دیوان فیضی

بزرگترین شاعر سدهٔ دهم سرزمین هند

با تصحیح و تحقیق

ای - دی - ارشد

با مقابله و مقدمه

حسین آهی

دیوان فیضی

(۹۵۴ - ۱۰۰۴)

بزرگترین شاعر سدهٔ دهم سرزمین هند

با تصحیح و تحقیق

ای - ڈی - ارشد

ادارهٔ تحقیقات پاکستان - دانشگاه پنجاب لاهور

با مقابله و مقدّمه

حسین آهی

نام: دیوان فیضی
مصحح: ای ــ دی ــ ارشد
بامقابله و مقدمه: حسین آهی
ناشر: انتشارات فروغی
قطع: وزیری
تاریخ انتشار: ۱۳۶۲ هجری شمسی
چاپخانه: افست مروی
تیراژ: دوهزار نسخه
چاپ: اول

بانام او که مهربان‌ترین است

فیضی FAYZI (متولد ۹۵۴ - متوفی ۱۰۰۴ ه. ق)

ابوالفضل فیاضی فرزند (شیخ) مبارک، ادیب و دانشمند هندی است. وی برادر بزرگ (شیخ) ابوالفضل وزیر اکبرشاه بشمارمی‌آید.

فیضی بسال (۹۵۴ ه. ق - ۱۵۴۷.م) دیده بجهان گشود، و تحصیلات خود را نخست در پیشگاه پدر دانشور خویش وسپس درمحضر خواجه‌حسن مروزی آغاز نمود. وی در ریاضیات، هیئت، طب، تفسیر، لغت، شعر، تاریخ، حکمت و کلام، سرآمد اقران شمرده می‌شد و در زبانهای سانسکریت، عربی، اردو، فارسی و هندی تسلطی کافی داشت و پس از ورود به‌دربار **اکبرشاه**(۹۴۹ - ۱۰۱۴ ه. ق) بمرتبه‌ی ملک‌الشعرایی نائل آمد وندیم وی‌گردید و به‌آموزش و پرورش فرزندان اوهمت‌گماشت.

فیضی، بزرگترین شاعر سده‌ی دهم سرزمین هند محسوب می‌گردد و در روانی طبع، رسایی ذهن، وشیوایی قلم شهرتی تمام، و در انواع شعر فارسی از قصیده و غزل ومثنوی تبحری‌کافی داشت.

وی از تنگ‌نظری و تعصب و خام طبعی، دوری می‌جست و همگان را، با گفتار وکردار به‌وحدت و عشق ودوستی فرامی‌خواند. معاصران خویش راگرامی میداشت وبا کینه و حسد و ریا بیگانه بود. و نیز به‌کتاب تمایلی وافرداشت وکتابخانه‌ای نفیس فراهم‌آورده بود، و دراین راه از هیچ‌کوششی فروگذار نمی‌کرد، وخود نیز در هنر کتابداری و کتابشناسی و تذهیب و تجلید و.... استاد بود.

فیضی، تفسیری بی‌نقطه بانام **سواطع‌الالهام**، برقرآن‌کریم نوشته، و بدین التزام، کتابی دیگر در مکارم اخلاق بانام **مواردالکلام** تألیف کرده است.

منظومه‌ی«**نل‌ودمن**»وی، ترجمه‌ای منظوم از زبان سانسکریت‌است‌و«**بهاگوت‌گیتا**» وقسمتی از «**مهابهارتا**» نیز بوسیله او از زبان مزبور، بفارسی روایت شده است. و همچنین به تقلید ازنظامی، منظومه‌ای چند را به‌رشته‌نظم‌کشید، لیکن در سرودن‌بعضی توفیق نیافت. شیوه او درنثر، طرزی پسندیده و روان است واز تصنع و تکلف‌فرسنگ‌ها فاصله دارد. مجموعه رسائل و منشآت وی را، برادرش بانام «انشای فیضی» تدوین نمود وبه‌آثار او بیفزود.

فیضی بسال (۱۰۰۴ ه. ق - ۱۵۹۵ - م) دیده از دیدار این جهان فروبست وروی در نقاب خاك کشید.

اینك را برای آگاهی از نیروی طبع بلند وی به‌روایت غزلی دل‌انگیز از دیوان فصاحت بنیان او دل می‌سپاریم و باگوش جان، حرف‌حرف آنرا می‌نیوشیم:

هوای عشق، مرا تازه دردل افتاده است
نظر کنید که دریا بساحـل افتاده است

گمان مبرکه به دریوزه دست بگشایم
مرا که گوهر شبتاب در گل افتاده است

پریده مرغ دل من بسوی صید گهی
که صد فرشته بهرگام، بسمل افتاده است

مپرس ره، که ز سرهای رهـروان حرم
نشانه هاست، که منزل بمنزل افتاده‌است

میانه‌ی من و آن شوخ تاچه انجامـد
من آتشین دل و او آهنین‌دل افتاده‌است

به‌گردنم ز تو تعویذ دوستی ایـن بس
که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

مسافران طـریقت ز من جـدا مشوید
که دور بینم و چشمم بمنزل افتاده‌است

مپوش چهره ز «فیضی» که پاك بینان‌را
نظر به‌آینه‌ی دل مقابل افتـاده است

آراء دیگران پیرامون احوال و آثار فیضی:

منتخب‌التواریخ: ملك‌الشعراء شیخ فیضی، در فنون جزئیه از شعر و معما وعروض وقافیه و تاریخ و لغت و طب وانشاء، عدیل در روزگار نداشت.

در اوائل به‌تخلص مشهور شعر می‌گفت و در اواخر به‌تقریب خطاب برادر خود که اورا علامی می‌نویسد، بجهت علوشان درآن وزن تخلص «فیاضی» اختیار نمود، و سازگار نیامد و بعدازیك دوماه رخت حیات از عالم بربسته تنگ تنگ حسرت‌باخودبرد.

ازجمله متروکه‌ی وی چهارهزاروششصد کتاب مجلد نفیس مصحح‌که بطریق مبالغه توان‌گفت‌که اکثر بخط مصنف یا در زمان او نوشته شده باشد، بسرکار پادشاهی داخل شد و دروقت گذرانیدن کتب از نظر، طومار را سه‌قسم ساختند.

اعلی: نظم و طب و نجوم و موسیقی را قراردادند.

اوسط: حکمت و تصوف و هیأت و هندسه.

ادنی: تفسیر و حدیث و فقه و سایر شرعیات.

طبقات اکبری: شیخ ابوالفیض فیضی ولد **شیخ مبارك** ناگوری است که ازعلمای کبار ومشایخ بزرگوار بوده، در توکل و تجرید شانی عظیم داشت. شیخ فیضی در خدمت حضرت خلیفةالهی نشو و نماکرد، بخطاب ملك‌الشعراء شرف امتیاز یافته. ودر فنون شعر ید بیضا دارد. «**مواردالکلم**» نام‌کتابی در اخلاق نوشته‌که‌حرف‌منقوط‌ندارد وتفسیر کلام‌الله را نیز بی‌نقطه تمام‌کرده، موسوم به«**سواطع‌الالهام**». دیوان شعرش‌پانزده هزاربیت زیاده است وچند مثنوی دارد. و بموجب‌حکم شاهنشاهی خمسه رامی‌گوید. ودرشعر سرامد شعرای وقت است ودرانشاء منفرد ویگانه است. در علم غریبه وحکمت وطب ودیگر علوم ورزیده، ازروی جامعیت نظیر خودندارد. و این فقیر را از صغرسن به‌آن یگانه عصر نسبت صداقت است. ودرمکارم اخلاق وانبساط طبع بیهمتاست. ذات ملکی صفات اورا به‌روزگار منت‌است.

(شرح این نکته ضروری است‌که: پس از وفات غزالی مشهدی «متوفای شب جمعه ۲۷ رجب سال ۹۸۵ هـ. ق» فیضی لقب «ملك‌الشعرایی» یافت.)

آئین‌اکبری: ابوالفضل راجع به‌فیضی می‌نویسد:

ازمهین برادر خودچه‌گویدکه به‌آن‌کمالات صوری و معنوی، بی‌رضای خاطر

من شوریده قدمی برنمی‌داشت وخودرا وقف دلجوی من کرد، وسپردگی‌را پامرد بودی ونیك‌اندیشی را دست‌مرد. ودر تصانیف خود چنان برمی‌سرایدکه مرا توانای سپاس نیست.

ولادت او درسال ۴۶۹ جلالی مطابق (۹۵۴ هـ. ق) است. محمدت اورابه‌کدام زبان نویسد، لختی درین نامه‌نگاشته، و دردلی را بیرون داده، وآتشکده به‌آب بیان فرونشانده، وسیلاب را بندشکنته و ناشکیبائی را پامردشده. تصانیف او، که ترازوی گویایی و بینایی است، و مرغزار مرغان دستان زن مدحت سرایی‌کنند و خبرکمال او گویند ویادشمایل اونمایند.

هفت‌اقلیم: شیخ ابوالفیض فیضی، نیز ثمر شجرشیخ مبارك است در فهم و دقت وجامعیبت علوم و لطف شعر وحسن مقال عدیم‌المثل است و در حدت وکثرت ذکا مشرف برمرتبه‌کمال.

مواردالکلم: نام‌کتابی‌است‌که در اخلاق‌نوشته و حروف منقوط ندارد. و تفسیر کلام‌الله نیز بی‌نقط تمام‌کرده و موسوم به‌**سواطع‌الالهام**گردانیده و«**میرحیدرمعمایی**» سوره‌ی«**قل‌هوالله**» (۱۰۰۲) را تاریخ اتمام آن یافته است.

مجمع‌الخواص: شیخ ابوالفیض فیضی، برادر **شیخ ابوالفضل** است‌که از افاضل ولایت هند و مقرب‌الحضرة جلال‌الدین **اکبرپادشاه** می‌باشد. تخلصش فیضی است واشعار خودرا بسیا رمی‌پسندد و به‌سبك خود می‌بالد:

گویا حریفان عراقی‌که در اطرافش هستند ازعظمت و هیبت او نمی‌توانند در شعرش مداخله‌کنند، زیرا اشعا رعجیبی ازدیوانش انتخاب نموده و بعراق فرستاده بود.

اکبرنامه: وفات فیضی بیست و یکم مهر روز شنبه دهم صفر هـزار و چهار (۱۰۰۴ هـ. ق) است ملك‌الشعراء شیخ فیضی‌راکه مهین برادر بود فرمان دررسید وآن آزاد خاطرآگاه دل، ازآهنگ سفربازپسین، گشاده پیشانی، به‌شهرستان تقدس، خرامش فرمود.

میرزا سید ابوطالب‌کاشی: ازشعرای ایرانی است وچون‌خبر درگذشت‌فیضی را شنیده قطعه‌ی ذیل را سروده‌است:

شیخ فیضی کزو جهان پر بود	از جهان رفت و شد جهان خالی
بود خورشید آسمان سخن	شد ز خورشید ، آسمان خالی
یك گهر گم شد از خزائن و شد	از درو لعل ، بحر و کان خالی
چید یك گل زمانه، زین گلشن	شد ز گل صحن بوستان خالی

تاآنجاکه فرماید:

این دو تاریخ، کلك فکر نگاشت	شد سو خلد و شد جهان خالی
	۱۰۰۴ ۱۰۰۴

خلاصة‌الاشعار: «شیخ ابوالفضل فیضی خلف ارجمند و فرزند سعادتمند جناب شیخ مبارك آگره‌ای است‌که مقتدای مشایخ و افاضل ممالك هند است. ودرطریق تصوف ومعارف مشهودات بتقدیم رسانیده، و ازقطرات فوائد بحر علوم اصداف، سینه‌ی سلاك

راپر درر و لآلی گردانیده، و درسلوك طریق ریاضت و اعتقاد وارشاد طالبان سبیل‌سداد، تتبع شیخ‌السالکین و قدوةالعارفین شیخ نظام‌الدین والدنیا «شکر گنج» می کند و همیشه بربساط پرهیزگاری و خمول نشسته شرایط افاده علوم ظاهری وباطنی بتقدیم‌می‌رساند وسلاطین و امرای آن‌دیار، خصوصاً صاحب لوای جمجاه جلال‌الدین اکبرشاه بوجود گرامی وی استظهار بسیار دارد، وهرچندروز بمنزل شریف آنجناب تشریف برده، لوازم مودت و ارادت بجای می‌آورد.

حضرت شیخ را سه‌پسر فاضل‌کامل سخندان است که، در تمامی دارالملك هندوستان بلکه دراکثر بلاد عراق و خراسان، مثل ایشان درفضل و دانش نیستند.

* یکی عالیجناب فضائل وکمالات اکتساب ملاذالعلماء و الفضلاء **شیخ ابوالفضل** ودیگر حقایق و معارف‌آگاه، **شیخ‌ابوالخیر**، ودیگری حضرت افاضت‌پناه، دقایق وحقایق آگاه، مقرب‌الحضرت‌السلطانیه الملقب به‌ملك‌الشعراء **شیخ‌ابوالفیض‌فیضی.**

اما شیخ ابوالفیض فیضی که اسن از ایشان است و درمیان برادران به‌شیوه‌ی‌شاعری ونکته‌پروری و منصب ملك‌الشعرائی و فضیلت‌گستری مخصوص، و ممتاز است، درطریق شاعری تتبع‌حکیم‌الهی شیخ **ابوالمجد سنایی** می کند و قدم برقدم‌آن حضرت دارد. واز زمان **امیرخسرودهلوی** تاحال، درهند، همچون مشارالیه صاحب فطرت برنخاسته، چه مهارتش در جمیع علوم و اقسام سخن بمرتبه‌ایست‌که جمیع فضلا وشعراکه درآن دیار جمعند به‌استادی وی اعتراف دارند، بلکه به‌شاگردی وی مباهی‌و مفتخراند. و بحسب قوت طبع وحدت فهم وکیاست درك و پختگی درشیوه‌ی محاورات، از جمیع دانشوران اطراف عالم زیاده‌است ودر اقسام علوم مهارت بیش‌ازوصف‌دارند.

از بدایع افکار وی آن‌است‌که تفسیر می‌نویسند والتزام نموده‌اندکه نقطه نداشته باشد و قریب بیست جزو بطریق التزام، تفسیر نوشته‌اند. و تاحال هیچکس از اهل علم و ارباب استعداد این التزام نکرده و معلوم نیست‌که دانایان عرصه‌ی خاك اگرافکار را باهم جمع‌کنند ازعهده‌ی یك‌سوره‌ی قصیر بطریق مذکور بیرون توانند آمد تابدان چه رسد تمام قرآن را تفسیر نویسند.»

میرحیدر ذهنی کاشانی که از اقران **ملك‌قمی‌وظهوری ترشیزی** و ستایشگر **ابراهیم عادلشاه بیجاپوری** است درباره تفسیر بی‌نقطه‌ی شیخ ابوالفیض فیضی موسوم به **سواطع‌الالهام** دورباعی داردکه اختصار را به‌یکی بسنده‌کنیم:

این نسخه نه از بابت رسمست و رسوم	مخفی است درو جهان جهان گنج علوم
تا نیر حرفش از ورق طالع شد	پنهان گشتند نقطه‌ها همچو نجوم

علامه‌شبلی در «شعرالعجم» رباعیات ذیل را از«**ظهوری**»و«**ملك‌قمی**» درباره‌ی تألیف تفسیرمزبور، روایت کرده‌است:

دانایی ازین دفتر کل دریا شد	پیداست نقاطش ز چه ناپیدا شد
شد وقت حصاد ، دانه ها خرمن گشت	شد سیر تمام، قطره‌ها دریا شد

*

زین خرده چه خرده‌ها که نایاب شدند ذرات درین شعشعه سیماب شدند
از پرده‌ی لفظ حسن معنی بدمید خورشید برآمد اختران، آب شدند

*

فیض ازل از چهره برافکند نقاب از لوح خرد سترد آثار حجاب
از مشرق لفظ، مهر معنی بدمید نیلوفر نقطه سر فرو برد به‌آب

و دیگر از خصائص آن بحر تحقیق آنست که در شرق و غرب کسی از اهل استعداد وفضل نباشد که آنجناب، تحقیق وحالات وی از مسافران هردیار بواجبی نکرده باشد چنانچه گویی سالها اورا دیده وباآنکس صحبت داشته و، الیوم که سن شریف وی بچهل سال رسیده، دیوانی قریب به‌پانزده هزار بیت ترتیب داده و درآن سفینه بحـر آئین، قصائد موعظه‌آمیز، و غزلیات شوق‌انگیز، و قطعات و رباعیات بلندومتین، بعبارت تازه والفاظ رنگین برمنصه عرض نهاده.

مجمع‌النفائس: شیخ فیضی بن شیخ مبارك. تقی‌اوحدی‌گوید: شهریار اقلیم سخن، و تازه ساز رسمهای‌کهن است، نغمات بیانش همه ناقوسی ونمطات کلامش همه قدوسی. منشاء ترقی اهل حال و مردم صاحب‌کمال، بخصوص‌شعرا وفصحاء بود.

شیعی فطری، موحد جبلی است. گمان نقص‌کمال، و سستی اعتقاد براو، از نقص کمال‌است. جمیع متأخران حتی مولانا عرفی انگاره تیغ طبعشان ازسوهان فطرت، و مصاحبت او به‌اصلاح‌آمده، و ازجمله امور غریبه و عجیبه، دال برکمال اوتفسیربی‌نقطه است. آفرین آفرین برسخن‌آفرینی‌که ترکیب الفاظ بی‌نقط، طبق مدعات خود برین‌فسق آوردی. فی‌الواقع اگر آن سحر پرداز، دعوی اعجاز می‌کرد، سخن سازان را بجز ایمان آوردن چاره نبود.

*مولد و منشاء وی دارالملك **آگره** است و وفاتش در**لاهور**، وبه‌آگره جسدش رانقل نمودند. کلیات وی از قصائد و غزل و مثنوی و غیره تخمیناً بیست هزار بیت متداول است.

* مخفی نماندکه مثنوی **مرکزادوار**، و**اکبرنامه** او مضبوطتر است از مثنوی **نلدمن**، وسببش غالباً آنست‌که چون قصه **نلدمن** دراصل هندی بود و شیخ مراعات ربط فارسی وهندی می‌خواست و نیز به‌سبب فرمان پادشاه اراده‌داشت‌که زودتر بگوید، چندان خوب‌نگفته، و برکسی‌که ماهر فن باشد پس از مطالعه این معنی، بـوضوح می‌پیوندد.

سروآزاد: فیضی و فیاضی، شیخ ابوالفیض‌اکبرآبادی، طوطی هند سخن‌گستری است، و ملك‌الشعراء درگاه‌اکبری. درطبقه سلاطین تیموریه هند، اول‌کسی‌که بخطاب ملك‌الشعرائی تحصیل مباهات نمود، **غزالی مشهدی** است‌که از پیشگاه **اکبرشاه** بدین خطاب ناموركردید، وبعداز رمیدن او ازصحرای فنا، به‌مرغزار بقا **شیخ‌فیضی** بدین لقب بلندآوازه‌گشت. و درعهد **جهانگیرپادشاه**، **طالب‌آملی** ودر زمان صاحبقران‌شاه جهان انارالله برهانه **ابوطالب کلیم همدانی** بدین خطاب سکه تفاخر در آفاق‌زدند.

مدفن استاد کامل فیضی:

محدحسین‌آزاد، در«**دربار اکبری**»درباره مدفن مولانا فیضی اینگونه نگاشته:
درآگره تقریباً بافاصله یك کروه جانب شرق، مقبره‌ای بانام**روضه لادلی**معروفست، دیوار و دروازه‌ی او زمانی است منهدم شده، به‌قول«**مفتاح التواریخ**»، شیخ مبارك، فیضی، ابوالفضل آنجا مدفونند.

اما ابوالفضل در«**آئین اکبری**»نوشته‌است‌که: خود در جوار «**چارباغ**»که بنا کرده‌ی«**بابر پادشاه**» است بوجودآمد، و«**شیخ مبارك**»و«**فیضی**»درخاك آنجا مدفون‌اند، هم‌آنجا **شیخ‌علاءالدین‌مجذوب** و **میررفیع‌الدین صفوی**خوابیده‌اند.

محمدحسین آزاد: کتیبه ذیل را ثبت‌کرده و نوشته است‌که: این کتیبه بردروازه مدخل‌آن احاطه تاکنون دیده می‌شود:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

هذه‌الروضة‌للعالم الربانی والعارف الصمدانی جامع‌العلوم شیخ مبارك (قدس‌سره) وقف نیانه بحرالعلوم **شیخ‌ابوالفضل** سلمه‌الله تعالی فی‌ظل دولة‌الملك‌العادل (نطلبه‌المجد والاقبال والکرم) جلال‌الدین والدنیا**اکبر پادشاه** غازی (خلدالله تعالی ظلال‌السلطنة باهتمام حضرت**ابی‌البرکات** فی‌سنة اربع والف. «دربار اکبری ص ۳۵۸»

بیان آثار فیضی:

مؤلف**مآثر الامرا**، تعداد تألیفات فیضی را یکصد و یك نوشته. **آنچه بدست است** ویادربیان احوال وی ارباب فضیلت نگاشته‌اند بقرار ذیل است:

۱ــ دیوان شعر: در حدود نهزار بیت است و فیضی خود، در دیباچه، **این تعداد** را تصریح می‌کند. از یوان فیضی سه‌بار انتخاب شده و بطبع رسیده‌است.

الفــ دیوان فیضی چاپ مطبع افتخار دهلی (۱۸۹۴ ــ ع) ص ۱۸۸ (۱)

بــ دیوان فیضی چاپ مفیدالخلایق دهلی غره رمضان (۱۲۶۸ــ‌ﻫ) (۱۸۵۱ــع)

ج دیوان فیضی فیاضی چاپ فیروزالدین **لاهور**. ص ۱۱۷.

مجلس تحقیقات پاکستان دانشگاه **لاهور** بتازگی درسال (۱۹۶۷ ــع) دیوان غرلیات (قسمت اول) وی را به‌تصحیح **ای ــ دی ــ ارشد** بطبع رسانده و تاآنزمان نخستین بار بودکه دیوان‌کامل فیضی به‌زیور طبع‌آراسته می‌آمد.

نسخه‌خطی دیوان فیضی:که ازدیگر نسخ به‌زمانش نزدیکتر است در **دانشگاه علیگره** بشماره (۱۳۱) مضبوط می‌باشد، و **سندرلال**کاتب خصوصی فیضی درسال (۱۰۰۴ ﻫ. ق) آنرا استنساخ‌کرده است.

نسخه خطی کتابخانه ملك: دارای شش‌هزار بیت بوده ودرکتابخانه مزبورنگهداری می‌شده‌است.

نسخه‌خطی بریطانیه: درموزه‌ی ملی بریتانیا مضبوط، و دارای نهزار بیت می‌باشد، که‌درسال (۱۰۵۰ ﻫ. ق) کتابت شده‌است.

نسخه‌خطی مجلس: درکتابخانه مجلس شورای تهران بشماره (۶۲۱) مضبوط

ودارای نهزار بیت و بسال (۱۵۸۶ هـ. ق) نگارش یافته‌است.

ناگفته نماندکه: نسخه شاعر فاضل **آقای‌انسانی** حفظه‌الله‌تعالی در طبع دیوان حاضر دخیل بوده وگشاده‌دستی ایشان موجب سپاس است.

۲ـ خمسه فیضی: درسال (۹۹۳ هـ.ق) اکبر پادشاه فیضی را بـرای سرودن خمسه‌ای به‌شیوه‌ی حکیم نظامی امروتشویق نمود و او نیز بهمان سال به‌شرح ذیل به‌انشاد سخن‌آغازکرد:

الف: **مرکزادوار** (مرآت‌القلوب)، در برابر «مخزن‌الاسرار»

مثنوی مزبور درسال (۱۰۵۳ هـ. ق) با (۱۴۶۲ بیت) بپایان آمد.

ب: **سلیمان و بلقیس:** دربرابر «خسرو و شیرین»

این مثنوی در لاهور آغاز شده لیکن بپایان نیامده است.

ج: **نلدمن:** دربرابر «لیلی و مجنون»

مثنوی مذکور در چهارهزار بیت سروده شده و در چهارماه اتمام‌یافته، و در سال (۱۰۰۲ ـ ق) بپایان آمده‌است.

نلدمن بارها بطبع رسیده از جمله:

* چاپ ایشیاتك لیتهوگرافك کمپنی کلکته با تصحیح مولوی تمیزالدین ارزانی (۱۸۳۱)
* چاپ مرتضوی لکهنو (۱۲۶۳ ق ـ ۱۸۴۷ ـ ع).
* چاپ مطبع مظهرالعجائب شاهجهان‌آباد (۱۲۶۹ هـ ـ ۱۸۵۳ ـ ع)
* چاپ نظامی لکهنو (۱۲۷۳ هـ ـ ۱۸۵۷ ع).
* چاپ کانپور (۱۸۷۳ ع)
* چاپ‌لکهنو (۱۸۷۷ ع)
* چاپ نولاکشور: مارچ (۱۹۳۵ ـ ع)

د: **هفت‌کشور:** دربرابر «هفت پیکر» در احوال هفت اقلیم اما ناگفته‌مانده‌است.

هـ: **اکبرنامه:** دربرابر «اسکندرنامه» این منظومه نیز انجام نیافته است.

۳ـ مثنوی‌گجرات: فیضی در غائله‌گجرات اکبر پادشاه آنرا سروده است.

۴ـ مواردالکلم: بازبان عربی نگارش یافته است. در آنهنگام‌که فیضی برآن‌شد تادرنوشتن تفسیر غیر منقوط همت‌گمارد، مواردالکلم را بعنوان تمرین و فراهم‌آوردن زمینه برای تألیف تفسیرمزبور بسال (۹۸۵ هـ. ق) به‌رشته نگارش آورد. این کتاب در کلکته بچاپ رسیده‌است.

۵ـ سواطع‌الهام: تفسیر بی‌نقطه‌ای است‌که دردهم ربیع‌الثانی (۱۰۰۲ هـ. ق) به‌انجام رسیده و زمان تألیف‌آن دوسال و شش ماه بوده‌است.

درباره‌ی این تفسیر، تقریظها، تاریخ‌ها و اشعار فراوانی دردست است از آنجمله یکی از سوره‌ی «قل‌هوالله....» تاریخ تألیف آنرا بدست‌آورده و دیگری از آیه‌ی «ولارطب ولایابس الافی‌کتاب مبین» تاریخ آنرا استخراج‌کرده، ظهوری و ملك‌قمی، قصائد و رباعیهای بسیاری سروده‌اند.

آقای یوسف شیرازی فهرست نگار کتابخانه سپهسالار درباره این تفسیر نوشته:
راستی مؤلف قدرت ادبی واطلاع کامل خودرا برلغت، و توانایی بسیار برانشا را، درتألیف آن نشان‌داده است.

باید اذعان داشت که در اثر بزرگی و شگفتی، و عظمت این تألیف، پاره‌ای الفاظ بی‌معنی و مهمل درآن راه‌یافته‌است.

فیضی را درین تفسیر، پاره‌ای ازحسودان متهم ساخته وگفته‌اندکه وی بدعتی عظیم نهاده وآن خلاف شرع‌وشریعت است.

اما فیضی در پاسخ‌آنان، جوابی نمکین‌داده بدین‌قرارکه: جمله «**لااله الاالله محمد رسول‌الله**» که بدان اسلام آورند سراسر بی‌نقطه است، تفسیر مزبور بسال (۱۳۰۶ هـ.ق) درنوالکشور منتشر گردید.

از آنجاکه نسخه این تفسیر کمیاب است، برای مثال‌سوره‌ی کوثر رابه‌نمونه‌می‌آوریم تاکیفیت آن فی‌الجمله چهره وضوح رابنماید:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم لمارحل ولد رسول‌الله صلعم وادرکه السام وصمه‌العاص وکلم وهوعسور لاولدله لوادرکه السام هلك و حسم‌اسمه صلعم ارسل‌الله **اناأعطیناك**، محمدا، **الکوثر** العطاءالکامل علما و عملا والمورد الامرء ماء و الاحمدهواء و ورد ماءالمدام و هو مورد رسول‌الله صلعم اعطاءالله صلعم کرما اوالمراد الاولاد او علماء الاسلام وکلام‌الله‌المرسل **فصل** دواما **لربك** لله لالما سواه کماهو عمل مرء مراء عمد الاسهوا **وانحر** واسدح‌لله واعطه اهل‌السوال و هو عکس الکلام الاول المصرح لاحوآل اهل‌السهو والعمد واعمالهم **ان‌شانئك** عدوك**هوالابتر** المعدوم لاولدله ادام‌الله اولادك ومراسم وامرك ومکارم عصرك و محامد مراسمك.

حواشی ــ سام: مرگ ــ **وصم:** عیب‌کردن ــ **عور** بالفتح: دشوار زاینده ــ**حسم** بالفتح: بریدن ــ **امرء** بالفتح: گواراتر ــ **مراء:** ریاکننده ــ **سدح:** ذبح‌کردن ــ مراداز کلام اول سوره‌ی ماعون است.

۶ــ لطیفه فیاضی: یعنی‌انشای فیضی، نورالدین محمدعبدالله‌بن حکیم عین‌الملك که‌نسلا ایرانی و مولدش هندوستان و شاگرد و خواهرزاده فیضی بود، تمام مکاتیب و خطوط فیضی را به‌گفته **محمدحسین‌آزاد** درسال (۱۰۳۵ هـ. ق) جمع‌آورده و آنرا لطیفه فیضی نامیده است.

۷ــ گلدسته نثر و نظم: انتخابی است از نثر و نظم اساتید متقدمین‌که فیضی آنهارا فراهم‌کرده و «ابوالفضل» دیباچه‌ای بدان افزوده است.

۸ــ تذکره شعرا: این تألیف بپایان نیامده است.

۹ــ لیلاوتی: این‌کتاب در علم ریاضی و هندسه با زبان سنسکریت تدوین شده، وتألیف **بهاسکراچاریه** است‌که فیضی آنرا بفارسی برگردانده است.

۱۰ــ مهابهارتا: اکبرپادشاه در سال (۹۹۵ هجری) فرمان داد تا مهابهارت را ترجمه‌کنند و درین میانه دوفن یادو قسمت‌آن به‌فیضی محول‌گردید.

۱۱ــ بهاگوت‌گیتا: ترجمه آن نیز به‌فیضی منسوب است.

۱۲ـ راماین: ترجمه این‌کتاب را عموماً به‌فیضی منسوب می‌کنند لیکن این‌نسبت خطای محض است.

۱۳ـ رساله اکبر: محمدحسین‌آزاد می‌نویسد: فیضی در ابتدای حال رساله‌ای بی‌نقطه با نام پادشاه نگاشته است.

بیان آثار شیخ مبارك، پدر والامقام فیضی:

۱ـ**منبع نفائس‌العلوم** (در تفسیر، چهارمجلد.)

۲ـ **حیواة‌الحیوان** (ترجمه‌ای از زبان عربی.)

ذکر آثار ابوالفضل، برادر دانشور فیضی:

۱ـ **اکبرنامه** (واقعات تاسال ۱۰۱۱ هجری) ۲ـ **آئین اکبری** (تألیف ۱۰۰۶ هجری). ۳ـ **مکاتیب علامی** سه‌دفتر (دفتر مراسلات پادشاهان، دفتر نامه‌های خصوصی، دفتر تقاریظ و دیباچه و نثر) ۴ـ **عیار دانش** (نگارش ساده‌ای از کلیله و دمنه) ۵ـ **رقعات ابوالفضل** (نامه‌های خصوصی او) ۶ـ**کشکول** (مشتمل برعبارات و اشعار) ۷ـ **جامع‌اللغات** ۸ـ **خطبه رزم‌نامه.**

چگونگی وفات فیضی:

درسال (۱۰۰۳ هـ. ق) فیضی مبتلا بعارضه تنگی نفس‌گردید ودر آغاز بیماری این‌رباعی بگفت:

دیدی که فلك چه زهره نیرنگی کرد مرغ دلم از قفس شب آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو می‌گنجید تا نیم نفس برآورم، تنگی کرد

حکیم مصری از پزشکان معروف آن‌زمان‌باکمال‌اهتمام‌بمعالجه وی‌پرداخت‌امامرگ راچگونه می‌توان چاره‌کرد، دو روز پیش از مرگ حالت اغما و غفلت طاری‌می‌شده است **اکبرپادشاه** هماندم ببالین وی حضور می‌یابد فیضی چشم بگشود و مراسم ادب بجای آورد شاه اورا بخدا سپرده برخاست وروانه شد. ابوالفضل برای تیمارداری چهار روز ازشاه رخصت خواست. اکبر، هنگام نزع درنیمه‌شب‌بابیقراری ببالین فیضی‌شتافت، سر وی را بدامن نهاد، یکی‌دوبار باصدای بلندگفت: شیخ برخیز (اکبر همراره فیضی‌را اینگونه خطاب می‌نمود) من حکیم‌علی‌را برای عیادت ومعالجه آورده‌ام از چه لب نمی‌گشایی؟ آنهنگام‌که از شیخ جوابی نیامد، عمامه ازسر برگرفته برزمین انداخت‌و «ابوالفضل» را تسلیت‌گفته خارج‌گردید.

سخنی کوتاه در بیان اخلاق، و علایق فیضی:

همچنانکه‌گفته‌آمد، مشرب حقیقی فیضی خدمت بعلم و هنربوده و بکتاب نیز شوقی وافر داشته وکتابخانه نفیسی مشتمل بر(۴۶۰۰کتاب) فراهم آورده‌که بیشترآنها به‌خامه و خط مصنف یا درزمان او انجام‌گرفته‌بود.

در بیشتر نامه‌های خود برای فراهم‌آوردن کتاب سفارش می‌نمود، به‌یکی از دوستان چنین می‌نویسد:

ازکتب حکمت باقسامها آنچه بهم رسد جهت فقیربگیرند به‌هربهائی که‌باشد.

* اگرچه فیضی‌را صفت شاعری بلندآواز ساخته و، اورا درپهنه‌آسمان فرهنگ وادب متجلی نموده لیکن در حقیقت همین شاعری، دیگر کمالات این سخنور نامی رامستور داشته است. تاآنجاکه سرسخت‌ترین دشمن وی ملاعبدالقادر، در بیان فضائلش می‌نگارد: «در فنون جزئیه از شعر و معما و عروض و قافیه و تاریخ و لغت و طب وانشاء، در روزگار عدیل نداشت.»

فیضی دانشوری بلنداندیش بود، و از تعصب و تحجر و نظرتنگی، سخت پروا داشت وی با هرگونه برادرکشی تحت هر عنوان و علتی مخالفت می‌ورزید و تمامی فرقه‌های اسلامی را محترم می‌داشت واز اختلاف و تشتت درمیان آنان، هم خود پرهیز می‌نمود و هم دیگران را متنبه می‌ساخت.

وی حتی اکبرشاه را راه می‌نمود و، اونیز به‌نصایح فیضی گردن نهاده، وازکوردلی دست شسته بود. فیضی، بارها بمنظور اینگونه روشنگریها، تکفیر شده، و باالفاظ کافر، ملحد، مرتد، رافضی، منافق، مخاطب قرارمی‌گرفت.

دروجودش، تنگ‌چشمی و حسد راه نداشت و معاصرینش را درنهایت عزت‌و احترام نام‌می‌برد وهماره ایشان را می‌نواخت و در یاری آنان ازهیچ تلاشی فروگذار نمی‌کرد.

سرای او همیشه برخویش و بیگانه‌گشوده، وگشاده دست، بیدار دل، سحرخیز، بود. ازاوست:

یارب دل من بصدق پیراسته کن علمی که نه باعمل زمن کاسته کن
از بنده هرآن عمل که آید به‌وجود اول بصفای نیت آراسته کن

وی از مداهنه و چاپلوسی روی‌می‌گرداند، و عاری بودن ازکینه وطمع‌وحرص، ازملکات اخلاق اوست، در مدح هرگز متانت را ازدست نداده ورعایت‌اعتدال‌رامی‌نمود.

مقام علمی، و پایه ادبی فیضی:

وی در زبانهای **عربی**، **فارسی**، **اردو**، **سانسکریت**، **هندی** استادی‌کامل، وترجمانی جامع بشمار می‌آمد و دراین‌زمینه‌ها صاحب تألیف و تصنیف و ترجمه‌است.

فیضی در شیوائی بیان، و رسائی‌کلام مهارتی تام، و تبحری تمام داشته، و در انشاد اشعار فلسفی، اورا شیوه‌ای خاص بوده است.

زمزمه سنج نفس آتشین لخلخه سای دل آتش نشین
باده چکان لب آتش رخان آب ده خنده‌ی گل پاسخان
مهره کش تخته مینای صبح پنجه گشای ید بیضای صبح
موذن محراب مناجاتیان ساقی مهراب خراباتیان
پرده کش بلبل نیلی عبا منطقه بند گل زرین قبا
ذره درین دشت، سرافراز او ریگ روان قافله راز او
نه کره را بر سر کرسی نهاد هرچه درین دایره پرسی نهاد

عقل کجا فکرت یزدان کجا | بر در واجب، ره امکان کجا
عقل درین سلسله دیوانه ایست | علم درین قافله بیگانه ایست

ویژگیهای ممتاز فیضی: او در بیان انواع تشبیه واستعاره درخششی چشمگیر دارد، و همانند دیگر سخنوران شیوه‌ی هندی بیشتر، واژه‌ها را به‌معنی مجازی آنها استعمال می‌کند و دربیان عبارات وکلمات، فصاحت وبلاغت را مطمح نظردارد. بسیاری ازاستعارات و تشبیهات غریب را نیز بکار می‌برد.

فیضی من آن بلند نگاهم که روزگار | پیوسته یافت ساعد فکرم به‌ساق‌عرش

اورا در صنایع تلمیح مهارتی فراوان، و ابیاتی بیشمار است:

نظر فیض چو برخاك نشینان فکنم | مور را مغز سلیمان رسد ازقسمت‌ما

مراثی فیضی در رقت و لطافت و جانگدازی اثری عمیق‌وتأثیری ژرف‌دارد و در مرثیه سرایی خود تو گویی سالها، رنج‌برده، و زحمت‌کشیده‌است.

شد وقت‌آن‌که دیده چودل،غرق‌خون‌کنم | خونابه‌ی گره شده از دل برون کنم
آن غصه‌ای که پیش نخوردم کنون‌خورم | وان ناله ای که پیش نکردم کنون کنم
گویند عاقلان ره صبر اختیار کن | چون اختیار درکف من نیست چون‌کنم

***

ای روشنی دیده‌ی روشن چگونه‌ای | من بی تو تیره روز، توبی‌من‌چگونه‌ای
:...الخ

***

فیضی در رباعی‌نیز، مضامین تازه می‌آفریند و در موضوع‌های متفاوت بازبان ساده و روشن مقصود خویش را بیان می‌دارد:

فیضی دم پیریست قدم دیده بنه | پا از مژه می‌نهی پسندیده بنه
از عینك شیشه هیچ نگشاید هیچ | لختی بتراش از دل و بر دیـده بنه

فنون، و صنایع معنوی ولفظی چونان: مراعات نظیر، ارسال مثل، براعت‌استهلال، جمع، تفریق، تقسیم، التفات، تنسیق‌الصفات، تلمیح، تضمین، تهکم، تجاهل‌العـارف، انواع ایهام، انواع‌جناس، ترصیع، مطابقه (تضاد)، اعنات، لف‌ونشر، تسجیع، ردالصدر علی‌العجز، ردالعجز علی‌الصدر، انواع تشبیه، و نیز کنایات و استعارات و مجازات، به‌ویژه چهار مبحث اخیرکه از ارکان اصلی سخن بشما رمی‌آید، در ابیات فیضی کم‌و بیش مشهود، و استخراج و احتساب هریك، منوط به‌فراغت بال، و موکول به‌آرامش خیال، و مشروط به‌فرصتی بسیا راست.

در خاتمه، اعتراف دارم‌که هرگز توان و فرصت‌کافی، در تحقیق وافی، پیرامون احوال و آثار فیضی، سخنور توانای پهنه هند، نداشته، و ازین بابت خجلت‌زده‌ام. واما مقصود از نگارش این مقامه، و طبع و نشر دیوان بلاغت ارکان فیضی آن‌بوده تامگر در پیشگاه ارباب فضیلت در شمار وظیفه‌خواران بشمارآیم.

تهران ـ پائیز ۱۳۶۲. حسین‌آهی

مراجع تحقیق:

تذکره شعرای کشمیر: حسام‌الدین راشدی. مجلد سوم. آکادمی پاکستان. لاهور ۱۳۴۶. ش

دربار اکبری: محمدحسین آزاد

ریاض‌الشعراء: علی‌قلی داغستانی

هفت آسمان: احمدعلی احمد ـ انتشارات اسدی ـ تهران ۱۹۶۵ میلادی.

آئین اکبری: شیخ ابوالفضل

اکبرنامه: شیخ ابوالفضل

مآثرالامراء: شاهنوازخان

دیوان فیضی: نسخه خطی مجلس

طبقات اکبری: خواجه‌نظام‌الدین احمد

منتخب‌التواریخ: ملاعبدالقادر بدایونی

شعرالعجم: شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی گیلانی مجلد سوم ـ ابن سینا تهران ۱۳۳۴

تاریخ زبان و ادبیات ایران: محمدعبدالغنی

نلدمن: فیضی (نولکشوری)

تاریخ ادبیات ایران: ادوارد براون. مجلد چهارم. ترجمه رشید یاسمی. تهران ۱۳۱۶.ش

سرو آزاد: میرغلامعلی آزاد بلگرامی

تاریخ شاعری عثمانی: جان گب

هفت‌اقلیم: امین احمد رازی. سه‌مجلد. بکوشش مرحوم جواد فاضل

خلاصة‌الاشعار: تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی حسینی کاشانی «ذکری»

مجمع‌الخواص: صادقی کتابدار. ترجمه مرحوم استاد عبدالرسول خیامپور. تبریز ۱۳۲۷.

مجمع‌النفایس: سراج الدین علیخان آرزو گوالیاری.

تذکره شعرای پنجاب: سرهنگ خواجه عبدالرشید. آکادمی پاکستان. لاهور ۱۳۴۶ خورشیدی.

فیضی و شعراو: عبدالسبحان. انتشارات یغما. تهران ۱۳۵۵.

دیوان فیضی: ای ـ دی ـ ارشد. اداره تحقیقات پاکستان دانشگاه پنجاب (چاپ حاضر)

پارسی‌گویان هندوسند: دکتر هرومل سدار نگانی. بنیاد فرهنگ. تهران ۱۳۵۵.

شعر فارسی در هند و پاکستان: مظفر حسین شمیم. اقبال. تهران ۱۳۴۹.

پارسی سرایان کشمیر: دکتر ـ گ ـ ل ـ تیکو. انجمن ایران و هند. تهران ۱۳۴۲.



فیضی ، اکبر اور اس کے امراء کے ساتھ (علیگڑھ یونیورسٹی لائبریری)

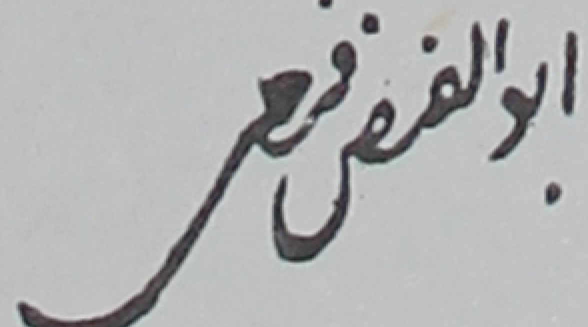


۳ - خط و مهر و امضاء فیضی
از نمانشگاه کتابخانه خطی و نوادر علیگڑه ۱۹۵۲
رک : ۱۰۹۸

۳ - خط و مهر و امضاء فیضی
از نمانشگاه کتابخانه خطی و نوادر علیگڑه ۱۹۵۲
رک : ۱۰۹۸



۴ - مهر فیضی



۵ - امضاء فیضی

یا فتّاح

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه[1]

بسم[2] الله الرحمن الرحیم	گنج ازل راست طلسم قدیم
گنج ازل چیست کلام خدای	مهر ابد کرده بنام خدای
بسته در گنج بقفل خفا	داده کلیدش بکف مصطفیٰ

صلی الله علیه و علیٰ آله و عترته که مدارج مرقات علمیه و جواهر مرآت فطریه اند.

اما بعد، این ذره چندیست از ریگ بیابان خیال که سراب جهان معنیست، چون بادیه پیمایان تشنه لب و آبله پایان وادی طلب ناگهانش از دور بینند، تموّج دریا انگاشته توجه نمایند و چون آن لمعان[3] را بنظر امعان در آرند، برافروخته و پا سوخته برگردند ـ اما گرم روان شاهراه دل را که مسافران بر و بحر الفاظ و معانی اند، امثال این مراحل در پیش می آید. تا این سرابها طی نکنند، بسر چشمهٔ فیض الٰهی پی نبرند.

۱ـ این دیباچه از '' طباشیر الصبح '' گرفته ام، (رجوع کنید به احوال و آثار فیضی).

۲ـ این اشعار سرآغاز یک مثنوی فیضی است که باسم 'مرکز ادوار' مشهور است.

۳ـ در نسخهٔ لطیفهٔ فیاضی که در کتاب خانهٔ دانشگاه علیگڑه محفوظ است این کلمه 'طغیان' است.

هیهات هیهات! این چه سخن است که میگویم و این چه ژاژ است که میخایم. نه ذره‌های ریگست، بل الماس پاره ها است تراشیده. هر یکی تکمهٔ غلاف هیاکل قدس را سزد. گوهرِ شب‌تاب سخن را خاکپوش نتوان کرد و آفتاب معنی را به گل نتوان اندود. هر چند مداد گلی بیش نیست بلکه از گل تیره تر است، اما منکه سفیدی از سیاهی شناخته ام و شطرنج ظلمت و نور باخته، نعل واژگون نزنم و به نشیب و فراز سخن رهنمون نشوم. ازآنجا که معنی است، تا مدار راه بسیار است. اگرچه انخساف قمر از حیلولت ارض است لیکن از ارض تا قمر فرق از زمین تا آسمان است.

هر بیت من کعبهٔ مربع‌نشین حرم قدس است که نقاب مشکفام از رخ فروهشته، اما پاک روان عالم دل از جلد بدن عریان شده احرام طواف آن بندند و هودج نشین قافله سالار عشق است، تتق عنبرین بر خود کشیده، و سالکان مجذوب بر گرد آن جانفشانی کنند.

اشعار من مغز پرور دوستانند سراسر نغز و سیه پوستان[1] هندوستانند لبالب مغز. درینولا از سواد اعظم هندوستان بسیاحی ربع مسکون برآمده اند و غربت را بر وطن اختیار کرده. چون غریب پروری[2] و مسافر نوازی شیوهٔ[3] بزرگ بزرگواران است، چشم آن دارند که بربساط احسان و سماط تحسین بجرعه های افضال و نواله‌های نوال تر زبان و کامیاب شوند.

سبحان الله! کجا پایهٔ من هندوستانی باینهمه کج مج زبانی و کجا

۱- نسخهٔ آذر: پستهٔ بوستان.
۲- نسخهٔ آذر: غربت پروری.
۳- در نسخهٔ 'لطیفهٔ فیاضی' که درکتاب خانهٔ رام پور موجود است این‌کلمه 'شعار' است.

این پهلوانی و پهلوی دانی. همانا که سحرِ جادوگران هند تواند بود که بعملِ سیمیا اشکال و اشباح موهومه را که در خارج وجود ندارند، موجود نما ساخته بنظر می در آرند. قادری که زبان را چاشنیِ سخن داده گواهست که هرگز دست بمائدهٔ همگنان دراز و دهن بلقمهٔ دیگران باز نکرده ام. بر راتبهٔ مقرر و وظیفهٔ معهود که از دیوان مبداءِ فیاض بموجب قسمت میرسید[1]، خرسند بوده ام.

ولی نعمت من پدر حقیقی و خدای مجازی منست که از ریعان ریحان طفولیت که عقل هیولانی داشتم، صور معانی بمن وامینمود و قریحهٔ جامده را ببلندی راهنمون می شد. وقتیکه نصاب[2] میخواندم آنقدر از گنج الٰهی نصیب برده بودم که بگرسنه چشمان سخن زکوة میدادم.

خواستم خود را بپایهٔ تخت شاهنشاهی رسانم و ظلمت زدای ستارهٔ بخت شُوم شوم. ناگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم، فرمانروای اعظم، مظهر قدرت الٰهی، مورد کرامت نامتناهی، یگانهٔ درگاه صمدیت، مقرب بساط احدیت، گوهر معدن شاهنشاهی، نص خاتم ید اللٰهی، فروغ خاندان گورگانی، چراغ دودمان صاحبقرانی، غرهٔ ناصیهٔ صبح هدایت، قرهٔ باصرهٔ آفتاب ولایت، انتخاب مجموعهٔ قضا و قدر، مقدمهٔ جنود فتح و ظفر، رفعت بخش افسر و اورنگ، عقده‌کشای دانش و فرهنگ، چشم جهان جود و افضال، خال رخسار سلطنت و اقبال، فروزندهٔ گوهر بخت و بختیاری، فرازندهٔ پایهٔ تخت تاجداری، قدر دان جوهر خردمندان، قیمت[3] شناس گوهر همت بلندان، گره کشای کار فروبستگان، مرهم بند ناسور دلخستگان، صاحبدل روشن رای، جان

۱- نسخهٔ آذر: رسیده.
۲- نصاب: نصاب‌الصبیان کتاب درسی که در هند متد اول بود.
۳- نسخهٔ آزاد: قدر.

بخش جهان پیرای ، روح مصور و عقل مجسم ، عالم جان و جان عالم ، (قطعه) :

شمع شش طاق و شاه نه خرگاه بادشاه زمانه اکبر شاه
کز رخش روز بخت روشن باد وز بهارش زمانه گلشن باد

رسید.[1] در زاویهٔ فقر و فنا نگنجیده بدو پای دیده شتافتم و به تقبیل پایهٔ اورنگ والا سر بلندی یافتم. نظریکه آفتاب بخاک چمن اندازد و سهیل بسنگ یمن کند ، بمن کرد.

عنایات بادشاهی چون نعمهای الٰهی بیحساب دیدم. درخشنده رقمیکه از لوحهٔ سرنوشت من روزگار خواند و منّت ازل و ابد برمن نهاد ، نقش سعادت آستادی شاهزاده های کامگار کام بخش بود که بشاگردی بخت فرخنده بتعلیم این مستعدان انتظام سلسلهٔ کونی و الٰهی ممتاز شدم و با بزرگی عقل طفل وار بابجد خوانی دبستان اقبال نشستم. القصه ، ببدرقهٔ تربیتش سلوک در مدارج صورت و معنی می نمودم و پست و بلند بوادی ظاهر و باطن می پیمودم.[2]

۱- فیضی هنوز بیست ساله بود که آو بدربار اکبری منسلک گردید. اکبر در سنه ۹۷۵ هجری (۱۵۶۷ عیسوی) فیضی را در بارگاه طلبید ، رجوع کنید به ''احوال و آثار فیضی'' مشموله تالیف هذا.

۲- فیضی در اکثر جاها در کلام خود افتخار نموده است که آو را آستادی شهزاده‌ها میسر آمد. چنانچه در ابیات ذیل هم همین مطلب را اظهار می نماید :

دو دولت از در اقبال تا بمن رو کرد کشید طالع انکیسیم بلحیانی
یکی معلمی شاه زاده های عظام که بر نهال ادب میکنند اغصانی
نخست حضرت سلطان سلیم دریا دل که جلوهٔ خردش موجه ایست عمانی
دگر طراز پرند آمید شاه مراد که دامن فلکش میکند گریبانی
دگر جهان ادب دانیال کز شفقت کواکب شرفش میکنند اخوانی
ولی ز روی حقیقت بنزد شان بودم چو پیش پیر ادب کودک دبستانی

رفته رفته در بندگی فاش شدم و بسعادت ابد خواجه تاش گشتم ، هم در حساب امراء درآمدم وهم خطاب ملک‌الشعرا گرفتم. اگرچه شمشیر بمیان بسته ام ، اما کزلک محبره ام کارگرتر است. اگرچه تیر بر کمان می نهم ، اما قلم در بنان من راست تر می رود. زهی پادشاه بنده نواز که قطرهٔ بی وجود را چنین موج داد و ذرهٔ نابود را چندین باوج برد. چون همت من والا بود کار من بالا گرفت. سخن بی تکلفانه می گفتم.

از آنجا که آئین سخن است ، پست و بلند می آید. هرچه بدل میرسید بجان قبول کردم و بخود میگفتم:

فیضی اگر محرم این پرده ای قوت دل از مغز سخن کرده ای
دیده فروبند ز رد و قبول نیست خوش‌آینده گدای فضول
پای بدامن بکشی و سر بجیب تاچه رسد ماحضر از خوان غیب
باده و خون هر دو بخوان تو باد منّت آن بر دل و جان تو باد

چون من دشوارپسندی برخود نه پسندیده ام ، پسندیده آنست که بزرگان سخن هم این بار برمن نبندند و این کار برمن نه‌پسندند. و این رطب و یابس که بر طبق عرض نهاده‌ام نه هزار بیت و کسریست از اقسام شعر من که اختلاف طبائع و تفاوت امزجهٔ شعرشناسان منظور داشته اختیار کرده ام وگرنه سیاهی لشکر سخنم نسخهٔ سواد هندوستان است و سواد شهر معانیم سنبلستان این کهن بوستان. قطعه:

صد آفرین بخامهٔ فیضی که هر نفس هرسوی[1] جلوه میکند این‌آتشین کمیت
از بهر باز کردن گوش گران سران کوسی‌بنهٔ فلک زده زین نه‌هزار بیت

۱- در اکثر نسخ 'برموی' بجائے 'هرسوی' که تنها در نسخهٔ لطیفهٔ فیاضی خطی رام‌پور است.

رباعی

این قصر سخن یافت عمارت از من دریافت ز احباب ، اشارت از من
هر نکته که میریخت ز نوک قلمم معنی ز خدا بود و عبارت از من

رباعی

ما خاک وجود خویشتن بیخته ایم و آن خاک بخون جگر آمیخته ایم
هر نکتهٔ تر کز قلم انگیخته ایم خاکستر دل برده برو ریخته ایم

رباعی

این نامه نگاریست رقم مرغولش هر معنیِ تازه غمزهٔ شنگولش
خواهم که کشم ز لاجوردش وسمه وآنگاه ز شنگرف دهم تنبولش

———

قصائد

در بیان جلال و عظمت باری تعالیٰ[۱]

یا[۲] ازلی الظهور ، یا ابدی الخفا نور ک فوق النظر ، حسنک فوق الثنا
نور تو بینش گداز ، حسن تو دانش گسل فکر تو اندیشه کاه ، کُنْهِ تو حیرت فزا
دانش و بینش ، همه کرده رها در رهت چشم ارسطو نظر ، عقل فلاطون ذکا[۳]
ملت علم ترا هست بفتوای قدس خون تفکر هدر ، خاک تعقل هبا
ساحت قدر ترا سخرهٔ هنگامه کرد حرف مشوش دماغ ، کلک مولّه[۴] نوا
بردرت اندیشه را شحنهٔ غیرت زند لطمهٔ حیرت بروی ، سیلی جهل از قفا
راه کمال ترا حرف و نقط ریگ دشت عالمِ علم ترا شهرِ سخن روستا
غیر خیال محال نیست که بربامِ حمد سُلّم کلکم دهد ناطقه را ارتقا
هست تراوش کنان خون دل از دیده ام بسکه دلم ریش کرد کاوش چون و چرا
شاهد عرفان تست از همه کس بی نیاز گو همه دلها بسوز ، گو همه جانها برآ
پای نه تا سر کنم این ره دانا فریب زهره نه تا بو کنم این میِ دانش زدا[۵]

---

(۱) در نسخهٔ آزاد عنوان این قصیده ''در موعظت'' بود و چون نفس مضمون متعلق به ''حمد'' بود عنوان را تبدیل کردم .

(۲) ترجمه شعر : ای آنکه از ازل ظهور داری و تا ابد از نظر مستوری در پردهٔ خفا هستی . نور تو ماورای نظر است و حسن تو ماورای توصیف .

(۳) در نسخهٔ شیرانی این مصراع بدین طور مندرج است : ''چشم فلاطون نظر عقل ارسطو ذکا''. اما صورت اولیٰ بهتر است .

(۴) موله : بضم اول و فتحه ثانی و کسرهٔ ثالث و تشدید بمعنی دیوانه .

(۵) در نسخهٔ شیرانی 'فزا' است . اگرچه مصراع موزون است اما در معنی خلل واقع میشود .

لوحهٔ تقدیس تست پاک ز رشح ِ قلم در خور ِ اکسیر نیست جوهر اقلیمیا[۱]

نکتهٔ توحید تو آنچه پسند آیدت عقل نگیرد فرو ، کشف نیابد فرا

حرف شناسائیت سفسطه ای بیش نیست غیر نوائی نزد فلسفی بی نوا

علم تو آنجا که شد پرده نشین بطون نیست مطالب درست ، نیست دلائل رسا

شهر جلال ترا طالب پس کوچه گرد این نظر پیش بین وین خرد پیشوا

عقل کل از درک او لاف زند می سزد سلسله دار جنون ، ساکن دارالشفا

مکتب فضل ترا نیست بجز راستی لوح زبان را قلم دست ادب را عصا

دانش و بینش بهم یک بیک آمیختن ابجد عشق ترا هست نخستین هجا

آنچه طرازد زبان وانچه نگارد قلم آن همه حرف دغل وین همه نقش دغا

عجز بدرگاه تو ناصیه سای غرور فقر باقبال تو حوصله سوز غنا

در ره ادراک تو مانده معطل ز کار جمله‌عقول و نفوس، جمله حواس و قویٰ

فرقهٔ اشراقیان در غمت آشفته سر زمرهٔ مشائیان در رهت افگار پا

نیست دماغی تهی از سر سودای تو مغز فلاطون بسوخت زین تف ماخولیا

هودج قدرت بلند از حکم بو علی[۲] محمل وصفت برون از نکت بوالعلا[۳]

آنچه بمقدار حال از درجات کمال بهر تو سنجد خیال ، بر تو بود افترا

۱- بکسر اول و ثالث و میم و یای اول معروف : چرک زر و سیم ونحاس که بعدگداختن بماند .

۲- بو علی سینا : شیخ‌الرئیس ، ابو علی حسین بن عبدالله ــ. ۳۷۰هـ در افشنه یا خورمیثین ولادت و ۴۲۸هـ بهمدان در گذشت .

درده سالگی قرآن از بر کرده و قبل از جوانی واقف علوم معقول و منقول شد . در عنفوان شباب سفرها کرد ، و تعب ها برد ، و نام و کام یافت . نوح بن منصور سامانی را معالجه کرد . وزارت شمس‌الدوله (همدان) و حمایت علاءالدوله کاکویه (اصفهان)حاصل نمود . اشارات : شفا ، نجات قانون و شهرت جهانی دارد .

۳- ابوالعلاء المعری : (۹۷۹-۱۰۵۸ع) شاعر و مفکر مشهور عربی .

راز تو درنامه نیست حرف تو در خامه نه ... قید دلست، این نجات درد سرست این شفا

منزل قدس ترا یک طرف از شاهره ... قافلهٔ کیف و کم، محمل این ومتی[1]

منطقی اندر رهت مانده در ایجاب و سلب ... بحث قضایای او ممتنع الانقضا

حرف یقین تو نیست در ورق قیل و قال ... نصر محقق کدام، فخر مشکک کجا

مبتدی و منتهی گرم هوایت ولی ... مبتدیان هرزه گرد[2]، منتهیان ژاژخا

عقل درین گفت وگو، فکر ازین جست وجو ... قد سمع القهقهه، قد رجع القهقرا[3]

دشت طلب پر سراب، ریگ هوا آتشین ... غول هوس راهزن افعی غم جانگزا

تیز تگان رهت ناصیه سای ادب ... شیر سگان درت سلسله بند وفا

فضل تو از مفلسان داده بچون من خسی ... طبع جواهر فشان، عقل خزاین کشا

باد عنایت دمید فیض تو درمن که شد ... عصمتی فکرتم حاملهٔ نکته زا

در رصد دانشم بس بود از حکمتت ... خیط بصر ریسمان، خط خرد گونیا[5]

از پی بزم حضور فیض توشد برلبم ... اخاخه سای نفس، زمزمه سنج نوا

گشته بافضال تو عالم آمیدوار ... همت من آسمان، صدق خط استوا

سایه چو بی ذات نیست جلوه پذیر ظهور ... عمر بسر میبرم در قدم پادشا

صنع توزینسانکه کردخاک من اکسیرعشق ... کی بود انکار من در عمل کیمیا

برق جمال ترا تاب نیارد نظر ... آئینه مهتاب ریز، دیده کتانی وطا

۱- در اصطلاح فلسفه، این‌ها از مقولات عشر می باشد که از صفت و مقدار و مکان و زمان تعلق دارند.

۲- نسخه آذر: گو.

۳- ترجمه مصراع: بلا شک او قهقهه بشنید و او باز گشت نمود.

۴- نسخه آذر: گفتگو و جستجو.

۵- بالضم و سکون واو: تخته و چوبی است سه گوشه که معماران بدان راستی و کجی گوشهٔ عمارات و بنا ها را مشخص کنند و بعضی بمعنی ریسمان معماران گفته اند.

۶- بکسر واو و همزه در آخر: جامه‌ای که بر هودج وغیر آن بینذازند، و بمعنی بستر و نهالین و لباس.

آه چه سازم که هست مانع نظاره ات چشم خرد را سبل ، دیدهٔ جانرا عمی

بر در اجلال تو نیست بجز حرف عجز از سخنم میکند آنچه نگفتن سزا[1]

سینهٔ علم مرا شدت ضیق النفس پای دلیل مرا علت عرق النسا

گر نه طبیبم شوی چارهٔ من مشکلست دل متخنق نفس ، تن متعفن هوا

ریگ روان تنم ملک نظر را غبار باد سموم دمم عالم جانرا وبا

بی جگری همچو من کی رسد آنجا که هست غیرت تو دشنه زن بر جگر اولیا

لطف تو خواهم شود تنقیه بخش دماغ ورنه شود عاقبت فطرت من مانیا[2]

در نظر هر که شد از تو حقیقت نگاه نیست تماثیل کون جز صور سیمیا

نور پرست ترا برق نظر چرخ سوز خاک نشین ترا کنگر دل عرش سا

برهنه پا گرد را در ره اجلال تو موزهٔ کیمخت[3] نیست جز دهن اژدها

خلوت ستر[4] ترا پردگیان حرم عفتیان ادب عصمتیان حیا

در طلبت سو بسو برهنه گردان راه مهر مکلل کله ، چرخ مرصع قبا

فانی مطلق شدن در تو کمال بقاست غیر بقا در بقا نیست فنا در فنا

ذوق فنا برده است در نظر امتیاز منبع گوگرد زرد چشمهٔ آب بقا

هم ز سواد بصر ، هم ز سویدای دل رو خط بطلان بکش بر رقم ماسوا

از خط کثرت گذر ، نقطهٔ وحدت ببین آری و آری ز خط نقطه بود منتها

نیست درون و برون بیتو وگر بنگرم هم تو ظهور و بطون هم تو خلا و ملا

بر در ابداع تو لرزه کنان گام زن کارگران قدر ، کارکنان قضا

۱- نسخهٔ آزاد : ''بگفتن کرا''.

۲- بکسر نون : نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد . اکثر غضبناک بودن و قصد ایذای مردم نمودن خاصیت او بود .

۳- بکسر اول و ضم ثالث : چرم است که از ساغری اسپ و خر گیرند و دباغت کنند .

۴- نسخهٔ دهلی : سر .

سطر بقا را توئی اول و آخر ولی اول بی ابتـدا ، آخر بی انتها
نفس کل از عقل کل ، طبع کل از نفس کل از پی ایجاد کرد قدرت تو اقتضا
چرخ بنای شگرف بر در ابداع تست عقل نپوشد نظر زین رصد کبریا
چنگ افق را بود صنع تو مضراب زن دهر ازین نغمه پر ، گوش شنیدن کرا
خواسته عدلت بنور نظم جهان وجود داده بخورشید و مه ملک صباح و مسا
شام و سحر یافته از تو فروغ دگر وجهک شمس الضحیٰ نورک بدر الدجیٰ
ثابت و سیاره را هم بشب و هم بروز از سخطت[1] انخساف و ز نظرت[2] انجلا
آمده بر درگهت قدر حقیران فزون هژده[3] قدر از زمین هست فزونتر سها
گر ز عناصر برم ور ز موالید نام صنع توکرد اختراع بر حسب مقتضا
گنج ترا نه فلز نیم کفی از غبار خوان ترا هفت بحر یک قدح شوربا
صنع تو معمار کون گشته بصد اختراع قصر تن آدمی کرده به نه در بنا
از کرمت لا یزال و ز نظرت متصل صبح مرا اهتزاز شام مرا اجتنا
زورقهٔ قالبم رانده بدریای ژرف کرده نظر دیدبان ، ساخته دل ناخدا
پشتی تائید خود از پی هم کن که نیست باهمه سنگین دلی قصر تنم دیرپا
از تو بود جانفروز وز تو بود روح بخش شعلهٔ عهد شباب جلوهٔ مهد صبیٰ
قابلهٔ فیض تو نه مه کامل ز خون در رحم امهات داده جنین را غذا
باغ ثنای ترا طایر ذی بال عقل بلبل شیرین سرود طوطی رنگین ادا
باغچهٔ روح را این نفس تند رو از تو سموم و حرور وز تو دبور[4] و صبا

۱- نسخهٔ آذر : غضبت .
۲- نسخهٔ آذر : کرمت .
۳- نسخهٔ آذر : هجده .
۴- بادی که از مغرب وزد و این باد را اطبا بد شمارند .

هم تو هویدا کنی ظلمت و نور از بشر — هم تو پدید آوری زهر و نبات از گیا
حکمت ربانیت خواسته از بهر خلق — سیفی عریان صیف ، دلق ستای شتا
از پی تصویر باغ فیض تو انگیخته — سبزهٔ زنگار ریز ، لالهٔ شنگرف سا
هر گلی از گلشنت یافته رنگی دگر — خندهٔ گل زعفران ، گریهٔ خونین حنا
از مدد فیض تو در رحم آب و گل — دانه شود چون جنین صاحب نشو و نما
در[1] تو همه کالنوی مندرج فی الثمر — وز تو همه کالثمر مندمج فی النوی
عالم [هر] جزو وکل ، واقف سرّ و علن — حاکم رد و قبول ، صاحب منع و عطا
خانه نداری ولی از تو همه خانه پر — جای نداری ولی از تو تهی نیست جا
پیش بزرگی تو خورد بزرگان همه — چرخ براه تو خاک ، شاه بکویت گدا
ای ز ازل تا ابد عشوه ده و جلوه کن — باهمه غنج و دلال باهمه مجد و علا
هژده هزار آینه داشته در پیش روی — کرده طلب آنگهی هر دو جهان رونما
گرم روان رهت بر سر هرنیم گام — رفته خطر در خطر دیده بلا در بلا
حوصله کو دیده را تا نگرد یک نظر — ساحت قدر و جلال ، مرکب عز و علا
عشق تو فرزانه کش ، ناز تو بیگانه خو — زخم تو مرهم فگن ، درد تو مرد آزما
سبزهٔ صحرای تو زهر ده تشنه گرد — موجهٔ دریای تو لطمه زن آشنا
شادم اگر میزنی تیغ تغافل که هست — کشتهٔ تیغِ ترا عمر ابد خون بها
گر همه تلخم دهی کی کنم ابرو ترش — ای پی صفرای من لطف تو سقمونیا[2]

۱- ترجمه شعر : هر شی در تو چنان پنهان است که تخم در میوه ای باشد و هر شی از تو چنان بظهور می آید که میوه از تخم خود می آید .

۲- بالضم بلغت یونان دوایی است که آنرا محمود، می گویند و آن عصارهٔ باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود .

ظلک[1] نور العیون ، قربک اولی النعم همک ام الهمم ، وصلک اصل المنا
سینه برآگنده ام از جمرات شغب چهره خراشیده ام از عبرات بکا
درکف اندیشه‌ات از دل خویشم به‌تنگ کی شودم کی شود این گره از سینه وا
جاذبهٔ در دلم نه که کم از سنگ نیست ای که بسنگی دهی جذبهٔ آهن ربا
خواهش‌خود درتوگم کرده‌امیدی که هست کام دل عاشقان ترک همه کامها
من که و آمید قرب وه چه خیالست خام بسکه به بینم ز دور بارگه اعتلا
ما همه آمیدوار ، جود تو امید بخش ماهمه‌حاجت طلب، لطف تو حاجت‌روا
نور تو در هر طرف پهن فگنده بساط وز دم صبح وجود دیدهٔ من ناشتا
وعدهٔ دیدار خود میدهی و کی نهد عاشق بی صبر دل ، دل به لعلّ و عسیٰ
نور تو پیدا ولی کرده سراسیمه گرد چشم مرا روز و شب هم جهر و هم‌خفا
دیده‌کشایم ولی ناز تو بر روی حسن بسته تتق برتتق مانده غطا بر غطا
نور تو گردد پدید از دل ما خاکیان عکس پذیرد اگر آئینهٔ بی جلا
تیر قضای ترا کش‌هدف از جان ماست دیده ندارد گذر ، سینه نیارد ابا
عاشق مست ترا هست ستایش ستم تشنهٔ درد ترا هست عنایت عنا
از همه آزاده ام تا بتوام پای بند وز همه بیگانه ام تا بتوام آشنا
در ره اجلال تو سالک دریا نورد مجمع بحرین‌عشق یافته خوف و رجا
گرچه‌ترا نیست‌جای در دل‌من جای‌تست عرشک جوف الفؤاد ارضک فوق السما[2]
چند شوم در غمت از مژه خونابه ریز زهرهٔ من آب شد در سر این ماجرا

۱- ترجمه شعر : سایهٔ تو چشم را نور و قرب تو بزرگ‌ترین نعمت هاست . عزم برای تو اوج عزائم است و وصل تو وصل آرزو ها است .

۲- عرش تو در درون دل واقع است و زمین تو بر بالای آسمان است .

دور فگن از دلم وز دل من دور به هرچه نه شوق و شغف، هرچه نه عشق و ولا
صید محبت منم، آرزویم بس همین کز خم فتراک شوق باز نگردم رها
گرم روم در رهت می نپذیرد ولی چشمهٔ سیماب شوق از تف دل انطفا
ذرهٔ از نور خود کحل جواهر ببخش بو که پذیرد ازان دیدهٔ جانم ضیا
دیدهٔ جان را اگر سرمه نه بخشد فروغ کوری دل را چه سود مکحلهٔ توتیا
رد و قبول جهان داشتم و عشق تو از ورق من سترد صورت مدح و هجا
گر ز تو آید غمی بر دل غم پرورم موی بمویم کشد زمزمهٔ مرحبا
محفل ذوق ترا بهر صبوحی کشان نغمه سریع النشاط باده وسیع الانا
در شب تاریک غم کرده بدرماندگی خاک نشینان جرم بر کرمت اتکا
گرسنه چشمان حرص یافته از جود تو در[1] گلوی آرزو لقمهٔ خوان رضا
حاجب درگاه تو منع نداند که چیست هر که رود گو برو هر که رسد گو بیا
بزم ترا ساقیم ما بدو قرابه می روی ترا عاشقیم ما بدو عالم گوا
فیض تو افسان حرص کرده زنون نوال جود تو سوهان بخل کرده زسین سخا
تا بتو گشتم غنی در نظر همتم حکم رماد[2] و مدر[3] یافته سیم و طلا
آنکه تو افراختی بر سر اقبال او چتر سعادت کشد سایهٔ بال هما
وانکه تو انداختی از نظر رحمتش بوم صفت شد بدهر تاج سر اشقیا
داشت سلیمان بخود نام تو نقش نگین ورنه چه بندد پری آصف بن برخیا[4]

۱- آذر : از .
۲- رماد . بفتح اول دال سهمله بمعنی خاکستر .
۳- مدر بفتحین بمعنی کلوخ و ذره خاک .
۴- آصف بن برخیا . نام وزیر سلیمان علیه‌السلام و بعضی از اهل لغت نوشته اند که آصف بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود .

مانده معلق زنان چیست سپهر کبود   بختی قدر ترا ریخته روئین درا

گرم روان رهت در شب تاریک جهل   راه بجائی برند زین جرس بی صدا

پای رسیدن نه و جودِ تو انداخته   بر سر این هفت خوان غلغلهٔ الصلا

اینهمه تاکی بود بر سر خوانِ هوس   معدهٔ امید من هیضه کش امتلا

نبض شناسان همه مانده بسوء المزاج   تابع امر تو درد ، بندهٔ حُکمت دوا

ای که بهر جا ظهور کرده بنام دگر   هم عربی را الله ، هم عجمی را خدا

نیست بجز آفتاب آنکه همی خوانمش   نیّر و بیضا و یوح شارق و شمس و ذکا

راهنمایان غیب از دو طرف نعره زن   فاعترفوا بالضلال واتبعوا بالهدیٰ

از تو همه کارها یافته صوب صواب   لیک تعلق بما داده خطاب خطا

برق دمان رهت منحرف از قبله گاه   گاو پرست ختن ، شیر پرست ختا

مغبچهٔ دیر تو بر سر بازیچه ای   فرش خرابات کرد خرقهٔ صد پارسا

هرکه ترا زیر دلق می طلبد هم براو   بخیهٔ دلقش کند خندهٔ دندان نما

حضرت قدس ترا نیست نظر بر لباس   خواه منقش پرند ، خواه مرقع عبا

آبله پا آن یکی باد بدست دگر   عاشق صحرا نورد عابد خلوت سرا

نیست سرم در سجود پیش درت منحنی،   کز تن عاشق کند هر سرِ مو انحنا

سر بزمین درت بردن و برداشتن   نی بطریقت درست ، نی بحقیقت روا

نور تو بیرون بود از تتق سنگ و گل   کعبه بود بی فروغ ، مروه بود بی صفا

سجده به هر سو برم ، قبله توئی غیر نه   کعبهٔ بطحا یکیست با حرم ایلیا

یک سر مو گر شدی دین بمحاسن درست   کوس ولایت زدی کیش طویل اللحا

شستن قالب اگر قلب زدای آمدی   مردم آبی شدی پیشرو اصفیا

برلب دریای قدس تا نکشد جلد تن   صعب که آرد چو من غسل طریقت بجا

سبحه و سجاده را نیست درین قبله راه   اینهمه ریواست و رنگ وانهمه ریو و ریا

طاعت ما تا بچند بهر نعیم بهشت — بنده نه با خواجه کرد اینهمه بیع و شرا
بندگی من دروغ ، زندگی من وبال — جز مرضات ترا گر بکنم ابتغا
بادل بی دست و پا خاك نشین درت — بر کف دست آسمان ، زیر قدم بوریا
صوفی صافی دلت طائر اوج فناست — در طیران سماع بال زنان از ردا
تا پی زاد رهت دانهٔ دل بشکند — رقص کنان سینه چاک آمده چون آسیا
از سر واو وجود تا خط میم عدم — دایره ای مرتسم کرده ز پرکار لا
آنکه بیادت گذشت رقص کنان زیر خاك — کنج لحد بهر اوست قصر فسیح الفضا
آنکه ز بی مهریت جای برو تنگ شد — زیر سپهر بلند رفت به پشت دوتا
گمره کوی ترا حرف جبین قد هلک — سالک راه ترا نقش نگین قد نجیٰ
نام مسلمانیم از ورقت دور باد — تن بحرم معتکف ، دل بصنم مبتلا
از در روحانیان کرده رخم انحراف — در صف شیطانیان برده دلم اقتدا
آب و هوای هوس بسکه بود دلنشین — کرده ز آب و گلم تخم امل انتما
عاجز و درمانده ام ، بر دل من میکند — نفس ستم بر ستم ، حرص جفا بر جفا
بر دل افسرده ام حیف که کردم چنین — مشعل قدّوسیان کشتهٔ باد هوا
بر من و بر حال من وای کزین نفس شوم — میرودم نا روا ، می سزدم نا سزا
نفس قوی دشمن است ورنه بروز نبرد — فرق نکردم ز تیغ تا ورق گندنا
تقویتی تا شود روز نبرد هوس — همت ترکانه ام قلب شگاف وغا
کفر طریقت مراست ، زان بخودم در مصاف — گر بکشم خویش را ، مردم و مرد غزا
در سپه انگیزیم بر سر میدان فکر — فطرت من بس علم ، همت من بس لوا
چند دل من بود شیفتهٔ مهوشان — حیف سلیمان من با پریان سبا
داعیهٔ این و آن از دل من دور کن — نیست جز این ملتمس، نیست جز آن مدعا
معدهٔ آز مرا غایهٔ جوع کلب — وز همه بقراط عشق گفته مرا احتما

مفتقرم مفتقر، برده بتو افتقار ملتجیم ملتجی، کرده بتو التجا

تا مگر از نور تو بدر شوم بر سپهر می طلبم از جهان همچو هلال انزوا

هست امیدم قوی از تو که یابم بفضل در دم خواب اجل خاک درت متکا

زاویۀ تنگنا با تو مرا لامکان بادیۀ لامکان بی تو مرا تنگنا

باز ندارم چنان کآخرکار افگنم خاک ندامت بسر در عرصات جزا

تشنۀ فیض تو ام، ابر عنایت ببار دجلۀ بغداد کن بادیۀ کربلا

با دل خالی ز غیر در طلبت آمدم گرچه بگوید محال فلسفی ماخلا

گرچه نیاری ستاند آنچه عطا کرده ای بازستان یک نفس هستی ما را زما

از تو کتابی بماست علم نبوت درو فاتحۀ آن صفی[1]، خاتمه اش مصطفیٰ

جنبش پرکار صنع شد ز ازل تا ابد زین دو فراهم رسید دایرۀ انبیا

نور تو پست و بلند کرده احاطت همه خواه بکوه احد، خواه بغار حرا

راست روان رهت در ظلمات طلب رفته قدم بر قدم بر نهج اهتدا

خرمن اصحاب شید چون نشود سوخته برق زنان ذوالفقار در کمر مرتضیٰ

از نظر ما گذشت و ز بصر ما نهفت بسکه بلندی گرفت کوکبۀ اصطفا

گریه کن ای همنفس برمن و بر حال من زنده دلان داشتند مرده دلان را عزا

فیضیم و فیضیم، شرمم ازین نام باد کز سر فیض تو ام کرده بنام اکتفا

خلوت عشق ترا هدهد پیغام گوی روضۀ حمد ترا بلبل دستان سرا

گر بشرف نیستم لالۀ باغ عراق لیک بصحرای هند کم نیم از هندبا

راه بجائی نرفت زین قلم هرزه گرد چند کند فکرتم قافیه را اقتفا

آنچه بمقدار حال از درجات کمال بهر تو سنجد خیال بر تو بود اقتدا

از شکن و تاب حرص در سخنم اعوجاج وز خم و پیچ طمع در نفسم انحنا

۱- آکرام : فاتحه اش اصطفا .

درد سرم کز سخن هست نیابد صلاح — هم بنطول و سعوط هم بضماد و طلا

همت بی آبرو رونق نظمم ببرد — دور کن از مغز من دانش نادان ستا

عفوتو آنجا که هست با دل آلوده جرم — جئت ضریعاً لدیک قات مضیٰ ما مضیٰ

خاتمهٔ کار من هم بهدایت رسان — چون تو خود آموختی فاتحهٔ اهدنا

بر سر آنم دگر کز سر بیچارگی — ناله کنان درد دل ختم کنم بر دعا

من که و حرف دعا کز ادبم دور باد

علمک فی کلِّ حال مشتمل حسبنا

در ستایش یزدان

چه حسن و جمال است ، الله اکبر — چه عز و جلال است ، الله اکبر

خرد دارد اندیشهٔ کُنه دانش — چه فکر محال است ، الله اکبر

کجا ذُروَهٔ واجب و فکر ممکن — چه وهم و خیال است ، الله اکبر

در آنجا که سلطان وحدت خرامد — سخن پایمال است ، الله اکبر

دلیلی که منتج بود معرفت را — نه در قیل و قال است ، الله اکبر

برون از خیال است ما اکبر الله — بری از مثال است ، الله اکبر

قدم پی کن از سیر کاینجا هدایت — کمالِ ضلال است ، الله اکبر

کمالش برون است از حد دانش — چه حدّ کمال است ، الله اکبر

برِ علم او دانش و بینش ما — سراسر وبال است ، الله اکبر

سخن بر درش از خطوط مسلسل　　اسیر جهال[1] است ، الله اکبر

زبان سخن سنج جادو بیانان　　درین حرف لال است ، الله اکبر

ز افضال او نیست یکذرّه خالی　　چه فیض و نوال است ، الله اکبر

کنم قطع راه حقیقت ولیکن　　ز عقلم عقال است ، الله اکبر

سمند گران پای مشائیان را　　نه این احتمال است ، الله اکبر

همای فلک سیر اشراقیان را　　نه این پرّ و بال است ، الله اکبر

ازل در بساط حریم دوامش　　بصفّ نعال است ، الله اکبر

بود باقی و امتداد زمانش　　نه‌زین ماه وسال است ، الله اکبر

برخسارهٔ وحدتش نقش کثرت　　همه خط و خال است ، الله اکبر

ز دیوان ابداع او لوح گردون　　چه والا مثال است ، الله اکبر

رقمهای دیباچهٔ آفرینش　　بر ابداع دال است ، الله اکبر

به بستان ایجاد او سبز و خرّم　　جهان یک نهال است ، الله اکبر

در اجرام علوی و اجسام سفلی　　ازو اتصال است ، الله اکبر

بتقدیر او باز کون و مکان را　　زهم انحلال است ، الله اکبر

مزاج بشر را بترکیب هستی　　ازو اعتدال است ، الله اکبر

بافساد و اخلاط ارکان چه نسبت　　ازو اعتلال است ، الله اکبر

بدرگاه امرش زمین و زمان را　　سر امتثال است ، الله اکبر

خدا و خداوند عالم که ملکش　　مصون زانتقال است ، الله اکبر

بمنزلگه آفتاب وجودش　　نه نفی و زوال است ، الله اکبر

هم او لم یزل بود اگر دوربینی　　هم او لایزال است ، الله اکبر

من و دست برکنگر کبریایش　　کرا این مجال است ، الله اکبر

۱- آزاد : خیال . (جبال)

درین بارگاه ادب آنچه باید همین ابتهال است ، الله اکبر
نفس راندن از قربگاه جلالش ز بعد و نکال است ، الله اکبر
بصد پرده پنهان و دل میفریبد چه غنج و دلال است ، الله اکبر
تن و جان ما در خرابات شوقش مئی در سفال است ، الله اکبر
کرا دید تا بنگرد جلوهٔ او نه این اعتزال است ، الله اکبر
ز خورشید ذاتش شیون و مجالی عکوس و ظلال است ، الله اکبر
نه با او توان گفت خود را نه بی او چه هجر و وصال است ، الله اکبر
بامید نظّاره اش قدسیان را بخاک اکتحال است ، الله اکبر
چه گویم که ذات و صفاتش مقدس ز قال و مقال است ، الله اکبر
منم تشنه لب بر لب جویباری که خونها زلال است ، الله اکبر
درین راه خونخوار منزل بمنزل بحور و جبال است ، الله اکبر
سمومی که جان میگدازد درین ره نسیم شمال است ، الله اکبر
نه بینم درین عرصه یک مرد میدان چه قحط الرجال است ، الله اکبر
ز انصاف یک نکته نشنیدم از کس به هر سو جدال است ، الله اکبر
خرد دارد از لا مکان داستانها چه کوته سگال است ، الله اکبر
درین ره بدنبال معنی دویدم چه وحشی غزال است ، الله اکبر
کمیت قلم در فضای ثنایش به صید شگال است ، الله اکبر
زبان آوریهای ما در صفاتش هم از احتیال است ، الله اکبر
ز جنبش نمی ماندم باز خامه چه بی انفعال است ، الله اکبر
خس هستیم سوخت این طبع روشن چه برق اشتعال است ، الله اکبر
من و حرف توحید گفتن همانا بمغز اختلال است ، الله اکبر
حرام است برمن سخن بیش راندن چه سحر حلال است ، الله اکبر

چو بر حاجت ما محیط است علمش　　چه جای سوال است ، الله اکبر

سخن کرد فیضی برین ختم کاخر
بمبدأ مآل است ، الله اکبر

در منقبت و موعظت

ما طایر قدسیم نوا را نشناسیم　　مرغ ملکوتیم هوا را نشناسیم
پروانهٔ ابقای دو عالم بکف ماست　　ما خضربقائیم فنا را نشناسیم
در کشور ما میر اجل راه ندارد　　از مرگ نمیریم و عزا را نشناسیم
از عرش مپندار که لغزد قدم ما　　مستیم نه زانگونه که‌جا را نشناسیم
با لنگر دل کشتی توحید برانیم　　موج غم و طوفان بلا را نشناسیم
ما وحدتی خلوت و شاهنشه عشقیم　　وین لشکریان من و ما را نشناسیم
ما صیرفی گوهر خورشید ولائیم　　جزع یمن و کاه‌ربا را نشناسیم
تاج سر هدهد ز پرکاه ندانیم　　پرواز همایون هما را نشناسیم
در قعر محیطیم فرو رفته چو گوهر　　همچون‌خس‌وخاشاک شنا را نشناسیم
از نقش‌ونگار دو جهان ساده درونیم　　صورتگری چین و ختا را نشناسیم
ما همچوگهر سوده نگردیم ز خاره　　قدر خزف خاك بها را نشناسیم
دردیدهٔ ما خورد و بزرگ است برابر　　از پیکر خورشید سها را نشناسیم
دل سوختهٔ آتش و پا بستهٔ داریم　　گلبرگ تر و شاخ گیا را نشناسیم
از بوی دل سوخته پرورده مشامیم　　جان بخشی انفاس صبا را نشناسیم

دل بستهٔ عشقیم ، خرد را نه‌پذیریم پروردهٔ فقریم ، غنا را نشناسیم

از زخم نترسیم و بمرهم نشتابیم از درد ننالیم و دوا را نشناسیم

هر تیر بلائی که ز شست فلک آید بر دیده بگیریم و إبا را نشناسیم

ما را همه بر روی بود زخم‌شهادت ما ضربت سیلیِ قفا را نشناسیم

الماس بخاییم و هلاهل بگواریم شیرینی و تلخی غذا را نشناسیم

بربسته درِ غمکده بر روی تنعّم عشرتگه فردوس فضا را نشناسیم

محنت کدهٔ ما در و دیوار ندارد حجّاب در و پرده سرا را نشناسیم

بر سفرهٔ ارباب تجمّل ننشینیم خوان کرم و بانگ صلا را نشناسیم

مائیم و دوسه همنفس و کنجِ قناعت هنگامهٔ میدان وغا را نشناسیم

ای‌خواجه ببرباد بروتِ خود ازینجا ما این نفس نفس ستا را نشناسیم

جایزهٔ ما نیست بجز دوش توکّل احمال مطایای عطا را نشناسیم

ای ابر تو بر ما مفشان گوهرخود را ما سنگ دلان نشو و نما را نشناسیم

اکسیری دردیم مپندار که درعشق حل کردن سیماب عنا را نشناسیم

ایوان فلک رفعت ما زیر زمین است مقصورهٔ فردوس بنا را نشناسیم

از نسیه مگوئید که ماطالب نقدیم داد و ستد روز جزا را نشناسیم

از ما سخن انجم و افلاک مپرسید ما بخیهٔ این سبز وطا را نشناسیم

عمر یست فلک خم شده‌روسوی زمین‌است گم‌گشتهٔ این پشت دوتا را نشناسیم

دنیای سترون بود آبستن توأم این حاملهٔ حادثه زا را نشناسیم

برهان ثبوتیم ، زما نفی نیاید از ما نعم آموز که لا را نشناسیم

نور جبروتیم ز ظلمت نهراسیم آئینهٔ صبحیم ، مسا را نشناسیم

در سلسلهٔ ماست دوئی کفر طریقت این کشمکش خوف و رجا را نشناسیم

دیوانهٔ سرباختهٔ آبله پائیم پابستگی دار شفا را نشناسیم

سودای سر سوختهٔ داغ جنونیم | فکر خرد عقده گشا را نشناسیم
در کشف حقایق سبق آموز ضمیریم | ترتیب دلیل حکما را نشناسیم
نقش عرض و تختهٔ جوهر ننگاریم | خرق فلک و نفی خلا را نشناسیم
از مغلطهٔ فلسفیان یاد نیاریم | در علم نظر وجه خفا را نشناسیم
اقسام مقولات عشر را نشماریم | این کیف و کم و این و متیٰ را نشناسیم
طول رصد و عرض سطرلاب ندانیم | زیر و زبر ارض و سما را نشناسیم
بسترده طبیعت ز رقمهای طبیعی | کیفیت ابدان و قویٰ را نشناسیم
با اهل جدل نکتهٔ توحید نگوییم | در وحدت حق چون و چرا را نشناسیم
یک نقطهٔ ذات است ز نه سطح هویدا | تدقیق علوم علما را نشناسیم
وارسته ز تصریف قوانین نحاتیم | ماهیت اعراب و بنا را نشناسیم
انشای بدیع فصحا را ننویسیم | اسلوب بیان بلغا را نشناسیم
بر فتوی رهبان قدح باده بگیریم | وین حیله گری فقها را نشناسیم
مستانه تهیدست ببازار در آئیم | رد و بدل بیع و شریٰ را نشناسیم
در معرکهٔ صدق ز اغیار نگوئیم | در محکمهٔ عشق گوا را نشناسیم
با خلق جهان برسر صلحیم و مدارا | سر بازی مردان وغا را نشناسیم
قطع نظر از نیک و بد دهر[1] نموده | مدحت نسرائیم و هجا را نشناسیم
از دوستی و دشمنی خلق گذشته | از مهر و وفا، جور و جفا را نشناسیم
با زمزمهٔ بیخودی خویش برقصیم | خنیاگری نغمه سرا را نشناسیم
ما و رقم عشق که نور بصر ماست | ریحان خط غالیه‌سا را نشناسیم
دلدادهٔ آنیم که با سیرت نیکوست | نسرین بدن تنگ قبا را نشناسیم
تو سر بگریبان بکش و پای بدامان | ما بی سر و پایان سر و پا را نشناسیم

۱- آذر: خلق.

سر رشتهٔ جهد از کف همت نگذاریم | سرّ قدر و راز قضا را نشناسیم
از روی صفا با همه یکرنگ برآئیم | قلابی شیخان دغا را نشناسیم
جلّاب حقایق بشکرخنده بریزیم | شورابهٔ تزویر بکا را نشناسیم
اصحاب یقینیم ، گمان را نه پسندیم | ارباب صوابیم ، خطا را نشناسیم
احکام جهانداری اقطاب ندانیم | اطوار سلوک بُدلا را نشناسیم
افزار ریا را بکف زهد نگیریم | درّاعه و تسبیح و ردا را نشناسیم
در راه وفا جلد بدن پوشش ما بس | ما ژندهٔ صد توی ریا را نشناسیم
بیخود شدهٔ نعرهٔ مستان صبوحیم | تکبیر کش حیّ علیٰ را نشناسیم
بر نطع خرابات مغان سر بسجودیم | سجّادهٔ محراب دعا را نشناسیم
از کعبه نه پرسیم وره سعی نه پوییم | از مروه نگوئیم و صفا را نشناسیم
از قافلهٔ ما نتوان یافت نشانی | رقص جرس[1] و بانگ صلا[2] نشناسیم
جماره نرانیم و به محمل ننشینیم | صوت حدی و بانگ درا را نشناسیم
عشق است عیان روی به هرسوی که آریم | از قطب نما قبله نما را نشناسیم
فارغ زغم نیستی و هستی عالم | از خاک فنا آب بقا را نشناسیم
ما حسن ازل از دل هر ذره به بینیم | فردوس رخ و حور لقا را نشناسیم
ما پنجه فرو برده بخون دل خویشیم | گلگونهٔ رخسار و حنا را نشناسیم
مارا دلی ازگوهر معنی است لبالب | مشتی خزف اندوز گدا را نشناسیم
بر ما خط ناکامی کونین نویسند | گر قبله‌گه کام روا را نشناسیم
ما قافلهٔ حج به تجارت نفروشیم | قلب سر بازار منیٰ را نشناسیم
نور نبوی در نظر ماست هویدا | روشن نظرانیم و عمیٰ را نشناسیم

۱- اکرام : جمل .
۲- علی گذه : صدا .

بر دانش ما انجم و افلاک بخندند گر صاحب لولاک لما را نشناسیم
جاوید بسوزیم ز خورشید قیامت گر پرتو آن شمس ضحیٰ را نشناسیم
تاریک شود هر دو جهان در نظر ما گر طلعت آن بدر دجیٰ را نشناسیم
بر یاد سجود در او روی سفیدیم روی صفی و خال عصیٰ را نشناسیم
در صبحدم حشر کف ما و لوایش موسیٰ و کف دست و عصا را نشناسیم
فردای قیامت به پناه که گریزیم گر آن شه خورشید لوا را نشناسیم
پیراهن افلاک پر از رایحهٔ اوست یعقوب و غم وا اسفیٰ را نشناسیم
قربان حریم حرم عصمت اویم بلقیس و سلیمان و سبا را نشناسیم
در دایرهٔ زنده دلان مردهٔ اویم عیسیٰ و دم روح فزا را نشناسیم
صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم در شرع دگر راهنما را نشناسیم
در قافلهٔ دین که شود بدرقهٔ ما گر پیشرو صدق و صفا را نشناسیم
در محکمهٔ روز جزا داد نیابیم کان عدل فزا ظلم زدا را نشناسیم
بر نقد شناسائی ما خاک سیه باد گر گوهر آن بحر حیا را نشناسیم
بر گردن ما طوق وبال ابدی باد گر سلسلهٔ شیر خدا را نشناسیم
این عقل شناسا که کند موی شگافی هیچست اگر آل عبا را نشناسیم
با مشعل خورشید اگر گرم بگردیم بی نور علی راه علا را نشناسیم
از کحل یقین دیدهٔ ما گر بگشایند بی خاک رهش کشف غطا را نشناسیم
بی نور بمیریم بظلمت کدهٔ کفر گر آن دو چراغ شهدا را نشناسیم
جز سجدهٔ خاک در سجّاد ندانیم سجّادهٔ اصحاب ریا را نشناسیم
باقر که دلش بارقهٔ عالم غیب است بی برق تولّاش ضیا را نشناسیم
صادق نفسانیم که بی طلعت صادق در صبحدم صدق جلا را نشناسیم
کاظم که بود ناظم دیوان ولایت بی دوستیش سرّ ولا را نشناسیم

ابلیس زما نسخهٔ تعلیم بگیرد در عشق اگر راه رضا را نشناسیم
گر دین تقی را و نقی را نگزینیم ارباب تُقیٰ را و نُقیٰ را نشناسیم
از نفس هزیمت بخوریم ار بحقیقت سر لشکر میدان غزا را نشناسیم
یکرنگی اخلاص بود در نظر ما وین نقش طرازی ثنا را نشناسیم

فیضی نشود خاتمهٔ ما بهدایت
گر ختم اماما‌ن هدی را نشناسیم

در صفت انسان و نصیحت

دور بینان که ز کونین نظر برگیرند کحل توفیق باکسیر برابر گیرند
چون نظر بر حرم کعبهٔ دل اندازند نه فلک را زره پای کبوتر گیرند
هر سخن را ز ازل قاصد دیگر دانند هر نفس را به ابد رهرو دیگر گیرند
رخش همت چو بمیدان قدم جلوه دهند افق و چرخ کم از نعل تکاور گیرند
چشم بگشای که طاؤس خرامان ازل مهر را خورد تر از دیدهٔ شپر گیرند
پشه را پر شکن بازوی عنقا شمرند گربه را پنجه زن چنگ غضنفر گیرند
چون مقدّس‌قدمان نیّت احرام کنند کعبه را در حرم دل بت آزر گیرند
حاجیان معنّی تجرید اگر دریابند از بیابان حرم راه قلندر گیرند
نکتهٔ لوح و قلم از لب ساقی شنوند نسخهٔ کون و مکان از خط ساغر گیرند
رهروان بی قدم پیر بمقصد نرسند شب تار است ، بگوئید که رهبر گیرند
وصل خواهی غم و اندوه و بلا همره کن خسروان ملک نه بی جنبش لشکر گیرند

تابکی دل به پریخانهٔ ایام نهی — همچو اطفال که الواح مصوّر گیرند
تانه خورشید شود در نظرت کاه ربا — نظر تو که کم از دیدهٔ عبهر گیرند
پاکبازان که رخ دوست برابر دارند — خرده بر آینهٔ رای سکندر گیرند
تر دماغان شمیم نفحات ملکوت — شرم بادا که سر زلف معنبر گیرند
از چلیپائی دل گر گذرانی خود را — همه از راستی طبع تو مسطر گیرند
نه فلک گر بتو سازند مبر دست هوس — پیر زالان عجوزند که شوهر گیرند
آگه از دور فلک باش که روشن خردان — سبق غیب ازین شکل مدوّر گیرند
رصد عقل برانداز که صاحب نظران — دو جهان بر فلک قدس دو پیکر گیرند
طعنه بر مردم کاسب مزن ای گوشه نشین — کز تگاپوی قضا رزق مقدر گیرند
نقد تزویر ببازار قیامت چه بری — که دران رسته زر ناسره کمتر گیرند
خویش را اینهمه بر خاک مذلت مفگن — کارمغانی ملائک ز تو نوبر گیرند
درنهاد تو کجی چون ملک و میخواهی — که خلایق همه از طبع تو محور گیرند
آستین ستم افشانی و خوش بیخبری — که گریبان تو و دامن محشر گیرند
تاکی از حرف پریشان جهان میگوئی — این حدیثی است که ناگفته مکرر گیرند
خواب مرگ است بر آنانیکه در مهد فراغ — سر و تن را بهوس بالش و بستر گیرند
دعوی نور صفایت شود آندم روشن — کز سیه نامهٔ اعمال تو محضر گیرند
دل باین حسن چه بندی که سلیمان منشان — پریان را همه چون دیو مسخر گیرند
منزل عشق مقامیست که مردان آنجا — از سر خود که انداخته معجر گیرند
گر ز خاکستر دل زنگ زدائی نکنی — اگر آئینهٔ چشم است مکدر گیرند
خواب در دیدهٔ عشاق حرام است حرام — که نه بالین فراغ از دم خنجر گیرند
چشمها سرخ ز می کرده ازین بیخبری — که ز خونابهٔ دل رنگ معصفر گیرند
جلوهٔ باغ بر آن قوم گوارا که بصدق — روش راستی از سرو و صنوبر گیرند

فتح گنجينهٔ اقبال از آن طايفه دان ‌ ‌ كه سر زلف بتان كاكل اژدر گيرند

چه طرب خيزد از آغوش سهى بالايان ‌ ‌ نخل تابوت سرانجام چو در بر گيرند

تا بكى چنگ فرو برده بدنيا باشى ‌ ‌ شاهبازان نه چنين صيد محقر گيرند

بردل و ديدهٔ خود حكم روان كن كه ترا ‌ ‌ ملك باختر و خسرو خاور گيرند

يكره از باد صبا كسب سبكروحى كن ‌ ‌ تاكى از سنگدليهاى تو لنگر گيرند

چه شوى فتنهٔ ايام كه والا نگهان ‌ ‌ نقش خود برتر ازين سطح مقعر گيرند

تيزتر بگذر ازين دشت كه صاحب نظران ‌ ‌ چشم اميد ازين عرصهٔ اغبر گيرند

بگذر از رنج كه طفلان دبستان ادب ‌ ‌ گردش چرخ كم از گردش چنبر گيرند

توكه وفتوى اسلام مگر انصاف است ‌ ‌ نسخهٔ مظلمه از چشم تو كافر گيرند

مبر از مزبله روبان زواياى حدث ‌ ‌ حيف باشد كه چنين مسجد و منبر گيرند

از تنورت همه طوفان بلا موج زند ‌ ‌ كوش كز همت والاى تو سعبر گيرند

هيچكس را منگر خوار به هنگامهٔ دهر ‌ ‌ تا ترا در صف عزت، سرو سرور گيرند

غره بر روز و شب عمر مشو كاخر كار ‌ ‌ راه رفتار برين ادهم و اشقر گيرند

مخلب نفس بدندان ادب خرد بخاى ‌ ‌ تا درين بيشه ترا شير دلاور گيرند

گر دمى نفس بفرمان تو گردد آن به ‌ ‌ كه ترا خود همه فرمان ده كشور گيرند

وقت آن پاك روان خوش كه بيك گام طلب ‌ ‌ راه بيرون شد اين گنبد بى در گيرند

رقم حشو تو بارز شد و نقد تو همين ‌ ‌ كه بديوان مظالم ز تو دفتر گيرند

نفسم سرد چه بينى كه جگر سوختگان ‌ ‌ ميتوانند كه از آتش خود در گيرند

سفله گر كبر نمايد نه معظم خوانند ‌ ‌ خس كه بر آب بگردد نه شناور گيرند

حملهٔ من بمصافيست كه مردان صفش ‌ ‌ سر و تن برهنگى جوشن و مغفر گيرند

بطبيبان نه به مرهم سروكار افتاد است ‌ ‌ كه اگر موم دهد فائده نشتر گيرند

لاف خورشيدى ازان دودنهادان عجبست ‌ ‌ كه فروغ از شرر و نور ز اخگر گيرند

بهر یک رقعه بداماں پدر دست زنند — بهر یک تکمه گریبان برادر گیرند
روز مهمانی احباب چو شربت طلبند — مگسان را بفشارند که شکر گیرند
میروی از پی خونریز بمیدان نبرد — تا ترا در صف آن معرکه صفدر گیرند
تا کنی خون یکی، خلعت زر پوشانند — همچوآن زهر که شاهانش به‌زر در گیرند
چند بیداد رود از تو بمردم چکنی — گر ترا بر سر آن محکمه داور گیرند
حد نگهدار که اورنگ نشینان نیاز — میتوانند که از فرق مه افسر گیرند
دست سطوت ز گریبان خلایق بگذار — ورنه فرداست که داماں پیمبر گیرند
صاحب خلق عظیم احمد مرسل که بعرش — قدسیان مصحف اخلاق وی از بر گیرند
آن مقدس گهری کانجم و افلاك همه — سبق قدس ازان عنصر اطهر گیرند
رونق افزای گلستان جهان ملکوت — که عرق زادهٔ رویش گل احمر گیرند
گل نه، باغیست که پرورده مشامان بهشت — نکهت روضهٔ او غالیه پرور گیرند
حجت دعویش از نیّر اعظم شنوند — سند معجزه اش از مه انور گیرند
چشمهٔ آب بقا خاك درش را خوانند — خضر فرخ پیش این طارم اخضر گیرند
رتبهٔ شرع بآن ذات معلیٰ دانند — خطبهٔ کون بآن نام مصدّر گیرند
هر چه در دایرهٔ کون مقدم یابند — رتبهٔ او چو ببینند مؤخر گیرند
ذره‌هائی که درخشند به ریگ حرمش — هر یکی را بسپهر شرف اختر گیرند
گر بذرات فتد یک نظر از تربیتش — مشرق و مغرب آفاق سراسر گیرند
سر و پا برهنه گردان دیار طلبش — تخت از کسریٰ و دیهیم ز قیصر گیرند
شوق ریگ حرمش در دل انجم جا داشت — پیش ازان روز که این برشده منظر گیرند
تا بجائی شده بالا روی پیکانش — که زمرغان اولی اجنحه شهپر گیرند
نغمه سنجان ازل نعت کمالش خوانند — چو بپایان برسد دیگرش از سر گیرند
فیض بخشا توئی آن بحر که از موج ازل — فیض را ذات معلاےتو مظهر گیرند

فیض را سدهٔ علیای تو منبع دانند نور را مرقد والای تو مصدر گیرند
حاصل مبحث اعراض و جواهر آن است که دو عالم عرض و ذات تو جوهر گیرند
عید ایجاد ترا معتکفان جبروت دو جهان خلق دو قربانی لاغر گیرند
آنچه امر تو بر آن رفته مسلم دانند وانچه نهی تو بر ان آمده منکر گیرند
انجم از تابش خورشید قیامت سوزند گر نه از سایهٔ دیوار تو چادر گیرند
روش عقل بشرع تو چنانست که خلق نیم روزانه بکف شمع منور گیرند
چشمهٔ عقل که از شرع تو ماند بی آب گر همه چشمهٔ سهر است نه درخور گیرند
خاک بیزان سر کوی تو آن طایفه اند که دماغ هوس از نکهت عنبر گیرند
من که باشم که اگر جذبهٔ لطف تو بود کوهها در طلبت جنبش صرصر گیرند
جزو اعظم بود از کحل جواهر جانرا خاک پای تو که در پلهٔ گوهر گیرند
نظم فیضی ز مدیح تو بآن پایه رسید که چو منشور سعادت همه برسر گیرند
دفتری کش رقم نعت کمالت نبود گر ورقهای سپهر است که ابتر گیرند
در سرا پردهٔ نعت تو من آن نغمه کشم که بنانم به نی کلک نوا گر گیرند
آن شکرفم که مقیمان سرا پردهٔ قدس دهنم بانفس سوخته مجمر گیرند
وقت آن جرعه کشان خوش که بفردوس امید جام عشقت ز کف ساقی کوثر گیرند
اهل معنی که در دل بسخن بگشایند این گشایش ز گشایندهٔ خیبر گیرند
عارفان گنج فشانند ازان معدن جود وای اگر فتح در خی نه ز حیدر گیرند
سدرهٔ کلک مرا نخل نشانان سخن چمن نعت ترا نخلهٔ نوبر گیرند
نو عروسان سخن دل ز ملائک ببرند گر ز خلخال دعا پای بزیور گیرند

تا ابد باد درت قبله گه و کام روا
که طواف حرمت را حج اکبر گیرند

———

فخریه

همزبانم زبان لال من است | بی زبانی زبان حال من است
میکنند روزگار تربیتم | نقص عالم پی کمال من است
تازه معشوق روزگار منم | خاطرساده خط و خال من است
جرم خورشید را خطوط شعاع | سرمه‌گون میل اکتحال من‌است
دفتر کارنامه های مسیح | نسخهٔ طبع اعتدال من است
گوهر آموده عقدهای خیال | زیور گردن جمال من است
پردهٔ هفت توی دیدهٔ من | دامن هودج جلال من است
کهنهٔ پیر تنک خورده شراب | نیم مست شب وصال من است
دلربائی که میفریبد دل | نازنین صورت فعال من است
آن نظر بخش اختر شرفم | کآسمان خانهٔ وبال من است
آسمان جهان معرفتم | عقل خورشید بی زوال من است
رهبر دل دو قطب دیدهٔ من | در جنوب من و شمال من است
فکرتم اختر فلک پیماست | سرعت مه در انتقال من است
همتم رخش کهکشان سپر است | سبزهٔ چرخ پایمال من است
درجات کواکب معنی | از رصد خانهٔ خیال من است
مو بمو تازه معنی باریک | بر سپهر سخن هلال من است
بر زبانم که جلوه گاه دل است | نقطه بی آهویم غزال من است
بزم عشقم بصدر بارگهیست | که ازل در صف نعال من است
مسند آرای کشور سخنم | عشق طغراکش مثال من است
بر فلک میزنند نوبت من | بانگ کوس‌دل‌از دوال‌من است
میروم ره بروشنائی فکر | ذین سواد سخن ظلال من است

سبحهٔ عاکفان کعبهٔ عشق گوهرین نظم بی همال من است

التفاتم بنقد گردون نیست فقر مال من و منال من است

ذوق از شربت فنا دارم خضر لب‌تشنهٔ زلال من است

ترک گردون که میخرامد کج مست ته‌جرعهٔ سفال من است

طایر آشیانهٔ عشقم بیضهٔ دل بزیر بال من است

کدخدای سرای فضل منم عقل کل طفل خُرد سال من است

مرزبان ولایت خردم خلق اندیشه دستمال من است

باغبان حدیقهٔ نظرم راستی معتدل نهال من است

خلجان ضمیر خس منشان نفس برق‌اشتعال من است

قوت طبع گرسنگان خیال ریزهٔ سفرهٔ نوال من است

من بقلب کسان نیم محتاج بذل اندیشه ام نعال من است

بشگفد غنچه‌وش ز باد مراد هرکه بر خط امتثال من است

مهرهٔ گردن فنا گردد دل که مجبول باجدال من است

قدمم خود سری کند لیکن عقل باریک من عقال من است

چون بپاداش کار می نگرم نیک‌خواه آنکه بدسگال من است

الله الله چه تازه سودا هاست که در اندیشهٔ محال من است

سیر اندیشه‌ام خلل دارد شعر اخلاط اختلال من است

کشتی لجهٔ ضمیر زبان غرق طوفان قیل وقال من است

عرق گرمی سخن که مراست خجلت آموز انفعال من است

بسر شاخ سدرهٔ معنی دست بردن کجا مجال من است

شوق با دیدهٔ هوس خیزم طفل بازیچهٔ مقال من است

فکر تاریک گرد شب‌رومن هادی وادی ضلال من است

آنکه من وجد روح میدانم مستی نفس بد خصال من است
هوشم از راه گوش رفت و هنوز دیو در بند گوشمال من است
سبق آموز عقل سر گردان در جواب من و سؤال من است
عمر کش نقد دولت انگارم اصل سرمایهٔ نکال من است
نظم کش نغمهٔ طرب دانم همه افسانهٔ ملال من است
با همه از سخن گزیرم نیست زانکه سین سخن بفال من است
فیضم من که چشمه سار سخن تشنهٔ فیض لایزال من است
زنده و مردهٔ سخن گردم
که سخن مبدأ و مآل من است

در ستایش خویشتن

حریف خلوت من عقل ذوفنون منست صریر کلک من آواز ارغنون منست
اگر ز چهرهٔ علمم نقاب بردارند یقین منتهیان اولین ظنون منست
وگر ز دیدهٔ عقلم جواب بر گیرند معارف علما نشهٔ جنون منست
عجب که حوصلهٔ روزگار برتابد اگر برون فگنم آنچه در درون منست
جهازه کز پی شبگیر آسمان بندم ستاره همره و اندیشه رهنمون منست
محیط قدسم و از موج فیض می جوشم بحور فکرت دریا دلان عیون منست
باعتدال خرد آن جهان منتظمم که آسمان و زمین جنبش و سکون منست
بهفت دریا پرورده اند گوهر من صفاست آنچه درون من و برون منست
کسیکه جوهر انصاف نیست در گهرش بعیب چینی عقل هنر فزون منست

دران عروج که دارند سلم عقلم بلندی سخن از پایه‌های دون منست
ستوده منتخب کارگاه ابداعم زمانه کیست که در بند آزمون منست
بکاینات درون و برون بیک رنگم ظهور من همه آیینهٔ بطون منست
به پیشگاه ادب تا ز حرف لب بستم به هر کجا که زبان آوری زبون منست
به جادوی نفسم صبح بر نمی آید زبان مدعیان بستهٔ فسون منست
گرت هوای بلندی ست سرفگنده خرام که سر بلندیم از کلک سرنگون منست
عزیز مصر معانی درین جزیره منم سپهر قطرهٔ دریای نیلگون منست
به عرصهٔ سخن آن شهسوار گرم روم که برق، نعل برون جستهٔ هیون منست
بغیر رایض توفیق کس نمی بینم که تازیانه زن توسن حرون منست
ز نوک خامهٔ من نیم نقطه بیرون نیست شروح انفس و آفاق در متون منست
گزین بنای بر آوردهٔ یداللهم فراز عرش برین کرسی ستون منست
بلند دوحهٔ باغ بهار افضالم نهال طوبی پیوندی غصون منست
دریده چشم منم در نظارهٔ ملکوت بهفت پردهٔ عصمت نظر مصون منست
قرابه‌ام ز رحیق رقیق دهر تهی ست قوام بادهٔ مدهوشیم ز خون منست
علو پایهٔ نظمم بدان مقام رسید که دون من بود امروز هر که دون منست
بروز شعشعهٔ دانشم جهان بگرفت ازان چه سود که نادان پی نگون منست
سری بتیغ قضا میزند معاند من در خلاف زدن خصم را شگون منست
طلسم هستی من مظهریست ربانی که کاینات بنظارهٔ شیون منست
سخن ز مبدء فیاض میکند فیضی سیه دل آن که گرفتار چند و چون منست

فروتنی ز خسان کی بود تمنایم
به سجدهٔ ادبم کلک واژگون منست

در مدح بادشاه

بر تخت شه جهان برآمد — خورشید بر آسمان برآمد
بردند نجوم سجده کز قدر — بر عرش خدایگان برآمد
بر منطقة البروج اقبال — سعد شرف اقتران برآمد
با نور ازل سهیل امید — از قبله گه یمان برآمد
سیارهٔ آسمان اجلال — از اوج شرف عیان برآمد
قطب فلک و سعادت و بخت — از منظر فرقدان برآمد
بر جلوه گه منصهٔ حسن — شاهنشه نوجوان برآمد
بر تکیه گه خجسته اورنگ — کیخسرو جم قران برآمد
بر عرش برین چراغ اقبال[۱] — از والا دودمان برآمد
بر طاق سپهر شمع دولت — از عالی خاندان برآمد
بر مسند چار بالش عدل — جان بخش جهان ستان برآمد
بر صدر حریم دولت و دین — دانا دل خرده دان برآمد
بر کرسی پایدار چون عرش — دارای فلک مکان برآمد
مقصود و مراد تخت ودیهیم — از غیب یگان یگان برآمد
آن گوهر آرزو که جستند — از مخزن کن فکان برآمد
نقشیکه ز کعبتین کونین — میخواست قضاء همان برآمد
اکلیل شرف نهاده بر فرق — فرمان ده انس و جان برآمد
شاداست جهان که شاه برتخت — با خاطر شادمان برآمد
در طی لسان خطبهٔ او — برجیس ز طیلسان برآمد
تا خطبه بلند شد ز نامش — الحمد ز هر کران برآمد

---

(۱) حبیب گنج و رامپور : افضال -

با خندهٔ عیش مژده گویان	اقبال ز هر کران برآمد
ای دولت و بخت مژده کز غیب	امروز مراد تان برآمد
هم کام دل فلک روا شد	هم حاجت اختران برآمد
رو کشتی می طلب که بر تخت	دریا دل کامران برآمد
تا عرصهٔ باختر بر افروخت	نوری که ز خاوران برآمد
آن آرزوئی که داشت تقدیر	در پردهٔ دل نهان برآمد
بر چرخ در انتظار این وقت	خورشید زمان زمان برآمد
از لطمهٔ موج کشتی ملک	آسوده چو دیدبان برآمد
خورشید سپهر مهربانی	گویا همه مهربان برآمد
شاهی که بزور بازوی او	تیر ظفر از کمان برآمد
شاهی که مرادش از در غیب	بی کوشش این و آن برآمد
والا گهری که طفل بختش	با دولت توأمان برآمد
از چادر ماهتاب بر دوخت	هر تار که از کتان برآمد
اقبال ز تنگنا برون شد	کاؤس ز هفتخوان برآمد
از بهر نثار تخت و بختش	خور با کف زر فشان برآمد
از بسکه بپای تخت او سود	از جبههٔ مه نشان برآمد
کردند نثار تاج و تختش	هر گنج که شایگان برآمد
از سکهٔ شاه نامور شد	هر زر که ز جوف کان برآمد
العیش! که گلستان ایام	از دغدغهٔ خزان برآمد
هر جا که صف نبرد سر کرد	از معرکه الامان برآمد
از فیض نسیم دولت او	ز آتشکده ضیمران برآمد
وز باد سموم صولت او	از آب روان دخان برآمد

در باغ گل حنا بدورش | با خندهٔ زعفران برآمد
آن را که کشیده دست مهرش | از هاویهٔ هوان برآمد
و آن را که فگند تیغ کینش | فرقش بسر سنان برآمد
در جشن جلوس او کمی کرد | جنسی که ز بحر و کان برآمد
بر کنگرهٔ شرف که آنجا | شاه فلک آستان برآمد
کے خیط بصر رود که نتوان | بر چرخ بریسمان برآمد
چترش بفراز فرق گوئی | مرغ ظفر آشیان برآمد
عقلی که بحضرتش یقین بست | از بتکدهٔ گمان برآمد
ناهید ترانه زن ز بامش | می ریخته سرگران برآمد
بهرام ز شوق تیغ داریش | با تیغ فلک فسان برآمد
نورش به سواد کشور هند | خورشید ز قیروان برآمد
میکردم مدحتش خرد گفت | از عهده نمی توان برآمد
با اینهمه در ثناست فیضی | مسکین چکند چنان برآمد
بر خامهٔ او که شاخ معنی است | صد بلبل مدح خوان برآمد
جائی نرسید اگرچه فکرش | بر ذروهٔ لامکان برآمد
نقد سخنش(۱) نه کم عیار است | کز بوتهٔ امتحان برآمد
مدحش نه حد منست باید | زین(۲) حرف دعا کنان برآمد

جاوید بماند آنکه نامش
با دولت جاودان برآمد

در موعظت

تابکی نفس(۳) ترا عقل بفرمان گردد | دیو مپسند خدا را که سلیمان گردد

---

(۱) آزاد : جنسش- (۲) حبیب گنج : این - (۳) آزاد : عقل -

دل نه زیباست سر و پای فرو رفته بحرص ... کشتی نوح چرا غرقهٔ طوفان گردد
ای خوش آنکس که بگلگشت ریاض ملکوت ... گل بجیب افگند و لاله بداماں گردد
بگسلد تکمهٔ خورشید و بیفتد بر خاک ... همتت گر بفنک دست و گریبان گردد
دل که از روی شرف هیکل روح قدس است ... حیف کز دست تو بازیچهٔ صبیان گردد
نرگست سرمهٔ تحقیق اگر دریابد ... خار و خس درنظرت سنبل و ریحان گردد
همتی کوست ببین سلم پاکان ازل ... نیست انصاف که آلودهٔ عصیان گردد
حیف باشد که چنیں شهپر طاؤس خرام ... در کف رند خرابات مگس ران گردد
نیکی اندیش که از زمرهٔ نیکان باشی ... کآدمی هر چه تصور بکند آن گردد
پند صاحب نفسان در تو نگیرد که دلت ... آهنی نیست که هموار بسوهان گردد
مو بمو پرده در تست اگر دریابی ... حال دل منکشف از جنبش شریان گردد
آدمی کیست اگر عقل فریبی اینست ... ملک از دست تو بازیچهٔ شیطان گردد
مرد باید که زبان آینهٔ دل سازد ... خواه کافر بود و خواه مسلمان گردد
مکنش باور اگر با تو فلاطون گوید ... آنچه بر عقل تو ثابت نه ببرهان گردد
دل میالای باین نعمت دنیای دنی ... نیست شایسته که عنقا مگس خوان گردد
بگذر از کشمکش دهر بدست آر دلی ... که ز جمعیت اسباب پریشان گردد
سر بزانو بنه و دل بتگاپوی درآر ... گوی شرطست که درعرصه بچوگان گردد
هر که خواند سبق غیب بباید که نخست ... همچو من در لغت فقر زبان‌دان گردد
تکیه بر دوستی همنفسان کمتر کن ... یوسف آزرده دل از گرگی اخوان گردد
میهمانی است حیات گذران پاسش دار ... میزبان به که بگرد دل مهمان گردد
دلق تن بر کش اگر راه خدا می سپری ... شرط تن در سر آنست که عریان گردد
تو که فانی همه تقدیم دهی بر باقی ... خود چه چیزاست که آن علت رجحان گردد
راه امید بهرگام نشیب است و فراز ... هر که دیوانه درین کوه و بیابان گردد

نوشداروی کمال است حدیثم که ازو　　عقل سر یابد و اندیشه بسامان گردد
دل ز پستی بکش و اوج سعادت بگزین　　سیزده نقطهٔ انکیس که لحیان گردد
لعبت دهر به دلبستگی ارزانی نیست　　که در اندیشه ازین شکل فراوان گردد
طعنه بر خاک نشینان خرابات مزن　　ای بسا جرم که خال رخ غفران گردد
گر تو زنگار دوئی از دل خود بزدائی　　از تو خضرای دمن لالهٔ نعمان گردد
نفس با روح به پیکار و تو در بیم و امید　　همچو آن تب زده کاشفته ز بحران گردد
دشمن از دوست جدا ساز که یک چوب شبان　　رمه را حارس و دد را همه ثعبان گردد
ظلم از ظالم دیگر کشد آسیب ستم　　آهن ار سخت بود نرم ز سندان گردد
جسم خاکیست که از فضل تو خورشید شود　　دل غدیریست که از فیض تو عمان گردد
بحر و بر راچه کنی جهد بران کن که دلت　　منبع مکرمت و معدن احسان گردد
طالب نور ازل باش که از جلوهٔ آن　　کوه رقاص تر از موسی عمران گردد
شرم کونین ز اندیشهٔ واجب بادش　　هر که در حاشیهٔ بقعهٔ امکان گردد
دل که قندیل در کعبه ازو شعشعه یافت　　چند ناقوس صنم خانهٔ رهبان گردد
در ره عشق میندیش ز ویرانی دل　　شرط آبادیش آنست که ویران گردد
سفله را خانه خرابی رسد از کثرت جاه　　کشت ضایع ز فراوانی باران گردد
هرچه دنیای تو افزاید و دین را کاهد　　این کمالیست که سرمایهٔ نقصان گردد
عاقبت خانهٔ ما رو به خرابی دارد　　گر قوی پایه تر از گنبد هرمان گردد

آرزوهای طبیعت اگر از سر بنهی
همه دشوار جهان پیش تو آسان گردد

در مدح اکبر پادشاه و فتح گجرات

مژده کز گجرات شاهنشاه دوران[1] میرسد ابر گوهر بار از دریای عمان میرسد

نامه بر سر هر زمان از راه می آید بشیر مژدها از مقدم یوسف بکنعان میرسد

غلغلی آفتاده از هفت آسمان در شش جهت کافتخار پنج حس و چار ارکان میرسد

هر کرا رنجی است در عالم براحت میکشد هر کرا دردیست از گردون بدرمان میرسد

هم دل خونین دلان هجر می یابد مراد هم سر سرگشتگان غم بسامان میرسد

ای سخن فهم و سخن پرور! سخن دانسته گوی کان سخن سنج و سخنگوی و سخندان میرسد

گو فرود آی آفتاب از سبز خنگ آسمان کان سوار توسن دولت بمیدان میرسد

ظل یزدان آفتاب سلطنت کز بهر او مژدهٔ فتح و ظفر پیدا و پنهان میرسد

شاه ابوالغازی محمد اکبر آن کز روی قدر تخت او را دعوی تخت سلیمان میرسد

آن شهنشاهی که از آواز زنگ پیک او مضطرب گردند شاهان تاچه فرمان میرسد

در مشام دل ز انفاس نفیس خلق او هر نفس بوی بهار عالم جان میرسد

بی تأمل فکر والایش در استدلال حق میرسد جائیکه عقل آنجا ببرهان میرسد

نیست ممکن کنگر قدرش نظر کردن ز دور گرچه فکرم برتر از سرحد امکان میرسد

سرورا من شاعر هندم که از اقبال شاه آفرینها برمن از اهل خراسان میرسد

خامه ام چون دُر فشانی میکند در مدحتش خلق را انگشت از حیرت بدندان میرسد

گر حسود بدگهر زاهن دلی طعنم زند بر زر کامل عیار من چه نقصان میرسد

چون درین ایام دورم از بساط عزتش مهره ام در عقدهٔ دشوار آسان میرسد

چند روزی شد که می نالم زجور روزگار روزگاری شد که غم برمن فراوان میرسد

دل چوگندم شددونیم و کاستم جوجو هنوز صد غبار از آسیای چرخ گردان[2] میرسد

چشم آن دارم که پرسی اینقدر از حضرتش کان دعاگو را چرا محنت بدینسان میرسد

---

(۱) آزاد : توران - (۲) آزاد : دوران -

صبح وشام ازگردش گردون چوخورشیدوشفق میخورم خون جگر تا بر لبم نان میرسد

تا بایوان بلندش از کجا خواهد رسید نالهٔ زارم که هرشب تا به کیوان میرسد

زنده خواهم داشت جان خود بفکر مدحتش تا ز جانم سوی تن پیغام هجران میرسد

خواهم از لطف خودم محروم نگذاری مرا ورنه کار من بجان از دست حرمان میرسد

فیضی ازاحوال خود گفتی و هنگام دعاست تیره منشین کین شب یلدا بپایان میرسد

دیدهٔ اقبال روشن باد از دیدار او

چون غبار مقدمش در چشم اعیان میرسد

در مدح محمد اکبر بادشاه

شب که در های آسمان بستند پردهٔ شام بر جهان بستند

قیرگون پرده های ظلمانی قیروان تا به قیروان بستند

بر پری چهرگان حالهٔ نور عنبر آگنده پرنیان بستند

چشم بندان لعب خانهٔ صنع چشم انجم یگان یگان بستند

کاروان کاروان انجم را بر فلک راه کهکشان بستند

شمع مه را بباختر کشتند مهر را راه خاوران بستند

آسمان را بکین اهل زمین گوئی از منطقه میان بستند

آتشین دم نمی کشد گوئی اژدر صبح را دهان بستند

آسمانا چه شد مگر امشب پای انجم بریسمان بستند

از زمین تا بچرخ از سخنم گرچه صد پایه نردبان بستند

کس ز راز فلک نداد نشان کز سخن عقل را زبان بستند

روشنان سپهر پنداری چشم ازین تیره خاکدان بستند

ناگهان شد گشاده بر آفاق در رحمت که ناگهان بستند

خرم آنها که غنچهٔ دل را به نسیم سحرگهان بستند
غزلی بسته ام ز فیض بهار که نه گلدسته آنچنان بستند

غزل

باز پیرایه بر جهان بستند حله بر روی بوستان بستند
بهر گشت مخدرات چمن (۱) از کران پرده تا کران بستند
می پرستان بباده و شاهد رفته درهای گلستان بستند
گرد گل خاربست دانی چیست به بهارش ره خزان بستند
دامن گل فتاده بر نرگس گوئیا چشم ناتوان بستند
شاخ گل گل شگفته پنداری به حنا دست شاهدان بستند
باغبانان صنع حیرانم که بهم شاخ وگل چسان بستند
سنبل و گل چنانکه بر آتش تتق عنبرین دخان بستند
تا نیفتد ببوی گل بر خاک حور را پای در جنان بستند
از پی بندگی سرو قدان دست شمشاد نوجوان بستند
هم چو رخسار و قد لاله رخان لاله بر شاخ ضیمران بستند
دل همی برد غنچه بر سر شاخ خاصه خوبان که دل بآن بستند
در چمن از ترانهٔ بلبل دوستان تازه داستان بستند
من ازین بلبلان عجب دارم که چرا دل به آشیان بستند
عاشقان با دلی ز غم فارغ دل بخوبان مهربان بستند
هم چو من صد هزار معنی خاص نکته سنجان (۲) خرده دان بستند
فیض بخشان گلشن ادراک نخل مدح خدایگان بستند
غزل تازه تر شنو که از آن تازه نقشی در اصفهان بستند

---

(۱) آزاد: جهان - (۲) آزاد: دانان -

غزل

شاهدان دل بقصد جان بستند کمر فتنه برمیان بستند
توسن ناز گرم کین کردند تهمت غمزه بر سنان بستند
ناوک فتنه بر کمان ماندند وز دلم برسنان نشان بستند
سرگردن‌کشان کوی نیاز بسر دار امتحان بستند
بیدلان غافل از دل سنگین تیزی تیغ برفسان بستند
بر اسیران ساده دل رحم است که چو من دل به‌دلستان بستند
اهل دل را بدوست سوداهاست دل بزلفش نه رایگان بستند
از من آزادگی مجو که دلم بخم طرهٔ فلان بستند
نخلبندان گلشن حسنش شاخ سنبل بر ارغوان بستند
روز بازار آن کرشمه فروش یوسف مصر را دکان بستند
مایه داران دل درین سودا چشم از سود و از زیان بستند
خرقه پوشان بدور لعل لبش سبحه بر طرف طیلسان بستند
نیست ترکی بغمزه در تیرش کش بجای عجب کمان بستند
قصه خوانان ز چشم و غمزهٔ او قصهٔ دزد و پاسبان بستند
ذوق عشقش بران گروه حرام کز نمک زخم خون‌چکان بستند
چون زیم چون که فتنه‌وآشوب عهد با غمزه اش نهان بستند
بر شهنشاه داد خواهم برد گر چه بر دل در فغان بستند
شاه اکبر که انجم و افلاک کمر خدمتش بجان بستند
بادشاهی که بارگاهش را برتر از عرش سایبان بستند
بر فلک بخت نوجوانش را بظفر عقد جاودان بستند
رهروان قوافل جبروت هودج قدر او گران بستند

سایبان فضای دولت او | از مکان تا به لا مکان بستند
کشتی لجهٔ ضمیرش را | زاطلس چرخ بادبان بستند
حرفی از طالع خجستهٔ اوست | هر سعادت که برقران بستند
چرخ زنجیر عدل اوست از آن | حاجبانش برآستان بستند
گوهر اوست در مشیمهٔ کون | که بخورشید توأمان بستند
بهر پابوس او رکاب ظفر | بسمند سبک عنان بستند
در زمانش بدامن ایام | نقد گنجینهٔ امان بستند
قبهٔ بارگاه او قطب است | کش بمسمار فرقدان بستند
رستمان نبرد گاهش را | نظم صد همچو هفتخوان بستند
از شکر خنده‌ای که زد بخشش | تاجران تنگ زعفران بستند
شب عیشش بحکم قضی عدل | عقد نو روز و مهرگان بستند
روز انعام او تهیدستان | گره گنج شایگان بستند
طالبان صد هزار گنج مراد | زین فلک قدر خاندان بستند
از سر شاخ طوبی وصفش | دست ادراک انس و جان بستند
پادشاها ز جادوی نفسم | تیز حرفان لب از بیان بستند
کی بود چون صریر خامهٔ من | این نواها که همگنان بستند
از حدیثم مسافران عراق | شکر هند ارمغان بستند
حاسد از کلک من زبان لال است | دهن سگ باستخوان بستند
در ثنای تو دست فیضی را | بقلم عقدهٔ بنان بستند
عیش جاوید ران که از پی تو | هفت آئین کن فکان بستند

دیرمان کز طراز سلطنتت
دامن آخرالزمان بستند

در موعظت

حریفی که باخویش یکدم نشیند | تواند که باخویش محرم نشیند
درین باغ باآن سبک روح بنشین | که چون سبزه خیزدچوشبنم نشیند
به تن ها چو جان مصور درآید | بدلها چو روح مجسم نشیند
زغمهای ایام غمگین نگردد | تواند اگر شادمان هم نشیند
گوارا بود لذت شادمانی | که گل گل بخونابهٔ غم نشیند
دلی باید از بهر سلطان همت | شقیقی سزد تا به ادهم نشیند
چنان تیغ الماس دزدیده بنشان | که در سینهٔ زخم مرهم نشیند
هوس میکند در دلت چیره دستی | چرا دیو بر مسند جم نشیند
ترا روح بانفس زانگونه بستند | که زالی به پهلوی رستم نشیند
بتان هوس دم زنند از خدائی | دران دل که دینارو درهم نشیند
عزیزان دلی دوست دارم که اول | فرورفته چون حرف مدغم نشیند
دلی کو نکوهید اسباب دوران | ز آسیب دوران مسلم نشیند
کسی خوی گیرد بصحرا نشینی | که در همتش نخل ماتم نشیند
چو اوج یقین آمد از عقل یکیک | نه دانا بود که بسلم نشیند
کواکب بکام تو گردند مشکل | محال است کز آهوان رم نشیند
سلامت روی کو که آزاده خاطر | درین مکمن فتنه اسلم نشیند
ندای الهی رسد سالکی را | که بی پا چو لفظ مرخم نشیند
نزیبد باو دامن و دیده خونین | که با آستینهای معلم نشیند
گر ازغم بکاهد وجود کسی به | که از پادشاهی مصمم نشیند
تو دانی تتق بسته انوار غیبی | گرت در دل و سینه بلغم نشیند
کسی را سزد منصب اعلیٰ علوی | کز اندیشه‌سر پیش‌چون‌جم نشیند

نجویم صفا از دل تیره جانی | که چون گرد خواهد به پرچم نشیند
دلش چون سوی راستکاری گراید | که در فکر گیسوی پرخم نشیند
چه داند ز داغ جگر دل سیاهی | که در سبزه چون لاله خرم نشیند
گهی با نگاران خلخ خرامد | گهی با جوانان دیلم نشیند
بیکسو دلی باید از چار مرکز | که بر قطر این هفت طارم نشیند
خمش باش اگر گوهر راز خواهی | که غواص لب بسته در یم نشیند
زهی ساده لوحی که باوهم حیران | در اندیشهٔ نفس مبهم نشیند
کسی را که باشد غنای معانی | نزیبد که در فقر درهم نشیند
چه کاهد که علامه عریان بگردد | چه خیزد که جاهل معمم نشیند
مجو نشأة علم از خود پرستی | که بدمست دانش چو بلعم نشیند
ازو لوح تعلیم جو کز تمکن | بصد جلوهٔ نطق ابکم نشیند
شهنشاه دین آنکه طغرای نامش | بدیباچهٔ علم اقدم نشیند
امام الوریٰ حجة العلم والدین | که با حجتش خصم ملزم نشیند
وصی نبی آنکه در صلب فطرت | بشاه اولوالعزم توأم نشیند
امامی که روز وفات پیمبر | خلافت گذارد بماتم نشیند
تعالیٰ الله اجلال کرسی پا کش | که چون پایهٔ عرش اعظم نشیند
زهی نقش پائی که بر کتف احمد | ز مهر نبوت مقدم نشیند
ازین فخر کردن قدومش تواند | که چون تکمه بر تاج آدم نشیند
فروغش بدلهای محرم در آید | ولایش بجانهای ملهم نشیند
بصدر حریم قبول معانی | ولایش بایمان فراهم نشیند
خسانراست با او سر همنشینی | ردِ منه کجا با سپرغم نشیند
خضر قرب موسی عمران گزیند | حواری بعیسیٰ مریم نشیند

گرفتم معاند درین تنگ میدان — براشهب خرامد بر ادهم نشیند
ولی چیست تدبیر مسکین بدوزخ — که چون هیمه با نارملجم نشیند
نشستند احباب انگشت بر لب — که ناکس بصدر معظم نشیند
کجا رتبهٔ کعبه یابد سفیهی — که فردا بقعر جهنم نشیند
چه حیرت بود کاهوان حرم را — که بر کعبه کلبِ معلّم نشیند
شنیدم سگی بردرش کرد عوعو — که میخواست برجای ضیغم نشیند
جهان پرسد از فتنه یا شاه مردان — تو برخیز کاشوب عالم نشیند
بخاک حریم درت روح قدسی — بدریوزهٔ خیر مقدم نشیند
خوشا ساحت اهل دلها که دروی — نهال ولای تو محکم نشیند
دران دل که چون موم باشد بمهرت — کجا راست چون نقش خاتم نشیند
سهام تو در سینهٔ خصم خواهم — که همچون قضاهای مبرم نشیند
برو منفتح گردد ابواب رحمت — که با حب اطهار منضم نشیند
عجب دارم از دوستداران غیرت — که در خلد سوگ محرم نشیند
بیمن ولای تو پیوسته فیضی — معظم خرامد مکرم نشیند
طواف تو میخواهد امید دارم — که عزمش بهمت مصمم نشیند
ز بس چون تمنا بسویت شتابد — نیارد که چون شوق یکدم نشیند
فرو ریز بر همتش سیل حزمی — کزان شعله همدست دایم نشیند
برین لوح سیمین عقیقی نشاندم — که یاقوت و زرازجهان کم نشیند
من و بیقراری کزین نغمهٔ تر — بهر زیر خیزد بهر بم نشیند
چنان موج خیزیست زاوه به کعبه — سفینه بگرداب ترسم نشیند
ز دستش بگیرم مگر جام کوثر — که در سینه ام جوش زمزم نشیند
بمهرش دمم میکند هم نشینی — مسیحا بخورشید توأم نشیند

منضم: ضمیمه شد ۵۰/۹/۱۰

گرم مهر اغیار خیزد ز سینه — بهر رگ صد افعی و ارقم نشیند
خوشاسایهٔ کلک طوبی خرامش — که وحی اندران خط مترجم نشیند
بکلکش خطی باد فیضی ز مبدأ
که همچون دعایت بحبم نشیند

در توصیف کشمیر و تهنیت فتح آن و مدح اکبر پادشاه

هزار قافلهٔ شوق میکند[1] شبگیر — که بار عیش گشاید بعرصهٔ کشمیر
تبارک الله ازان عرصه‌ای که دیدن او — ورق نگار خیالست و نقشبند ضمیر
هوای او متنوع چو فکرت نقاش — زمین او متلون چو صفحهٔ تصویر
بطرز های گزین کارخانهٔ ابداع — به نقشهای عجب کارنامهٔ تقدیر
غبار او بتوان خواند چشم را دارو — گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر
به تن موافقت آب او چو باده و گل — بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم — به نزد آب روانش زلال خضر غدیر
گرو بمکیدهٔ عشق خانقاه ورع — بدل به نعرهٔ مستانه صیحهٔ تذکیر
غریو کوس ز جوش و خروش می ایما — صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر
زهوش میپرد الله اکبر این چه صدا ست — فداش نعرهٔ تهلیل و غلغل تکبیر
فصول او متشابه ز اعتدال هوا — بهم یکی دی واُر دی بهشت وبهمن و تیر
زمین صندلیش نم ز برف کافوری — بیاد داده ز آمیزش گلاب و عبیر
نسیم او ز سر آب تیز می گذرد — که باد را نتوان داشت پای در زنجیر
ز سر جوان شود از یک نسیم صبحدمش — کنند قسمت هر جزو جزو عالم پیر

۱- آزاد : میکشد -

درو بجای گیا زعفران همی روید | که آب وخاک طرب‌را چنین بود تأثیر
به هر طرف روی از بحر فیض مالامال | هزار چشمهٔ جوشنده چون دل نحریر
اگر نه مفتی او می کشد بقاضی شهر | کنند محتسبان ولایتش تعزیر
ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت | که سر زند همه عناب از نهال زریر
بحیرتم که چه آثار قدرت ازلی ست | بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر
درین دیار مغنی ترانه ساز مکن | بس است از لب مرغان نغمه سنج صفیر
شراب خورده حریفان بجای آب درو | که تشنگان هوس را همین بود تدبیر
خراب آن‌می بیغش‌شوم که هست‌چوعشق | بعقل درتگ و تاز وبصبر در زد وگیر
بعینه زر محلول آیدت به نظر | اگر ازو فگنی قطره‌ای بچشمهٔ قیر
کند مشاهده نصف النهار جرم سها | شعاع جوهر او گر فتد بچشم[1] ضریر
اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب | کنند از تف این باده برگ گل تقطیر
خروج کرده عنب درچمن سپاه سپاه | کشی از میان فواکه گرفته اند امیر
شمیم سیب دهد مغز روح را ترطیب | نسیم بر فگند طبع ذوق در تعطیر
بسنده نیست مگر یکدلش‌چوسن درعشق | که با هزار دل آید درین چمن انجیر[2]
بعجز معترفم در شمار میوه و گل | که‌هست بر قد معنی لباس حرف قصیر
بجلوه های فریب آهوان مشکینش | کشیده شیر دلان را بدام عشق اسیر
ز بسکه مست‌کند نکهت ریاحینش | کنند دست حمایل بگردن نخچیر
زمین او چو دل بیغمان طرب خیز است | سپهر کرده مگر خاک او بباده خمیر
زمانه تا برسد پای شهریار بر او | فگنده لاله و گل را بجای فرش حریر
بهین گزیدهٔ ایزد، یگانه اکبر شاه | خدیو، غیب سپه، پادشاه، عقل وزیر
نه چرخ را بتگاپوی خدمتش اهال | نه بخت را بسرانجام دولتش تقصیر

۱- آزاد : بخم - ۲- آزاد : زنجیر -

نموده همچو صفات خدای عز و جل — مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر
نوشته اند در الواح آسمان نامش — چو اسم اعظم در لوحه لوحهٔ تکسیر
چنانچه واجب بر جزو و کل بود عالم — بود احاطهٔ او بر نقیر و بر قطمیر
نظام کل بکف همتش چو داد قضاء — بلطف و قهرشد آفاق را بشیر و نذیر
به دفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل — به مخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر
دران زمین که بدولت فشاند گنج روان — نوشته عامل جودش بر آرزو توفیر[1]
ز موج بر رخ دریا چنین نمودار است — که دست همت او زد طپانچهٔ تشویر
عجب که درد حسد کم شود ز اعدایش — مگر به زهر هلاهل کنند شان تخدیر
چو اوست کوه گهر بخش گو عدو میکاه — چو اوست زندهٔ جاوید گو حسود بمیر
چنانچه عقل کل آمد نخست سطر وجود — کتاب فضل بنامش خرد کند تصدیر
بدور صیرفی عقل راست معیارش — نماند قلب[2] ریا در دکانچهٔ تزویر
دگر صلای هدایت دهید عالم را — که عقل در لمعان ست و فیض در تکثیر
رسیده وقت که دیگر زهفت اقلیمش — نوید فتح رسانند منهیان بشیر
دیار دلکش کشمیر را مسخر کرد — بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر
چو داد ایزدش آن ملک خواست تا گردد — دران زمین سعادت بسجده شکر پذیر
غرض ز سیر و سلوکش همین که از نظری — خرابهٔ دل درویش را کند تعمیر
چو کارها همه در وقت خویشتن گرواست — محال اگر سرموئی دران رود تأخیر
بساعتی که بود زبدهٔ زمان شرف — بساعتی که بود نخبهٔ قران کبیر
چه مشتری بسعادت چه زهره عیش سگال — که ماه در شرف و آفتاب در تنویر
ز عیش در ره آن عرصه راند موکب عزم — که شوق را ز تماشای او نبود گزیر
زهی چو طالع عاشق همه نشیب و فراز — زهی چو فکرت عاقل همه مدار و مسیر

۱- آزاد : توقیر - ۲- آزاد : عقل -

به‌پیش دانا چون راه های معنی صعب | بچشم سالک چون کوچه های عشق خطیر
زمار پیچ رهش‌رم کند نظر که دروست | هزار کوه و همه چون فلک بصد تزویر
بدان صفت که دل من بود ز سنگدلان | ز سنگ او بخط شیشهٔ سپهر اثیر
اگر نه این همه اوتاد کوه می بودی | زمین ز جای برفتن عسیر بود عسیر
بحکم خسرو والا ز تیشه کوه کنان | هزار جوی روان کرده صاف پر از شیر
چنان بکوه و کمر خاره را تراشیدند | که بهر موکب شاهی سزد ممر و مسیر
به چشمه‌چشمه‌نظر کن به‌سیل‌سیل ببین | مگر گرانی او کرده کوه را تعصیر
زمین عرصهٔ کشمیر زاسمان گذراند | بفر دولت تقبیل[1] پایه های سریر
شدند نور پذیر از رخش وضیع و شریف | شدند فیض ستان از کفش‌صغیر و کبیر[2]
دران فضای فریبنده مجلسی آراست | کزان بحسن مجسم نظر کند تفسیر
دل نظارگیان مست بوی لاله و گل | دماغ مجلسیان تازه از نبیذ و عصیر
هوس پیاله بلب در ترنم نی و نوش | نشاط دایره برکف به نغمهٔ بم و زیر
صبا بمروحهٔ برگ در پی تنسیم | شمال بمجمرهٔ گل بدست در تبخیر
بغمزه و نگه افتاده کار اهل نظر | اگرچه بزم طرب‌نیست جای‌خنجر و تیر
دمیده دمبدم افسون بیخودی بر دل | مغنیان لطافت سرا بهر تخدیر
ز بسکه ریخت بدامان آز نقد مراد[3] | بر آستان هوس آرزو نماند فقیر
پرند پوش شدند اوفتادگان نیاز | ز سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر
ثنا طرازی این بزم در نمی گنجد | به نظم شاعر معنی نگار و نثر دبیر
بسال سی و چهارم اواسط خرداد | ز ابتدای جلوس خدیو عالم گیر
ز نهصد و نود و هفت بود ماه رجب | که یافت کوکب اقبال او چنین تسییر[4]
خدایگانا تقدیر شد بفرمانت | به هفت کشور فرمان بران برین تقدیر

۱- آزاد : اقبال - ۲- علیگڈه : کبیر و صغیر - ۳- حبیب گنج : امید - ۴- حبیب گنج : مسیر -

شمایلی که خداوند در تو تعبیه کرد خرد نیافت در آئینهٔ خیال نظیر
بظاهر ار شمرم دهر را تو صاحب و شاه بباطن ار نگرم خلق را تو مرشد و پیر
ترا سه گوهر یکتاست گوشوارهٔ بخت جلای آئینهٔ چشم ناقدان بصیر
ازان سه جوهر قدسی یکی سپهر کمال دوم محیط سعادت سوم سحاب مطیر
بمکرمت همه آفاق را ملاذ و معاد بمعدلت همه اقبال را معین و ظهیر
خدا ز انفس و آفاق برگزید ترا که کس به اینهمه دولت نبود جز تو جدیر
بعیش بزم فروز و بجیش رزم بساز بشوق رخش بتاز و بتیغ ملک بگیر
قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق که باتو نیست کس از روزگار در یک تیر
بصورت ارچه مشابه بود ولی فرق است ز غنچهٔ گل صد برگ تا بعقدهٔ سیر
رخ سخن چه نگارم که قدر عالی تست برون ز حیطهٔ فهم و احاطهٔ تقریر
سخن شناسا من فیضیم ثناء گویت که بر بیاض سحر مدحتت کنم تحریر
چو در نگارش معنی قلم بجنبانم هزار رقص[1] کند آسمان ببانگ صریر
اگرچه هند نژادم ولی به اقبالت مرا ز دانش یونانیان دلیست خبیر
بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد بدست فکر نوردیده‌ام سفیر سفیر
باتفاق عطارد ز فرق خود برجیس نهاده بر سر عقلم عمامهٔ توقیر
ببین زبان خموشم که از سرادق شوق دلم رساند به نُه پردهٔ سپهر نفیر
جواهر سخنم بر جمازه می گردد که میر قافله نتوان شدن بجنس یسیر
عزیز ساختهٔ کبریای لطف ترا فلک نیارد دیدن بدیدهٔ تحقیر
دگر سخن بدعای تو ختم خواهم کرد چنانکه نظم شود منتظم بحرف اخیر
همیشه تا که بود سال را دوازده ماه که در دوازده برج آید آفتاب منیر
دوازده صفتت خوانم ارچه میدانم که این دوازده زاوصاف تست عشر عشیر

---

(۱) آزاد: فیض -

جهان مسخر و طالع سعید و عمر دراز — فلک مشاور و دولت جلیس و بخت مشیر

خزینه وافر و لشکر فزون و ملک آباد
قضاء مطیع و قدر یاور و خدای نصیر

در مدح پادشاه

خوش آن دمی که بدلها نهان کند آتش — خوش آن دلی که درو آشیان کند آتش

چه‌آتش‌است‌ندانم غمش که عاشق از آن — بیک شراره جهان تا جهان کند آتش

ز فرق تا قدمم در گرفته آتش عشق — نه آتشی که مُهوّس گمان کند آتش

دلم که دید درآتش نشانهٔ رخ دوست — سزد که قبلهٔ خود جاودان کند آتش

هر آنچه جلوهٔ مهتاب در خرابه کند — درونهٔ دل من آنچنان کند آتش

یکی به پهلوی آتش خدایرا بنشین — که سوزمن بتو خاطر نشان کند آتش

هزار نالهٔ سوزنده بر زبان دارم — سزد اگر بخودم همزبان کند آتش

دلم بعالم بالا همی کند پرواز — چنانکه رو بسوی آسمان کند آتش

بسوخت‌دین‌و دل ازسوز عشق‌و میدانم — که این معامله باخان ومان کند آتش

چنین که آتش عشق تو جابجا افتاد — حریم سینهٔ من گلستان کند آتش

چکاند از دل من‌قطره‌قطره‌خون‌غم‌عشق — کباب را سزد ار خونچکان کند آتش

دلم پر است زسهرش فسون عشق نگر — که دید شیشه که دروی مکان کند آتش

بروز هجر دلم خون شد از هجوم غمش — بدان نمونه که شب کاروان کند آتش

زمان زمان نفس گرم خیزد از دل من — چنانچه دود دل خود عیان کند آتش

سمن برا مزن آتش بجان من نه رواست — که در حریم چمن باغبان کند آتش

مُهَوِّس: ابله، صاحبِ هَوَس، خُل.

رخی چو برگ گل از خوی آتشین مفروز شنیده‌ای که بگلشن زبان کند آتش
بآزمایش سوزان دلم چه دست بری ندیده ام که کسی امتحان کند آتش
چنین[۱] که آتش من دمبدم زبانه زند مرا بسوز درون داستان کند آتش
چو تیغ شاه کزان روشن است روی زمین دلم بسینه کران تا کران کند آتش
سحاب اوج عنایت یگانه اکبر شاه که برق فکرت او ارغوان کند آتش
شهنشهی که فروغش بچرخ کرده اثر بدان صفت که اثر در گهان[۲] کند آتش
چنان ز عدل وی اضداد را موافقت است که آب را ز صفا میهمان کند آتش
چو برق خنجر او در مصاف شعله زند بهار عمر عدو را خزان کند آتش
بدور معدلتش بسکه شد ضعیف قوی بیک دو قطرهٔ آبی فغان کند آتش
حسود دولتش از آتش درونه بسوخت چرا بخانهٔ خس درمیان کند آتش
فتد برشتهٔ جان حسود آتش قهر دمیکه در تفنگ از ریسمان کند آتش
گلی شگفته سطرا بشوق آتش ازو که سینهٔ خود ازان بوستان کند آتش
چو آفتاب درخشان رود بمنزل تو سزد زخنده لبالب دهان کند آتش
ولی مرا عجب آمد ز شعله های تفنگ که خنده با دهن دیگران کند آتش
امید هست که یک ذره نور بردارم چو آفتاب دلش رایگان کند آتش
حدیث گرم که بر صفحه میکشد فیضی فسونگریست که در پرنیان کند آتش
همیشه تا بجهان آفتاب عالمتاب بسوی باختر و خاوران کند آتش

شگفته باد دل شاه از نسیم کرم
بران صفت که صبا گلستان کند آتش

---

(۱) آزاد : همین - (۲) حبیب گنج : کمان -

در مدح پادشاه

ای مرتبه دان آفرینش | عدل تو امان آفرینش
ناگشته جدا چو جوهر از تیغ | مدحت ز زبان آفرینش
نام تو باقتضای تقدیم | طغرای نشان آفرینش
تو اکبر عهد بر فزوده | از ذات تو شأن آفرینش
منزل گه آفرینش تو | بالای مکان آفرینش
بنگاشته آفرید گارت | بیرون ز جهان آفرینش
از فرط شرف گزیدهٔ بخت | ذاتت ز میان آفرینش
در بدو وجود شد قضا را | عقل تو ضمان آفرینش
تا پیش درت رسیده صدره | بگسسته عنان آفرینش
در عقل بدیع آفرینت | صد نقش بسان آفرینش
در مجمل نکتهٔ بدیعت | تفصیل بیان آفرینش
آئینهٔ بخت تست روشن | در آئینه دان آفرینش
در مغز تو نشئهٔ حقایق | از رطل گران آفرینش
از شوق تو بیقرار بوده | تقدیر روان آفرینش
از بهر سجود طاعت تو | گفتند اذان آفرینش
در عالم بینش تو یکسان | پیدا و نهان آفرینش
ناورده قضا چو دور عدلت | در هفت قران آفرینش
از تاب شب ستم بعهدت | محفوظ کتان آفرینش
با داغ تو رسته هرچه رسته | در لاله ستان آفرینش
آنی که ز چشم دور بینت | ننهفته کران آفرینش
زانگونه که گوئی آفریدند | بعد از تو زمان آفرینش

پیوسته بلذت نعیمت — جنبیده دهان آفرینش

از پیخته نکتهٔ دقیقت — فالودهٔ خوان آفرینش

مائیم گه نظارهٔ تو — حیرت زدگان آفرینش

در دیدن طلعت تو داریم — چشمی نگران آفرینش

از کنه کمال تو چه دانیم — ما هیچمدان آفرینش

دانی ز سخن نفیس تر نیست — جنسی بدکان آفرینش

کردند برای خامهٔ[1] ما — تحریک بنان آفرینش

دادند زبان کلک ما را — الماس ز کان آفرینش

کلک دو زبان فیضی است این — با سیف و سنان آفرینش

تیری چو دعای دولتت سخت — نند‌اخت[3] کمان آفرینش

تا طایر روح پر گشاید — اندر طیران آفرینش

از دانش و بینشت اثر باد

در روح و روان آفرینش

در تهنیت کاخ و مدح پادشاه

ای خلد اساس و چرخ هیکل — خلد نهم و سپهر اول

بیرون و درونت از لطایف — آراسته چون نقوش اکمل

در دست زمانه صورت تو[2] — رخسارهٔ بخت را سجنجل

فیض ازل و حیات جاوید — بر آب و هوای تو مؤکل

۱- حبیب‌گنج : خاطر - ۲- آزاد : او - ۳. در اصل نینداخت است لیکن باید بضرورت وزن اینگونه تلفظ شود.

فضل[1] تو ز نه مقرنس چرخ — برهیئت هندسی مدلل
در شکل اساس دیر پایت — اشکال قلیدسی مشکل
در چشم ستاره عرش اعلی — از کرسی تو دو پایه اسفل
چون قبله حریم تو معظم — چون کعبه فضای تو مبجل[3]
زانگونه شرف ترا بر افلاک — کز خیل بشر نبیّ مرسل
در آینهٔ خیال نه نشست — مانند تو پیکری مخیل
ثانیت بچشم در نیامد — هر چند نظاره کرد احول
فردا چه عجب که باوجودت — فردوس برین شود معطل
همپایهٔ آسمان زمینت — اما نه چو آسمان مزلزل
هر غرفهات از بخور عنبر — چون چشم شکرلبان مکحل
دیوار ترا گچی مصفا — چون بر بدن نگار صندل
سبحان الله گچی که گوئی — از مهرهٔ[2] دیده خورده صیقل
نقش خم طاق دلکشایت — بر آینهٔ مراد مصقل
تا گشت بلند پیش طاقت — شد قبلهٔ آسمان محول
بر طاق تو شمسهٔ مطلا — افروخته رخ به وجه اجمل
سقف تو چو همت بزرگان — از مجمل آسمان مفصل
در سقف تو چرخ لاجوردی — کانگشت هلال ساختش حل
سطح تو بچشم دور بینان — چون عقل بجردان مکمل
در هر طرفت ز شوق منبع — در هر قدمت ز عیش منهل
گر نسبت حوض تو نویسند — تا آب بقا رسد مسلسل
جوی تو روانه از میانه — دلکش چو میان بیت جدول

۱- آزاد : فیض - ۲- آزاد : چهره - ۳- مُجَلَّل.

بر گرد تو منظر مدور خورشید کمال را ممثل
از بهر وفور عیش و عشرت از شش جهتت خجسته مدخل
درهای گشادهٔ تو گوئی از طوبی و سدره شد موصل
از قبهٔ گنبد رفیعت افکار سر سماک اعزل
مثل تو ندیده در قرانها کیوان که بود بعمر ارذل
با قبهٔ تو بلندی ماه سودای محال در سر کل
دهلیز گشادهٔ تو بر خلق از سلسلهٔ ادب مقفل
با حاجب تو حدیث رضوان باشد سخنی ولی مأوّل
آئینهٔ صفهٔ صفایت چون تخت شهنشهی مکلل
سلطان جهان بنام اکبر دارای زمان بعدل اعدل
شاهی که نموده از عدالت تعمیر جهان بعقل اکمل
عقلش بمبادی تأمل حلال مغیبات معضل[1]
در عالم فکرتش به تفصیل در علم خدای هرچه مجمل
منشور عدالتش که آمد در حکم قرینِ وَحْیِ مُنْزِل
با فاتحهٔ ازل معنون با خاتمهٔ ابد مسجل
ای آنکه جهان دانش تو برهر دو جهان بود مفصل
تو ناظم عالم و چو واجب فعل تو نه باغرض معلل
خورشید فلک بلرزد از تو آئینه مثال در کف شل
از زخم سنان نشانه دارد خصم تو بجای فصد اکحل
امروز ز مدحت تو فیضی تحسین کش اعشی است و اخطل
در بیختن دقایق شعر دارد قلمم ز موی منخل

۱- نسخ دیگر : معنیات مفصل -

همواره بود بر اوج پرواز حرف و نقط مرا چو اخیل
در زر نگرفته اند مانا مجموعهٔ نظم من بجدول
از تار لباس نظم خود را از مدح تو کرده ام مذیل
تاهست بکاینات روشن در قصر بدن ز عقل مشعل
بادا ز بلندی و بزرگی درگاه تو بخت[۱] را معول
بنیان موافق تو محکم
ارکان مخالف تو مختل

در صفت خود

شکر خدا که عشق بتانست رهبرم در ملت برهمن و در دین آزرم
بت چیست رخ نگاشته معنی دلنشین کاندر کلیسیای ضمیر است مضمرم
استاد برهمن که به بتخانهٔ خیال در سجدهٔ حضور فرود آورد سرم
زنار موی پیچ خطوط مسلسلم ناقوس نغمه خیز دوات معنبرم
در سومنات فکر و صنم خانهٔ خیال[۲] رهبان بت پرستم و قسیس بتگرم
پاکی عشق بین که دل و دین ربوده اند کلک و ورق ز سروقدان سمن برم
سیاب رمز و طلق معانی و مس لفظ حل کرد آتشین نفس کیمیا گرم
در کنج فکر آتش موسیٰ معانقم در راه حرف باد مسیحا تگ آورم
مزمار[۳] محفل جبروت است خامه‌ام قانون مجلس ملکوت است مسطرم
با خضر نیم قطره نه پیموده‌ام ولی آبحیات میچکد از خامهٔ[۴] ترم

۱- آزاد: تخت - ۲- آزاد: سخن - ۳- شیرانی: مضمار - ۴- حبیب‌گنج و اٹاوه: نکته -

گر نوک خامه‌ام نشود خشک بنگری داماں روزگار پر از نخل نوبرم
دست تخیلم چو در آسمان زند سازند در هزار معانی مخیرم
آئینه می برد نفس من که قدسیان صد نامه بسته اند ببال کبوترم
از صبح پرده‌ام بدم آتشین گرو جز آفتاب نیست درین قصه داورم
در بحر معرفت که کنارش پدید نیست مردانه بر سبوی دل خود شناورم
لایح بود لوامع قدس از حدیث من جوهر نمای آئینه های سکندرم
بر عطر من برقص که بیرون کشیده اند از ناف آهوان حرم مشک اذفرم
رایم بود سجنجل مه پیکران غیب در دست روزگار خود آرا نه درخورم
حرفم بخوان که رقعهٔ این لوح نُه خطم نقشم ببین که مهرهٔ این دیر ششدرم
نقشی است دوستی ز تصاویر فطرتم مدّیست راستی ز مبادی دفترم
بر آستان قدس گدای معینم بر خوان غیب راتبه‌خوار مقررم
نشناخته رصانت بیت‌الخیال من معمار گل مگوی که بنّای مرمرم
با نور طبع بر افق عام کوکبم با فهم راست بر فلک فضل محورم
با دقت خیال درج سنج طارقم با فکرت بلند رصدبند اخترم
پیموده‌ام محدب افلاک سر بسر هر چند اوفتادهٔ چاه مقعرم
ازهار قدس را چمن آرای دوحه‌ام اعراض عقل را نظر افروز جوهرم
در سر مراست عقل فلاطون خم‌نشین کز فیض اوست عالم معنی مصورم
در جدول وجود که نزهت‌گه صفاست موزون نهال فضل چو شعر زمخشرم(۱)
آن نیستم که بودم ازین پیش عمرها حیران خود شوم چو بخود باز بنگرم
ماهیتی دگر شده‌ام کاندر آینه تمثال خویش می نگرم نیست باورم
بر خورده ام ز راستی خود که کرده اند پیوند سیب و نار بسرو و صنوبرم

۱- اثاوه : مشجرم -

نظارهٔ چمن نگوارد بچشم من | بر سوری و سمن نشود باز عبهرم (۱)
در ظاهر از کلیم ملامت مخاطبم | در پردهٔ با عامهٔ حکمت مؤقرم
خوابم مکن خیال که ازعین غفلت است (۲) | گر پنبه‌های گوش بود حشو بسترم
صورت پرست در شبح ظاهرم مبین | فضل مصورست که در جسم لاغرم
طبع دلیر دارم و باریکی خیال | خون در دل عدوست زموی غضنفرم
از آسمان سری نتوانم برون کشید | حیران حقه بازی این هفت چنبرم (۳)
گر اخترم دلیل بگردد بدست عشق | با همرهی ریگ روان راه بسپرم
در شاهراه عشق بلند است مقصدم | کز عاشقان حضرت خورشید انورم
از خاک بر گرفتهٔ خاقان اعظمم | بر آسمان کشیدهٔ دارای اکبرم
در حضرتش بظاهر و باطن مکرمم | در دولتش بصورت و معنی توانگرم
از فیض اوست اینهمه سیراب گلشنم | در بزم اوست این همه لبریز ساغرم
باغ فریب چشم ملک نقش خوشترم (۴) | عطر دماغ ، روح قدس ، دود مجمرم
دارم خطاب خطبه سرائی مدحتش | پست و بلند ساخته اندیشه منبرم
شایسته بی بها گهرم گنج شاه را | لیکن نه گوهری که بگیرند در زرم
رخسار من ز خال دو رنگی منزه است | الماس ابیضم من و یاقوت اصفرم (۵)
تاهست گوهر سخنم گوشوار عرش | مدحت سرای تخت و دعا گوی افسرم
دست عطوفتش که بفرقم رسیده بود | در کارزار نفس همانست مغفرم
فتح است بر جنود مخالف صف مرا | کز خیل بندگان خدیو مظفرم
طالع مرا چو بسته بفتراک دولتش | کس چون گمان برد که شکار محترم
مغزم پر است از نمک خوان نعمتش | یعنی که با خلوص عقیدت مخمرم
پرورده‌ام بمایده های نعیم شاه | زان با زبان چرب چو لوز مقشرم

۱- لوهارو: سرو و صنوبرم - ۲- شیرانی : خواب - ۳- آزاد : پیکرم - ۴- لوهارو: مفرشم - ۵- شیرانی : احمرم -

هر بامداد قبلهٔ من آستان اوست کز شوق آفتاب شرف رو بخاورم
آید مگر کاید سعادت[۱] بجیب من بر آستانه سلسله بر پای چون درم
دارم نطاق چاکری و طوق بندگی در حضرتش مباد جز این زیب و زیورم
هندوستانیی چو منش بنده عیب نیست از لشکرم اگرچه سپاهی لشکرم
پروای آسمان نبود همت مرا همواره باد سایه فگن چتر سنجرم
هر چند قدوة الشعرایم نیم گدا ور خود گدا ، گدای در قصر قیصرم
از مدحش آب یافته تیغ زبان من کاندر نبرد معرکهٔ خصم صفدرم
افعال من مطابق میزان استوا گر باب انفعال گرفتند مصدرم
نقش و نگار دهر ندارد ضمیر من با لوح ساده آینهٔ هفت کشورم
بی پیر نیستم چو جوانان بی ادب شاگرد نورسیدهٔ استاد پرورم
استاد من کسی است که در درسگاه[۲] دل روز نخست حرف ادب کرد از برم
بحریست موج خیز که از جنبش نخست بیرون کشیده از صدف صلب گوهرم
ذاتی مبارک و متبرک باسم و وصف کافضالهاست از برکاتش میسرم
دریای همت است بر آفاق موج زن کز فیض او چو ابر بذیل مطهرم
روز یکه شد ز بطن بطون گوهرم برون نُه بحر فخر کرد بپاکی گوهرم[۳]
نازم بآسمان و زمین کز فروغ عقل نور دو چشم نُه پدر و هفت مادرم
چندین حقوق دایهٔ توفیق برمنست کز شیر اوست اینهمه پرورده شکرم
از من هزار شمع فروزد که در نسب روشن شرارهای که درخشنده اخگرم
هر صفحهام ز باد مخالف پناه باد کز دودمان علم چراغ منورم
حوت است طالع من و زین طالع شرف چون حوت در شناوری بحر اخضرم
چون مشتری بخانهٔ خود بود مستقیم از فضل طیلسان شرف کرد دربرم[۴]

۱- آزاد : عنایت - ۲- شیرانی : پیشگاه - ۳- آزاد : جوهرم - ۴- علیگڑه : گردد و و رهبرم -

از میمنت فشانی اوتاد اربعه معروف چار رکن به نیکی محضرم
از آسمان رسید ابوالفیض نام من تا در زمانه نام بفیضی بر آورم
دیدی پدر چو زائچهٔ طالع مرا دریافتی که فیض ازل را چه مظهرم
روزیکه شد سفینهٔ امید من روان او بود در تلاطم امواج لنگرم
در ورطه‌ای که کشتی من تخته تخته شد چوب عصای همت او گشت معبرم(۱)
دست عطوفتش که بفرقم رسیده بود در کارزار نفس همانست مغفرم
از گمرهی عقل نترسم شب شباب چون مهتدی بشارع شبح معمرم
از صاحبان فضل و هنر اوست صاحبم وز سروران علم و ادب اوست سرورم
هم علمها چو نقطه بیندوخت بی حدم هم نکتها چو موی بیاموخت بیمرم
خوش دوحه‌ایست بارور از روضهٔ صفا بادا بصد شگوفه و گل سایه گسترم
با اینچنین پدر که نوشتم مکارمش در فضل مفتخر ز گرامی برادرم
برهان علم و عقل(۲) ابوالفضل کز دمش دارد زمانه مغز معانی معطرم
صد ساله ره میان من و اوست در کمال در عمر اگر ازو دوسه سالی فزونترم
در چشم باغبان نشود قدر من بلند گر از درخت گل گذرد شاخ عرعرم
جائیکه از بلندی و پستی سخن رود(۳) از آسمان بزرگ‌تر(٤) از خاک کمترم
در هر مقام با صفتی میکنم ظهور در بحر اگر نهنگ در آتش سمندرم
چون دیو خانه‌سوز نیم آتشی مزاج از خاک وباد و آتش و آبست پیکرم
ترسم که نام من به دورنگی بر آورد بر چهرهٔ زریر سرشک معصفرم
گر نقش من خطاست ولی(۵) حرف من صواب طعنم مزن که مورد حکم مقدرم
در قید روزگار گرفتاریم مبین عریان تن اوفتاده درین هفت چادرم
طوطی نکته پرور هندم که در خیال با عندلیب نغمه زن فارس همپرم

۱- شیرانی : رهبرم - ۲- علیگڑه : فضل - ۳- حبیب گنج : کنند - ٤- آزاد : بلند تر-
۵- آزاد : وگر -

طاؤس سدره جلوه ده بارگاه[1] قدس نشناسد از صفیر ملک صیت شهپرم
زاغان جیفه‌خوار سیه روزگار را تا در برابر است فغان در برابرم
این آن دعای هست که در بارگاه کوه[4] سنگ سیاه گفت که کبریت احمرم
این آن حکایتی است که بر ساحل محیط خر بانگ زد بلند که من گاو عنبرم
هر گوهر سخن که بر آید ز کان جهل گر زر جعفریست بیک جو نمی خرم
آزار اگر رسد بمزور ز من رواست کآزرده خاطر از سخنان مزورم
از نقش تازیانهٔ تأدیب[2] کمتر است بر فرق منکران سخن زخم منکرم
طبع مرا غم از دم غولان دشت نیست زین دیو باد چشمه نگردد مکدرم
بر ازدحام مدعیانم چه التفات کز بهر خرمن خس و خاشاک صرصرم
تیغ مرا برهنه نیابی که دوختند از سینهٔ حسود غلافی بخنجرم
استغفرالله این چه گزاف است و این چه لاف غرق عرق ز گرمی طبع دلاورم
من از کجا و عرصهٔ چوگان افتخار کافتاده ذره وار برین کوی اغبرم
هر موی من نشانه سزد از پی شمار کز نفس خود ذمایم اخلاق بشمرم
خاک حرم بناصیهٔ طاعتم ولی دارد نشان صندل بت جسم کافرم
برگرد لب دم ملکی عود سوز روح هست از درون زبانه زنان نقش اژدرم
پایم بگل فروشده تا فرق و عرشیان[3] صد خنده میزنند ازین هفت منظرم
با ازدیاد صوری و نقصان معنوی تصریف دهر کرده چو لفظ مصغرم
من از کجا و قرب سریر سرور شاه کز پیشگاه مرتبه پس مانده چاکرم
من کیستم مرا بپدر نیست نسبتی او پارسای معتکف و من قلندرم
نام ثبات نخل کهن می برم ولی خاشاک‌وار مضطرب احوال و مضطرم
این نیم جان سوخته کش گوئیم نفس تا چند برلب آرم و تاکی فرو برم

۱- نسخ : جلوه پردازگاه - ۲- آزاد : تعذیب - ۳- شیرانی : قدسیان - ۴ این آن روایتی است.

سیماب ناگداخته در گوش من بریز | از استماع حرف نیابی اگر کرم
با اهل روزگار مرا نیست آلفتی | این عاقلان دگر، من دیوانه دیگرم
حرفی بخویش دارم و خوش میکنم دلی | با خود کجا دگر کشد افکار ابترم
آتش بمن زنید که بگدازدم تمام | کین تشنگی نه کم شود از آب کوثرم
دم درکشم چوصبح نخستین بکام خویش | تا از زبان درازی بیهوده بگذرم
گرمردیم علم نشود در نبرد خویش | نی درخور کلاه که شایان معجرم

مردانه بسته ام کمری در مصاف خود
(۶)
بادا درین مصادقه توفیق یاورم

فخریه و در مدح پادشاه

خواهم سری به همت والا بر آورم | وز پای عقل خار تمنا بر آورم
بسیار بر زمین سر انداختم بعجز[۱] | دیگر علم بعالم بالا بر آورم
آوازهٔ هزیمت نفس از نبرد روح | چون غلغل سکندر و دارا بر آورم
مردانه دل برون کشم از جنگ آرزو[۲] | یوسف ز تنگنای زلیخا بر آورم
خود را تمام بشکنم و از شکست خود | هم خود مراد خاطر اعدا بر آورم
بر خود کنم کمین[۳] و چو فرصت فرا رسد | بر نقد خویش دست به یغما بر آورم
با این دوپا گریز ز مردم نه ممکن است | خواهم بدوش شهپر عنقا بر آورم
هرگه که دیده چون چه سیماب جوشدم | آتش ز سینه از پی اطفا بر آورم
هم زهره از درون تمنا فرو برم[۴] | هم مردمک ز چشم تولا بر آورم
دیو سفید نفس کنم رستمانه بند | در[۵] هفتخوان بمعرکه غوغا بر آورم

۱- آذر : زعجر - ۲- آذر : عاشقان - ۳- آزاد : نگین - ۴- آزاد : فرو درم - ۵- حبیب گنج : از- ۶- مصادقه به استناد نسخه بدل از نظرگاه معنی افصح، و صحیح است.

افراسیاب نفسم اگر صد سپه کشد زالم اگر نفس ز محابا بر آورم
از بهر رهنمونی گم گشتگان خاک شمع از شگاف دامن صحرا بر آورم
گر نام بینشم بدو بینی بر آورد از طاق سر دو دیدهٔ بینا بر آورم
دستم بریده باد گرش در طمع کشم رفت آنکه از امل ید طولی بر آورم
نفس محیل اگر سر دعوی بر آورد از جیب آرزو خط ابرا بر آورم
گیرم ز فقر مایده وز معدهٔ هوس سودای منّ و منت سلوی بر آورم
از منضج ریاضت و جلاب معرفت از مغز عقل مرّهٔ سودا بر آورم
شب چون بخار و خاره گذارم ادیم تن بر نَطعِ جلد صورت دیبا بر آورم
کو آبروی مسکنت و خاک نیستی تا در بروی مردم دنیا بر آورم
از تنگ‌روزی ار شودم نفس مشتکی خط برات ''نحن قسمنا'' بر آورم
شد کاروان روان اگرم همتی بود جمّازه از خلاب من و ما بر آورم
مهتاب اگر نه در دل شب پرتوم دهد نور دل از سواد سویدا بر آورم
گر سرخوشی ببادهٔ دانش هوس کند سرجوش نه قرابهٔ مینا بر آورم
نظارگی اگر دهد انصاف صنعتم چندین صور ز جیب هیولی بر آورم
چندین هزار لعبت دانا فریب را از پردهٔ حقایق اشیاء بر آورم
از زر نگارخانهٔ اندیشه هر زمان نقشی پسند خاطر دانا بر آورم
خاطر فریبی دل برنا و پیر را پیرانه معنی از دل برنا بر آورم
آفاق را به تهنیت حسن عاقبت ز اندیشهٔ عقوبت عقبی بر آورم
گر اسم دیگران بمسمی بر آورند من از نقابِ اسم، مسمی بر آورم
اقلیدس خطوط مجسطی چو بنگرم صد سهو ازین سطور چلیپا بر آورم
چند از در مقدمهٔ چند منتشر بطلان جزو لایتجزی بر آورم

چون خط استوای نظر درعمل نهم | صد پیچ و خم ز سینهٔ سینا بر آورم
بو کز در دولخته ''لا'' پا درون کشم | وانگه سر از دریچهٔ ''الا'' بر آورم
از کاو کاو علت و معلول بگذرم | جان‌را ز تنگنای ''لم'' و ''لا'' برآورم
ای عقل وا گذار باین نیم جان مرا | تا یکدو دم بعیش مهنا بر آورم
یک چند ساده لوح بر آیم چو آفتاب | تاکی هزار رنگ چو حربا بر آورم
در بزمگاه قدس ز می خوش ترنج هوش | بد مستی از طبیعت صهبا بر آورم
گر نو بهار داغ جنونم نهد بسر | دود از نهاد لالهٔ حمرا بر آورم
گلشن اگر فریب دهد دیدهٔ مرا | از خار چشم نرگس شهلا بر آورم
گر ابر قطره‌ای بچکاند بکشت من | طوفان آتش از دل دریا بر آورم
ورکوه را جگر نخراشد ز نعره ام | خوناب دل ز سینهٔ خارا بر آورم
از آتشین خروش فلک را بجای خوی | خونابه از مسام ز اعضا بر آورم
هم طیلسان فرو کشم از دوش مشتری | هم گوهر از حمایل جوزا بر آورم
هرگه حساب عمر بگیرم ز آسمان | بر نام روزگار بقایا بر آورم
روزیکه داعی اجل آید رحیل زن | از جیب عمر نامهٔ ابقا بر آورم
روزیکه آفتاب قیامت شود بلند | من هم سر از زمین بتماشا بر آورم
کارم چو از ستیزه بجائی نمی رسد | با آسمان زبان مدارا بر آورم
بر آستان صبح بدریوزهٔ صفا | از آستین دل ید بیضا بر آورم
در مهد خاک آن خلفم کز وفورهوش | تحسین ز امهات و ز آبا بر آورم
از نقطه ریزی قلم راستی طراز | از پرده‌های غیب خبایا بر آورم
هر نامه‌ام فریب ده صد نظارگیست | لعبت نگر که خون(۱) ز مقوا بر آورم
هرجا که کارنامهٔ استاد برکشند(۲) | نقشی عجب بطرح مثنی بر آورم

۱- آزاد : چون - ۲- حبیب گنج : میکشند - چون صحیح است،

دوشیزگان حجلۀ بیت‌الخیال را — از مقنع حجاب معرا بر آورم

انجم همه برند بکف الخصیب نور — گرآتشین زبان چو زبانه بر آورم

هر دم مداد ریز کنم نوک خامه را — زین رشحه صد بهار مطرا بر آورم

دل را چو تن دهم بهم آغوشی نفس — خورشید را بمهد مسیحا بر آورم

پیرانه سر ز چشمۀ معنی جوان شوم — در سلخ عمر غرۀ غرا بر آورم

بیهوش داروی نفسم بوی اگر کند — انگشتری ز خنصر حورا[1] بر آورم

هندوستانیم که بکلک طبرزدی — افغان ز طوطیان شکرخا بر آورم

گر نظم آبدار فرستم بملک فارس — رود ارس ز خاک مصلا بر آورم

گر خود سفینۀ من از آمویه بگذرد — آهنگ رودکی ز بخارا بر آورم

ور بر در حرم بنویسم حدیث عشق — صد آفرین ز اخطل و اعشی بر آورم

سردرنشیب و شسته‌زجان دست‌وبسته‌لب — از قعر فکر لؤلؤی لالا بر آورم

غواص معنیم که پی گوشوار عرش — با قامت دوتا در یکتا بر آورم

هر شب ز بهر تقویت دل بکلک سحر — سیب از میان نخلۀ خرما بر آورم

عنبر بر آورند ز دریا و من ز کلک — دریا بهم ز عنبر سارا بر آورم

از ناف آهوان بدرآرند مشک و من — از مشک اذفر آهوی معنیٰ بر آورم

صد تازه رو شجر بچمن زاید از بهار — من از شجر بهار چمن‌زا بر آورم

در تنگنای نثر بادراک موشگاف — موی از نورد نامۀ انشاء بر آورم

جرأت نگر که در بر ابریق معرفت — یک قطره نمی و ناله چو سقا بر آورم

آبستن تمام شهور است فکرتم — معذورم ار بدرد دل آوا بر آورم

در مهد چون مسیح در آید به‌گفت وگو — طفلی که از[2] مشیمۀ حبلیٰ بر آورم

فرزند معنویست مرا هر حدیث نو — بهتر که شرمگین و شکیبا بر آورم

۱- رام پور : جوزا - ۲- رام پور : کزین -

گر ناگهان به چشم طمع باز بنگرد کزلک گرفته دیدهٔ بینا بر آورم
ابروی خویش سرکه فروشان ترش کنند افغان چو بر دکانچهٔ حلوا بر آورم
نفی ضیای مدرکهٔ مدعی ز من باشد چنانکه دیدهٔ اعمیٰ بر آورم
هر چند آید از می معنی سرم بجوش حاشا که از گلیم ادب پا بر آورم
فرمانروای ملک خیالم بحکم شاه زانرو لوای شعر به شعریٰ[1] بر آورم
هر دم بشوق انجمنش از نی قلم موزون ترانهٔ طرب افزا بر آورم
کامی که از قضاء و قدر بر نیایدم از بارگاه حضرت اعلیٰ بر آورم
چون نام شاه ورد دل و حرز جان کنم هردم زبان باکبر اسماء بر آورم
هردم پی تخیل ذات مقدسش دل را هزار غسل مصفا بر آورم
الله اکبر است مرا ورد روز و شب تا نام باسعادت کبریٰ بر آورم
شوق رکاب بوسیش ار گیردم عنان دست طلب بعروهٔ وثقیٰ بر آورم
در سایهٔ سریر چو خوانم مدیح شاه جوشی ز بارگاه معلیٰ بر آورم
شب چون بمدح شاه دهم انتظام شعر تحسین ز نظم سنج ثریا بر آورم
اخلاص نامهای شهنشاه بنگرند مجموعهٔ خیال ز هرجا بر آورم
فیضش دهد نوید که از رشحهٔ کرم آمید هفت گلشن خضرا بر آورم
رایش ندا کند که بچشم نظارگی امروز کارنامهٔ فردا بر آورم
قهرش کند خروش که از یک غریو کوس صد رستخیز از صف هیجا بر آورم
لطفش کند خطاب که از وسعت نظر افلاک را ز تنگی پهنا بر آورم
عقلش دهد جواب که از پرتو ضمیر صد آفتاب در شب یلدا بر آورم
فکرش قرار ده که بعقل گره گشا سر بسته عقدهای معما بر آورم
اندیشه کف زنان که بحکم اشارتش برقع ز شاهدان خفایا بر آورم

۱- آزاد : شعرا -

جودش صلا زنان که بیک کمترین عطا امید را ز ننگ تقاضا بر آورم
طالع سخن سرا که بتوقیع رفعتش اکلیل مه ز جبههٔ طغرا بر آورم
عشرت ترانه زن که به بزمش زبهر رقص خلخال پای زهرهٔ زُهرا بر آورم
اقبال مژده گو که بدولت چو آفتاب صد صبح آرزو تن تنها بر آورم
فیضی رسیده وقت که دیگر دعا کنان مقصود خود ز مقصد اقصیٰ بر آورم
بهر دعای شاه دمادم صفیر قدس بر کنگر(1) فلک ملک‌آسا بر آورم

بادا همیشه تا ببقایش مراد خود
از آفریدگار تعالیٰ بر آورم

فخریه

خواهم اصلاح نه کتاب کنم نسخهٔ کون انتخاب کنم
سطر سطر کتابخانهٔ دل خالی از حرف ناصواب کنم
لوح لوح نگار خانهٔ تن ساده از نقش‌خورد و خواب کنم
از سیه نامهٔ جرایم نفس لوح دیباچهٔ ثواب کنم
بطلسمات عقل جادو سنج دیو در شیشهٔ حباب کنم
رخش چابک خرام همت را از خم آسمان رکاب کنم
افعی حرص را به نیم فسون فارغ از رنج پیچ و تاب کنم
بی ادب را بدرسگاه ادب در شکنج ابد عذاب کنم
رجم دیوان حرص را پیوست از خط راستی شهاب کنم
اگر از حرف من به پیچد سر بر دبیر فلک عتاب کنم

۱- رام پور- کنگره-

زحل از لرزه بر زمین افتد | گر ز هیبت باو خطاب کنم
همتم گر چنین به بخشد گنج | فقر را مالک نصاب کنم
گه بناقوسیان قدح نوشم | گه ز قدوسیان حجاب کنم
میرسد با تقدس نظرم | گر به جبریل احتساب[1] کنم
کوه عقلم اگر بجا مانم | بحر عشقم اگر شتاب کنم
خردم فاش کرد و میخواهم | برخود از بیخودی قباب کنم
لشکر شوق چون برانگیزم | صبر را خان و مان خراب کنم
من در اکسیر عشق سیابم | خورده نبود گر اضطراب کنم
مست اگر سوی کعبه ره یابم | آهوان حرم کباب کنم
گر بلورین پیاله ام ندهند | باده در کاسهٔ رباب کنم
در لب من در دولخته بود | در سخن به که فتح باب کنم
دست و پای عروس معنی را | بمداد قلم خضاب کنم
آسمان گویدم هزار احسنت | نظم پروینش ار جواب کنم
چون گل افشان شوم بگلشن فکر | گل بدامان شیخ و شاب کنم
چون خیالم بشب‌روی خیزد | از قمر سرعت اکتساب کنم
بر فلک کج نشستهاهم چو ملک | مدح شاه فلک جناب کنم
روز باران فضل و احسانش | خندهٔ برق بر سحاب کنم
گوهر ذات اوست در نظرم | گر توجه بآفتاب کنم
اختران را نشان کنم بشمار | دفتر فضلش ار حساب کنم
چون بکنهه کمالش اندیشم | عقل را مرجع و مآب کنم
عقل باریک من شود عاجز | وصفش ار نیم رشته تاب کنم

۱- آزاد : اجتناب -

تابکی زین مداد تیره نهاد ابلق خامه در خلاب کنم
فیضیم من که کام جوئی فیض زان شهنشاه کامیاب کنم
جاودان باد تا بدولت او
روز شیب از شب شباب کنم

در رثاء حکیم ابوالفتح گیلانی و میر فتح‌الله شیرازی

ایزد که ساخت عقل تو گنجینهٔ نهان سی و دو قفل ماند ترا بر در زبان
دانستهٔ که این همه قفل از برای‌چیست تا گنج خانه را نگشائی زمان زمان
گنجینهٔ ممالک سلطان لم یزل شب‌تاب‌گوهرش همه از کان کن فکان
غافل مشو که نقب زنانند در کمین ای هوش در سر تو چو بربام پاسبان
در جدول قوابل امکان چو بنگرم شایان دل تو بود درین گنج شایگان
نظاره کن بسابقهٔ فضل ایزدی سلطان قدس را چو تو گنجینهٔ روان
گنجور غیب گفتمت اما نیافتند کین گنج شایگان بتو دادند رایگان
ترکیب تست کشتی دریای معرفت حبل‌الله از دوجانب کشتی است ریسمان
ای مخزن حیات ترا دم کلید وار وی کشتی وجود ترا دیده دیدبان
مخزن مکش بدیدهٔ نقاب هین وهین کشتی مبر بورطهٔ گرداب هان وهان
خواهی‌که کشتی تو نگردد ز راه گم اول بدست گیر سطرلاب آسمان
وانگه شعاع زن نگر از ثقبهٔ نظر خورشید وحدت از افق اوج لامکان
ره زین شعاع رو که بدینگونه رفته‌اند دریا دلان عشق درین بحر بیکران
کشتی شکن هزار که اندر میان آب کشتی میان آب کن و آب درمیان
از آز و آرزو سبک اولیٰ دماغ عقل دریا نورد نیست که کشتی کند گران
گیرم فراز عرشهٔ کشتی مقام تست این سیر بی معلم توفیق کی توان

مردان برین[1] سفینهٔ اقبال بسته‌اند از پرده‌های دیدهٔ ابرار[2] بادبان
با این محیط فیض که سیراب میرود آخر ترا که گفت که کشتی بخشک ران
کشتی مگو که قطرهٔ بحر همت است تا بگذرد ز عالم توفیق کاروان
همت طلب که نیست پی بام بر شدن طاؤس را بلندتر از بال نردبان
در پیش طاق قصر وجودت نهاده اند بر آفتاب معرفت از دیده تابدان
ای ساده لوح گنبدِ سر بیستون مگوی کش درمیانه عقل ستونیست بس گران
جان بر کناره دار که در زیر قصر تن دایم به جنبش اند ستونهای استخوان
دل با دو دیده بند و ثبات نظر مجوی کز قطب فرق نیست بسی تا بفرقدان
ذوق فنا نیافته‌ای ورنه در نظر رنگین تر از بهار بود جلوهٔ خزان
در چلهٔ ریاضت باطن سبک برآی استاد بین کمان سبک میدهد گران
بر سجده گه زانوی اندیشه سربنه مردان زدند برگره این گونه صولجان
از بسکه خار حرص چو ماهی درون تست گر از تن تو فلس بروید عجب مدان
عریان دست و پای گل آلوده جلوه کن تا روید از تن تو چو طاؤس پرنیان
از نشهٔ شراب الهی نشاط خواه سهل است انتعاش طبیعت بزعفران
نام خدا نگر بدل تا شوی عزیز تکسیر اسم شد شرف چتر کاویان
بر خفتگان خاک بخواری نظر مکن شیران بروی خاک نخسپند جاودان
بنیاد بر تمایل صورت منه که هست فرق از سفیدهٔ سحری تا بکهکشان
این یک مشیمهٔ دل شب را بود جنین وآن در فروغ حامل خورشید خاوران
بازو چه سود اگر نه بنیروی همت است خرطوم‌وار پشه نه پیلی بود دمان
هر نطفه‌ای که زاد ز آدم نه آدمی است هرسنگ اصفهان نبود کحل اصفهان
بنگر طریق پای ز سرکردگان فقر سر بر زمین و توسن افلاک زیر ران

۱- شیرانی : درین - ۲- آزاد : اسرار -

هشیار گام نه که درین پهن بادیه | هر خار بن بقصد تو شیری بود ژیان
منقاد نفس تست حواس این چه همت است | کاعیان کنند خواهش عون از درعوان
گنجور گنج خانهٔ سلطان که سازدت | زنجیروار تا نه نهی سر برآستان
جان پادشاه جسم و برو مرگ تیغ کش(۱) | تن تخت گاه روح و برو نفس قهرمان
ارکان سلطنت همه اعیان شیطنت | افواج مملکت پی تاراج دودمان
غافل بود ملک که رعیت کند خراب | سازد کباب از بره چون مست شد شبان
دادند چشم باز خدا را چنین(۲) مکن | کت برق خانه‌سوز شود شمع خاندان
هنگامهٔ مصاف خلایق نظاره کن | فرصت کم و حریف زبردست و توجبان(۳)
خواهی که پایمال کنی نفس خویشتن | سر بر زمین بیفگن و پهلو بخاک مان
دیدی که در مصاف بیفگندن حریف | پهلو بروی خاک نهد مرد پهلوان
از حرص تا بچند زبون گیر خود شدن | بر ناتوان خویش ببخشای تا توان
درنقص ماندن از توجه‌لایق‌دران بکوش | کز تربیت چنین شودت مضغهٔ چنان
خاک تمام روی زمین در دهان حرص | کو ریزد آبروی قناعت برای نان
از قلقل شراب گرانست گوش تو | معذوری ار نمی شنوی غلغل اذان
مستانه سر بزانوی معشوق مانده‌ای | کی آیدت ز سجدهٔ معبود درگمان
صفرای تو ز سرکهٔ ابرو چو کم نشد | دندان آز کند چه سازی بنار دان
از کج بگیر راستی ار منکری ازین | چون تیر راست میرود از صحبت کمان
بر ملک و مال غره مشو کامهات دهر | اقبال زاده اند بادبار توأمان
در سرگذشت ملک بعبرت نظاره کن | کاندر فلان زمان بفلان آمد از فلان
درگردش سپهر نظر کن که روزگار | شمشیر قهر و دهرهٔ کین میزند فسان
ای نورسیدگان جهان الصلا که هست | جان میهمان، نواله اجل، دهر میزبان

۱- شیرانی : زن - ۲- علیگڑھ : چنان - ۳- شیرانی : جوان -

الماس سوده اند بجای طبرزدش   کارد چنین سفید قطایف به میهمان

برباد رفته لاله‌رخان بنفشه موی   در خاک خفته نخل قدان رطب لسان

ایام بین که روشنی چشم مردم است   آنرا که دل سیاه بود همچو سرمه دان

وانکو چو شمع بزم فروز است میزند   آتش درونهٔ جگر و خاک در دهان

چندان سپهر خم شده از خاک نقد عمر   این کوز پشت را نتوان یافتن ستان

کو تخت بخت‌نصّر و کو فر تخت فور   کو کاس بزم دولت کاوس هفتخوان

رمزیست در نگین سلاطین که میشود   این بخت واژگونه چو نقش نگین شان

دور سپهر حادثه خیزاست الحذر   سیر ستاره فتنه نگار است الامان

دوریست اینکه جای(۲) بسر کرد هر که او   بیرون گل است و خار درون همچو شانه دان

دهقان بخاک بهر کفن پنبه کاشته   مسکین پدر بزادن فرزند شادمان(۱)

رنگ بقاء و بوی وفا نیست در چمن   زین غم بدل شگاف شگفست خیزران

گلگشت باغ چیست دران کوش تا شود   از اعتدال طبع ضمیر تو ضیمران

ابر از فراز سایه فگن در حریم باغ   در زیر سایبان تو نیفتاده سایه بان

گلهای باغ در نظرت خنده میزنند   شرمی بدار یکره ازین باغ و بوستان

ابر آن بود که سیل برد خانهٔ ترا   باغ آن بود که در زنی آتش بخان و مان

گل خوار می کشند ازین ره پیاده وار   سنبل همی برند ازین باغ مو کشان

عطار گو به بند دکان کز اثر گذشت   کردم هزار بار عقاقیرش امتحان

سبابهٔ طبیب ببر تا مریض را   ماند ز سرزنش بجس نبض در امان

تریاق کار زهر هلاهل همی کند   پنداشتم که افعی او باز یافت جان

گرقرص کوکب است بریزش به تیره گل   ور مرهم عسل(۳) فگن آنرا بخاکدان

حبل الخناق گیر و گلوبند گریه کن   حب السعال ریز بمنقار ماکیان

۱- آزاد : کامران - ۲- بپای . ۳- ورمرهم عسل .

قاروره خرد کن بسر ناطبیب شهر نشتر بزن بدیدهٔ فصاد قلتبان
بنیاد امتزاج عناصر بظلمت است زانروی آشکار و نهانند انس و جان
تو روح خوانیش زعمی آنکه در بدن باشد بخار را بتجاویف احتقان
سردابهٔ زمین بود آن دخمهٔ کهن کش ذره ذره خاک بود چشم باستان
هشیار ازین جهان نرود کس که گویدش با آن جهان پیام نهانی جهان جهان
چندین هزار طفل بخود نا گشوده چشم در مهد ناز شیر رضاعت ز لب چکان
چندین هزار سروبن نادمیده خط در باغ حسن تازه نهالان نوجوان
چندین خدیو تخت سعادت که میکنند طغرای دعوی لمن‌الملک بر نشان
چندین وزیر مرتبه افزای تیغ و کلک بر شه‌نشین عقل بتدبیر شه نشان
چندین هزار معرکه آرای صف شکن چشم سها کشیده بنوک سر سنان
چندین هزار عالم و عامل بعلم و دین کز مشتری عمامه گرفتند و طیلسان
چندین هزار صوفی بزدوده چشم و دل بشمرده مو بمو ز مکان تا به لامکان
چندین طبیب نبض شناس مزاج فهم آگاه از روابط پیوند جسم و جان
چندین حکیم دور خیال و بلند فهم صرافی عناصر و اجرام را ضمان
چندین هزار شعر فن نکته آفرین در درس‌گاه علم لدن درس غیب‌خوان
مستدعی اجل به نهانخانه های خاک برد آن یگانه های جهان را یکان یکان
تاریخ نامهای کهن گر کنند باز از نام این گروه نیابی بجز نشان
زانها دو نامور خلف الصدق روزگار کافلاک شان بزاد بحمل دو صد قران
اول امام دین عضدالدوله بحر علم قرابهٔ حقایق و علامهٔ زمان
شاه سهیل ناصیه، فتح الله آنکه عقل با چرخ آفتاب نهد پله اش گران
درجنب پرتو خرد دوربین او بنموده نورِ مشعلهٔ عقلِ کل دخان
از حکمت الهی او عقل مستفید وز دقت ریاضی او غیب مستعان

هم علم را بقوت عقلش سموّ قدر | هم عقل را بشوکت علمش علوشان
دانندهٔ حقایق اشیاء کما تکون | بینندهٔ وجود دقایق کما تبان
دیگر حکیم عهد ابوالفتح آنکه بود | مجموعهٔ معانی و دیباچهٔ بیان
دانا دل و رموز شناس و سخن گزین | معنی نگار و نکته طراز[1] و دقیقه دان
تقریرش از حقایق تقدیر ترجمه | تدبیرش از مآثر اقبال ترجمان
عقلش پی مکارم اخلاق اسطقس | فکرش پی معانی آداب اسطوان
بر صدر دولت از گل تجرید تازه مغز | درعین کثرت از می توحید سرگران
چون آسمان بتارک هر فرد سایه کن | چون آفتاب بر دل هرذره مهربان
آن از ولادتش در شیراز باب علم | وین از سعادتش شرف تخت لاهجان
قطبین و نیرین سپهر کمال و علم[2] | عینین و ساعدین تن فضل و امتنان
همت باتفاق قضاء کامجو ازین[3] | دولت بالتماس فلک وامخواه ازان
در پیش چشم من که پر ازخاک دهرباد | درعرض هفتهٔ دو گذشتند ناگهان
بودم در آن سفر من بد روز تیره بخت | از کف عنان گسل برکاب خدایگان
باهر دو هم‌نشیمن و باهر دو هم‌نشین | باهر دو هم‌تکلم و باهر دو هم‌زبان
واحسرتا! که رفت فلاطون دوربین | واعبرتا! که مرد ارسطوی کاردان
ازفوت آن دو قدوه سکندر هر آنچه کرد | کرد از برای آن دو شهِ دیده‌ورهمان
گاهی بنفشه بست ببالای سرو بن | گاهی شگوفه ریخت بگلبرگ ارغوان
درخاک خفت دانش و سر بر کشید جهل | در خواب رفت عزت و بیدار شد هوان
کس را گمان نبود که از انقلاب بخت | در نوبهار فضل وزد باد مهرجان
ای دست از طپانچه تو رویم کبود کن | وی مردمک بگریه تو خون سیه فشان
لیکن چو درحقیقت این کار بنگرم | آبیست این تراوش و بادیست این فغان

۱- شیرانی : معنی طراز و نکته نگار - ۲- شیرانی : عقل - ۳- شیرانی : ازان -

هرگز نمرده اند و نمیرند اهل دل — حرفیست نام مرگ برین قوم ترجمان
بر قد روح پیرهنی بیش نیست تن — گیرد چو کهنه گشت[1] سپهر کهن ستان
باریست بر حیات و غباریست برنشاط — پوشیدن لباس کهن بر توانگران
لیکن کریم کیست درین قحط سال جود — کو جامه کهنه ناشده بخشد بناتوان
آنرا که شد گشوده برویش در بقاء — از زندگی غمین بود ازمرگ شادمان
جان از حریم تن نگشودند بیهده — سلطان برای کار کشد تیغ از میان
کی باشد از خراش زمین گنج را ضرر — کی آید از فساد جسد روح را زیان
بر حد اعتدال نیاید بمیکده — یکچند می نیافته در خاک اندفان
جان را گزیر نیست ز قالب گذاشتن — این شاهباز را که گذارد در آشیان
تن چیست پرتو دل ابرار میکند — با آسمان معاملهٔ ماه باکتان
این قطره شد به چشمه و آن چشمه شد بجوی — وان جوی بامحیط ازل یافت اقتران
یک ره در آفتاب حقیقت نظاره کن — از قیروان شعاع فگن تا به قیروان
در هر نفس که می نگری جلوه ایست خاص — آنٌ لکلِّ شأن و شأنٌ لکلّ آن
فیضی سخن ز مبدأ فیاض میکند — دانسته ای خموش و ندانسته ای بدان
او مرد این زمانهٔ نیرنگ ساز نیست — افسانه اش جداست ز افسون همگنان
دور است مشرب وی از آلودگان حرص — دانی ز چشمه فرق بود تا بناودان
در دیدهٔ سیاه درونان تنگ چشم — تیریست در کمان من این خامه در بنان
دارو فروش هندم و کس نیست همچو من — دانندهٔ مزاج تر و خشک بحر و کان
از موعظت سقیم مزاجان نفس را — داروی تلخ بر سر هم چیده در دکان
گر تلخ دارویم نه پسندی برو که هست — شربت فروش نیز درین نیشکر ستان
بودم بدشنه های نوایب جگر شگاف — کین خون تازه کرد تراوشی دران اوان

۱- شیرانی : مهرگان -

بر فرق دل گرفته ز مهمان سرای قدس　　آورده‌ام پر از نعم غیب گرد خوان
والا بنای گنبد هرمان صدق را　　معنیش اسطوان بود و لفظ پشتوان
میزیبد ار کتابه نویسند ازین حدیث　　بالای پیش طاق در روضهٔ جنان
هر بیت ازو تمیمهٔ بازوی حکمت است　　حفظ سر و ثبات دل و قوت روان
یارب چه گویم و چه نویسم که هست و نیست　　بر کبریای علم الٰهی بود عیان
ایاک نعبد ار تو عبادت کنی قبول　　ایاک نستعین توئی از لطف[1] مستعان
در موقف فناش تو واثق نظر بدار
در مشهد رضاش تو ثابت قدم بمان

در مدح پادشاه

بیا که ابر بهار است و جلوه گر باران　　ز فیض عالم بالا دهد خبر باران
ببین بنرگس و گل در چمن که می بخشد　　گهر طبق طبق و زر سپر سپر باران
زمان زمان ز سفید آب میکشد زنگار　　ز صانع ازل آموخت این هنر باران
هزار نقش برون میدهد ز پردهٔ غیب　　چو اشک ماست بصد رنگ پرده در باران
نسیم صبح ز برگ درخت مروحه ساخت　　چو کرد دفتر گل در بهار تر باران
نگر بقلهٔ که ، گوئی کُلَهِ بارانیست　　که کوه بر سر خود مانده است در باران
سحاب ریخت ز بس آب بر زمین بنهفت　　در آب دامنهٔ کوه تا کمر باران
کنون براه مذلت بخاک یکسانست　　اگرچه بود ازین پیش معتبر باران
برای تشنه لبان بهار رعد ز ابر　　کند خروش که باران رسید بر باران
مرا بگوشهٔ هجران ازان کمان ابرو　　نفس نفس شکند تیر در جگر باران

۱- آزاد : عطف -

توانی شناختن از فیض عام در شب و روز — که شد ز بحر کف شاه بهره ور باران
محمد اکبر غازی که رشحهٔ کف او — فزون تر آمده در منفعت ز هر باران
جهان همت او راست بحر و کان مزرع — بهار دولت او راست سیم و زر باران
افاضهٔ کرمش در جهان بود ساری — بدان روش که بگلشن کند اثر باران
ز فیض او دل حاسد نصیب می بردی — بسنگ خاره اگر داشتی اثر باران
همیشه گرچه ز باران ترست دامن ابر — ز ابر دامن احسان اوست تر باران
دلم شگفته بود از نگاه دمبدمش — مباد باغ مرا غیر ازین دگر باران
سکوت ازین سخن آبدار کن فیضی — که خوش نباشد از اندازه بیشتر باران

نشید السفر در تمامی حال خود از ولادت تا سفارت

رسیدم ز گلگشت علوی خرامان — بیکدست فردوس و یکدست دیوان
چه فردوس کش بسط خواند محقق — نه شهوتگه عاشق حور و غلمان
خطوط شعاعی به چشم کواکب — فراهم بجاروبی گرد میدان
چه میدان همه عرصهٔ چشم و دیده — غبارش همه ذره‌های دل و جان
پی دورباش هجوم ملایک — بکف شاخ طوبیٰ علم کرده رضوان
بطفلان شش ماهه این پایه[1] نبود — من این ره چهل ساله بردم بپایان
نوردیدم این راه منزل بمنزل — همه کوه کوه و بیابان بیابان
زبان چرب و شیرین درین راه کردم — بلوزینهٔ فقر و گلقند حرمان
گهی برده[2] محمل بجانهای[3] غمگین — گهی کرده منزل بدلهای ویران
همه راه جمازهٔ فکرتم را — نشیب و فراز دل و دیده یکسان

۱- آزاد: پای - ۲- آزاد: کرده - ۳- آزاد: به دلهای -

حریفی نه بامن بجز روح قدسی رفیقی نه بامن بجز فیض یزدان
نفس از تراش جگر کرده لعبت سخن از خراش گلو خرده سوهان
نه با این دو پا قطع کونین کردم که سودم درین ره دو صد پای مژگان
نگارش کنم زین سفر سرگذشتی طرازم بدیباچهٔ صدق عنوان
بفرقم چه آورد ریگ فیافی بچشمم چه کردند خار مغیلان
چو از نه صد و پنجه و چارمین سن در آمد شب پنجم از شهر[1] شعبان
شب سعد مصداق اللیل حبلیٰ در انجم نشاط شکرخند ولدان
سعادت فشان[2] از افق حوت طالع درو مشتری هم چو شمع درخشان
تو گفتی که ماهی فرو برده گوهر تو گفتی در ابرو بود چشم جانان
سماوات را تکمهٔ نور در زه سعادات را گوی دولت بچوگان
مهندس ترازوی خورشید در کف عطیات اجرام را مانده اوزان
رصد بند برخوانده جدول بجدول نظر های سعد از تقاویم اکوان
بکف الخضیب آسمان فیض برکف که ریزد بدین آسمان شبستان
بترتیب مسعود اوتاد قایم که خواهم بحبل المتین بست دامان
قمر زایدالنور کز نور بینش توانم مسیری بتکمیل نقصان
بهاران هند و جهان در طراوت سحاب از هوا رشحهٔ فیض باران
ز هر قطرهٔ ابر صد مژده کامشب چو فیضی گلی میدمد زین بهاران
بساط کرم گسترانیده هستی که می آید از غیب شایسته مهمان
جهانی بنظارهٔ سمت ساحل که می غلطد از بحر لؤلؤی غلطان
فشانده بر آفاقیان آستینی سر خود بر آوردم از نه گریبان
هماندم گرامی پدر مدّ ظله بگوشم فرو خواند گلبانگ ایمان

۱- آزاد: ماه - ۲- آزاد: فروزان -

پی نام من فال زد روز هفتم | که شد هفت کوکب بفرقم گل افشان
عیان دید در من فیوض الٰهی | هم از سهم وطالع هم از کشف و وجدان
ابوالفیض نامم نهاد از تفأل | ز فیاض کل بهر من خواست فیضان
چه خونابها در رحم نوش کردم | که خونم بدل گشت با شیر پستان
بگهواره چندی قضا تخته بندم | بپرورده با لابه و لعب صبیان
پس از روزگاری زد استاد چابک | بگوش شعورم دوال دبستان
کدام اوستاد آن محیط معارف | که درّ مرا صلب او بود عمان
کمر بسته با خضر پیمان صحبت | که در عمر نوح است و درعلم طوفان
زهی پرده‌دار رموز دو عالم | که بیند احد را در اثنای اثنان[1]
زهی کرده تعلیم مستان دل را | ز تشریح اکباد و ترشیح اجنان
فیوض معارف ازو برده اعلان | فضای حقایق باو دیده ایقان
چه گنجور معنی است کاندر حقیقت | دل اوست گنج و دم اوست ثعبان
دران اهتمامش که ارکان دانش | نهد در ترازوی من سنگ رجحان
بران همتش کرده بازوی قدرت | کشم گوهر نظم و نثر از دو میزان
نخستم الف کرد تعلیم یعنی | که از راستی شد الف تاج انسان
هزاران الف شد الوف معانی | دلاویز باطن بتلقین ایقان
فروخواند از وحدت ارقام کثرت | که الف الف بود دراصل وحدان
نمودند پیچ و خم صرف و نحوم | که از صوت و حرفش خرد چید دکان
درآمد همه نجم نجمم بباطن | ز تفسیر و تأویل آیات قرآن
شنیدم احادیث عالی معنعن | که دانستمش توأم وحی سبحان
اصول و فروع و علوم و حقایق | نمودم نگارش برین لوح الوان

۱- آزاد : اثنان.

بعقل و به نقل آنچه شد مدرک من | بتحقیق و تقلید گشتم ورق خوان
نفسهای شافی که زد پور شافع | نعیم یقین کامد از پیر نعمان
شدم فتنه بر اختلاف مذاهب | فرورفتم اندر تصانیف[۱] ادیان
فروغ هدایت جدا ساخت یک یک | تصاویر حق از تماثیل بطلان
بران داشت دانا که چشمی کشایم | در اطوار افکار[۲] و انحای اذهان
در آیم بمیدان مردان حکمت | به بینم بجولان آن گرم فرسان
چه دیدند[۳] باریک بینان بابل | چه خواندند روشن درونان یونان
ازین هفت جدول چه خط گشت پیدا | وزین چار گلشن چه گل ماند پنهان
نظر کردم اندازهٔ کنه اشیاء | بمقیاس حجت بقسطاس برهان
فرو رفتم اندر حواس و طبایع | شدم واقف از ربط ارواح و ابدان
چه باشد نبرد مرض با طبیعت | که خواند حکیم طبیعیش بحران
چه سِرّ است در اختلاف عناصر | که نامش نهند اسطقسات و ارکان
چه حکمت بود در موالید عنصر | که بعد از جماد و نباتست حیوان
حساب سطرلاب کردم که بینا | پدید آرد از ثقبهٔ عرض بلدان
گذشتم بر ادوار و کردم تأمل | بتحریک اوتار و ایقاع الحان
چرا وصف حیوان ز نخل است ظاهر | چرا منتهای جماد است مرجان
کدام است عقل‌کل و نفس کلی | هیولیٰ چرا از صور یافت اعلان
در امراض کردم نظر های شافی | به تشریح ماندم قدمهای امعان
کزین هستی نقش بستم بفکرت | ز اطوار ادوار این گوی گردان
شدم محسن[۴] شوق را در کف طب[۵] | که دیدم بمنطوق العلم علمان
چو صرصر بریگ روان زین فیافی | بر اشکال رمل آمدم نکته ریزان

۱- علی گڑھ: تصاریف - ۲- آزاد: امکان - ۳- آزاد: بینند - ۴- محمل ۵۰ - راکب

ز هر جنبش کلک مبدع که کرده — بتحریک یک نقطه انگیس لحیان

بسی سر نهادم بکرسی زانو — بسی دست ماندم بزیر زنخدان

تنیدم برین صفحهٔ عنکبوتی — نشستم چو در حجره از خویش عریان

ازین علم کسبی نشد سیر چشمم — پی فیض وهبی نظر ماند جوعان

تفاصیل علم الٰهی و کونی — سراسر نمود از تعالیم تبیان

به همت رفیقانه کردم خطابی — که ای بسته با دست تقدیر پیمان

مرا عزم سیر معانیست در سر — بیا همرهم تا بسرحد امکان

جوابم چنین گفت کای مرد چابک — که چون چرخ دارد سرت میل گردان

ندانی که چون سالکان طریقت — به یلغار خون گرم کردند جولان

منازل شناسان این دشت حیرت — مراحل نوردان این راه پیهان

گذارند خود را بگام نخستین — بدلهای جوعان و جانهای عطشان

تو خود هودج دیده بر دل به بندی — پس آنگه کنی جلوه چون گل بر اغصان

ترا نرگس دیده همخوابهٔ گل — ترا غنچهٔ دل هم آغوش ریحان

بصد حسرت سینه بردند آخر — بخاک این هوس چون تو مردم فراوان

نداری بدل عقدهٔ آرزوئی — که انجم کشایند از آب دندان

حریفی تواند ازان باده مستی — که بر اخگر دل جگر کرده بریان

ترا گر سر دشمنی نیست با خود — بکش پای اندیشه از بیت احزان

ور اندوز من در ضمیرت نگیرد — که درد طلب را نکردند درمان

مرا همنشین است توفیق نامش — ازو پرس کاین آرزو نیست آسان

ز توفیق همت، ز تحقیق اقبال — بنفس و هوا گشته دست و گریبان

خط راه بگرفتم از شاه همت — ز سطح زمین تا بخورشید رخشان

نخستین وداع خود از خود نمودم — حواس و قوی مانده در رهن ارکان

وگر دامن صورت از دست هشتن — سر دل بر آوردن از جیب اکوان
یکی گام پائی زدن بر تمنا — دوم گام سر کردن راه حرمان
ازانجا بدرگاه توفیق رفتم — ببانگ بلندم فرا گفت دربان
که ای نو سفر کیستی چیست حالت ؟ — که می بینمت مضطرب رنگ و حیران
درین تنگ بازار چون پا نهادی — برو کین نه جائیست کائی بدینسان
من از گفت دل سر نه پیچم ز دامن — مرنج از من و خویشتن را مرنجان
بدو گفتم از رهنمونی همت — جبین طلب کردم آنجا خوی افشان
وگرنه که باشم که این در ببوسم — که من مغز اندیشه دارم پریشان
بگفتا که با این جناح دلیری — چه نامست مرغ کدامین گلستان
دویدند حجاب درگاه والا — که دیوانه‌ای گشته زنجیر جنبان
بگفتند کز خود چنین می سراید — که من فیضیم مظهر فیض یزدان
ز هندی نژادان جادو ترانه — نزد خوشتر از من نوای خراسان
مرا خانه چون ساق عرش است محکم — مرا سینه‌چون سطح کرسی است‌رخشان
کشد صندلم بر جبین خاک دهلی — زند ارغنون بر دمم باد شروان
همه رشحهٔ کلک من برصحایف — چو بر گل تراویدن ابر نیسان
فرو رفته صیتم بگوش مؤذن — به پیچیده صوتم بناقوس رهبان
مناجاتیان خوانده نثرم به نعره — خراباتیان گفته نظمم بدستان
هوس مانده در پیچ و تاب خیالم — چو در زلف ترسا دل پیر صنعان
ندا کرد ، کای مرحبا ، خیر مقدم — لک العز و الفضل فی کل احیان
بران تا برون آورد گونه گونه — که باشد ادیم زمین را در انبان
سراسیمه لبیک گویان دویدم — چراغ نظر مشعل آن شبستان
نهادم قدم بر قدم همره گرد — گذشتم تتق بر تتق تا بایوان

بران تخت بنشسته همچون خدیوی   در ایجاد او آسمان بود گردان
چه ایوان یکی آسمان مقرنس   چه قصر نظر کرسیش عرش بنیان
دران قصر بنهاد اورنگ عزت   مکلل بترصیع افضال و احسان
بران تخت بنشسته والا خدیوی   ز پیشانیش پرتو نور تابان
قضاء بر یمین و قدر بر یسارش   صماخ ادب یار باصیت فرمان
سعادت باقبال دستور اعظم   خرد با ردای شرف صدر دیوان
بروز و شبش پرتو افگن جهان را   شموس یقین و قنادیل عرفان
رسیدم فراپیش و از بازوی دل   کشیدم در آغوش امید خندان
برون جست توفیق و بشتافت بیرون   ز راه پذیره بانصار و اعوان
بتوفیق بر گفتم این ماجرا را   که خون را دهد در رگ دیده سیلان
بمن گفت کاینجا تو هم شاد بنشین   بآب طلب شعلهٔ شوق بنشان
نشستم بران متکای سعادت   بصد بیم و امید ترسان و لرزان
به چشم پر الماس و جان پر آذر   زدم حرف درمان و ناسور ارمان
بمن گفت کای بندهٔ خاص ایزد   که ملک ادب را توئی عین اعیان
بگفتا هنیألک این آرزویت   نصیب ترا تنگ ظرفست از خوان
گرت این تمنای والاست در سر   بیا معتکف شو بدرگاه سلطان
بسا مان دران عرصهٔ کامرانی   که گردد سر آرزویت بسامان
رخش دیدم و گفتم الله اکبر   تعالیٰ مساة من رفعة الشان
جلال و جمال جهان ، شاه اکبر   که هم نور صبح است و هم ظل سبحان
شه هفت کشور[۱] امام چهل تن   مه نه مقرنس گل چار بستان
درانجا که حداد عدلش نشیند   تواند کند حفظش از شیشه سندان

۱- علی گڑھ : کرسی -

تواند بدور شبانی دادش حمل شانه سازد ز دندان گرگان

سزد باز دارد نهیب شکوهش زمان و زمین را ز تحریک و اسکان

برد هوشیاری عقل رزینش ز پیانهٔ چرخ بدمست ادیان

بخود در نگنجم ز فیضی که آمد نوال از ربیع و کفیدن ز رمان

ز صیتش مزامیر عشرت مصوت ز فیضش بساتین امید ریان

چو خوابیده[1] در پردهٔ چشم عفوش جرایم ز برقع بجلباب کتمان

گرو برده در دیدهٔ ملک و دولت غبار سپاهش ز کحل صفاهان

همه خوی پیشانیم درّ بحرین همه سیل اشکم چو یاقوت سیلان

بود نام والایش آن اسم اعظم که زیر نگین کرده ملک سلیمان

بنام برین شاه معنی وحدت که بر غیر او نام شاهست بهتان

کسی را که در دل هوایش نگنجد بپیچد عروقش چو افعی پیچان

خطوط شعاع مه از بیم عدلش گره کرده خورشید با تار کتّان

زمین را امین و زمان را امانی به بخت جهانگیر و عدل جهانبان

بجذابی اعتکاف جنابش جهانی گزین کرده غربت بر اوطان

شهان جهان را باو نیست نسبت بخورشید انجم نباشند اقران

ز ابر کرم کشت جان راست خرمن ز تخم سخا ارض دل راست دهقان

وجودیست کامل که در چشم بینش هم انسان عین است و هم عین انسان

هم از تاب ابروی او وهم قیصر هم از چین پیشانیش بیم خاقان

بعزت نگهدار قانون بطحا بهمت نگهبان ناموس عدنان

ز دارائی یوسف مصر جودش مؤبد زلیخای حسرت بزندان

سخایش مصون از تباهی[2] چو چشمه عطایش برون از تعدد چو باران

۱- آزاد : خرامیده - ۲- حبیب گنج : ثنای -

اساس قوانین عقل بلندش قوی پایه تر از بناهای هرمان
بعقل و خرد کرده گیتی منور بداد و دهش کرده عالم گلستان
بدورش نه بینی رخی تر ز گریه بعهدش نیابی لبی خشک ز افغان
نه باریدی ابری نه رستی گیاهی جهانرا اگر این نبودی جهانبان
ازانجا که با کفر و دین صلح دارد به پیشش چه کافر چه مغ چه مسلمان
به بختش قضاء با قدر کرده بیعت بعهدش ازل با ابد بسته[1] پیمان
یکی روز با طالع سعد گیتی یکی روز با اختر بخت دوران
ز یک سوی مردم ز عدلش دعا گوی ز یک سوی ایزد ز شرمش نگهبان
بجاه کیانی و قدر قبادی بدیهیم کسریٰ و با تخت خاقان
کله گوشهٔ خسروی بر شکسته چه بر شاه ایران چه بر خان توران
طلب کرد من بنده را و بر افراشت سرم را ز قدر از بر اوج کیوان
دویدم بسر تا در پیشگاهش که باشد پسین پایه اش این نه ایوان
سری پر ز سجده لبی پر ز بوسه خیال ثناء جو زبان ثناء خوان
چه فرمود؟ گفت، ای ابوالفیض فیضی ازین حضرت آمد دگر بر تو فرمان
که سوی دکن گرم سازی عنان را نه دریا شناسی نه که نه بیابان
نه بینی که برهان بی شرم و آزرم که هم درد خویش است و هم آفت جان
بطاعت سری میفرازد بسجده و یا گردن کج گذارد بطغیان
گر از بندگانست بنوازش از شه ور از طاغیانست شو تیغ بران
ترا زان بدین حکم دارم اشارت که هم مرد بزمی و هم مرد میدان
فرس گرم کردن که داند دلاور سخن نیک گفتن که داند همه دان
پذیرای خدمت ز کاخ شهنشه جبین را قفا کرده رفتم شتابان

۱- آزاد : کرده -

بعد دکن چون فرس گرم کردم جنیبت کشیدند اشراف و اعیان
چه حاصل ز خرما کشیدن به بصره چه سود آید از زیره بردن بکرمان
رسیدم بملک دکن شاد و خرم بوصل نگاران و فصل بهاران
صبا خورده می بیخت بر آب خلخ چمن خنده می ریخت بر خاک کنعان
ز گلگونی لاله های شگفته[1] همه کوه‌ها پر ز لعل بدخشان
چو دست ملامت‌گران زلیخا کف گل بصد پاره در مصر بستان
همه لاله را عنبر تر به هاون همه غنچه را خوردهٔ زر به همیان
بزنگار گون سبزه پیچیده شبنم چو بر صفحهٔ سبز توقیع ریحان
بآئین شایسته و طرز فرخ بر آمد برسم پذیره بسامان
بعشرت سر افراخت برهان که آمد خردمند دور و خداوند دوران
بر آراست باغی ببعد دو فرسخ به پیراست بزمی بقرب دو میدان
هم از لاله و گل هم از خزّ و اکسون بهاز چمن را تلون دو چندان
بصدرش یکی فرش از زر فگندند ثنایش کنان و ستایش نمایان
از اول سخن گفتم از مال و دولت که گوئی بر خلد ازان گشت عریان
بدستم ببرد و بدان جای بنشاند دگر از در حکمت و علم یونان
ز هر گفتنی هرچه[2] بایست گفتم چه از عهد ساسان چه از آل سامان
بدیدم که بشنید و یکره نگردید ز هر کرده و گفتهٔ خود پشیمان
زبان را کشودم چو شمشیر و گفتم که‌ای ناسزا مرد کج خوی و کج دان
اگر لطف شه پایمردت نبودی کجا مشت خاکیت میداد یزدان
هم از نحس اختر هم از گشت گردون ببودی بتو طالع و بخت تاوان
مگر مرگ تو بر تو کردست شیون مگر تیغ تو بر تو گشت است گریان

۱- علی گڑه و حبیب گنج : بدخشان - ۲- آزاد : آنچه - بیت نهم این صفحه باید
پس از بیت دهم باشد، مصاریع دوم بیت چهاردهم و پانزدهم
با یکدیگر عوض گردد.

بملک چنین با جهاندار گیتی برای چه کوبی مباش اهل خذلان
بدادی کسی بر نیاید بداور ز نانی کسی رو نتابد ز منان
مکن خانهٔ خویشتن را بناخن مزن خنجر مرگ خود را بر افسان
مگیر آن روش در اطاعت کزین ره نشیند به پیرامنت گرد عصیان
مباش از فریب بد اندیش غافل شنیدی بر آدم چه آورد شیطان
ز تاریخ و از حکمت جنگ و ناورد شنید و نه پذرفت آن ناپشیان
نه بخشید بر خویش و بر دولت خویش ستم بین که بر خویش کرد آن ستم ران
بدفع و به قمعش ز گردان یک دل بگردیده در عرصهٔ گرم جولان
ز ناگاه صد مرده مرگ مبارز بانباشت با افسرش گرد یکران
چنان ریخت بر خاک تاج و سریرش که گوئی که با خاک بودست یکسان
بلی آنکه بابخت و دولت ستیزد بلی آنکه پیچد سر از عهد و پیمان[1]
باقبال مندی چنین سر بر آورد در آید ز پا گر بود چرخ گردان
نشید السفر نام این نامه کردم که باشد ز من ارمغانی باخوان
نمودم حسابش بسال هزارم نهادم بنظاره گاهی هزاران
بیک سوی توفیق و یک سوی همت
سخن ختم کردم علی الله تکلان

در تعریف میوهٔ انبه بطریق معما و هم در مدح پادشاه

کودکی دیدم شگرف از کشور هندوستان
پوستش برموی و صورت بسته مو بر استخوان

۱- علی گڑھ : فرمان -

کودکی ناسوده بر پستان مادر لب هنوز
شیره‌ای از شیر صافی‌تر ز لبهایش چکان

بوالعجب طفلی که لب نکشوده در مهد وجود
مادری از بدو فطرت در شکم دارد نهان

از شکم زایند طفلان او برون آید ز پوست(۱)
کودکی با صد هزاران طفل نورس ترأمان

خود مپرس از حالت پیری آن کوتاه عمر
موسفیدی گرددش ظاهر نگردیده جوان

شوخ و بیباکی که از شوخی و بیباکی خویش
از درخت آویزد و هم از درخت افتد ستان

چون مشعبد پیشگان ریسمان‌باز از نشاط
گه عریان بر سر چوبست و گه با طیلسان

می نهد پهلو بخاک و میکند غسل صفا
مشرب صافی او از هر کدورت برکران

گه تندی و ترش‌روئی کند با اهل ذوق
گه به شیرینی و خوشخوئی بود با همگنان

چون دل عشاق آخر نرم تر گردد ز موم
گرچه سنگین باشد اول چون دل سخت بتان(۲)

می ستاند بوسه‌های تازه از لبها بسی
تا بیک ره میکند قالب تهی از شوق آن

۱- آزاد : دست - ۲- علی گڑه : تنان -

سیر شیرینی که چون عاشق نهد لب برلبش

از دهان شکرین خود برون آرد زبان

تا حلاوت یاب گردد نعمت ده روزه را

هم لبالب شد زبان و هم سراسر شد دهان

کس بیک جایش کجا یابد که دارد جلوه‌گاه

گاه در بازار و گه در خانه گه در بوستان

می درد جیب و نمیگنجد درون پیرهن

چون من از نظارهٔ حسن دلآویز فلان

همچو بستانی بود در چشم طفلان هوس

نی چو پستانی که دارد مادر نامهربان

از موالید سه گانه میشمارندش دویم

مرتبت دانان ترتیب حکیم کاردان

معدنی نبود ولی بینندش ارباب نظر

گه زمرد رنگ و گه زرین و گه یاقوت سان

حقهٔ میناست کاندر کورهٔ نه کارگاه

خورده تاب آتش خورشید و آب آسمان

کاغذین ظرفیست بس نازک که حکمت دان غیب

شربتی پخت اندرون او ز قند و زعفران

زعفران گر نیست در اجزای این ترکیب خوش

چون شوند ارباب ذوق از لذت او شادمان

شربت او گه صفرا و گهی صفرا شکن

مغز سوادئی مزاجان را چو می سودا نشان

گرم تر دانند دانایان مزاجش همچو راح[۱]
تا جهان باشد گوارا باد بر روح و روان

نیست تخم مرغ لیکن چون شگافی سینه اش
زردهٔ چون تخم مرغ از جوف او گردد روان

نیستش پرواز و باشد جلوه گاهش بر درخت
نیست از مرغان و با مرغان بود هم آشیان

هم سرور افزای طفل و هم طرب پیرای پیر
هم نشاط میهمان هم آبروی میزبان

چون ندارندش عزیز از مردمی زینسانکه هست
بر سر خوان عزیزان چند روزه[۲] میهمان

آن بخوبی[۳] بوده از هر نعمتی کامل فزون
بر سر خوبی رقم کردم ز نام او نشان

خوبئی به زین چه میباشد که میگردد ببزم
سرفراز از دست بوس حضرت صاحبقران

اکبر اعدل جلال الدین محمد آنکه هست
چار باغ سلطنت را فیض عامش باغبان

پاسبان ملک و ملت پادشاه بحر و بر
شهریار صورت و معنی خدیو انس و جان

از شکوه اوست اورنگ و نگین را افتخار
وز نهیب اوست شمشیر و کمر را قهرمان

۱- اثاوه و آزاد : روح - ۲- آزاد و اثاوه : روزی - ۳- اثاوه : عجوبه -

چرخ رفعت را دو چشم او بود خورشید و ماه
ملک همت را دو دست او بود دریا و کان

آسمان از دست اقبال سعادت خیز او
ریخته گنج کرم در دامن آخر زمان

بهر بنّایان ایوان حصار رفعتش
چرخ گردون نه ستون و سنگ مرمر کهکشان

تا برین کوه مشبک تافت لعل آفتاب
گوهری چون او برون نامد ز کان کن فکان

دهر را گوئی که خورشید از فلک طالع شود
چون سحرگاهان نشیند بر سر فیل دمان

رفته از عمر ابدپیوند او یک قرن و هست
همچو ذوالقرنین داناپرور و کشور ستان

چون نشیند با دو نور دیده در بزم نشاط
آسمان ملک را بینند قطب و فرقدان

حبذا بزمی که آراید بآئین شگرف
بوستان پیرای گیتی مجلس افروز جهان

از بساط دلفروز و سایبان دلفریب
آسمان همچون زمین زیر پرند و پرنیان

بزم نورانی ز زرکش سایبان های بلند
وه که دیدست اینکه افتد آفتاب از سایبان

هم جهان افروز مشعلهای سیمین بر کنار
هم بخور انگیز مجمرهای زرین درمیان

بر سر جنبش[۱] ز جوش بادهٔ طوفان نشاط
باده بالا بر فراز کشتی می بادبان
از بریق می صراحیهای مینا تابناک
همچنان کز پرتو خورشید تابان تابدان
ساق از مینای گلگون [می] بساغر ریخته
تا مگر بیهوشدارو کرده حل با ارغوان
بادهٔ شیر افگن مرد آزما کآمد به بزم
زور رستم را کفیل و بذل حاتم را ضمان
باده‌ای کز وی بیفتد برق در صبر و شکیب
باده‌ای کز وی بریزد سیل بر تاب و توان
پای دولت را خضاب و دست همت را نگار
سحر خاطر را فسون و تیغ دانش را فسان
کرده سلطان طبیعت بر مزاج او برات
کیسه پردازی وهم و خانه‌روبی گمان
از فروغ او توان خواندن بشب خط غبار
وز صفای او توان دیدن بدل راز نهان
تند شبدیزی کش از آتش بود زرینه نعل
گرم گلگونی کش از مینا بود برگستوان
سرخ بد مستی که چون مستانه در میدان رسد
پیش زورش بر زمین پهلو گذارد پهلوان

۱- آزاد و علیگڑھ - حسنش -

چون زر محلول گردد چشمهٔ قیر از فروغ
گر بریزد جرعه‌ای از وی بخاک قیروان
گر کند یک قطره جذب از وی بخار زمهریر
حدت گرمی ز طبع یخ برانگیزد دخان
سرمه همچون سودهٔ یاقوت آید در نظر
قطره‌ای گر ناگهان افتد ازو در سرمه‌دان
مژدهٔ عمر طبیعی بشنود از هر مشام
از شمیمش گر اثر یابد مشام ناتوان
گر بیفشانند ازو بر زاهد پشمینه پوش
موبمو بیند ز سرحد مکان تا لامکان
گر سبوکش را فراز کوه آید پا بسنگ
صخرهٔ صما به بیند صاحب کشف و عیان
هم عصای قاضی و هم کلک مفتی بشکند
محتسب گر درکشد یک جرعه بهر امتحان
یارب این شاهنشه دوران بود ساغر بکف
یا مسیحا پنجه زد با آفتاب خاوران
عشق آئین بسته بازاری که مشتاقان درد
صد زیان از سود دریابند و صد سود از زیان
از فروغ خلعت زرتار سر مستان حسن
چادر مهتاب را در تار بگسستن کتان
مست وار آنگونه کز بازار گیرد محتسب
چنگ را رامشگران آرند خوش خوش موکشان

یکطرف چینی نوازان سبکدست از فسون
کرده مجلس را ز ساغرهای بی می سرگران
حجرهای ارغنون چون خلوت اهل شهود
پر ز قدوسی نوایانند و روحانی فغان
بسکه رنگین نغمه ها پیچیده در بزم نشاط
کرده مارا زاصطکاک نه فلک خاطر نشان
از غزل خوانی رنگ آمیز سر مستان شوق
عاشق از جا رفته چون زاهد بآواز اذان
شوخ چشمان معربدخو بدانش در ستیز
آهوان جنگجو در حمله با شیر ژیان
عشوه پردازان بخونریز حریفان تیز دست
ترک چشم شوخ شان چون هندوی کوته سنان
در پرند مشک‌سا خلخال زرین گاه رقص
در شب تاریک همچون تابش برق یمان
ناز پروردان چابک جلوه چون گیرند جام
عشوه خواند الصبوح و غمزه گوید الامان
وز غلامان بر درخدمت همه زرین کمر
بر سر بازار خوبی بسته یوسف را دکان
عقل گوید در نظر گو صرفه کن نظارگی
کان مقام است اینکه میگیرند جانها رایگان
ما به ابروها نظر بازیم و یاران با نگاه
دیگران را تیر و ما را می خلد در دل کمان

صد سبو خالی شد و خوبان همان پیمانه کش
غمزه ها بدست و ابروها خماری همچنان

ترکتازان هوس چون پای در میدان نهند
صبر گوید هین وهین امید گوید هان و هان

در چنین جولانگه عشرت که آمد جلوه خیز
بادپای شوق را سخت است بگرفتن عنان

از حساب نعمتش عاجز بود کلک قیاس
خود چسان احصای نعمتهای ایزد میتوان

وندران مجلس به پیش اهل مجلس پر ز نقل
چون طبقهای فلک چیدند خوان بالای خوان

انبه های تازه و شیرین که در ذوق سلیم
خوش تر از نار خجند آیند و سیب اصفهان

ریشه هایش رشته های جان سرمستان ذوق[1]
هر یکی را در لطافت تازه پیوندی بجان

خوشگوارا میوهٔ رنگین که در بزم طرب
کرده اهل ذوق را از چاشنی رطب اللسان

شمه‌ای با میخوشی هایش پذیرد نسبتی
گر کسی محلول سازد سیب را با نار دان

هر که از خوبان بسویش میبرد دست هوس
می رباید گوی زرین را بسیمین صولجان

۱- حبیب گنج: شوق-

ضیمرانی رنگ میباشد ولی چون بنگری

می سزد در گرد هر یک برگ او صد ضیمران

تازه و تر میوهٔ خُرد و کلانش دلکشای

ذوق هر خُرد و کلان راغب به هر خُرد و کلان

چیده هر سو از گل هند و خراسان باغ باغ

از لطافت هر یکی داغ دل باغ جنان

رسم می نوشی و خونخواری بخوبان داده باد

ساقیان بزم لبها کرده سرخ از رنگ پان

بیرهٔ صد برگ در خوبی کتابی مختصر

حرف رنگ آمیز در وی داستان در داستان

برگهای زرد عشرت خیز چون اوراق زر

در خطوط او تسرالناظرین را ترجمان

شاه بر اورنگ دولت گنج بخش و نکته ریز

شاعر فیاض چون فیضی ز هر سو مدح خوان

اهل معنی از زبان افشانده گوهرهای نظم

شاه معنی سنج از دست و زبان گوهر فشان

دانش افروزا حدیث من بدولت گوش کن

نکتهٔ بوذرجمهری بشنو ای نوشیروان

خودچه لازم آزمون کردن که شاهان را بس است

از پی دهر آزمائی داستان باستان

از طلسم انگیزی چرخ مشعبد شعبه ایست

قصهٔ تخت فریدونی و چتر کاویان

از فسون پردازی دهر معربد عقده ایست
جنبش اورنگ کیکاؤس و راه هفتخوان

چیست گیتی سبزه‌زار و اندر او مردم رمه
پادشاه آنجا شبان و رایتش چوب شبان

از پی دریا نوردی شهنشاهان بود
ملک بحر و تخت کشتی و عدالت دیدبان

نامزد کن بر در دلها جواسیس القلوب
تا شود حزم تو بر مخزون دلها پاسبان

هر چه سنگ ره تواند شد بروب از شاهراه
تا تواند بست بار شیشهٔ دل کاروان

تربیت کن تا شود اخگر بنور دولتت
گر شراری بنگری ناگه ز عالی دودمان

نکته پردازا منم کز موشگافیهای طبع
دارم از جادوگران هند جادو در بیان

چرخ دانش راست ادراک محیطم منطقه
عرش معنی راست طبع مستقیمم اسطوان

تار طبع غیر کی بر کنگر فکرم رسد
ما سخن از آسمان گوئیم و او از ریسمان

کلک فیاضم کجا و خامهٔ حاسد کجا
فرق باشد از لوای شاه تا چوب عوان

تافت از صبح ضمیرم پرتو اخلاص شاه
داشت چون با کوکب بختم سعادت اقتران

گر بجز مدحش برون آید ز نوک خامه ام
کزلکی برگیرم و چون خامه بشگافم بنان

گرچه میگردم به پستی و بلندی های نطق
بر های مدحتش نتوان شدن زین نردبان

بعد ازین دست دعا خواهم کشود از آستین
بارگاه مدح را چون شد هویدا آستان[۱]

تا ز فیض ابر احسان و نعیم[۲] اعتدال
از گل خورشید باشد رونق نه آسمان[۳]

با هزاران خوشدلی پیمانهٔ عشرت بنوش
با هزاران خرمی در گلشن دولت بمان

در بهار فتح و نصرت ملک گیر و گنج ریز
در ریاض بخت و دولت کام یاب و کام ران

بوستان سلطنت همواره جانرا میوه بخش
میوه های عمر بزم آرای دولت جاودان

در پند و نصایح

دلا تیره منشین صفائی طلب کن ازین خاکدان کیمیائی طلب کن
چو بر کشتی آرزو می نشینی ز دریا دلان ناخدائی طلب کن
ز خود ره بجائی نبردند مردان درین تیرگی رهنمائی طلب کن
ره دل گرانیء تن بر نتابد سبک تر ازین پای ، پائی طلب کن

۱- آزاد : آسمان ، خبیب گنج : آشیان - ۲- آزاد : نسیم - ۳- علی گڑھ : گلستان -

نه عمر است با این نفس زندگانی ازین جانفرا تر هوائی طلب کن
نه جولانگه تست صحرای گیتی ازین دلکشا تر فضائی طلب کن
سرت را زمین گرد بالش نه زیبد فراز فلک متکائی طلب کن
دو چشمت دو آئینه و هر دو تیره ز خاکستر دل جلائی طلب کن
زمین پای‌لغز است از خون مردان ز پیران این ره عصائی طلب کن
فرو رو بهر ژنده‌ای همچو سوزن شهنشاه مشرب گدائی طلب کن
صبوحی مکن با تنک می حریفان ز دریا کشان آشنائی طلب کن
بساط جهان نیست از مرد خالی ازین کهنه ده کدخدائی طلب کن
بجو هر که از دوست دارد نشانه چو زر نیست اقلیمیائی طلب کن
چو طاؤس تا کی ز دیبا برقصی چو شیران لباس از عبائی طلب کن
بکوری دل چیست کحل الجواهر بصیرت فزا توتیائی طلب کن
مبادا دد و دام از ره برندت ز پر ملایک وطائی طلب کن
زمینی است سر منزل فقر عالی درین بوم ظل همائی طلب کن
چو درّاعهٔ فقر در بر کشیدی ز تار توکل ردائی طلب کن
چو کاهی بدیوار غم چند ماندن یکی جذبهٔ کهربائی طلب کن
شکستن اگر بایدت دانهٔ دل یکی گردش آسیائی طلب کن
نظر بگسل از نقش اشباح وهمی به هنگامه خلوت سرائی طلب کن
بشو تختهٔ بحث و آنگاه علمی منزه ز چون و چرائی طلب کن
بنطع بدن طاعت حق نزیبد ز برگ فنا بوریائی طلب کن
گرت آستین پر گل و لاله باید برو آستان رضائی طلب کن
به راه طمع چند ازین خاک بیزی ز اکسیر همت غنائی طلب کن
بچشم سفالین مریز آبرو را ز چشم زجاجی انائی طلب کن

نمک نیست در نعمت خوان دنیا ز شورابهٔ چشم ابائی طلب کن
مبر دست بر آخور خر نهادان ز خوان مسیحا غذائی طلب کن
ازان بزم کش نیم سوز است دلها حریفانه نزل بلائی طلب کن
درین مزرع آب و گل دانهٔ سبز بیفشان و ابر وفائی طلب کن
غبار ره فقر اگر تیره بینی تو زین گرد کشف غطائی طلب کن
چو خود را تو خود ریختی خون از خود[1] قصاصی بجو خونبهائی طلب کن
عدالت تن آسودگی بر نتابد خروشی برون ده عنائی طلب کن
خداع زمان را فسونی فزودی[2] صداع جهان را طلائی طلب کن
چو مردان بخون خود ار در نغلطی برو از عروسان حنائی[3] طلب کن
در آن باغ داری هوای شگفتن درین باغ نشو و نمائی طلب کن
گل از خار جویند و گنج از خرابه تو برگ از دل بینوائی طلب کن
بدرد طلب گر چو من دردمندی هم از دردمندان دوائی طلب کن
گرت دستگاه مصافیست با خود ز سلطان همت لوائی طلب کن
چو ادبار چند انحطاط و هوایت چو اقبال عز و علائی طلب کن
ز حیلولت عرض راحت گرفته ازین انخساف انجلائی طلب کن
هزاران قدم از عدم پیشتر نه وزانجا نشان فنائی طلب کن
رخ لطمه های یدالله نداری پی سیلی غم قضائی طلب کن
کلید در چاره چون گم شد از تو برو چارهٔ خود ز جائی طلب کن
چه دل داده‌ای اصطکاک فلک را ازین پرده خارج نوائی طلب کن
ز هر خاره گوهر نیارند بیرون بجز کعبه حاجت روائی طلب کن
زبان لایق اقتداء نیست ره را چو پیر خرد مقتدائی طلب کن

۱- علیگڑه : خواهم - ۲- آزاد : فزودم - ۳- آزاد : حیائی -

وگر همتت پیشتر راه گیرد بجز عقل مشکل کشائی طلب کن
درین تیه پهنا خرد گم کند ره ز شمع شریعت ضیائی طلب کن
همه پس رو اهل یونان چه باشی ز ملک عرب پیشوائی طلب کن
رسیدی ز خمخانهٔ شوق فیضی ز اهل صفا مرحبائی طلب کن
صریر قلم را شناسند چون خود نوا سنج دستان‌سرائی طلب کن
چو این لعبت از پرده بیرون کشیدی ز اهل نظر رونمائی طلب کن
پی ذوق این تازه جان داروی دل ز صبح ازل ناشتائی طلب کن
مگر نکته ای جای گیرد بدلها
ز ارباب معنی دعائی طلب کن

در تهنیت و مدح اکبر پادشاه به فتح کابل

دوشاه راست جهان تا جهان بزیر نگین یکی بر اوج سپهر و یکی به روی زمین
بچار بالش قدر آن یکی خجسته مکان بهفت کشور ملک این یکی ستوده مکین
ظهور هر دو بملک کرم بیک منوال طلوع هر دو ز صبح شرف بیک آئین
بچار مسند خود آن یکی بلند نشان بهفت کرسی خود این یکی بلند[1] نشین
ازان جواهر نایاب در خیال[2] نهان وزین خزائن اسرار در قلوب دفین
گزین خواهش آن آنچه کرده طبع پسند پسند خاطر این آنچه عقل کرده گزین
اشعه نظر آن زدوده ظلمت دهر لوامع خرد این فزوده نور یقین
شعاع طلعت آن رفته گرد سطح بسیط فروغ فکرت این شسته روی عرش برین
ز فیض آن شده طبع بهار رنگ آمیز ز فضل این شده گلزار آرزو رنگین

۱- علیگڑھ ، حبیب گنج ، آزاد : سریر - ۲- شیرانی ، اٹاوه : جبال -

زمین بموسم احسان ان بود گل خیز[۱] فلک ز گلشن اقبال این بود گلچین
ازان بفرق مخالف رسیده تیغ بلا وزین بسینهٔ دشمن نشسته خنجر کین
سواد کون ازان منجلی بنور اتم جهان غیب بزین منکشف بعقل متین
فروغ یافته گیتی ازان بروی منیر نظام یافته عالم ازین برای رزین
بهم ز مطلع اقبال خوش برآمده اند هم این مروج آن وهم آن مربی این
ازان مگوی که دریاکفیست چشمه یسار ازین مپرس که گوهر دلیست بحر یمین
اگر نظر کنی آن نیریست سعد قران وگر نگه کنی این داوریست فتح قرین
عدیل نیر اعظم یگانه اکبر شاه چو آفتاب بروی زمین کشاده جبین
جهان دانش و بینش محیط عز و علا سپهر عدل و کرم آفتاب دولت و دین
شهی که دیده ز آموزگار دل تعلیم شهی که یافته از مرشد خرد تلقین
ز بهر مصلحت انتظام هفت اقلیم ابد بعهد نشاطش دوام کرده رهین
عقول فهم کمالش کجا کند که نیافت فروغ حکمت اشراق چشم مشائین
بمی رسد ز شمار دقایق خردش مهندسان رصدبند را بجز تخمین
سزد که رمز شناسان عالم تحقیق کنند علم الٰهی ز عقل او تدوین
به دال دولت شاهان زاوج سلطنتش هزار خندهٔ دندان نماست درلب سین
عنان دل رود از دست شهسوار نظر گهی که جلوه کند قامتش بخانهٔ زین
در آن مقام که حلمش فشرده پای ثبات رسیده از پی دریوزه مضطرب تمکین
دمی که زاتش کین تیغ او علم گردد ز خوی گرم دهد مغز چرخ را تسخین
بفتح کشور اقبال عزم جزمش را سکون محال بود چون مضاف را تنوین
به پیش حملهٔ حربش[۲] چه قیصر و چه قباد به جنب صیت نبردش چه طغرل و چه تگین
سزد که نظم سرایان حضرتش بکنند بمدح موکب او شاهنامه را تضمین

۱- اٹاوه : ریز - ۲- حبیب گنج : تیغش -

ز عدل او خس و خاشاک آشیان سازند کبوتران ستم دیده از پر شاهین

بزور بازوی عدلش غزالها در دشت بنوک شاخ بریزند خون شیر عرین

بروزگار نشاطش کسی نمی بیند فراق دیده اسیران عشق را غمگین

بآن رسیده ز جودش غنا که نتوان یافت نصیبه بخشی وجه زکات را مسکین

پی محافظت او برابری دارد دوتای پیرهنش (۱) با هزار حصن حصین

شهنشها توئی آن صفدری که روز نبرد شهان بقبضهٔ تیغ تو میخورند یمین

ز صبح تیغ تو هر تیره روزگار که هست کند مشاهدهٔ آفتاب روز پسین

ز ناوک تو شود رخنه رخنه همچو زره اگر پناه عدویت بود دژ روئین

ز عقدهای نحوست کجا رهد خصمت زهی خیال که بی جوزهر بود عنین

امین عدل تو بر نقد هفت گنج امان امان عهد تو بر مخزن دو کون امین

هلال نیست که در خیل موکب تو قضاء نهاده داغ کمان خنگ چرخ را بسرین

چه حاجت است سطرلاب آفتاب ترا جمال غیب ز آئینهٔ ضمیر به بین

بی عروج دل افتادگان حیرت را بغیر رشتهٔ فکر تو نیست حبل متین

ز شوق دست در آغوش عیش کن که بس است توجه تو عروس مراد را کابین

کسی نماند بدور بهار اقبالت بغیر شاخ گل و عندلیب دل خونین

پی صلاح مزاج بهار اگر خواهی ز اضطراب دهی نبض برق را تسکین

چو گل شگفته بر آید درین بهار شگرف ز شاخ کلک من این تازه مطلع رنگین

مطلع ثانی

شگفته ساخت جهان چون بهار فروردین بهار دولت شاه جهان جلال الدین

درین دو تازه بهار شگفته تا بتوان می نشاط بنوش و گل مراد بچین

۱- آذر : قبای سلطنتش -

چنین که پرده بروی هوا کشیده سحاب ز آفتاب مپرس و بروی شاه ببین
کشیده اند برابر ترازوی شب و روز لوای عدل شهنشاه شد مگر شاهین
نشسته خسرو انجم ببارگاه شرف رسیده چتر سعادت به اوج علیین
بدست فکر منجم گرفته اسطرلاب قران انجم مسعود را کنند تبیین
ز گونه گونه نظر های سعد می بخشد رقوم جدول تقویم کون را تزئین
بساط عیش بگستر که باد نو روزی برفت گرد کدورت ز سینه‌های غمین
نوای عیش چنان گرم شد که کس نکشد بغیر بلبل شوریده ناله های حزین
شگوفه های چمن تازه میکنند ز سر جراحت دل بلبل بخندهٔ نمکین
ز فیض تربیت آب و اعتدال هوا سزد که سبز کند دانه خوشهٔ پروین
بجنبش از تتق خاک لعبتان بهار چو در مشیمهٔ ارحام امهات جنین
ببین بچشم تماشا که چون نبات نبات بر آمدند بشوخی دریده پردهٔ طین
بیا بگلشن و آبی بزن بر آتش دل که باد لخلخه سایست و خاک مشک آگین
زمانه از پی آسایش بتان نظر ز سبزه بستر و از غنچه می نهد بالین
هزار نقش فریبنده میکند ابداع قوای نامیه در کارخانهٔ تکوین
عیان ز غنچهٔ فیروزه رنگ طلعت گل چو از مشبک گردون عذار حور العین
عجب مدان که شود از صلاح آب و هوا اثر پذیر تناسل طبیعت عنین
ز بسکه طبع جهان شد لطیف در یابد هزار معنی باریک چشم صورت بین
کشد ز فیض هوا همچو شاخ مرجان سر بزیر خاک نهان گر کنند در ثمین
ز اعتدال هوای بهار نیست شگفت بچشم عاشق شورابه گر شود شیرین
نهال را چه بود جلوه های مستانه مگر که خاک گلستان ز باده بود عجین
به هر طرف که تفرج کنان روی آید بهشت در نظر و سلسبیل ماء معین
ز فیض عالم بالا چنان شگفته جهان که با هزار زبان بی زبان کند تحسین

خوشا رسیدن سلطان عاقبت محمود بفتح پور پس از فتح کابل و غزنین

دمی که کوس وغا کوفت بر در کابل غریو طنطنه‌اش درگذشت از قزوین

جبین کشاده بیفشاند زر بدامن دهر بلی چگونه بود صبح را بناصیه چین

ز گنج بخشی عامش شدند کام ستان ز خسروان جهان تا به بندگان کمین

پیاده پای رکابش شدند شاهسوار چو بیذق که به طی بساط شد فرزین

زمین هند برآراست چون پر طاؤس ز در کشادن گنج و ز بستن آذین

بچار سوی جهان بین که همچو چارچمن ز پرنیان گل و لاله بسته اند آئین

نظردر اطلس و اکسون فگن که پنداری دمیده از در و دیوار لاله و نسرین

زهی شگفته بهاری که از حمایت شاه خزان بقصد گل و لاله اش نکرده کمین

ز بس تلون پهنای سایبان و بساط هزار رنگ بر آورده آسمان و زمین

نگارخانهٔ چین شد جهان و تاریخش بر آورند بتان از نگار خانهٔ چین

تبارک الله ازین سلطنت مگر ز نخست ز آفرینش عالم مراد بود همین

چه نغمه‌هاست که پیچیده در فلک یارب چنین نخاست ازین طاس هفتجوش طنین

چه دوره ها که فلک زد بروزگار دراز که شد ز پرده برون روز و روزگار چنین

سزد که کار شناسان ازین خجسته بهار کنند مبدء تاریخ عیش را تعیین

همیشه تا بحساب مهندس یونان زمان عیش و بهار طرب بود تشرین[1]

درین حدیقهٔ رنگین بتازه روئی باد بهار بخت تو رونق ده شهور و سنین

به تخت و بخت شه و شاهزادها باشند ظفر قرین و جهان ساز گار و بخت معین

نشسته رو بفلک در دعا بود فیضی

کزو دعای تو ، می آید از فلک آمین

۱- حبیب گنج : شیرین -

در پند و نصائح

دلا زبان ادب جز به آفرین مگشای — درین بساط هنر چشم عیب بین مگشای
همه درون و برون نقش خانهٔ ازلی است — بغیر دیدهٔ عبرت بر آن و این مگشای
تو کیستی که شوی نقش بند رد و قبول — زبان شکر و شکایت بکفر و دین مگشای
در معامله بر راهبان دیر مبند — متاع حجره نشینان اربعین مگشای
بگرد چشم تو بستند پرده های مژه — که دیده جز بنظرهای راستین مگشای
ترا معامله اینجا به نفس خویشتن است — به غیر بیهده سر بند مهر و کین مگشای
به تنگنای جهان جا گرفته ای زنهار — درین مشیمه لب و چشم چون جنین مگشای
عروس حجلهٔ اقبال میدهند ترا — درین منصه بجز چشم شرمگین مگشای
گره کشای تأمل بدست خود داری — تراکه گفت که صد عقدهٔ متین مگشای
بروب صد ره و غیر از پی دلیل مرو — بکوب صد در و غیر از در یقین مگشای
اگر هوای صریر در فلک داری — صماخ همت والا بهر طنین مگشای
فروغ دل بود از حال خویشتن غماز — شب است از کمر این نعل آتشین مگشای
تو شیر بیشه ونفسِ مُحِیل، روبا هَست — چو صید پیشه ازو غیر پوستین مگشای
ز لشکر مژه چشم تو در محاصره است — بلا به مدخل این حصن ناحصین مگشای
فرشته را ز سرشت بشر بلغزد پای — نظر به مجمع بحرین ماء و طین مگشای
نظر که جلوهٔ روحانیان باو دادند — برین غلولهٔ خاکی بخون عجین مگشای
به دلو چاه طبیعت که خاک بر سر آن — کمند کنگر نُه طارم برین مگشای
بلوح هستی خود بین که چون نگاشته اند — نظر بلوحهٔ صورت گران چین مگشای
پری رخان به کمین دل تو منتظرند — بلاست در نظر اهرمن، بکین مگشای
نظر بغیر جلال ازل قران مفگن — نظاره جز بجمال ابدقرین مگشای

نظر بشاهد دنیا بود جنابت[1] چشم | نقاب چهره ازین لعبت لعین[2] مگشای
بخلد نفس پرستان جلوه‌گاه خیال | نطاق غلمان جلباب حور عین مگشای
شراب عیش جهان نیست جز غسالهٔ دهر | لب نشاط برین تلخ پارگین مگشای
بنان نازک خود بر سنان خار مزن | بدستیاری لذت ترنجبین مگشای
بنوش خانهٔ گیتی جهان جهان نیش است | در سراچهٔ زنبور انگبین مگشای
ز بیوفائی گل بلبلان بفریاد اند | بخار دل نه و نرگس بیاسمین مگشای
بسوز و داغ دل خود به همنفس منمای | بمیر و راز غم خود بهم‌نشین مگشای
بخوابگاه هوس تن مده به نطع سمور | بزی چو لاله برین آتش دفین مگشای
ز صوت زه نکنی شیر خفته را بیدار | خدنگ فتنه ببازی درین عرین مگشای
زبان درست کن و راز سینه بیرون ده | خزانه جز بکف خازن امین مگشای
رخ دوا ز عقاقیر سوی یزدان کن | سر خریطهٔ گلنار و ناردین مگشای
مریض درد طلب از پی دوا شرط است | علاج خانهٔ حکمت بهر انین مگشای
چو از جبین تو دانا خط درون خواند | مباش منکر و مصحف پی یمین مگشای
ز فتنه گاه عبادت ره اشارت گیر | صفیر حرف الٰهی بمد و لین مگشای
گر از یمین و یسارت دهند گنج مراد | پی یسار تهی دیدگان یمین مگشای
بدست تست عنان گام باد پای سخن | بجلوه گه حرون همتت ضنین مگشای
اگر بجایزه‌ات ملک نیمروز دهند | نفس بمدحت آل سبکتگین مگشای
سلوک ممسک و مسرف زاعتدال جداست | چنان مبند سر کیسه و چنین مگشای
بچند با همه گوهر شگفته روئی تو | فلک ز ناصیهٔ روزگار چین مگشای
تو باش با همه عالم کشاده پیشانی | زمانه گو گره کیسه از جبین مگشای
بروی خلق در دیده کرده‌ای مژه‌بند | نیاز خود بکشاید تو نازنین مگشای

۱- آزاد : خیانت - ۲- آزاد : روئین -

کمان حادثه دارد فلک همیشه به زه / تو ناوک ستم خویش از کمین مگشای
زمانه می گسلد تار ارغنون نشاط / درین مقام بجز نالهٔ حزین مگشای
در آن دیار که سودای جانفروشان است / دکانچهٔ هوس مصلحت گزین مگشای
هلاک تن مطلب، کار دل نکرده تمام / ستور گرم، بیابان دراز، زین مگشای
در آستین دلت نقد غیب مرهون است / امین شهر توئی، صرهٔ رهین مگشای
ترا که از دگرانست استعانت امر / زبانِ کذب، بإیّاکَ نَستَعین مگشای
رموز غیب چه از پرده میکشی فیضی / نگفتمت که در چرخ هفتمین مگشای
خلاصهٔ سخنان گزیده یک سخن است / که چشم عیب و هنر برغث و سمین[1] مگشای
درین مراسلهٔ راز مستمع شرطست / خط معانی دین بر معاندین مگشای
بدامن تو مباد از طمع درآویزند / کلید گنج معانی بآستین مگشای
تو مبدع سخنی، پیش چشم مختصران / صحایف خرد[2] نکته آفرین مگشای
کمین گرم روان رهزنان غارتی اند / تو میر قافله محمل بهر زمین مگشای
ازین جداول تقویم دست و پیشانی / طلسم سر شهور و خط سنین مگشای
زاسمان هدایت رسیده موعظتی است / لسان طعن برین آیت متین مگشای
ز موج خیز دلت اوفتاده بر ساحل / زبان خرده برین گوهر ثمین مگشای
مباد نکته برون افتد از شگاف قلم / رقوم راز به اندیشهٔ رزین مگشای
نهفته اند تتق در تتق معانی راز / دفاتر خط لاهوت هان و هین مگشای
اگرچه از پی اخفای راز بستهٔ غیب / بنای نظم نهادیم بر همین مگشای

به شش نصیحت مجمل سخن تمام کنیم
مگو، مساز، میار و مبر، مبین، مگشای

۱- رامپور: ثمین - ۲- علیگڑه: بجز...

در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه مشتمل بر تهنیت آغاز قرن ثانی

فرخنده باد یا رب بر مملکت ستانی — از مبدء خلافت آغاز قرن ثانی
وقت عباد تست این کاندر سجود طاعت — شد قبله گاه انجم تخت خدایگانی
صبح سعادت است این بر روزگار طالع — تا باختر بگیرد این نور خاورانی
در هفت پرده مطوی دارد سپهر گردون — این قرن را مثالث وین دور را مثانی
زین مژدهٔ سعادت کاورده تازه باید — کز آسمان بگیرد خورشید مژدگانی
دامان و جیب گردون گردد پر از لآلی — کامد به جنبش از سر بحری به بیکرانی
تا تخت پایدارش افشرده پای دولت — مانند ملک باقی نام جهان فانی
بس دیر پا نشیند کرسی و تخت قدرش — آنرا که برگزینند تائید آسمانی
بینند دور بینان از فر دولت او — کافزون بود زمانش از مدت زمانی
مرغان فتح و نصرت کردند صید بختش — کافشاند بال همت شهباز آشیانی[1]
دارد فروغ دیگر از پر تو الٰهی — در پیش طاق دولت قندیل دودبانی
درشکر این مواهب فرضیست[2] برخلایق — هم طاعت جوارح هم سجدهٔ جنانی
زین عهد شادمانی با یکدگر کواکب — قد اتحف الهدایا قد افصح التهانی[3]
قرن خلافت او ثانی بود ولیکن — باشد بهار بختش در اول جوانی
بس قرن وبس قران‌را بیند فلک که باشد — طبع شباب عهدش در عین عنفوانی
بر رأس قرن ثانی سعدین را قران شد — مسعود گردد انجم زین سعد اقترانی
رقص نشاط دارد گردون که در ممالک — با عیش زهره باشد این مشتری قرانی
بر کام دل مبارک برمغز جان گوارا — دوری بکام بخشی ، شاهی بکامرانی

۱- آزاد : آسمانی - ۲- حبیب گنج : خلافت - ۳- حبیب گنج ، آزاد : البیانی -

هندوستان دورش مستانه جلوه دارد چون موسم بهاران طاؤس بوستانی
جوش‌وخروش شوقم دارد برین که بیخود بر خوانم این غزل را در صوت باستانی

غزل

ساقی بر آتشم زن آن آب ارغوانی کز وی کنند گلگون رخسار زعفرانی
آبی که بر درخشد از آتشین پیاله نی ته‌نشین ظلمت چون آب زندگانی
آبی که تازه دارد مغز ورید و شریان در هفت بحر نبود آبی باین روانی
از عشوه های ساقی کارم نمی کشاید ای دوستان خدا را یک جام دوستگانی
از تار ارغنونی در جنبش آر مطرب وز نغمه‌های تر کن با روح همزبانی
این ساز از فلاطون ماندست یادگاری بنواز خوش که من هم دارم ازو نشانی
نوروز نوبهاران شرطست باده خوردن دارد اگرچه مستم نظارهٔ فلانی
در موسم بهاران تهمت مکن بزهدم چندین نه در حق من نیک است بدگمانی
شوق از مزاج مستان بیرون نمی تراود کالروح فی الشرائین والماء فی الاوانی
تا چند جوش سودا دارد دماغ[1] خشکم رشحی چکان بمغزم از خم خسروانی
شبهای ابر و باران در چشم می گساران رخشنده دور ساغر[2] برقی بود یمانی
هان رایگان نباشی در این چنین بهاری دانی که نیست چندان این عمر رایگانی
جوشان بگرد گلشن گلچهره نازنینان با روی تازه و تر چون بادهٔ مغانی
از بس مزاج عالم آزادگی طلب شد افتاد کار عاقل با عشق ناگهانی
زین عهد تازه گردد مغز روان عشرت یا رب چه نیک عهدی کز چشم بدنمانی
از عدل شاه انجم شد روز و شب برابر چون کفهٔ عدالت از معدلت نشانی
روز و شب چنین را خالی مدار یکدم من لهجة الغوانی او بهجة الاغانی

۱- آزاد : ایاغ - ۲- آزاد : ساقی -

شاخ نهال گل شد معجز نما که هردم — صد نقش داده بیرون مانند کلک مانی
مرغان ز طرف گلبن دستان زنند گوئی — زاتشگه مغان شد بنیاد ژند خوانی
برفرق آتشین گل در جلوه شاخ سنبل — باشد فراز آتش چون رایت دخانی
بر گرد گل چه باشد این خار بست گوئی — بستند راه جولان بر صرصر خزانی
با آب و رنگ لاله چون چهرهٔ خطائی — با پیچ و تاب سنبل چون موی دیلمانی
از بس شگفت عالم زین نوبهار عشرت — گلدسته های تر شد اغصانِ خیز رانی
صد در صدند گلها برشاخهای نورس (۱) — چون نقش اسم اعظم بر چتر کاویانی
در موسمی که باشد طبع جهان توانا — دارم عجب که روید نرگس بناتوانی
تاچترزن شجر شد سرسبزهمچو گردون — شاخ شگوفه دارد دعوای کهکشانی
تا سبزه شد چمن را سجادهٔ عبادت — تا همچو صبح خیزان بلبل کند اذانی
از سرخوشی تمایل دارند گرد گلشن — زنگار گون لباسان چون شاخ ضیمرانی
شد وقت آن که دیگر بر نطع سبزه وگل — در بوستان نشینی با دوستان جانی
بزم سخن بسازی عود هوس بسوزی — جام طرب بگیری کام ابد ستانی
وانگاه شکر گویان گوئی که باد ایمن — نوروز شاه دوران از باد مهرگانی (۲)

فرخنده شاه اکبر (۳) سلطان هفت کشور
دارای تخت و افسر با بخت جاودانی

شاهنشهی که آمد برج سپهر قدرش — مستسعد الدقایق مسترصد الثوانی
دانا دلی که دارد در گیر و دار عالم — حزمش گران رکابی عزمش سبک عنانی
در لوحهٔ جبینش بینند پاک بینان — نور خدای بینی فر خدای دانی (٤)
شط شعاع دارد از آفتاب تابان — بر تارک جلالش اکلیل قهرمانی (۵)

۱- آزاد : بر اشعهٔ لوایش انقاب شهر یاری - ۲- علیگڑھ ، آذر : مهرجانی - ۳- آذر : شاه زمانه - ۴- آزاد : خدایگانی - ۵- حبیب گنج : مهربانی -

حرف جبین بختش النور قد تلالا نقش نگین حزمش العقل قد کفانی
از کاروان قدرش باشد سپهر گردان دنبال گرد محمل درمانده کاروانی
در عهد دولت او اهل دول کشاده بر روی میهمانان درهای میزبانی (۱)
هم تخت راست وارث هم تاج راست والی هم دهر راست مالک هم ملک راست بانی
آباو امهات اند این نکته را سرایان کاقبال و تخت (۲) قدرش دارند توأمانی
سیزیبدش بدولت از خیل تاجداران هم تخت پیشدادی هم افسر کیانی
بر سطح استقامت نبود عجب ز رایش گر خط استوا راگیرد به صولجانی
از لذت نعیمش نبود بدیع چندان برخوان نعمت او دست ار کند دهانی
آنراکه لب نجنبد در شکر نعمت او آخر کند زبانش در کام استخوانی
گوید سروش بختش پیغام فتح و نصرت نصراً بلا تأنی فتحاً بلا ترانی
خصمش دمیکه دارد ازعمر مانده باقی دارد بگاه جنبش در سینه اش سنانی
هر روز در حریمش عشرت کنان خلایق چون جوش میهمانان در روز میهمانی
عقلش ز کاخ عنصر هردم رود ببالا همچون عروج احمد از قصر اُم هانی
هندوستان ز عدلش باشد چنان منور کز آفتاب تابان اکناف قیروانی
کار آگهان قدرت یابند بی تأمل کین اقتدار نبود بی عون مستعانی
ای عیش روزگاری خوش بگذران که ذاتش سر تا بپا مجسم لطف است و مهربانی
آفاق کرده ایمن از گرگ فتنه آری گیرند پادشاهی تمثالی از شبانی
خواهد که عرضه دارد حرفی دواز عقیدت پیش سریر اعلیٰ (۳) مداح خاندانی
ای آنکه در خلافت از فرط عدل و رأفت هم دهر را امینی هم ملک را امانی
وی آنکه کرد تنها با عدل و استقامت ایوان سلطنت را رأی تو اسطوانی
امروز نیست شاهی در روزگار چون تو کز هفت کرسی آید با عرش آستانی (۴)

۱- آذر: سهانی - ۲- آزاد: بخت - ۳- آذر: اعظم - ۴- آذر: آشیانی -

هر کس بنوبت خود زد کوس پادشاهی صاحب قران اعظم تا جنت آشیانی

هر آفتاب قدری زین آسمان جنابان بگرفته این جهانرا ز ورای آنجهانی

اینها ز چشم مردم پنهان شدند اکنون در پیش طاق دولت تو شمع دود مانی

شکر خدا که اکنون میزان معدلت را زانسانکه عقل سنجد، سنجیده تر ازانی

از جود تست عالی امید را معارج وز عدل تست والا اقبال را مبانی(۱)

عریان تنان عصمت شادند ازینکه دارد بر تارک جرایم عفو تو طیلسانی

داری زبهر مردم دار و مدار گیتی کز خلق میوه چیدن وز شاه باغبانی

با کثرت مشاغل دانم ترا به ایزد در پیش گاه وحدت رازی بود نهانی

شبها نمی پسندی بر دیده خواب راحت یعنی که در حقیقت شاهیست پاسبانی

بار جهانیان را ایزد نهاد بر تو این بار تا بمنزل دانم که میرسانی

بر مهد استراحت چون سر نهد ببالین آنرا که بر سر افتد باری باین گرانی

در روزگار نبود امید را نهایت بند امیدواران بگشای تا توانی

نیروی بخت داری بر روی کام جویان درهای آرزو را زنجیر بگسلانی

هرسو سفینهٔ دل خوش خوش بران که زیبد از سلطنت محیطی وز عقل دیده بانی

تا ابر و باد باشد پیرایه بند گلشن شاداب بخت بادا ازهار گلستانی

نوباوهٔ نخستین سلطان سلیم کامد دیباچهٔ معالی مجموعهٔ معانی

چون طبع مستقیمش سنجد قضاء نماید در سجدهٔ ضمیرش تیر فلک کمانی

من ازکجا و مدحش دانم همین که دارد قدرش بلند قدری شأنش رفیع شأنی

وآن تازه نخل دیگر کاندر ثبات و تمکین چرخش دهد تقدم بر قطب و فرقدانی

سلطان مراد کامد دست و دلش بمعنی آئینهٔ ضمائر گنجینهٔ امانی

دردانهٔ سیم را در رونمای اول بهر نثار باید صد گنج شایگانی

۱- آزاد: معالی.

آن دانیال ثانی کز دستگاه فطرت برجای نقطه ریزی دارد گهر فشانی
برگردآن گهرکش گردم که کرده بیرون این پاک گوهران را از کان کن فکانی
طالع نگر که دارم بر این بلند قدران هم فخر اوستادی هم لاف مدح خوانی
فیضی نکته سنجم کز فیض لا یزالی رطب اللسان ذوقم با صد رطب لسانی
آن تیز طبع هندم کاحباب در خراسان از فلفل حدیثم بردند ارمغانی
شعرم بود نگاری کو را رسد بخوبان با نکتهای چون مو دعوای مومیانی
زانگونه زور دارد سحر آفرین خیالم کاندر سخن نگارش(۱) کلکم کند بنانی(۲)
باریکی دقایق در هند ظاهر از من باشد بچشم بینا چون کحل اصفهانی
دارد به بحر فکرت در موج خیز معنی بر زورق خیالم هر صفحه بادبانی
بر من بود مسلم از خیل نکته دانان هم قادر الکلامی هم نادر البیانی
هنگام فکر دارم از کاوش طبیعت هردم مداد ریزی یعنی که خون چکانی
بر جوهر عبارت الماس سوده ریزم تا دل خراش نظمم جان را کند فسانی
زهدیست خشک در سر باشعر تر فراهم از گوهر آنچه با من دریائی است وکانی
گرهندیم و لیکن دارم بزور مدحت با پهلوی زبانان دعوای پهلوانی
کلکم مخوان عطارد، دانی که فرق باشد از فکرت اعالی تا فکرت ادانی
جائیکه راز دل را کلکم شود مترجم بامن حدیث حاسد حرفیست ترجانی
هرجا سحاب فکرم باران نکته ریزد باشد مداد کلکش چون رشح ناودانی
با اینهمه تکاپو همپا چگونه گردد با آسمان نوردان سرباز ریسمانی
ابرو ترش نسازم برروی تلخ گویان در باغ من نیاید از سیب ناردانی
این تیزیم بحاسد باشد بنزد دانا چون برنمد فگندن شمشیر امتحانی
از مدحت اسافل عالی بود خیالم اعوان معرفت را کی زیبد ابن عوانی

۱- آذر: نگاری - ۲- آزاد: بیانی -

لطفت به بند احسان گر هندویم نسازد بر نقد خود نمایم یغمای ترکمانی
از درگهت سرمن ناید فرو بگردون مساح گل نگردد سیاح لا مکانی
از دولت تو دارم در خوابگاه راحت هم بستر پرندی هم فرش پرنیانی
بر نعمت تو نازم کز بهر عیش من شد منشور التفاتت جانرا خط ضمانی
با دولت و سعادت با صفوت و کرامت با رأفت و عدالت با عیش و شادمانی

هم ملک ها بگیری هم کام ها به بخشی
هم دورها بپائی(۱) هم قرن ها بمانی(۲)

در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی رسید همچو سعادت کشاده پیشانی
رخی چو خلق عزیزان بخاطر افروزی لبی چو دست کریمان بگوهر افشانی
بسر گرفته چو همت بلند پروازی بپا گزیده چو دولت فراخ دامانی
هجوم کرده بر او آشنا و بیگانه چو میزبان توانگر بروز مهمانی
کمر بچستی وچابک روی به بسته چنان که دور منطقه گرد سپهر دورانی
نموده شهپر والای او ز طرف کلاه تذرو اوج عنایت ببال جنبانی
بفرق بسته ز دولت خجسته منشوری که همچو عقل بتارک نموده عنوانی
خطی که یافته در بارگاه جاه و جلال ز قهرمان خلافت خطاب فرمانی
مبشران سعادت ندا کنان که بخوان نجات نامهٔ خود ای حزین زندانی
مرا نظاره‌اش از دور بیقراری داد چه بیقراری ، باصد قرار ار زانی
دلم ز جنبش زنگش در اهتزاز آمد چو از تحرک ناقوس روح نصرانی

۱- حبیب گنج : بباشی - ۲- آزاد : برانی -

ببوسه کردم پایش فگار غافل ازین — که کار گردد دشوار در قدم رانی
بذوق من طلب ناگهان او بنمود — چو بهر سالک توفیق جذب رحمانی[1]
ازان زمان چه نویسم که بود بی آرام — سفینهٔ دلم از موج خیز طوفانی
حدایق سخنم را بهار افزونی — شقایق نفسم را صباح ریحانی[2]
گهی چو وهم سراسیمه کز کدام دلیل — برم ظنون و شکوک علوم ایقانی
چرا بود متخالف رسوم اسلامی — چرا بود متشابه حروف فرقانی
زبان کشیده به دارالقضای عجب و ریا — شهود کذب ز دعوی گران ایمانی
اگر حقیقت اسلام در جهان اینست — هزار خندهٔ کفر است بر مسلمانی
گهی چو عقل فرو رفته کز چه دریابم — رموز حکمت دانادلان یونانی
چه کرده است تخیل معلم اول — چه گفته است ز معنی مترجم ثانی
چه حکمت است الٰهی که مرتسم سازم — ازو بلوحهٔ باطن نقوش عرفانی
ولی فروغ حقیقت چگونه برتابد — دلم نگشته به مشکوٰة قدس نورانی
کدام ره بطبیعی که طبع دریابد — ز گرم وسرد و تر وخشک ودشتی و کانی
چسان شناخته دانا به لمس سبابه — مزاج جوهر دل از عروق شریانی
کدام رو بریاضی که از ریاضت آن — شوم دقیقه شناس سپهر گردانی
چراست گنبد پنجم سریر بهرامی — چراست منظر هفتم رواق کیوانی
گهی گرفته بسنجیدن جواهر نظم — ز لفظ و معنی تر کفّتین میزانی
دماغ عطر[3] معطر بعطر فردوسی — صماخ فهم مشرف بصیت خاقانی
گهی که ناوک انشای نثر رفته فرو — بمغز جان زده گلدستهٔ گلستانی
گهی بفکر معما باین گمان که مگر — کند بجوهر فولاد طبع سوهانی
زبان پر از سخن معرفت ولی یکدم — سرم تهی نه ز ماخولیای پنهانی

۱- آزاد : روحانی - ۲- آزاد : ریعانی - ۳- آزاد : طبع -

نموده جلد مرا عقل زهد طیفوری نهاده مغز مرا عشق داغ صنعانی
نظر طلایه‌فرست جناح مجنونی خرد مقدمه‌ساز قیاس برهانی
بوارق نظر عشق در ورق سوزی نسایم گل دانش بصفحه گردانی
زجان چگویم ، یک جان و صد گرفتاری ز دل چه‌لافم، یک عشق و صد پریشانی
خلیده در جگرم همچو موی شیر همان که گرد چشم غزالان کنند مژگانی
پدر که دیر بماناد ظل عاطفتش نمیگذاشت مرا از سر سبق خوانی
دران مقام که از اهتمام تربیتش چو او شوم مگر از عالهان[1] ربانی
نصیحتش همه گای ناشتای صبح وجود بگیر لقمهٔ حکمت ز خوان لقمانی
مکن هوای پری پیکران حسن نهاد[2] ز بازوی تو بروید جناح شیطانی
خوی ازجبین مفشان‌دمبدم کزین‌سیلاب بنای بنیهٔ دانش کشد بویرانی
چه‌حالت است دلت از کجا و عشق کجا جفا مکش که نیاید زشیشه سندانی
زعشق هند نژادان دل ترا چه کشاد کلید کعبه بجو نی صلیب رهبانی
میان عقل و جنون بود سیرم القصه که بود دانشم آمیخته به نادانی
ز خواب غفلتم آورد رو به بیداری سماع صیت قدوم برید سلطانی
چه سحر بود ندانم که از نتیجهٔ آن دلم پر است ز اندیشه های نادانی
تبارک الله ازان جذبه‌ایکه روح مرا ز سنگ‌لاخ غم افگند در تن آسانی
بسوخت این همه خاروخس‌هوا و هوس به نیم لامعهٔ بارقات سبحانی[3]
شدم سوار سبک گام توسنی چالاک که کردی از سر دانش سپهر جولانی
چو نوح گشتم طوفان نورد دریائی چو خضر بودم تنها رو بیابانی
ز فرط شوق چنان میشتافتم که مگر شدم چو روح مجرد ز ثقل جسمانی
روان چو شخص تمنا بشاهراه ادب ز پای دل گسلانیده بند گسلانی

۱- شیرانی : عاقلان - ۲- علیگڑه : بنیاد - ۳- آزاد : سلطانی -

درین که تا بچه صورت قرار گیرد کار همه تصور و تصدیق من هیولانی
بنوک خامهٔ اندیشه ام دران ره یافت نسیج مدح شهنشه طراز سبحانی[1]
سواد موکبش از دور ناگهان بنمود که گشت دیدهٔ من زان سواد نورانی
خبر ببارگه شهریار شد کاینک رسید بر در فردوس مرغ بستانی
خطاب شد که تلطف کنان رسانندش[2] بآسمان سعادت ز تیه ظلمانی
کشید قاید دولت زمام طالع من بسوی بارگه حضرت جهانبانی[3]
نخست بوسه زدم خاک آستان یعنی بچشمه سار رساندم شفاة عطشانی
جبین بسجدهٔ شکرانه بر زمین ماندم همین نه با وضوی تن بغسل روحانی
چه گویم از در دولت سرای اقبالش نمونه‌ای عجب از بارگاه یزدانی
نه بارگاه جهانی که بود در شهرش متاع لطف و عنایت بصد فراوانی
مجاوران حواشی آن رفیع مقام بعاکفان سماوات داده[4] حیرانی
ز اهل دانش و بینش ستاده گرد بگرد نشسته خسرو والا بتخت نویانی
فروغ بخش شبستان هند اکبر شاه چراغ بارگه دولت تمرخانی
تبارک الله ازان ملک کز لطافت طبع درخت و خاک دروکرده عودی وبانی
اشاره رفت که در پیشگاه مجلس انس شگفته دل بنشینی و شوق بنشانی
به پیش پایهٔ اورنگ شاه بنشستم زبان ناطقه لبریز از ثناء خوانی
نشانده گوهر احسنت بر سر سخنم سخنوران چه عراقی و چه خراسانی
یکی ز روی تحیر که کیست این ساحر که میکند سخنش لؤلؤئی و مرجانی
یکی براه تعجب که این شگرف گهر پدید شد ز کدامین سحاب نیسانی
کدام مرغ نواگر بتازگی برخاست که تازه کرد صفیر هزار دستانی

۱- آذر و شیرانی : سبحانی - ۲- آذر : بیارندش - ۳- شیرانی : سلیمانی -
۴- آزاد : کرده -

زبان پست خیالان دراز شد برمن — که داشت کاخ ضمیرم بلند ایوانی[۱]
طراوت نفس از گرمی جواب نرفت — که بود برلب فیضی زلال فیضانی
بگونه گونه تفقد شهنشهم بنواخت — که پایه پایه فرود آمدم ز حیرانی
زبان‌بپرسش‌من برکشود: ''کای طوطی — ریاض نطق ترا از که بود رضوانی''؟
سواد شهر خیال ترا که داد ضیاء ؟ — اساس نظم بلند ترا که شد بانی ؟
پس از ادای زمین بوس بندگی گفتم: — که ای سپهر مطیعت بامر اذعانی!
امان عهد تو استاد مهربان منست — که لوح ابجد آداب اوست طولانی
وگر سبب طلبی اوستاد من پدر است — چه حق که نیست بمن زان بزرگ حقانی
زبان بذوق سخن تا مرا بجنبید است — به نعمت پدرم بوده تیز دندانی
زمبدء مرض جهل تا نقاهت طبع — بدرد های درونم نموده درمانی
دگر بگفت کزین ناظمان معنی سنج — به پله‌ای که نهادند جنس رجحانی
کدام پی بره راست برده است ز نظم — که نیست در قدمش خطرهٔ‌های حرمانی
کدام راه نوردست ملک معنی را — که نیستش متحیر به رتبهٔ هیانی
بعرض شاه رساندم که ای پناه سخن — حدیث طایفهٔ شعر نیست پایانی
سخنوران که ازین پیشتر سخن کردند — که سر زد ازلب شان نکته های امعانی
همه حکیم مزاجان و پاک دل بودند — وجود داده طهارت زلوث عصیانی
کشیده نقش حقایق به دور اندیشی — نموده درک دقایق به تیز اذهانی
همه بمشهد جان حاضر و بتن غایب — همه بذات خدا باقی و به تن[۲] فانی
علی الخصوص سخن آفرین خطهٔ طوس — که در ریاض سخن بود پیر دهقانی
قیاس کار ز شهنامه اش بگیر که نیست — بزور بازوی او رستم سجستانی
دروجز این نتوان‌یافت‌هیچ نقص که‌بود — بروزگار غلامان نوح سامانی

۱- آزاد: بنیانی - ۲- آزاد: زخود -

اگر بدور شهنشاه نکته دان بودی — بتیرگی نشدی روز او شبستانی
وگر سبو کش غزنین که میدهد جانرا — شراب معرفتش نشئه های ادمانی
مپرس ازان چمن آرای گلشن معنی — که در حدیقهٔ او نقطه کرده رمانی
حدیقه ایست ملون که گر بود امکان — بصد بهار گلی زان حدیقه بستانی
سزا بود بسویدای دل رقم کردن — لطیفه های حقایق نگار شروانی
نقاوهٔ سخنش تحفة العراقین است — سزد که دست بدستش چو گل بگردانی
ز سحر کاری گنجور گنجه چین پرس — که داشت کلکش بر گنج غیب ثعبانی
بنظم او نرسد نظم غیر اگر برسد — تخیل متنبی به نص قرآنی
ز انوری چه نویسم که تا بچرخ رسید — ز برق فکرت او شعله های نیرانی(۱)
رسانده گرمی معنی حکمت آمیزش — مزاج مدعیان را بجوش بحرانی
ظهیر چرب زبان را نگر که بعد از او — سماط عالم معنی بتازه الوانی(۲)
مگر نبود هویدا دقیقه های کمال — که شهره شد بجهان سرمهٔ صفاهانی
سخن شناسان خلاق معنیش خوانند — ببین که معنی والاش نیست خلقانی
دوای درد دل عاشقان ز عطار است — کزوست روح قدس را شکسته دکانی
تبارک الله ازان رمزدان که درملکوت — بعلم منطق طیرش رسد سلیمانی
شکر فشانی سعدی ببین که شهپر روح — نموده بر شکر طبع او مگس رانی
نشاط خیز بود بلبلان معنی را — ببوستان و گلستان او خوش الحانی
ز خسروان معانی جداست خسرو هند — که بر ارایک معنی نموده سلطانی
ستوده صاحب و صاحبقران ملک سخن — که ملک گیریش ایرانی است و تورانی
نکات حافظ معجز بیان چه بر گویم — لسان غیب بدانند انسی و جانی
دماغ سوخته را روح تازه میسازد — طراوت سخن نخل بند کرمانی

۱- آزاد : یزدانی - ۲- حبیب گنج : دیوانی -

برتبه نیست کم از اسفرنگی و طبسی سخن سرائی اخسیکتی و اُومانی
غرض شمار اساطین معنی است ارنه گذشته اند بسی چون رفیع لنبانی
پسند طبع حریفان نکته سنج بود به جودتیکه بود در حدیث سلمانی
خوشا نوای معارف طراز عارف جام که محو بود بچشمش نقوش اکوانی
ز بس لطافت الفاظ نکته آمیزش بود معانی صورت نما برخشانی
بجامعیت او بعد ازو کسی نگذشت ز نظم و نثر برو ختم شد سخن رانی
باو حدیث حریفان برابر آوردن بود حکایت شبدیز و گاو پالانی
یگان یگان همه بر بستر فناء خفتند کشیده بر سر خود طیلسان کتانی
دوان صماخ که این نکته‌های ژرف نشست چه جای شعر فلانی و نظم بهمانی
کنون هم از شعراء بی شماره اند ولی گزیده بر ملکی گیر و دار شیطانی(۱)
بجوع کلب فرومانده درتگ و دو حرص بخاک ریخته صد آبرو ز بی نانی
بچشم خیره سیه کار نقش مطرودی به نفس تیره گل‌اندود چاه خذلانی
بچارسوی ملامت که خاک دهر برو اسیر بیع و شرای متاع خسرانی
گهی درشت ادائی ز لب برون کرده که لفظ بر تن معنی نموده خفتانی
گهی خیال خنک برده در عبارت گرم چو آب سرد بگرمابهٔ زمستانی
تراش کرده خزف ریزه های خام و برو نهاده قیمت فیروزهٔ خراسانی(۲)
چنان درشت که هرگز بدل نه پیوندد حدیث شان به‌سریشم اگر بچسپانی
چو ریگ خاک‌فشان همچنان برآید خشک بهفت دریا گر نظم شان بجنبانی
سخن ز غارت استاد کرده صد دفتر که در شمار نیاید متاع تالانی
سواد نسخهٔ گفتار شان بچشم خیال سیه گلیمی خرسیرتان ملتانی
بکلک آهن نی ، نی بخامهٔ الماس کشیده بر ورق حق خطوط بطلانی

۱- آزاد : سگ بانی - ۲- آزاد : بدخشانی -

دلی که رنگ حقیقت ز نظم شان جوید ز خیزران طلبد لاله های نعمانی
بروی شان در گلزار بسته به کین قوم بخاک ریخته گلها ز چاک دامانی
چو کس نماند بعالم من آن کسم امروز که تازه کرده سخن را بتازه دیوانی
غریب ملک معانی درین رباط منم ز کاروان سخن باتمام سامانی
کنون کلید سخن آسمان سپرد بمن ز دل کشایش و از من کلید جنبانی
بهشتیان لطافت سرای فکرت را معانیم همه حوری کنند و غلمانی
نگاه داشته صورت نگار لوح و قلم زبان کلک مرا از صریر بهتانی
حدیث من بشهنشاه بنده‌پرور بود چو با خدای کلام کلیم عمرانی
بگفت خیز و علم از قلم بکش کامروز مسلم است ترا کشور سخندانی
زبان به نکته بجنبان که در بدایع نظم فرزدقی بتو ارزانیست و حسّانی
چه جادوئیست برشح رشاشهٔ قلمت که رنگ میبرد از کارنامهٔ مانی
رسید حکم که از نکته سنجی شعراء بعرض ما برسان آنقدر که بتوانی
زبان وَری که دگر با تو درسخن پیچد سزد بدست ادب گردنش به پیچانی
چگویم آنکه چو از خاک برکشید مرا سرم بلند شد از بادپای چوگانی
چگویم آنکه به زرین لباس دارائی بزر گرفت سراپای من ز عریانی
چگویم آنکه ز گنجینه های انعامش سفید و سرخ چه اندوختم به همیانی
چگویم آنکه ز لطفش چه طرف بربستم ز هرچه لازمهٔ خانیست و ترخانی
دو دولت از در اقبال تا بمن رو کرد کشید طالع انکیسیم به لحیانی
یکی معلمی شاهزادهای عظام که بر نهال ادب میکنند اغصانی
نخست حضرت سلطان سلیم دریا دل که جلوهٔ خردش موجه ایست عمانی
دگر طراز پرند امید شاه مراد که دامن فلکش میکند گریبانی
دگر جهان ادب دانیال کز شفقت کواکب شرفش میکنند اخوانی

ولی ز روی حقیقت بنزد شان بودم چو پیش پیر ادب کودک دبستانی
زهی فلک منشان کز کمال عقل کنند در انتظام جهان با سپهر اقرانی
به لوح عقل کسی را که چشم دل باز است خطاست دیده به سوی حروف نسیانی
چرا بجای سویدا نهد سواد مداد دلی که از لمعات هداست لمعانی
دویم سجود ارادت که از میامن آن بانحطاط کشیدم قوای حیوانی
بآسمان کرم هر یکی ازین دو شرف بفرق طالع من منتی[1] است منانی
جهان پناه! شها! آفتاب‌قدر مها که جان عالمی امروز و عالم جانی
سخن درست بگویم که هفت قالب را همین نه جانی و جانی که جان جانانی
به فر بخت و شکوه نهاد و رفعت قدر ز هرچه عقل به سنجد هزار چندانی
بروز عید ظهور ولادتت زیبد که بختیان فلک را کنند قربانی
در التفات و کرم اختیار نیست ترا ز آفتاب چه آید بجز درخشانی
ز مأمن درت آنکس که بار محمل بست بفرق منت باز آردش پشیمانی
گران نیاید اگر بر مسامع اجلال[2] حدیث تازه کنم با وثوق ایمانی
بآن خدای که درذات شاه تعبیه کرد لطافت ملکی با کمال انسانی
بآسمان که ز روی ارادت و حرکت حکیم تیز نظر گیردش بحیوانی
بارتسام کواکب ز ثابت و سیار همه به بحر فلک قطره های امکانی
بانتظام عناصر که بر صحیفهٔ کون همی کنند بنظم وجود ارکانی
باجتماع موالید کز تقلب حال همی کنند بهم انتزاع ولدانی
به هیکل تن آدم که عالمیست صغیر کزان حواس و قویٰ را رسیده بلدانی
بگرمی نفس صادقان که ننمودند بعهد روز ازل نادرست پیمانی
بخاک ناصیه آرای سجده های نیاز که میبرند ریاضت کشان لنبانی

۱- آزاد: منتهی - ۲- آذر: اقبال -

بگرد راه سلامت‌روان منزل قدس / ببدرقان سلوک صراط ایقانی

به نکته سنجی توحید پور اعرابی / بخرقه پوشی تجرید پیر خرقانی

که معتکف نشدم از برای مال و منال / بحضرت تو که با تخت و بخت شایانی[1]

خدای عز و جل بر رخت تجلی کرد / که قبلهٔ من درویش از پی آنی

عبادتیست بروی تو سجده آوردن / که در سجود ادب قبله گاه گیهانی

خدا شناس کمال تو می شناسد و بس / که قبله گاه امید خداشناسانی

سجود بندگیت بر جهانیان فرض است / درین سخن نبود اختلاف ادیانی

چرا نه قبلهٔ اقبال من شود حرمت / که روی دل بتو دارند قاصی و دانی

بشکر نعمَت تو موبموی من گویاست، / حدیث شکر مرا به که حرف کفرانی

دقایق نعمت شرح کی توان دادن / بقید حرف نیاید امور وجدانی

بدور عدل تو از تار و پود معنی و لفظ / بدوش ماه نهادم لباس کتانی

بکعبه‌ای که من احرام طوف آن دارم / گل بهشت کند در رهش مغیلانی

ز شام تا بسحر میخلد بسینهٔ من / عروس حجلهٔ خاطر بنار پستانی

پی خلیدن دلهای حاسدان دارد / خدنگ کلک مرا حرف تیر پیکانی

صفیر قدس بر آید ز طایران خیال / چو نخلهٔ قلمم بشگفد به ریحانی[2]

بجنبش قلمم کلک همگنان نرسد / لوای شاه کجا و عصای چوپانی

به نکتهٔ نمکین کز قلم برون ریزم / رسد دوات مرا دعوی نمکدانی

بمن رسیده ز فیض نوال مجلس شاه / بروح آنچه رسد از شراب ریحانی

ز منتهای امل صد قدم نهم برتر / عنایت و کرمت گر کنند اعوانی

زبان خواهش من از ادب نمی جنبد
بر آر آرزویم آنچنانکه خود دانی

۱- آزاد : ارزانی - ۲- علیگڑه : بریانی -

در رثاء شیخ حسن ساکن کالپی

بیا تا کنیم از فلک داد خواهی نویسیم بر خون انجم گواهی
چه طوفان غم باز برخاست یا رب که جوش و خروش است در مرغ و ماهی
چه باد مخالف وزید است ناگه که کشتی دریادلان شد تباهی
چه عهد است کز گردش آسمانی زمین راست در خون دلها شناهی
رسید است چشم جهان را سفیدی گرفت است روی زمین را سیاهی
جهان تیره شد کاش معزول بینم شه خاوران را ز انجم سپاهی
جهان پر شد از فتنه گوئی که خواهد کند بامداد قیامت پگاهی
بر امن و امان تنگ شد جا که یابم زمین پر حوادث زمان پر دواهی
فلک قصر نیرنگ شد کاش دوران کند زهره را چشم جادو نگاهی
ادیب قضاء هم مگر باز دارد که سیاره لاعب شد و چرخ لاهی
چرا یونس علم رفته بدریا چرا یوسف معرفت گشته چاهی
حسن نام احسن کلام آنکه بودی معانی بحسن بیانش مباهی
صفات کمال و کمال صفاتش فزون از تعدد برون از تناهی (۱)
چو همت فرو رفته در بی نیازی چو رحمت نهان گشته در بیگناهی
گزین کرده از سر بلندی همت کله گوشهٔ فقر بر کجکلاهی
به مسکینیش دولت بی نیازی به درویشیش عزت پادشاهی
نه در نور با او کواکب مساهم نه در قدس با او ملایک مضاهی
بجائی که سجاده اش گسترانند بود طاعت قدسیان از ملاهی
بر آئینهٔ رأی گیتی نمایش ظهور شیون و حقایق کماهی
نه بر نهی او قاضی شرع آمر نه از امر او مفتی عقل ناهی

۱- تناهی ،

بلند آسمانی که از نور اقدس دل و دیده اش کرده مهری و ماهی
فضایل پناهی که تاریخ فوتش توان یافتن از فضایل پناهی (۱)
سیه دارد از ماتمش خانقه را سیه پوشی زاهد خانقاهی
سپهرا ! برانگیز ابر سیه رو که باران کند اشکی و برق آهی
نباتی که در کالپی بود بی او مرا زهر شد از پی عمر کاهی
ز دوری آن تازه نخل محبت مرا اشک گلگون شد و چهره کاهی
کجا شد که خوش میکشیدیم باهم بهم عمرها صیحهٔ صبح گاهی
چرا هر بن موی من خون نگرید ز هجران آن معرفت انتباهی
ترا عمر من کاش میگفتم اول که بر وی فزائی و از من بکاهی
چه پیش آمد ای ره‌نورد طریقت که رفتی مرا مانده در نیم راهی
چرا نالم از دور افلاک و انجم زهی عقل غافل زهی فهم ساهی
من و شکوه از مرگ استغفرالله که آن در طریقت بود از مناهی
بآن کردگاری که از عین قدرت دل خاک را داده عرش اشتباهی
بسر قضاء چیست ادراک ناقص بکار .قدر کیست اندیشه واهی
نجات ابد یافت طاؤس روحش ز دام اوامر ز قید نواهی
دران گلستانی که گلگشت دارد رسد سدرة المنتهی را گیاهی
گذر کرد و افشاند دامان همت ز گرد تمنای مالی و جاهی
ز سرچشمهٔ قدس بود است جوئی که پیوست آخر به بحر الٰهی

خدا را ازین بیش مخروش فیضی
رضاء با قضاء باش خواهی نخواهی

۱- ''فضایل پناهی'' مادهٔ تاریخ است و ازین سال ۹۸۹ھ بر میاید -

در پند و نصایح

گر تو سیارهٔ فلک تابی	ذرهٔ خاک و قطرهٔ آبی
تو گمان بردهای که بیدارم	دیده ها باز مانده در خوابی
لوح عنوان خود بخوان که بفضل	تختهٔ چار فصل و نه بابی
خود شناسای گوهر خود باش	که گران مایه در نایابی
آنچه بینی ز بادی و ناری	و آنچه یابی ز خاکی و آبی
همه رمز است گر تو بشناسی	همه پند است گر تو دریابی
آفتاب سپهر وحدت را	کرده هر ذرهٔ سطرلابی
خاکت اکسیر کیمیای بقاست	قدر خود دان که لب البابی
خود بخود گشتهای زبون ورنه	شاه این ملک و شیر این غابی
رو بفردوس معرفت که ترا	آسمانها کنند اکوابی
جان زتن بگسلان عجب که چنین	گوهر خود بخاک پرتابی
آشنایان بحر همت را	کرده طوفان نوح پایابی
دو جهان را کشی بجانب خود	خیزد از همتت بجذابی
سکهٔ خود بزن که غیر تو نیست	نقد دارالعیار ضرابی
تو مجرد بیا که نه فلکت	طیلسانی کنند و جلبابی
دل درین گلستان منه که بس است	رخ زریری و دیده عنابی
گشت این باغ بر تو نیست روا	تا دلت نیست از بهی آبی
دست و بازوی تست برتو وبال	پنجهٔ دیو اگر نه برتابی
نظری کن که چون نهال ترا	رگ و پی میکنند لبلابی
پنجهٔ مرگ بهر خونریزیت	تیز چون دشنه های قصابی

گر نکردی علاج پیش از مرگ — نوشدارو رسان سهرابی
تو چنین غافلی و کند حواس — در پلاد تن تو از، یابی
دلت از حلیهٔ صفا عاریست — تا تو در لف و نشر اثوابی
به مسبب رسیدنت مشکل — تا تو در پیچ و تاب اسبابی
طوبیٰ و سدره کی بود دانم — در خور کارگاه حطابی
شکر نعمت کجا تو دانی کرد — تو که غافل ز فضل وهابی
نیست غیر از حجاب تو بر تو — وجد شبلی و کشف اعرابی
می پری بر فلک ولی نرسند[1] — چون تو ادنیٰ برتبهٔ قابی
گل تحت الثریٰ است پابندت — در گمانت که قطب اقطابی
سجده ات بر زمین همه سهواست — گرنه در دل بحفظ آدابی
پاکی دل طلب که چندان نیست — غرق دریا شدن چو سگ آبی
از درون مقتدی شیطانی — وز برون مقتدای اصحابی
چار بازار آفرینش را — نیست رایج متاع قلابی
تا لبت همزبان دل نشود — با دو عالم گواه کذابی
بهر اکسیر صدق میباید — چهره کبریتی اشک سیمابی
مهر و کینت اگر بود پی حق — بر تو اعداء کنند احبابی
ای وضو از خوی جبین کرده — حذر از ابروان محرابی
این صنم صورتان فرخاری — وین پری پیکران سقلابی
همه دام ره اند به که همه — بگذاری و پیش بشتابی
منگر در بتان آینه روی — زین دو رویان سزد که روتابی (۲)
قبله ام منظریست کز عظمت — کعبه آنجا سزد به حجابی

۱- علیگڑه: نزیبد - ۲ - بر حجابی

آبرویم سبو سبو ریزند داد ازین دیده های دولابی
مکن آلوده دامنی که نخواست شاهباز آشیان مرغابی
چون نلغزد ز راستی قدمت تو که سرگرم بادهٔ نابی
باز دارندت از معارج قدس باده نوشان بام مهتابی
گرنه زین پایه برشدی بالا نه بشر، کز ذوات اذنابی
کی رسی در جهان روح که تو در شکنج عروق و اعصابی
نگرائی ز علم سوی عمل تا بجمع کتاب و کتابی
در کفت خامهٔ ستیزه نگار چون سنانی است در سیه تابی
خبر از مبتداء کجا شودت تا به بحث بنا و اعرابی
به فناء و بقاء نداری راه تا گرفتار سلب و ایجابی
گر بتعلیم حکمت یونان چون ارسطو شوی و فارابی
تار نبض ترا کند آخر ناخن دست مرگ مضرابی
نفس واپسین بجنباند در دهانت زبان بقلابی
آنچنان زی که خاک وخشت لحد کندت قاقمی و سنجابی
این همه در هوا مپرکه بخاک بنشینی چو تیر پرتابی
یاد کن یاد کن ببین که چه شد این همه گیر و دار دارابی
کرده‌ای قطع صد هزار رحم یاد کن کز کدام اصلابی
مرد را گر علو همت نیست چه اثر از رفیع القابی
مسقط نطفه‌ات چو نیست یقین بی جهت مفتخر بانسابی
نفزاید ز عمر یک سر موی زین همه مو بموی خضابی
ریش‌بازی‌است رنگ کردن ریش پیر گشتی و طفل لعابی
زنخی میزنی و بی خبری که به شیخی نمیرسد شابی

فضلهٔ هضم رابعی و ز قدر — عجب از تو که هست اعجابی

هیچ زاسلاف عبرت[۱] است ترا — ای که دایم بفکر اعقابی

حرص اشتر دلت برین دارد — که تو چون شیر در تب و تابی

بندهٔ نفس گشته ای و ترا — خوی بد کرده جرد جلابی

زین تکاپو ترا ندارد باز — صدمهٔ دور باش بوابی

نام آزادگی مبر که ز حرص — بندهٔ بندگان نوابی

کی بخوانی برای خود یٰسین — تو که مشغول ختم احزابی

چه اثر زامتداد طول امل — مختصر کن چرا در اطنابی

عیب خود میکنم بیان هر چند — شرط بیاع نیست عیابی

مایهٔ سود آخرین سفر است — این گران حرف اگر تو برتابی

ختم بر توبه میکند فیضی

رب اغفر و انت توابی

در نصیحت و موعظت

اگر بحضرت سلطان ره سخن داری — مباد خامشیت بهر خویشتن داری

فروغ انجمنی باش و خاطری بفروز — که‌عقل در سر چون شمع در لگن داری

بریز جرعه بخاک فسردگان بساط[۲] — که می سبو سبو و گل چمن چمن داری

تو شمع بزم جهانی ولی چو درنگرم — زیان تست زبانی که در دهن داری

ز گرم‌خونی مردان عشق نام مبر — که در ولایت سنگین دلان وطن داری

دم از تجرد وارستگان فقر مزن — که مو بموی گرفتار ما و من داری

۱- رامپور: غیرت- ۲- علیگڑه، شیرانی، حبیب گنج: نشاط-

سزد که پیش تو دلها سپر بیندازند که درمصاف وفا خوی صف شکن[1] داری
ترا ز سوز دل من چه غم که با دل مست کبوتران حرم را بباب‌زن داری
ز شاهراه مروت نظر کنان بگذر که‌خویشتن را رسوای مرد و زن داری
ترا بساحل مقصود[2] رهنمون گردم زمام کشتی دل گر بدست من داری
جدا ز نفس و هوا از صلاح کار مپرس که مستشاری چون عقل مؤتمن داری
چگونه تن به هم آغوشی توبتوان داد که خارهای مغیلان به‌پیرهن داری
جهان انفس و آفاق را تماشا کن که آسمان و زمینی ز جان و تن داری
دو کون غاشیه داری موکب تو کنند بحسن صورت اگر سیرت حسن داری
به نیم ذره ادب می دهند گنج مراد بیا معامله‌ای کن اگر ثمن داری
خلاصهٔ سخن عارفان همین حرفست که موبموی بآداب مقترن داری
مربی نفس خویش باش همچو مسیح اگر تمنی جاوید زیستن داری
تو زنده‌ای نفست‌درکشیده اینهمه‌چیست سخن بگو که مجال نفس زدن داری
توازهراس حریفان خموش و ساده دلان گمان برند که خلوت در انجمن داری
فریب خانه بتزویری نهان ماند ز سرّ تست دلیل آنچه در علن داری
تو ساده لوح نمائی ولی ز نقش فریب بچین مو ، همه بت خانهٔ ختن داری
چو نیم گوهر حرفی نثار کس نکنی ازان چه سود که درسینه صدعدن داری
چه غم ز عالم خونخواری عزیزانت که طفل‌وار لب آغشتهٔ لبن داری
چنین‌که درکف اقبال تست جام سرور ملول باش که سرمایهٔ حزن داری
ز خار و خس نظر اعتبار باز مگیر[3] که چهرهٔ گل و بالای نارون داری
ز برگ‌ریز حوادث کنون بیاد آور که‌جیب بخت پرازسوری و سمن داری

۱- شیرانی : کوهکن - ۲- آزاد : توفیق - ۳- رامپور : بگیر -

درین حدیقه اگر چشم راست بینت نیست بجای نرگس خاش نسترن داری
ز خارزار دلت خون دیده می گریند بخنده گرچه گلستان یاسمن داری
محبت از تو نجویم که سخت سنگدلی پیاله از تو نگیرم که دُرد دن داری
برون سخن همه از صلح کل ولی زدرون[(۱)] بخلق عربده ی گیو با پشن داری
ترا که ناصیه ازخوی بدشکن شکن است خمیر مایهٔ بطلان به هر شکن داری
ز کینه توزی کیوان و تیر بی خبری که بر سپهر برین خندهٔ پرن داری
درین هوس کده بدمستی‌ازتونیست‌شگرف که در قرابهٔ سر بادهٔ کهن داری
چگونه کُند توان یافت تیغ بیدارت چنین که از دل سنگین خود فسن داری
بهیمی و سبعی می تراودت ز درون به آنکه گوش خر و شاخ کرگدن داری
ز بس غرور رگ گردن تو پر باد است نفس مزن که گلو بستهٔ رسن داری
درآ بحلقهٔ مردان و دیو حرص ببند کنون که قوت بازوی تهمتن داری
ولایت یمن دل اگر بدست افتد بزیر غاشیه صد سیف ذوالیزن داری
ز دست نقب زنان هوا رهی مشکل اگر نه پاس طریقت بدین سنن داری
ترا که نفس به تعدیل خلق نگذارد بهشت در کف ابلیس مرتهن داری
درین سفینهٔ وحشت چه نا خلف گهری که نوح غرقهٔ طوفان صد محن داری
ز مرغزار ریاحین قدس راه مپرس که مغز سوختهٔ سبزهٔ دمن داری
ترنج روضهٔ تقدیس کی دهند ترا که دل فریفتهٔ غبغب و ذقن داری
صماخ هوش که معیار حرف ربا نیست تو بی ملاحظه در قعر تن به تن داری
هوای‌نفس نه دردل سزاست شرمت باد که در حریم حرم عابد وثن داری
تعلق تو باسباب عالم آنقدر است که گر بدخمه روی چشم بر کفن داری

۱- حبیب گنج : بیرون -

ترا بمرکز تحت‌الثریٰ کشند آخر — نعوذ بالله ازین ثقل کز بدن داری
چو بسته از وسخ دل ره مساماتت — چه سود کزخوی خجلت صد آب زن داری
غریب شهر خودت میکند جبین عبوس — بخلق کوش که صد ویس در قرن داری
غم سیه دلی خود بخور دریغ که تو — همای قدس ببال و پر زغن داری
دل ستاره خراشد سحرگهان بصفیر — فرشته‌ای که گرفتار اهرمن داری
دلی که خونش قندیل عرش را روغن — سزد تو تیره چو ناقوس برهمن داری
خرد که شمع یقین در برش فروزانست — تو تیره بخت گرفتار وهم و ظن داری
دریغ راهنمای قوافل ملکوت — که پای بستهٔ غولان راهزن داری
طلاق دادهٔ مردان راه تجریدند — بنات فضل که در عقد خویشتن داری
باین مخالفت حق هم از تو می آید — که نام ماحی دین محیی سُنَن داری
در آفتاب قیامت ترا بسوزانند — اگر ز شهپر جبریل بادزن داری
کسیکه انجم و افلاکش امتحان کردند — بنقص عقل خودش چند ممتحن داری
ببین در آینهٔ فکر کز شمایل خویش — چه داغ لعن که بر چهرهٔ زمن داری
زمانه نقش تو زین کارگاه پاک کناد — که چون زمانه بپا کان سر فتن داری
فسون یکدو نصیحت ترا چه در گیرد — تو ذوفنون جهان صد هزار فن داری
زبان چه کار کند با تو در دلایل حق — که کارنامهٔ ابلیس در سخن داری
سهام من همه زهراب داده پیکانست — به پیش سینهٔ خود نه اگر مجن داری
مجوش فیضی ازین بیش و شکر کن که بدل — ز بحر مبدء فیاض صد عدن داری
چو غافلان منشین تیره کز سهیل صفا — درون سینه به هر گوشه صد یمن داری
درین چمن نفس گرم برمیار که تو — فغان شاخ زن و آه بیخ کن داری
بچشم خشم چه بینی به تیره جانی خاک — تو دوربین نظر آسمان فگن داری
سخن ز مرتبهٔ خود بگو نه انصاف است — که عندلیبی و فریاد خارکن داری

حدیث شکر وشکایت مبر زدشمن و دوست · که هرچه داری ، از نفس خویشتن داری

زغیر حبل رجاء بگسلان چو از سر صدق

امید فضل ز توفیق ذوالمنن داری

در صفت بنی آدم و موعظت

ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری[1] · کز آسمان بزرگ تر از خاک[2] کمتری

دل بد مکن که تیرگی چار عنصری · خود بین مشو که آئینهٔ هفت کشوری

هم نوش خوشگواری و هم زهر قاتلی · هم لای پارگینی و هم آب کوثری

بنیان تست مستعد نقش علو و سفل · خواه آسمان و خواه زمین شو مخیری

خاکی اگر بظلمت[3] هستی مقیدی · عرشی اگر بنور الٰهی منوری

نقشی است از حدوث و قدم صفحهٔ ترا · مجموعهٔ قدیم و کتاب متبری

صورت ببین که منبع صلصال اسودی · معنی نگر که معدن کبریت[4] احمری

ایام را بموقف کونین برزخی · آفاق را به مجمع بحرین معبری

افراد کاینهٔ علل اند و تو غایتی · اعیان ثابتهٔ عرض اند و تو جوهری

هم در ثبات کرسی این نه مقرنسی · هم در شعاع شمسهٔ این هفت منظری

نام تو در مدارج رتبت مقدم است · هر چند در مراتب تکوین[5] مؤخری

هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی · هم اشتقاق کون و مکان را تو مصدری

پوشیده چهرگان فلک بر تو فتنه اند · دانا فریب لعبت این هفت پیکری

از حیرت جمال تو دارند قدسیان · در یکدگر نظاره که یارب چه مظهری

هان نقد خود بسنج که میزان اعدلی[6] · هان خاک خود ببیز که اکسیر اکبری

۱- اثاوه : جوهری - ۲- اثاوه : ذره - ۳- اثاوه : بصورت - ۴- اثاوه : گوگرد -
۵- آزاد : تکریم - ۶- اثاوه : اوحدی -

قیمت شناس گوهر خود باش کآسمان نور تراست از پی سیاره مشتری
از عقل سر مکش که مشیریست مؤتمن بر وهم دل منه که سفیهی است مفتری
زنهار کج مرو که به پرکار راستان در استوای جدول کونین مسطری
اندیشه در[1] رقوم سطرلاب ذات کن کاندر کف مهندس قدرت[2] چه درخوری
دانی نقاط کون شموس حقیقت اند از ثقبتین[3] دیده اگر تیز بنگری
بر کرسی تنت کرهٔ سر نهاده اند کز ارتفاع کره بگردون برابری
دانی دقایق رصد صنع اگر بفکر یک یک رقوم انفس و آفاق بشمری
سطر دوم ز احسن تقویم خود بخوان کاندر حساب هشتم این هفت اختری
گردون باتفاق کواکب درست کرد اول بنام تو سجل نیک محضری
آن جهد کن که اُنس بمَبْدَءِ فزایدت چون در لسان قدس بانسان معبری
خود سنگدل شدی بعبث ورنه برسپهر موم از دلت بوام برد شمع خاوری
از فرق دل اگر نفشانی غبار تن چون خاک همزجوهرخودخاک برسری
بکشا دهن که باغ فلک را تو غنچه‌ای بنما گهر که شخص جهان را تو زیوری
چون موج میکشند مصلای طاعتت در لجه‌ای که باد نیارد شناوری
جائیکه آفتاب وجودت کند طلوع گیرد ستاره را فلک آنجا بشپری
محبوس حصن گل شده ای بی خبر ازان کز یک نگاه پردهٔ نُه چرخ بردری
مینازد آسمان و زمین بر وجود تو عار جهان مشو که جهان را تومفخری
بشکن حصار تن که چو همت بکار رفت خیبر شکست قوت بازوی حیدری
پایت نه بسته اند برو در فضای قدس میدان اوهمی کن و جولان اشقری
با خود چه دشمنی ست ترا در کمال نقص دل را نزار کرده زبان را بپروری
خونها ست از تو در دل ایام کز نفاق در قول مومیائی و در فعل نشتری

۱- اثاوه : از- ۲- اثاوه : فکرت - ۳- علیگڑھ : لعبتین -

نی از مروت است که با خلق کائنات بغض مجسمی و عناد مصوری

از رشتهٔ فریب و فسون بر جناح خود بال ملک مبند که عفریت پیکری

تو راست بین چرخ و لیکن نمی رسند در اعوجاج با تو خطوط مقنطری

شرمنده باش در نظر خود که خویش را میزان کل لقب نهی و حشو دفتری

اینست اگر طلسم وجود عزیز تو معدوم شو که چشم جهان را مکرری

این صیدگاه شاهسواران همت است شاخ گوزن حرص شکستی دلاوری

شیری نه خون آهو و روباه خوردنست گر دیو فیل نفس دریدی غضنفری

ای بیخبر زسودوزیان این چه غفلت است[1] کاقبال میفروشی و ادبار میخری

پا در خلاب چند فرو رفته همچو بط پرواز کن که بام فلک[2] را کبوتری

گر همت تو بال کشاید بصیدگاه عنقا توانی از پر عصفور بشکری

فربه مشو که شخص جهان را میان توئی دانی ستوده اند میان را به لاغری

فردا به منت نستانند رایگان امروز نرخ خویش فزون کن که نوبری[3]

همت نداری ارنه کند در جهان قدس قدر تو آسمانی و رای تو محوری

تاکی عقاب نفس ستیزندهٔ ترا امید چنگلی کند و آز شهپری

گاهی برین جهان زن وگاهی بران جهان زین خطوتین همت اگر راه بسپری

مردان عشق راه نوردی چنین کنند این راه دیگر ست و تو در راه دیگری

شرم از سلوک برهنه پایان شوق دار چون بر جنازه رهروی و گام نشمری

این طاعت کجاست که مستانه کف زنان اشتر بکعبه رفت و تو در حج اکبری

بردانش تو ملک و ملک خنده میزنند کز تُرّهات واهیه در خط اوفری

دنیا و دین درست نیاید بهم که نیست کار زحل موافقت طبع مشتری

عنقای قاف قدس نگردی که بر زمین چون ماکیان به لوث طبیعت مکدری[4]

۱- آزاد : تست - ۲- اٹاوه : جهان - ۳- رامپور : گوهری - ۴- آزاد : مخمری -

مشکل شوی تمام شناسای خویشتن کاندر ظهور هستی موهوم مضمری

چون جنبش حواس و قوای تو بنگرم سلطان نفس را تن تنها تو لشکری(۱)

از آستین همت مردان برآر دست تاکی کند کلاه بفرق(۲) تو معجری

اسفندیار تیر ترا افگند سپر گر در نبرد معرکه بر خود مظفری

بشکن بیک طلیعهٔ همت سپاه نفس کاحسنت خیزدت که چه سالار لشکری

زر پاش و زر فشان که شود از نوال تو خورشید عاجز از عمل کیمیاگری

خواهی بسر معنی ایثار در رسی باخود هلاهلی کن و با غیر شکری

با ابروی کشاده بلا را پذیره شو معبود را اگر بعبودیت اندری

خود داشتند ماتم خود تیز بینشان بی موجبی نبود سیه چتر سنجری

بر آستان صدق بدرویشی آر روی درویشئی که خنده زند بر تونگری

نی آنکه خود بگوشهٔ عزلت نهان شوی حرصت کند بمشرق و مغرب تگاوری

این انزوای تو نه ز تجرید معنویست گنجت نمی دهند و تو در فقر مضطری

چون نافه چیست خرقهٔ پشمینه دربرت دانم که دل سیاه تر از مشک اذفری

حرف فنای جعفر طیار بر زبان پرواز شوق در هوس زر جعفری

هر فرد را بجلوه گهی خاص کرده اند دانی که از نهنگ نیاید سمندری

زهد و ورع بخدمت سلطان نقیض نیست دل را بحق ببند و میان را بچاکری

کشتی آسمان نتواند ز جای(۳) رفت در ورطه‌ای که صبر درآید بلنگری

تسلیم گلشنی است که باشد علی الدوام هم سبزه اش مخضر و هم لاله اش طری

ای بس شکسته دل که بیک جنبش نظر از جای برده پایهٔ اورنگ قیصری

کردند بهر سوختن خرمن هوس باخرقهٔ کبود و دل گرم اخگری

تا آگهیست یکسر مو از وجود خود مغزت تهی است گر سرت از مو بود بری

۱- آزاد : عسکری - ۲- علیگڑھ : بفرق کلاه - ۳- آزاد : بجای -

تن ده بخاک فقر که اینست خسروی　　سر نه براه عجز[۱] که اینست سروری
برتر بود ز گوهر اکلیل سلطنت　　خاک ره فناء بکلاه قلندری
تا از وجود فر الهی نتابدت　　گر پادشا شوی که فریدون بی فری
نشنیده ای برهنه سران دیار فقر　　گیرند ظل بوم درین ره بافسری
در قلب گاه روح که پیوسته میکنند　　دست و زبان نفس خدنگی و خنجری
بنشسته گرد بر تن ما کرده جوشنی　　ژولیده موی بر سر ما کرده مغفری
چشم تری زگریه گلوئی ز ناله خشک　　برتر بود ز مملکت خشکی و تری
انفاس بی بها که سزد در دکان قدر[۲]　　چون انجمش بگوهر شب تاب همسری
از ناشناسی تو چنان شد که میکند　　با خاک همنشینی و با باد همسری
نفس تو گوهرست ، نفس را بباد ده　　از رنگ و ریو عقل فریبی و دلبری
پاس نظر[۳] بدار که این دزد تیز دست　　گوهر بزور میبرد از دست جوهری[٤]
چندین گهر ز سینه برآمد تو بی خبر　　یک فلس اگر ز کیسه بر آید مکدری
کافر به بت درست ، مسلمان بکعبه راست　　تو از همه جدا نه مسلمان نه کافری
اکسون واطلس این همه سهل است صبر کن　　تا سنگ بالشی کند و خاک بستری
زیبنده تر ز سدره وطوبیٰ است درخرام　　شمشاد قامت تو بناز[۵] صنوبری
آخر یکی ز صرصری مرگ یاد کن　　کز ناز سر کشیده نهالت به عرعری
حبل المتین قدس نیاید بدست تو　　تا دست در مشبک زلف معنبری
تا چند از دو دیدهٔ یاقوت رنگ تو　　ریزد عقیق در هوس چشم عبهری
تو گلبن شگفتهٔ 'نه گلشنی' چراست　　رویت زریر کرده عذارت معصفری
در سیر انجم و حرکات فلک ببین　　گر در هوای جلوهٔ طاؤس اخضری
تلخاب رز بخاک سیه ریز و مست باش　　زان بادهای که میکندش سینه ساغری

۱- اٹاوه : عشق - ۲- آزاد : قدس - ۳- اٹاوه : نفس - ۴- اٹاوه : مشتری - ۵- اکرام: ببار -

گر خلعت از ستبرق وسندس کنی سزاست[1] آن کن که عقربی نکند با تو عبقری

ای در هوای لذت حسی سوار شوق دانسته باش کز پی صید محقری

پست و بلند حرص و امل را معوّلی قلب و جناح نفس و هوا را معسکری

بیهوده چیست آبله در دست و پای تو از اضطراب طالب رزق مقدری

درخانه خواجه مست غرور وتو از طمع در پیچ و تاب مانده چوزنجیر بر دری

رو خاک شو که گنج سپارند در دلت[2] بر فرق تیشه میخوری ار معدن زری

حرص و هوا ست گرد بگرد توصف بصف دستان شوای شگرف چو رستم به صفدری

در علم دین نتیجهٔ وهم تو رسمهاست خارج ازین قواعد کلی و اکثری

دراعه و عمامه کجا سازد آدمت در خود نگر که غول بیابان محشری

علم آن درخت بار ور آمد که تو بناز در سایه اش نشینی و از عمر برخوری

نی آنکه همچو میوه ز شاخ بلند او بر خاک افتی و رسدت مغز ابتری

آئین نطع فضل نوردی گرفته اند قومیکه بود همت شان علم گستری

روشن دمی که انجمن افروز علم بود بر شمع معرفت نفسش راست صرصری

در شاهراه قافله تاراج میکنند آنانکه داشتند بکف شمع رهبری

بس خون دل که ریخته گردد ز پشت دست در محفلی که عقل نشیند بداوری

بر توسن هوس چه سواری که این حرون آخر بخاک افگندت در سکندری

بهر قبیله عمر ابد داده ای قرار گر زان یکی گذشت به تن جامه میدری

آه این چه فکر تست زهی فکرت محال عالم یگان یگان گذران و تو نگذری

تو آن گرسنه چشم که خواهی نعیم دهر یک لقمه کرده در شکم خود فروبری

گردون چنان بخیل که هنگام احتماء محروم خواهدت ز غذای مزوری[3]

پیر از جوان هراس نماید جوان ز پیر حرص تو نوجوان و تو پیر معمری

۱- شیرانی : روا - ۲- شیرانی : رهت - ۳- شیرانی : مقرری -

زان پیشتر که کاسه ات از سنگ بشکنند بگریز از فلاخنیِ چرخ چنبری
جان پدر ستارهٔ طالع بکام تو پیوسته کی رود نه فلک را برادری
گیتی ز حمل نیک نهادان سترون است زان نیست در جبلت او مهر مادری
این دیو مردم اند که بینی بروزگار مردم نهفته اند رخ از خلق چون پری
چون کعبتین دیده کشا باش هر طرف تا در شکنج بازی این دیر ششدری
از همگنان مجوی فتوت[1] که کس نجست ایمان حیدری ز جهودان خیبری
تفسیر رمز غیب نیاید بقید حرف کشاف این مقدمه نبود زمخشری
کام وزبان نه محرم راز است کین خدنگ بیرون نشد ز جعبهٔ ادراک جعبری
چون دل شود ز پردهٔ اسرار نکته سنج آنجا به هیچ حیله نگنجد زبان وری
در بزمگاه[2] حضرت قدسیت دعوتست[3] سعیاً لک بطیب مکارم معطری
من فیضیم بفکرت[4] فیاض کز شرف نازد بفر فکرت من دور اکبری
از بارگاه عرش مسجل بنام من منشور افضلیّم و طغرای اشعری
دارالمعانی ادبستان فضل را[5] در پایه اصمعیّم و درمایه بُحتری
تا خطبهٔ جلال الٰهی کند بلند بهر خطیب عقل سرم کرده منبری
دارم بکارگاه معانی نسیج شعر رشک پرند مصری و دیبای شستری
افزود از ذخایر کشور معانیم[6] قدر کلام پهلوی و نکتهٔ دری
عنبر برآورند ز دریا و فکرتم دریای معنی آورد از کلک عنبری
هم نامه ام بجیب مثال معظمی هم خامه ام بدست عصای موقری
بیننده نیست ورنه برآرم نفس نفس از چاک سینه آینه های سکندری
کو بت پرست عشق که اندیشهٔ مرا در پردهٔ ضمیر بتانند آذری

۱- اٹاوه: مروت - ۲- اٹاوه : بارگاه - ۳- اٹاوه : قدس است دعوتت - ۴- آزاد : بفطرت -
۵- اٹاوه : دارالمعانی است دبستان فضل من - ۶- شیرانی : افزود اذخار کنوز معانیم -

دارم دلی که کرده حریفی و مجلسی	دارم دمیکه کرده بخوری و مجمری
معنی نگار و نکته طراز دقایقم	زیبد پی مداد من از هند مجبری
دارد حریم مسجد اقصای فطرتم	بهر ورود معشر افکار مشعری
هندوستان عالم دل را بمن رسید	آداب بت پرستی و آئین بت گری
این نقش کارنامهٔ یونان خاطر است	برخوانش سربسر که نه حرفیست سرسری
پوشیده چشم مگذر ازین عنبرین سواد	کاجزای کیمیاست درین سطح اغبری
یونان غرق گشته بر آمد ز قعر هند	تو همچنان فتادهٔ چاه مقعری
کردم نصیحت و به نصیحت پذیریت	همت کناد یاری و توفیق یاوری
مصداق ذکر و فکر زبان و دلت مباد	جز نص ایزدی و حدیث پیمبری

صلی الوریٰ علیه و اخیار آله
زوار[1] بیته المتعال المطهری[2]

۱- علیگڑه: انوار - ۲ - المطهر.

قصاید ناتمام

در مبارکباد ولادت شهزاده

سزد که رقص کند آسمان بروی هوا — که شد مراد مه و کام آفتاب روا

بساعتی که ز بهر سعادت دو جهان — طلوع کرده دو پیکر ز اوج عزّ و علا

مگر به بسته پی دفع چشم زخم زحل — قضاء بگردن گردون حمایل جوزا

بسال چاردهم چون مه چهارده شد — ز روی آینهٔ روزگار زنگ زدا

برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید[1] — هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا

به نیم لحظه هما بر سری که سایه کند[2] — شود بگوهر اکلیل و بخت گردون سا

ببین که تا بچه اندازه پادشاهی اوست — شهی که پرورش او شود بظل هما

همیشه باد ظفر صید شاهباز جلال

اگر همای بچشم زمانه شد عنقا

در مدح پادشاه

آن روز که بر لوح نهادند قلم را — از نقش تو خوشتر نکشیدند رقم را

هشدار ازان مرتبه کز روی حقیقت — برنقش وجود تو بود خنده عدم را

همت مگمار این همه برجمع زخارف — جاروب مکن شهپر طاؤس حرم را

بیرون ز شمار خردست این که عزیزان — دم را بگذارند و شمارند درم را

بر فقر مزن طعنه که بس برهنه پایان — بر دیدهٔ خورشید نهادند قدم را

گرچشم و دل خود کنی اصلاح همانست — کآرام دهی ملک عرب را و عجم را

۱- حبیب گنج : افتد - ۲- حبیب گنج : فگند -

از کوتهی عمر بکن شکر که حرص است — در گرم رویهای امل سوخته دم را
در پاس نفس کوش که بیغش بدر آئی — حدّاد درآرد بعمل کوره و دم را
در فیض رسانی چه کشی نعرهٔ مستت — کین صاعقه نابود کند کشت کرم را
هیچ از دم غفلت نهراسی عجب از تو — بر خویش مکش اینهمه شمشیر ستم را
از قرب خدا دم نزنی گر بشناسی — آن بعد که نسبت بحدوث است قدم را
سکان حرم گر بگرایند بمعنی — از سنگ در کعبه تراشند صنم را

تا چند بود تشنهٔ افضال تو فیضی
یا رب تو بفضلش برسان فیض اتم را

در موعظت

چشم بگشا که فلک آینهٔ نیک و بد است — شب و روز تو بجاسوسی چشم وخرد است
راستی پیشه کن و راست بگو راست ببین — راستیهاست که ایوان فلک را عمد است
داد کن داد که درگوش خرد خسرو را — بانگ مظلوم به از زمزمهٔ باربد است
تا کی ای محتشم از قصر خورنق گوئی — خیز کایوان فلک رفعت مردان لحد است
شرمی از طاعت خود دار بدینسان که ترا — دل بیاد صنم و لب بخروش صمد است
نور خورشید حقیقت همه جا رفته ولی — چشم جانرا سبل و دیدهٔ دل را رمد است

هر کجا برهنه پایان طرب پا کوبند
ای بسا افسر و اورنگ که زیر لکد است

در موعظت

مبین بصورت اگر قالبم زمین سپر است / که شیر همتم از آسمان بلند تر است
بخاکساری چشمم مبین که همت من / بماه همدم و با آفتاب همسفر است
مبین بصورت اگر پایمال دهر شدم / بسر بلندی معنی ببین گرت نظر است
اگر ز شوق برقصم چو آسمان چه شگفت / مرا که صدگهرشب چراغ درکمراست

به گفت و گوی گران و سبک تأمل[1] کن
ببین کدام بزیر و کدام بر زبر است

مرثیهٔ ملا احمد تتوی مؤلف تاریخ الفی

بازم از چرخ دشنه بر جگر است / درد جانکاه و زخم کارگر است
دیدهٔ من که شد ز گریه سفید / روز غم را سفیدهٔ سحر است
آسمان را بخون پاک دلان / کوه مانند تیغ در کمر است
تیغ فولاد ترک پنجم کاخ / مشتری را دو نیم کرده سر است
علم زینسان نه گشت زیر و زبر / تا زمین زیر و آسمان زبر است
بی هنر باش و صدر عزت گیر / خواری این جا فراخور هنراست
آسمان و ستاره را در دل / کین دانا چو نقش در حجر است
علم ته کن که در شریعت دهر / هر که داناست خون او هدر است
تادرین عالمی ملامت کش / که سلامت بعالمی دگر است
بسکه در راه فتنه کرده کمین / کار مردان راه در خطر است
خون گری اندرین خراب آباد / هر که آباد تر خراب تر است

۱- حبیب گنج : تحمل -

دشمن و دوست را بهل یکسو هر که غافل ز خویش برحذر است

دست عابد ببر بخاک انداز که دعای فرشته بی اثر است

صبر کن کاینچنین ز صلب قضاء صد جنین در مشیمهٔ قدر است

ناله خواهم فرو خورم چه کنم دشنهٔ اضطراب سینه در است

تا چه معجون کند حکیم از لُب حالیا خود به سوزن(۱) گهر است

به گوارش که روزگار کند

جسم را نفع و روح را ضرر است

در جشن جلوس

ایزد کنون بفرق خدیو جهان نهاد باری که پیش ازین بسر آسمان نهاد

آنرا که در نهاد بود قوتی چنین بار دو کون بر سر او میتوان نهاد

شاه جهان که بار جهان بر سرش رسید بنهاد بار بر سر و منت بجان نهاد

آن تاج عنبرین که بروز جلوس تخت بر فرق قدر خسرو صاحبقران نهاد

در ابتدای عهد بهاران فراز سرو گوئی هما ز سنبل تر آشیان نهاد

یا خود نشانه ایست که اقبال بر سرش بار سواد اعظم هندوستان نهاد

نیروی غیب باد درین راه یاورش

آنکس که بر سر اینهمه بار گران نهاد

در تهنیت فتح کابل

بهار عیش شد و باغ آرزو گل کرد بیار می که شهنشاه فتح کابل کرد

زهی خدای مجازی که بهر عالمیان ز رزق راتبهٔ غیب را تکفل کرد

۱- آزاد : سودن -

هزار پایه بمعراج عقل اگر پرسند — مدارج خردش کی توان تعقل کرد
بهرچه کرد در اندیشه صد تأمل داشت — مگر عطا که شب و روز بی تأمل کرد
مگر وجود تو میدید در مشیمهٔ غیب — که افتخار رسل فخر از تناسل کرد
جبال جامده را قابل تخلخل ساخت — عروس مملکه را عاشق تکحّل کرد
باین خیال که من هم از آسمان زادم — بآفتاب سها دعوی تقابل کرد
سها بذروهٔ خورشید کی رسد هیهات — خیال محض بود آنچه او تخیل کرد
ولایتی که باو بود بوالهوس مغرور — گرفت باز ز احسان باو تفضل کرد
درین قصیده ز تصریف دهر نتوان یافت — تکلفی که نه درباب من تفعل کرد

مباد جزو و کل دهر جز بفرمانت
بآن خدای که هر جزو تابع کل کرد

در مدح پادشاه

رهین خدمت والای بارگه جلال — بکسب فضل و کمالم نه جمع مال و منال
بپای چرخ سپر همچو خامهٔ راصد — بچشم دور نگر همچو قرعهٔ رمال
نه جیب حوصله ام تنگنای طول امل — نه لوح ناصیه ام نقشبند چین ملال
بفوق و تحت دوانیده مخبران ضمیر — بشرق وغرب روان کرده مسرعان[1] خیال
بدین امید که گر آسمان مدد کنندم — بفکر دور رود همت بلند سگال[2]
بگرد محمل مشائیان کنم تگ و دو — بر اوج کنگر اشراقیان زنم پر و بال
بنار تن گذرانم ز چرخ گرچه سزد — خرد به بیزش اکسیر آهنین غربال
ز فیض خلوت او در صوامع اقطاب — ز نور محمل او در مجامع ابدال

۱- آزاد: قاصدان - ۲- حبیب گنج: اقبال -

جنود فتح بر انگیختم غرض این بود — که سرکشان هوا و هوس کنم پامال
چو بر مخالفت نفس پای می ماندم — ز پیشگاه فزون بود قدر صف نعال
مقیم بارگه حضرت شهنشاهی — در اجتناب قصورم دراکتساب کمال
حریم حضرت سلطان که مسند شرف‌است — درش بچشم ادب بوسه میزند اقبال
زمانه منتظر عهد پر نشاط تو بود — چو طفل در رمضان چشم در ره شوال
کسی که در پی تکمیل نفس ناطقه نیست — اگر بکعبه بود زندگی بر اوست وبال
چنان گذشت درآداب خدمتش که مپرس
توالی شب و روز و تمادی مه و سال

در مدح پادشاه

عاشقم در عشق دستان میزنم — تشنه ریگم جوش طوفان میزنم
ذرهٔ خاکم بخورشید آشنا — قطره ام پهلو بعمان میزنم
باز پائی را بدامن می کشم — باز دستی در گریبان میزنم
شب همه شب دشنه های ناله را — از خراش سینه سوهان میزنم
تا چه نقش از پرده بنماید مرا — قرعه‌ای بر کفر و ایمان میزنم
از تب دل آتشم سر تا بپای — بر خس و خاشاک دامان میزنم
از شهیدان سر کوی بلا — الصلا بر عید قربان میزنم
هر کس از چوگان زندگوی مراد — من بگوی فکر چوگان میزنم
معنی باریک فکر است این که من — دست در زلف پریشان میزنم
نکته ام باریک میریزد ز کلک — بر سر یکموی جولان میزنم
هر سحر بهر دعای ملک شاه — حلقه بر درگاه سبحان میزنم

آسمان داند که بر اوج شرف در مدیحش کوس سحبان میزنم
تیغ او برّا که من هم در سخن تیغ شاهنشاه دوران میزنم
چتر او والا که من هم گاه مدح خیمه بر بالای امکان میزنم

صبح او روشن که من هم همچو صبح
دم ازان خورشید تابان میزنم

———

ترکیب‌بندها

در مرثیهٔ شاه فتح الله شیرازی

دگر هنگام آن آمد که عالم از نظام افتد — جهان عقل را در نیم روز علم شام افتد
زمین و آسمان معرفت زیر و زبر گردد — قیامت‌گونه آشوبی میان خاص و عام افتد
بنای کارگاه دانش و بینش خلل یابد — اساس بارگاه ملک و دین از انتظام افتد
همه گنجینهٔ اقبال در دست لیام آید — همه خونابهٔ ادبار در کاس کرام افتد
حقیقت گم کند سر رشتهٔ تحقیق مقصد را — معانی از بیان ماند روابط از کلام افتد
زبان جهل جنبد بی محابا در سخن رانی — مطالب نا درست آید دلایل نا تمام افتد
دل مستکملان دهر در نقص ابد ماند — چو نارس میوه‌ایکز شاخ ناگه نیم خام افتد
خروش کلک نادانی نشیند در صماخ دل — فلاطون خرد را ساز دانش از مقام افتد
نه در دست‌عطارد کلک‌فکرت بشکند تنها — ز دوش مشتری هم طیلسان احترام افتد
خواص جمله اشیاء منقلب زانگونه می بینم — که جالینوس را نا سور دل‌از التیام افتد
عقاقیر مسیحا را بصد آتش بسوزانم — اگرادریس‌با طوفان نوح از هفت‌بام افتد

چرا اینها نیفتد کز جهان بگذشت یکتائی
براوج‌عقل خورشیدی بموج علم دریائی

فلاطونی بباید تا بدارد ماتم دانش — ارسطوئی‌سزد کزسرخورد اینجاغم‌دانش
مرا برگریهٔ نادان هزاران خنده می آید — درین غم ناله‌ای باید که باشد همدم دانش
گر از نُه ساغر گردون بنوشی هفت دریا را — چنان نبود که ریزد برضمیرش‌شبنم‌دانش
سزدگرشهسواران را قدم بر سنگلاخ آمد — که پی کردند درمیدان معنی ادهم دانش
هزاران مرد دانشور ولی‌چون پرده‌بشگافی — درین نُه پرده‌نتوان یافت‌چون‌اومحرم‌دانش
زنُه‌صلب قضاء چون‌اونیامد نطفه‌ای بیرون — برفعت آدم معنی بحکمت توأم دانش
برو دانشوری شد ختم نازم برخداوندی — که دریک‌ذات‌پنهان کردعالم عالم‌دانش
قوام عالم فطرت ، مدار مرکز صفوت — بنای عالی معنی ، اساس محکم دانش

خلیل آتش فکرت، کلیم ایمن رفعت صفی عنصر بینش مسیح مریم دانش
کسی کاندازهٔ افکار او دریافت میداند که بر نُه بام نتوان برشدن بی سلم دانش
سجل علم و دین دانم که بی مجد و بها ماند که در خاک فناء گم شد نگین خاتم دانش
دریغا آسمان معرفت باخاک یکسان شد
ستون علم از جا رفت و کاخ فضل ویران شد

سخن‌سنجی که باروح القدس میکرد دمسازی سبق میبرد از روح الامین در عرش پروازی
گرامی امهات فضل را فرزند روحانی ابوالآبای معنی شاه فتح الله شیرازی
امام علم دستور معظم اوستاد کل که درنظم جهان باعقل کل میکرد انبازی
ضمیرش در تفکر کامیاب آسمان سیری زبانش در تکلم عاشق گنجینه پردازی
گرفتی همتش با سالکان قدس همراهی نمودی فکرتش با محرمان غیب همرازی
دران دیوان که‌سلطان‌خرد شد پیشوای کل بنام او رقم کردند منشور سرافرازی
ز خیل ناوک اندازان معنی‌گه دانائی کسی ننهاد همچون او کمان بر طاق ممتازی
دو صد بو نصر رفت و بو علی تا او پدید آمد بسی دارد قضاء در نُه دکان زینگونه بزازی
ز رفعت با صفیر وحی طاؤسان قدوسی صریر کلک او را بود آهنگ هم آوازی
مباهات از وجود کامل او بود دوران را بدوران جلال الدین محمد اکبر غازی
شهنشاه جهان را در وفاتش دیده پرنم شد
سکندر اشک حسرت ریخت کافلاطون زعالم شد

در تهنیت طوی شاهزاده سلطان سلیم

ساقیا می ده که رنگ آمیز شد باد بهار لاله با ریحان برآمد گل به نسرین گشت یار

در شبستان چمن مشاطهٔ باد صبا نوعروس شاخ گل‌را برگ بکشود از نگار[1]
جای آن دارد که مشتاقانه سرونوجوان نونهالان چمن را تنگ گیرد در کنار
وقت آن آمد که دیگر نخل پیوندی کنند در حریم باغ چون وصل دو یار غمگسار
عاشق ومعشوق از شوق هم آغوشی بود از صبا چون صبح بریکدیگر افتد شاخسار
آب میشوید ز خاطر های اهل شوق گرد باد میروبد ز دلهای قدح نوشان غبار
غنچه چون بشگفت باچندین تراوش های ابر ایکه میگوئی گره از آب گردد استوار
برق کز ابر بهاری می درخشد صبحدم گوشهٔ خورشید گوئی از افق شد آشکار
باغ را بستند آئین تا بکام دل رسد کامجوی و کامیاب و کام بخش و کامگار

گلبن قدسی طراوت نخل روحانی نسیم
قرة العین شهنشاه جهان سلطان[2] سلیم

الله الله، این چه رنگ آمیزآئین بسته‌اند حجلهٔ پرویز گوئی بهر شیرین بسته اند
مسند بلقیس بر تخت سلیمان برده اند وانگهی با گنج هفت‌اقلیم کابین بسته‌اند
چشم اختر خیره میماند بهنگام نظر بسکه آئین شهنشاهی بآئین بسته اند
دل بمعنی نه که بهرچشم صورت‌بین بود اینکه دیبای خطا باپردهٔ چین بسته اند
نیست پیوند پرند و پرنیان اینجا و بس در گلستان هم شقایق با ریاحین بسته اند
برقع غنچه ز رخسار سمن بکشوده اند چادر گلبرگ با دامان نسرین بسته اند
در نگارستان دولت نور چشم شاه را حجله‌ای چون پرده های دیده‌رنگین بسته‌اند
مقنع مهتاب بر روی زمین افگنده اند معجرمه را بگوهر های پروین بسته اند
دین و دنیا را مبارکباد کین فرخنده‌عقد از برای انتظام دُنییِ و دین بسته اند

صبح را درخنده لب ناید بهم ازشادیش
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش

۱- آزاد : بهار - ۲- آزاد : شاه -

نوبهارانست مرغان پرده سازی میکنند | نونهالانرا دعای جان درازی میکنند
غنچه ها را میرسد هردم بیک دیگر دهان | چون گل انداماان که با هم بوسه بازی میکنند
ابرها همچون پرستاران بآب گوهرین | نو عروس باغ را چادر نمازی میکنند
گل بشکرخنده می آرد دل بلبل بدست | تا ندانی نازنینان بی نیازی میکنند
بی حجابیهای گل با عندلیبان دیده اند | گلعذاران کین همه عاشق نوازی میکنند
بر شمایل های شمشاد و صنوبر آفرین | کین تواضع با همه گردن فرازی میکنند
جانشکاری های رعنایان ببین و لب به بند | کاندرین کشور تذروان شاهبازی میکنند
با که گویم، کاین سیه چشمان کافر ماجرا | درخراب آباد دل چون ترکتازی میکنند
دست آن صنعت گران بوسم که در دورچمن | مجلس آرائی اکبر شاه غازی میکنند

بسکه سر تا سر فلک آرایش ایام کرد
نور خورشید از پی نظاره باید وام کرد

از چنین عقدی که هفت اخترسعادتمند شد | آسمان گفتا دو عالم را بهم پیوند شد
شادباش ای طالع فرخنده و بخت بلند | کز دو پیکر حجلهٔ دولت فلک مانندشد
گل بشکر یافت آمیزش در آغاز بهار | بخت و دولت راد هان شیرین ازین گلقند شد
عشوه سازی با نظر پیمان الفت باز بست | عشق بازی و وفا را درمیان سوگند شد
جلوه با آغوش آئین زناشوئی گرفت | مهربانی و ادب باهم پدر فرزند شد
نو عروس کامرانی را در آغوش هوس | بوسه زن اقبال بالبهای شکرخند شد
چشم با دل غمزه با ابرو فریب آغاز کرد | حسن راه عشق زد معنی بصورت بند شد
عاقبت ساغر بآب زندگی لبریز یافت | آرزوی گرم رو لب تشنه گر یکچند شد
دولت بیدار را دز سر هوس بسیار بود | ازهمه بگذشت و باعیش ابد خرسند شد

گرچه دلها زین نسیم تازه سر تا سرکشاد
یک گل از صد گل شگفت و یک در از صد در کشاد

شب که بودند از کف ساقی حریفان باده نوش
مطربان هم باده میدادند لیک از راه گوش
مجلسی از باده رنگین‌تر میان بوستان
اهل مجلس کف زنان چون باده درجوش و خروش
ساقی نیرنگ‌ساز از بادهٔ جوهر نما
دیگران را کرده سرمست و مرا افزوده هوش
گرم خونیهای مستان طرب از من مپرس
کز نشاط بزم خون شیشه می آید بجوش
بزمگاهی باهزاران نازنین آراسته
آن طرف صد عشوه کیش و این طرف صد غمزه کوش
کامجویانرا نظرها در تماشا نرخ ده
عشوه سازان را بشکرخنده لبها گلفروش
عاشقانرا نکهت معشوق آوردی نسیم
طالبان را مژدهٔ مطلوب میدادی سروش
عشق می بردی ز راه و عقل می بستی نظر
شوق میکردی خروش و صبر میگفتی خموش
شاه بر تخت سعادت بذله گوی و نکته سنج
با دل دانش پژوه و با سر (۱) حکمت نیوش
شوق می بیزد هوا این بزم خاطر خواه را
نشئهٔ این می گوارا باد شاهنشاه را
آن شهنشاهی که زیب افسر و اورنگ داد بر بساط عدل داد دانش و فرهنگ داد

۱- شیرانی : خاطر -

جبههٔ بختش فروغ پیکر اکلیل شد گوهر تختش شکست قدر هفت اورنگ داد
عقل معنی سنج درمیزان گوهر سنجیش جوهر جانهای پاکان از پی پاسنگ داد
بشگفد گل گل که در دامان و جیب روزگار نو بهار عدل او گلهای رنگا رنگ داد
بست آئینی بصدخوبی که نقش دلکشش لوح خجلت در کف صورتگر ارژنگ داد
در فلک پیچید آوازش چو در گنبد صدا ارغنون بزم او از بس بلند آهنگ داد
زلف مهرویان قرارجان بصد افسون ربود چشم طنازان فریب دل بصد نیرنگ داد
باز دارد هم بگو عدل شهنشاه جهان ورنه با دل غمزهٔ خوبان قرار جنگ داد
ساغر ساقی نیارم بعد ازین از دست ماند دامن مطرب نخواهم بعدازین ازچنگ داد

بزم وصلست این که میگردد زجانان کامیاب
مهر پرورد شهنشه نور چشم آفتاب

آنکه درمجلس چو حرف ازطبع آتشناک زد برق حیرت درجهان از شعلهٔ ادراک زد
عرش درگاهی که بانه کرسی والای خود دربلندی خنده بر نه کرسی افلاک زد
چرخ را قدرش ببازی دست درگردن فگند صبح را در خنده اقبالش گریبان چاک زد
بحر پیش گوهر والای او آمد بجوش تند شد باد و برویش لطمهٔ خاشاک زد
همچنین کامروز نوردیدهٔ خورشید اوست میتواند آسمان لاف از نژاد پاک زد
طالع فرخنده دارد پایهٔ دولت بلند تا بشادروان قدرش دست استمساک زد
نخل چوگانش که برداز شهسواران گوی حسن راه صد بالا بلا با قامت چالاک زد
نیست بروی زمین آن سایهٔ سرو سهی جلوهٔ شمشاد قدش سرو را در خاک زد
چون برعنائی سوار توسن اقبال شد بخت و دولت ازدو جانب دست در فتراک زد

از نشاط نو بهار حسن او در بوستان
جلوهٔ طاؤس دارد طوطی هندوستان

کامگارا از بهار حسن برخوردار باش تا جهان باشد چمن پیرای نه گلزار باش

باهزاران شوق در بزم طرب جاوید مان با هزاران عیش در ظل پدر بسیار باش
در بساط رزم برق انگیز و آتش بار شو چون ببزم آئی گهر ریز و شکر گفتار باش
پایداری اساس مملکت از بخشش است قصد دولت را بخشت سیم و زر معمار باش
از همه گنجینه بخشان گنج بخشی بیش کن ابر گوهر بار میباشد تو دریا بار باش
دولت بیدار دادندت به بیداران نشین وربچشمت خواب درگیرد بدل بیدارباش
فتنه انگیز است مستی خاصه بزم شاه را خوشگوارت باد می میخور ولی هشیار باش
عالم افروزی بروشن خاطران صحبت گزین دانشت دادند با ارباب دانش یار باش
همزبانی با سخن سنجان جادو طبع کن همنشین با نکته پردازان سحرآثار باش

گرچه حیران ماندهٔ عقل خداداد توام
زان دلیری درسخن کردم که استاد توام

کام بخشا بر مرادت گردش اجرام باد چرخ بی آرام را بر درگهت آرام باد
نو عروس بخت کاوردی بدولت در کنار دایم از گلگونهٔ عشرت رخش گلفام باد
در شبستان طرب چون انجمن آرا شوی آرزوی تشنه در بزمت محیط آشام باد
چون بگلگون طرب تازی بآهنگ شکار صیدگاهت را غزالان حرم(۱) در دام باد
چون ضمیر شاه کان آئینهٔ گیتی نماست خاطر دانش پذیرت مورد الهام باد
از می عشرت چودر دور تو جام ما پراست تا شفق در آسمان باشد میت در جام باد
ورد جان دارم دعای دولت این خاندان وین دعا پیوسته حرز بازوی ایام باد
گوهر وصفت کجا گنجد به بحر نظم من از مدیحت دفتر هستی پر از ارقام باد
بر دعای حضرتت می زیبد انجام سخن دهر را آغاز اقبال تو بی انجام باد

جز دعای دولتت فیضی ندارد مدعا
مدعای خود بآخر میرساند والدعا

۱- علیگڑه : هوس -

در مرثیهٔ محمد کمال پسر سه سالهٔ خود

خواهم دگر بحلقهٔ ماتم علم زدن — بر بام شادمانی دل کوس غم زدن
خواهم دگر بکلک سیه روی دلخراش — ازحسب حال خود دوسه حرفی رقم زدن
خواهم دگر بشورش یک آتشین‌خروش — هنگامهٔ نشاط جهانی بهم زدن
خواهم دگر بدود دل و آتش جگر — زین ماجرا که برسر من رفت دم زدن
خواهم دگر ز سوز درون نعرهٔ بلند — بر خوابگاه خلوتیان عدم زدن
خواهم دگر بچشم رفیقان آشنا — دستی بفرق ماندن و در خون قدم زدن
خواهم دگر ز بهر حریفان زهرنوش — بیهوش داروئی بشراب الم زدن
هشدار تا کی ای فلک آبگینه چشم — بر آبگینه ام همه سنگ ستم زدن
تا این سیاه نامه نیفتد بچشم من — خواهم سواد دیده[1] بنوک قلم زدن

این نامه ی رسیده ز ملک عدم مرا
منشور ماتم است ز سلطان غم مرا

بازم چه‌شد که دل همه طوفان غم کشد — آتش بجای آب ز چشمم علم کشد
بازم قلم چو پیکر تابوت غم فزاست — تا این سیاه پوش معانی رقم کشد
باز این چه قصه میکنم املاء که هرزمان — دستم بصد هزار گرانی قلم کشد
در شرح غم خمیده روانست خامه ام — کاهی چگونه اینهمه کوه ستم کشد
دل از کجا و آب بقاء اینکه آن نفس — کاتش سبو سبو ز شراب عدم کشد
در روزگار همنفسی نیست تا کسی — خونی بهم بگرید و آهی بهم کشد
ایدل بیا و از مژه خونابها بریز — تا این زمین که تشنه بخونست نم کشد
لیکن چه سود دیده و دل گر هزار بار — خونابه بر تراود و شورابه هم کشد
یاران ملامتم مکنید از خروش دل — خواهم که نیم مردهٔ‌من یک‌دو دم کشد

۱- آزاد : نامه -

ای همدمان چراغ من از تند باد مرد
آتش زنید خانه که شمع مراد مرد

شدوقت آنکه دیده چو دل غرق خون کنم | خونابهٔ گره شده از دل برون کنم
آن غصه ایکه پیش نخوردم کنون خورم | و آن ناله ایکه پیش نکردم کنون کنم
دل برگدازم از تف آه و ز خون گرم | در جان نیم سوخته آتش فزون کنم
صبر دلیر پایم اگر روبرو شود | از یک طپانچه اش بکف غم زبون کنم
دل را که لاف صبر زدی در برابرم | کو ، تا بصد هزار بلا آزمون کنم
وین عقل را که پرده نشین سلامت است | از نیم ناله بادیه‌گرد جنون کنم
گویند عاقلان ره صبر اختیار کن | چون اختیار درکف من نیست چون کنم
تنها درین الم غم یکدل بسنده نیست | خواهم بدل غم همه عالم درون کنم
تا گوهر نهفته بخاکم برون فتد | چون آسمان سزد که زمین سرنگون کنم

دردا که کرد ناگه ازین تنگنا خرام
آن کز کمال هیچ ندیده بغیر نام

وا حسرتا! کزین چمن آن نونهال رفت | وز رفتنش ز باغ طرب اعتدال رفت
چون لاله داغها بدل ماست کز جهان | ناچیده لالهٔ هوس آن غزال رفت
درخاک و خون بجلوه چو طاؤس بسملم | زان طوطی بهشت که نکشوده[1] بال رفت
طفلان بجای شیر و شکر خاک و خون خورند | کان طفل شیر خوارهٔ شکر مقال رفت
صبری که سالها نگهش داشتم بدل | پیرانه‌سر ز رفتن آن خُرد سال رفت
در احتراق مانده ام از بخت خویشتن | کان اختر سعادت من در وبال رفت
فرخنده کوکبی که بوقت غروب او | پرتو ز آفتاب و فروغ از هلال رفت
که‌چشم خویش مالم و گه‌دست خویشتن | کاین یک دو روزه‌عمر بخواب وخیال رفت

۱- آزاد : بکشوده -

عالم بود بدیدهٔ من تیره بی رخش من نیز می روم چو ز عالم کمال رفت

آنکو غمش براه عدم توشهٔ منست

دلبند دیگران و جگر گوشهٔ منست

طفلی گذشت کو ادب‌آموز پیر بود حسنش بچشم پاکدلان دلپذیر بود

مهرش بجان بنده و آزاده راه داشت حرفش بگوش پیروجوان جای گیر بود

زین غم زبانه می زندم آتش درون کاتش فگن شرارهٔ من زود میر بود

بشگاف خاک و گرد برویش نشسته بین آنکو غبار آئینه اش از عبیر بود

بر دلخراش تختهٔ تابوت مانده تن نازک تنی که تکیه گه او حریر بود

کردی بخنده های دلآویز صید خلق تنها نه جان سوختهٔ من اسیر بود

میریخت خون دل بشکرخنده های گرم با آنکه غنچه اش شکر آلود شیر بود

نگرفته از معلم آداب لوح علم در اعتدال حسن ادب بی نظیر بود

از بسکه بود عقل هیولانیش بلند میکرد ظاهر آنچه مرا در ضمیر بود

طبع ادب طراز معانی نورد داشت

طفل سه ساله دانش سی ساله‌مرد داشت

برخاک ریخت همچوگل‌آن تازه رو دریغ خورشید پاره‌ای بزمین شد فرو دریغ

این چرخ خیره چشم که‌خاکش بفرق باد برخاک تیره ریخت مرا آبرو دریغ

گفتم بناله‌ای بکشایم دل حزین ماندست پاره پاره جگر در گلو دریغ

می جستمش ولی ز چنین گوهر مراد تا فرق سوده شد قدم جست وجو دریغ

باید ز خاک تیره تیمم کنند خلق زاب زلال بهر نمازش وضو دریغ

شکل و شمایلش نه بود حد آدمی زان دلربا فرشتهٔ جبریل خو دریغ

ایدل چه سود ازین همه خونابه ریزیت کآن آب رفته باز نیاید بجو دریغ

گلدستهٔ مراد ز دستم بخاک ریخت زان آب‌وتاب حیف وزان رنگ‌وبودریغ

هر سو چو باد صبح سراسیمه میروم بویش ولی نمیرسد از هیچ سو دریغ

زین هجر جانگداز خرابست حال من

طاقت نماند آه کجا شد کمال من

آه از اجل که بردلم الماس سود و رفت یاقوت پاره‌ای ز کف من ربود و رفت

این ترک فتنه‌جو که جهانی شهیداوست برمن هزار تیغ بلا آزمود و رفت

گفتم که میوه‌ای خورم از شاخ آرزو آن شاخ را ز بیخ بناگه درود و رفت

تا روز من سیه کند و روزگار هم زین آتش نهفته بر آورد دود و رفت

حسرت فزاست رفتن آن نو رسیده ام گوئی ز دور گوشهٔ ابرو نمود و رفت

از کاوش جگر مژه ام در تراوش است کزدل هزار چشمهٔ خونین کشود و رفت

دل سوز داغها بسر هم نهاد و سوخت جانکاه نالها ز پی هم فزود و رفت

آن شاخ نرگسی که سراپا شگفته بود چشمش ز بهرخواب گرانی غنود و رفت

صد خارحسرت است مرا درجگر که او برگ گلی نچید ز باغ وجود و رفت

بینید آن جنازه و آن نخل تازه اش

دلهای پاره بستهٔ نخل جنازه اش

ای روشنی دیدهٔ روشن چگونه‌ای من بی تو تیره روز تو بی من چگونه‌ای

من در فراق دست وگریبان صد غمم تا درکفن تو پای بدامن چگونه‌ای

مسکین من از فراق تو در آب و آتشم تو زیر خاک ساخته مسکن چگونه‌ای

ماتم سراست خانهٔ من در فراق تو تو در لحد گرفته نشیمن چگونه‌ای

برخاروخس که بستروبالین‌خواب‌تست ای یاسمین عذار سمن تن چگونه‌ای

گل گل شگفته گلشن چشمم ز خون دل ای رنگ بخش این گل‌وگلشن چگونه‌ای

داریم ناله‌ای که جگر میکند شگاف هنگامه ساز حلقهٔ شیون چگونه‌ای

میسوزم از فراق و نشانت نمی دهند ای شعله های غم بدل افگن چگونه‌ای

ای رنگ و بوی سوری و سوسن چگونه‌ای پژمرد بی نسیم تو باغ و بهار من

چون در جهان نمی دهدم کس نشان تو
گویم دعا بشادی روح و روان تو

یا رب رخت چراغ شبستان نور باد نور تو شمع خلوت دارالسرور باد
شمعی که روشن است ازو طاق مرقدت پروانهٔ ضیاءده اهل قبور باد
زانسانکه جام لعل تو سرشار شیر بود لبریز ساغرت ز شراب طهور باد
گر از کنار دایه ات ایام بر گرفت آرام بخش نخل تو آغوش حور باد
هر دم ز چرخ میگذرد بی تو ناله ام فریاد های ماتمیان از تو دور باد
در گرد روضهٔ تو گیاهی که بردمد از نور بر فروخته چون نخل طور باد
چندان که میخورم غم هجران تو شاد باش وین ماتمی که میگذرد بر تو سور باد
چون عاقبت رخ تو باین چشم دیدنی است صبر من از تو تا دم صبح نشور باد
دانم فغان خلق گرانست بر دلت در شورش[1] غمت دل فیضی صبور باد

گر بس کنم ز ناله نه از یاد بردمت
آسوده ام که در کنف حق سپردمت

در مرثیهٔ پدر خود

سبک عنان که ازین عرصه تنگ برون زده اند بباد پای نفس نعل واژگون زده اند
بحرف سلسلهٔ مبدء و معاد مپیچ که اهل عقل هم اینجا درجنون زده اند
درین سبو کدهٔ مغز سوز، فکر خطاست که کاسهٔ سر اندیشه سرنگون زده اند
طلسم را همه بشکن که سالکان یقین درین مخاطبه مسمار بر ظنون زده اند

۱- آزاد: سوزش -

به هیچ ره نتوان کرد نقطه‌ای کم و بیش — که مهر ختم بمنشور کاف و نون زده اند
ز آستین یدالله کلید فتح طلب — که قفل بردر نه کاخ بیستون زده اند
تبارک‌الله ازین انتظام جزو و کل — که‌اهل هوش بر افسانه وفسون زده‌اند
زبان ببند که ناسوریان زخم قضاء — زخودبرون شده و نعره از درون زده اند
خوش آن گروه که تلخابه های زهراجل — سبو سبو به بم و زیر ارغنون زده اند

جلای ناصیه از گرد راه آنان جوی
که‌چنگ صدق بدامان رهنمون زده اند

محققان که کمالات کل حساب کنند — ''مجدد رماة عاشرش'' خطاب کنند
امام علم وعمل مقتدای کشف و شهود — که فتر را زدلش مالک نصاب کنند
زکلک صائب او نقطهٔ خطا مطلب — مدققان همه اندیشهٔ ثواب کنند
گذاشت کالبد عنصری که پاک دلان — حقایق ازل از روحش اکتساب کنند
نگار کردهٔ کلکش شگرف تفسیر است — که آفرین بچنان لوح مستطاب کنند
همه معارف الهام در بیان آید — اگر ز نقطهٔ یک حرفش انتخاب کنند
چه‌سرزداین همه‌اسرار قدس‌ازان‌دل پاک — ادیم دیدهٔ ما جلد آن کتاب کنند
نوشت کلک‌قضاء ''منبع العیون'' نامش — که تشنگان دلش مرجع و مآب کنند
در حقایق کل بر دلی که شد مسدود — ازین کلید سماوات فتح باب کنند
خوشا موائد افضال عالمی که دلش — ازین حلاوت جاوید کامیاب کنند
قلم که‌آبله پاینمش درین تگ و پوی — سزد ز خون دلم پای او خضاب کنند

مگو که از نظر آن کامل مکمل شد
که بحر موج زد و با محیط واصل شد

دریغ! راهبران ره یقین رفتند — ز پیش قافله مردان راه بین رفتند
مثال عنصر پاکان چو آب باران بود — کز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند

سفینه از وحل خاکیان بدر بردند به بحر قدس ز پالغز ماء و طین رفتند
هزار ناخنه از چشم کاین نظارگیان ز خارزار به گلگشت یاسمین رفتند
اگر بدوش کشیدند مهد عنصر شان عجب مدار که مستان حق چنین رفتند
خبر ز پیش و پس کاروانیان اینست کازل قران برسیدند ، ابد قرین رفتند
جمازه گرم ببانگ حدی کشان راندند ز چشم آبله پایان ره پسین رفتند
کسی نیافت ز نام و نشان همین گفتند کسی نگفت ز راه و روش همین رفتند
مپرس مسلک این پردلان برین طارم که سالکان طریق ادب برین رفتند
سزد که قافله ره گم کند درین ظلمت که خیل مشعله داران راه دین رفتند

سر نظر ز گریبان چرخ بر کردند
بکاینات بر افشانده آستین رفتند

دگر بمرحلهٔ کون جوش و غلغله چیست؟ که بست محمل رحلت زمین بزلزله چیست؟
اگر جمازهٔ آن رهنمای کل بگذشت مسافران ابد را سبیل قافله چیست؟
اجل گسسته مهاراست و غم دریده نقاب چه فتنه خاست ندانم خبر ز مرحله چیست؟
جنازهٔ که بدوش ملایک است روان؟ ز گریه باز بچشم ستاره آبله چیست؟
مکش بخود خط بطلان ز چین پیشانی درین حریم ادب با قضاء مجادله چیست؟
بهوش باش که سودا نه پیچدت بدماغ خرد درین حرم راز تنگ حوصله چیست؟
فتاد روز سیه بر سر جهان ، ورنه ز آه اینهمه در نیمروز مشعله چیست؟

کدام غمکده را روز ماتم است امروز
که موت عالم، چون موت عالَم است امروز

———

در رثاء مادر خود

دوستان بار اقامت ز جهان بر بندید(۱) رخت ازین منزل(۲) بی نام و نشان بربندید
آنچه کار است درین بادیه هین بگذارید وانچه بار است(۳) درین قافله هان بربندید
نفس صبح رحیل است و دم کوس سفر چشم غفلت بکشائید و میان بر بندید
کشف اسرار حقیقت نتوان کرد بخلق محرمان حرم غیب زبان بر بندید
نعش سلطان عفایف ز جهان میگذرد قدسیان دیدهٔ خورشید روان بر بندید
چشم انجم نسزد باز برین مهد عفاف عنبرین پرده کران تا بکران بر بندید
در جنت بکلید نفسم بکشائید نخل تابوت بگلهای جنان بر بندید
نخلبندی چو نمائید بگلهای بهشت پاره‌های دل من هم بمیان بر بندید
نخل گل گر نه بتابوت موافق باشد بر رخ از دل بنگارم که چسان بر بندید
در خزان‌زار حیاتم قدمی رنجه کنید نخلها را همه از برگ خزان بر بندید
کاروانهای دل و دیدهٔ ما همراه است هودج کعبهٔ جانهاست گران بر بندید
خشک چوبی چویکی تختهٔ تابوت شدم این تن زار مرا هم بهمان بر بندید
پاره‌های جگرم بر سر مژگان بنهید بکرم دیدهٔ خونابه چکان بر بندید
برتن او کفن از پرّ ملایک سازید آن گرامی کفن از رشتهٔ جان بر بندید
همه بر راه گمان روی یقین بکشائید همه بر روی یقین راه گمان بر بندید

فیضی این جا نه ز تسلیم سخن میگوید
جای آنست کش از خاک دهان بربندید

دوستان از نفسم بوی جنون می آید ناله از سینه ام آغشته بخون می آید
خون که‌ازمهر توشد شیروبطفلی خوردم باز خون گشته و از دیده برون می آید
یک‌قدح خون که من‌از دیده‌برون‌میریزم صد محیط غم و اندوه درون می آید

۱- آزاد : بربند است - ۲- حبیب‌گنج : عالم - نسخهٔ دیگر : محفل - ۳- آذر : سازیست -

گریه را نام مبر کین همه سیلاب بلا گر نمی آمد ازین پیش کنون می آید
آسمان نیز بران شد که ستیزد بدلم بسکه در معرکهٔ صبر زبون می آید
صبر بیچاره چه آگاه که از گردش دهر
فتنه با اینهمه نیرنگ و فسون می آید

کاش در حالت[1] بیماری او می بودم تا چنین خسته و بیمار نمی فرسودم
همچو دفتردلم از خون سیه ته بته‌است که چرا دفتر دانائی خود نکشودم
هاونی بهر وی از کاسهٔ سر میکردم وز دل خسته عقاقیر درو می سودم
عقل‌میگفت که خود را برسان‌در قدمش میگزم دست که چون پند خرد نشنودم
تا به آرامگه بستر و بالین شفا طبعش آسوده نمی گشت نمی آسودم
حدس بقراطی و دراکهٔ جالینوسی بچه حاصل که علاج مرضش ننمودم
گر چنین واقعه دانستمی از عمر خضر وام می کردم و بر عمر تو می افزودم
آتش افتد به نصیبم که در ایام مرض
در تگاپوی سفر ، باد چرا پیمودم

مهربان مادرم افسوس کزین عالم رفت عیسی‌خویش‌چنین‌مانده،چرا مریم‌رفت؟
روح قدسیش ره جنت اعلیٰ بگرفت ناله ها نیز بسوی فلک اعظم رفت
بی رخش در گهر دیدهٔ من آب نماند کعبه پوشیده جمال از نظر و زمزم رفت
خفت و از خفتن او دیدهٔ امیدم خفت رفت و از رفتن او حال دلم درهم رفت
روی من دید ز ناخن ، دل من دید ز آه آنچه از خامهٔ آهن برخ جانم رفت
نیست آن درد که گردد بدعا چاره پذیر ریش ناسور شد و خاصیت ازمرهم‌رفت
صبر می باید و چون صبر ندارم چه کنم؟

- - - - - - - - - -

۱ آزاد : عالم -

ایدل ایدل چو بچشم نگران می بینم عالم و هرچه بعالم گذران می بینم
هر کجا دیده برین ریگ روان می فگنم همه چشم و دل صاحب نظران می بینم
هر کجا راه برین دشت کهن می سپرم همه جان و تن والا گهران می بینم
هر که بر روی زمین طرح اقامت انداخت چون نظر می کنم از همسفران می بینم
کاروان میگذرد تیز تر از من چکنم؟ چکنم محمل امید گران می بینم
می نشینم مگر از پی برسد راه روی چکنم. مصلحت کار دران می بینم
بر کران نیست کس ازدائرهٔ محنت و غم دورهٔ چرخ کران تا بکران می بینم
بر رخ از دیدهٔ تر خون جگر می ریزم چون جگرخواری خونین جگران می بینم

بعد ازین حال دلم تا بکجا انجامد
حالیا صورت حال دگران می بینم

———

در مرثیهٔ مادر خود

دور بینان دل بجان پیوسته اند جان بآن جان جهان پیوسته اند
تا همان در پرده ماند راز غیب صد یقین را با گمان پیوسته اند
تا نگردد راه برسالک دراز این جهان با آن جهان پیوسته اند
تن بآن آئین که پیوندد بجان با خدای خود چنان پیوسته اند

جسم و جان را در زمین فرسوده اند
تا نظر با آسمان پیوسته اند

کاش بر بالین او من بودمی تا علاج کار خود بنمودمی
دفتر قانون خود آوردمی حقهٔ داروی خود بکشودمی
از مغاک چشم، هاون کردمی وز دل صافی گیاهی سودمی

در سرانجام حیاتش دیدمی عمر خود بر عمر او افزودمی
روغن از بادام چشم خویشتن دادمی و خواب خوش فرمودمی
جستمی آسایش جان و تنش تا نیاسودی ، نمی آسودمی
در خیال دفع بی خوابی او همچو عقل خود دمی نغنودمی
لیک ازو بودم من دلتنگ دور
از حریم او بصد فرسنگ دور

عمر من رفتی و جانم سوختی خود روان گشتی روانم سوختی
مهربان بودی بمن آخر چه شد کاینچنین نامهربانم سوختی
سرو را پیرانه‌سر آتش زنند تو ز بی‌مهری جوانم سوختی

ترجیع‌بندها

ترجیع بند

ای روی تو آفتاب خاور ! وز نور رخت جهان منور !
آنی تو که گشته روح قدسی در آینهٔ رخت مصور
از چشم تو فتنه‌ها ست ظاهر در لعل تو لطفهاست مضمر
در آتش و آبم از تو زان رو دارم لب خشک و دیدهٔ تر
بزدای ز شام هجر ظلمت ای زهره جبین ماه پیکر
بر خاک مذلتم فتاده جان بر لب و ذوق وصل در سر
سر در قدم تو زار مردن عیشست اگر شود میسر

بگذار که دامنت بگیرم
سر در قدمت نهم بمیرم

دل زاتش عشق در عذابست در تاب غمت جگر کبابست
گویم چو سلام میزنی سنگ یعنی که ترا همین جوابست
هر تار ز جعد مشکبارت در گردن جان من طنابست
هر سو که روی رود قرارم بی صبرم و جان در اضطرابست
طاقت شده طاق و صبر نایاب دریاب که حال من خرابست
خواهم که شود نثار راهت عمرم که برفتنش شتابست
لطفی کن و حاجتم بر آور هر چند ترا ازان حجابست

بگذار که دامنت بگیرم
سر در قدمت نهم بمیرم

از مستی عشق رفتم از دست افتادم و جام صبر بشکست
قانون جنون هوشمندان آموخته نیز نرگس مست
نیک و بد خلق دام راه است خوش آنکه ز دام نیک و بد رست

سر رشته نهاده در کف عشق بگسست ز خویش و با تو پیوست
معراج وصال بس بلند است هر کس نرسد بهمت پست
تا چند درین سرای فانی باشم بکمند عقل پابست
شد وقت رحیل ازین مقامم اکنون که حیات اندکی هست

بگذار که دامنت بگیرم
سر در قدمت نهم بمیرم

ای داده لبت مرا نشانی خونابه ز دیده ام چکانی
چون بنده نوازیست خویت بنواز مرا چنانکه دانی
یکقطره بود ز جام وصلت سرمایهٔ عیش و شادمانی
در ظاهر اگر به هجر کوشی آئی بدل از ره نهانی
در کعبهٔ کوی خود سگان را ره داده بکام دل ستانی
بی جرم و جنایتی ز پیشت هر دم بجفا مرا چه رانی

بگذار که دامنت بگیرم
سر در قدمت نهم بمیرم

با لعل تو ای در یگانه ریزم همه اشک دانه دانه
در دل چو وزد نسیم شوقم آتش زند از دلم زبانه
مرغی که کند هوای کویت مشکل که رسد بآشیانه
از حد بگذشت قصهٔ شوق یارب بکه گویم این فسانه
دانی که کیم جدا من از تو ماتم زده‌ای بکنج خانه
عمری ز دل حزین کشیدم بر یاد تو آه عاشقانه
اکنون که وصال داده دستم از بهر خدا مکن بهانه

بگذار که دامنت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

مائیم ز جام شوق سر خوش فارغ ز عمامه و کش و فش

بر یاد لبت قدح گرفته در میکده کرده ام فروکش

در لعل تو نقش بیوفائی است زان دیده بود بخون منقش

هر گه که شوی ز دور پیدا تا دیده رخت همی کنم غش

تا صبح کنی ملامت من بس کن که در آتشم در آتش

نومیدم اگرچه از دنایت کی میشوم از طمع مشوش

گر روی نیاز پیش دارم منعم مکن ای نگار مهوش

بگذار که دامنت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

هر شب من و کنج بیت احزان بنشسته بکار خویش حیران

گه پیش خیال تو بزاری گویم غم دل بشرح و دستان

گاهی شده محو در خیالت هجران و وصال گشته یکسان

القصه شب سیاه خود را زین گونه برم همی بپایان

فیضی بزبان حال گوید [تسطیر](۱) شده بقدر امکان

در عشق تو هرچه سدِّ ره شد مردانه گذشتم از سر آن

دامن همه زین جهان کشیدم بر دست گرفته تحفهٔ جان

بگذار که دامنت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

۱- تصویر

ترجیع بند ناتمام

الصبوح ای اسیر خواب خمار الصبوح ای حریف باده گسار
دم صبح است چون نه‌ای حاضر وقت مستی است چون نه ای‌هشیار
گلبن فیض راست موسم گل گلشن شوق راست فصل بهار
شوق میروید از خس و خاشاک فیض میریزد از در و دیوار
میرسد آب رفته اندر جوی میشود شاخ عشرت اندر بار
آب بر روی کار زن ز قدح چشم شوقت مگر شود بیدار
از زمین آفتاب سر برداشت بتماشا، تو هم سری بر دار
ساغر می مدار .بی گردش نیست بر گردش سپهر مدار
ساق از لب اگر دهد باده مطرب از کف زنان شود .بی تار
عاقلان را هوس رود از جا صوفیان را ز سر فتد دستار
باده نوشان سحر چو حلقه زنند می به ریزد سپهر از پرکار
ای حریفان چه جای تکلیف است وقت گویا چه حاجت طومار
عرصهٔ کاینات خوش ملکی است انظروا فانظروا الی‌الآثار
حیرت افزاست اسم و رسم جهان جمع اشرار و فرقت اخیار[1]
عالمی از نظاره گاه خیال چشم پوشیده بنگرد **اسرار**
عالمی گفته کز بصیرت عشق نیست ما را بجز مشاهده کار
عالمی از تخیل موهوم ریش جنبان حلقهٔ اقرار
عالمی از توهم معدوم پای در گل فتاده‌ای انگار
گرچه باهم گره یکی دارند تار تسبیح و رشتهٔ زنار
نیست ما را بیک طریق گذر نیست ما را بیک مقام قرار

ما و رندی و سیر مشربها
تا بگیرد قرار مذهبها

۱- در اصل: جمع اخیار و فرقت اشرار.

ما گدایان آرزو شکنیم پادشاهان وقت خویشتنیم
تا بما عشق گفت و گو دارد بزبان خموش در سخنیم
دلق نُه توی چرخ در بر ماست گرچه خورشید وش برهنه تنیم
ذره کردار رفته ایم ز دست لیک با آفتاب پنجه زنیم
گر دل ما بگشت باغ کشد شاخ امید را ز بیخ کنیم
ور سر ما بتاج زر خارد خاک بر فرق آرزو فگنیم
همت ما کجا و طول امل ما چنین تار آرزو نه تنیم
عشق را مستفیض معتقدیم عقل را مستشار مؤتمنیم
می عشق مجاز را قدحیم شمع بزم نیاز را لگنیم
آمده از عدم بداغ وفا لالهٔ هشت باغ و نُه چمنیم
نیست ما را ز رنگ و بوی هوس فارغ از کشت سنبل و سمنیم
محمل ما ز ره نیاساید چون جرس گرچه خاک در دهنیم
در کف روزگار مجبوریم در شکنج زمانه ممتحنیم
سرما کی رود بخرقه فرو ما که رند دریده پیرهنیم
طالبان دست پیر میگیرند ما مریدان بادهٔ کهنیم
حاجیان از وطن سفر کردند ما غریبان مسافر وطنیم
گاه در دیر عاکف حرمیم گاه در کعبه عابد وثنیم
گاه فانوس زن بحلقهٔ ذکر شیخ صد زاهد فرشته فنیم
گاه ناقوس زن به دیر مغان پیشوای هزار برهمنیم

ما و رندی و سیر مشربها
تا بگیرد قرار مذهبها

———

غزلیات

ردیف الف

۱

وه چه موزونست آن گلگون قبا　کاش در بر گیرمش همچون قبا
با وجود حسن روز افزون او　حسن او را میکند افزون قبا
بی دلان را جان برون آید ز تن　از بر خود گر کند بیرون قبا
چیست گلگون آن قبا در بر نگر　ریختی خون و زدی در خون قبا
میخرامد در قبا آن سرو ناز　میشود پیراهنم اکنون قبا
قامتش موزون و موزون تر بود　در بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر پیش دلق فقر
گر کنی از اطلس و اکسون قبا

۲

حریف باده کجا عاشق خراب کجا　جنون عشق کجا نشئهٔ شراب کجا
رسید یار و من افتاده ناتوان ایدل　طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
شب از فراق توخوابم برد خیالست این　شب فراق کجا و خیال خواب کجا
بدور عشق تو ای دلربا نمی دانم　که دل کجا شد وطاقت کجا وتاب کجا
خوشست غمکده ام در گرفته زاتش آه　فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا
مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان　سبوی باده کجا شیشهٔ گلاب کجا

طمع مدار ز حاسد فروغ دل فیضی
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

۳

ساق و جام می و گوشهٔ دیر است اینجا — لله الحمد که احوال بخیرست اینجا
نکتهٔ عشق مپرسید که هوشم باقیست — سخن از یار مگوئید که غیرست اینجا
آب این میکده جان بخش تراز آب بقاست — برس ای خضر که سرمنزل سیرست اینجا
باد در جلوه و مرغان چمن می جوشند — کوسلیمان که همه منطق طیرست اینجا

فیضی افسانهٔ عیسیٰ نفسانم هوس است
چه سر قصهٔ موسیٰ و عزیرست اینجا

۴

الله الله چه فریبنده مقامست اینجا — بهر مرغان اولی الاجنحه دامست اینجا
نیست در انجمن ما خبر از دور فلک — گردش چرخ همین گردش جامست اینجا
شب وصل است کلیم از ارنی لب بربند — چشم بکشای چه حاجت بکلامست اینجا
هیچ مرغی به نهانخانهٔ ما پر نزند — جز بط باده که طاؤس خرامست اینجا
قاصدا باتو چه گوئیم ز حال دل خویش — یار با ماست چه حاجت به پیامست اینجا
ای که سرچشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات — کار صد خضر بیک جرعه تمامست اینجا

فیضی از دایرهٔ پیر خرابات مرو
کز کفش کار دو عالم بنظامست اینجا

۵

این چه مستیست که بی باده و جامست اینجا — باده کز جام بنوشند حرامست اینجا
ای که از بادیهٔ عشق خبر می پرسی — پای بردار که کونین دو گامست اینجا
زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین — که بیک جرعهٔ می کار تمامست اینجا

هیچ کس نیست که در دایرهٔ حیرت نیست   صیدگاهیست که جبریل بدامست اینجا

راز سربستهٔ خم پیش خرد مکشائید   سخن پخته مگوئید که خامست اینجا

نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب   این مقامیست که ناموس نه نامست اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار

کز دم پیر مغان فیض مدامست اینجا

۶

این بزم حضور است بکش ساغری اینجا   کز غیب کشایند برویت دری اینجا

از موج مبادا شکنند کشتی صبرم   کو تنگدلی تا فگند لنگری اینجا

از شهر دل ما مطلب رخت صبوری   عمریست که غارت زده غارتگری اینجا

آواره شو ای عقل ازین شهر که هرگز   جز عشق اقامت نکنند دیگری اینجا

فیضی دل ویران شده ام گنج نهان است

کز جوهر جان یافته ام گوهری اینجا

۷

چه سود مرهم کافور داغ سودا را   که هست پنبه نمک زخم نا شکیبا را

پر فرشته بر آتش نهم بجای بخور   فسونگری پری پیکران رعنا را

فدای گردش چشمی شوم که داد بمن   پیاله داری ناقوسیان ترسا را

رو ای صبا که بهر تار موی او بستم   بصد هزار گره رشتهٔ تمنا را

سزد اگر در زندان زنند یوسف را   که داد تنگی زندان دل زلیخا را

نشان محمل هامونیان عشق مپرس   بجای قافله ریگ روان بود ما را

فریب صورت کثرت مکن تماشائی   هزار پاره دل عاشقان یکتا را

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی طپیدن دل مرغان رشته بر پا را

زمن مپرس شمار رموز دل فیضی

معلمان نشمارند موج دریا را

۸

گر جام می بیفتد از دست مست ما را پالغز کعبه سازد خاک کلیسیا را

دل در طلسم صورت کفرست بند کردن دیگر مکن بت خود این نقش سیمیا را

گویند کس نیارد با عشق دست بردن الا کسی که داند افسون اژدها را

در باده غرق و یکدم از باده آگهی نه بشناس چون صراحی مستان پارسا را

یکشب صراحی می چون آستین همت بر آسمان بیفشان خورشید کن سهارا

گر نور عشق خواهی خود سرمه شود درین راه کی اهل دل بمژگان بیزند توتیا را

سلطان عشق دارد چون دیده پیشطاق همت نهاده آنجا جام جهان نما را

چشم تهی ز حسرت همچون سفال مکشا از خاک خود جدا کن اجزای کیمیا را

ای نالهٔ فلک رو از من رسان سجودی از دور گر ببینی ایوان کبریا را

باشد مگر کشاید زین کار رشته تابی سر تیز کن بآتش آه گره کشا را

بر بام آرزو نه فیضی قدم چو بستی

بر کنگر اجابت سررشتهٔ دعا را

۹

ببین خرام علم قامتان رعنا را سبب مپرس ز من خون تیره پالا را

مشو رمیده که آن صید پیشه رندانیم که از نگاه ببافند دام عنقا را

صلیب در کف محرابیان کعبه نهاد ببین دلیری آن ابروی چلیپا را

چه دست می بری ای تیغ عشق اگر دادست ببر زبان ملامت گر زلیخا را

بغیر جلوهٔ لیلیٰ که می‌شود همپا خرام آبله پایان دشت پیما را
تو ای فرشته که از بال می فشانی نور سبین تراوش مژگان باده پالا را
من و حریفی دریا دلی که همت او بخاک ریخته ته جرعهٔ مسیحا را
دوا مساز که بر روی داغ ما مرهم حدیث پنبه و آتش بود تماشا را
دلست این همه مستانه دم مزن فیضی
که شورش است ز طوفان باد دریا را

۱۰

سر سودای تونگذاشت دل ودین ما را عشق دزدی است که باخانه برد کالا را
گره دل اگر از پیک صبا نکشاید قاصد راز کنم شوق جهان پیما را
حیرتم سوخت که چون طاقت یک لمعه نداشت آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را
ما ازان کوه کنانیم که گر کار افتد از خروشی بشگافیم دل خارا را
گر بروز سیهم سوختگان بنشینند نفس صبح شمارند شب یلدا را
محتسب گر نمک انداخته در می سهلست وای آن مست که آتش نزند صهبا را
سوخت فیضی زدم گرم و اگر عشق اینست
آتش آشام کند طوطی شکرخا را

۱۱

ای داده لبت شراب ما را وی کرده غمت خراب ما را
داریم سوال بوسه از تو باشد که دهی جواب ما را
هرگز نبود بجز در تو امید به هیچ باب ما را
ای شیخ فرشته روی خاموش تا چند دهی عذاب ما را

ما نخل غمیم و صر صر هجر آورده در اضطراب ما را
هر چند سگ توئیم لیکن ره نیست بآن جناب ما را
فیضی ز محیط نکته دانی
نظم است در خوش آب ما را

۱۲

شب بی تو نه خواب بود ما را یاد تو ز خود ربود ما را
در خون جگر بیکدگر بست چشمی که نمی غنود ما را
برخوردهٔ آبگینه خفتیم بیطاقتی آزمود ما را
بی نام و نشان فتاده بودیم عشق تو بما نمود ما را
اکنون که بدام دل فتادیم بی صبری ما چه سود مارا
ناشکری عشق چون توان کرد غم بر سر غم فزود ما را
فیاضی ازین ترانه تن زن
زین زخمه چه برکشود ما را

۱۳

یا رب بناز پرور نازک نهال ما را خورشید عافیت کن ابرو هلال ما را
چون چشم خویش تاکی باشد بناتوانی در جلوه آر دیگر مسکین غزال ما را
سر چشمهٔ دل ما بشگاف و غم برون کن مگذار تیره زینسان آب زلال ما را
بر مصحف جمالش بکشای دیدهٔ ما از آیت شفا کن فرخنده فال ما را
ای عافیت کجائی زین حال سر بدر کن صاف نشاط گردان درد ملال ما را

آن ماه را برآور از احتراق امشب مپسند ای سعادت دیگر وبال ما را

در حلقهٔ ملایک ذکریست تازه گوئی
فیضی کمال صحت خواهد کمال ما را

۱۴

بتی شد روبرو ناگاه ما را بیک نظاره برد از راه ما را

کسی کاین حسن پیدا کرد ای کاش نمیدادی دل آگاه ما را

نمی آید برون از پردهٔ دل بغیر از نقش خاطر خواه ما را

دل ما مایل بالا بلندیست نباشد همت کوتاه ما را

اگر اینست سوز عشق پیداست که خواهد سوخت برق آه ما را

چو اختر چشم ما باز است تاصبح مگر پرسد شبی آن ماه ما را

ملامت گر ز پند ما چه خیزد رها کن حسبتهً لله ما را

ملایک را بود بر حال ما رشک که میخواند سگ درگاه ما را

بحمد الله چو فیضی نسبتی هست
بفیض بزم اکبر شاه ما را

۱۵

ای زلف تو برهم زده هنگامهٔ ما را سودای خطت کرد سیه نامهٔ ما را

ما عاشق پاکیم اگر تیغ رسانی آلوده مکن بهر خدا جامهٔ ما را

بر مسئلهٔ عشق که شرحش نتوان کرد صد دغدغه وارد شده علامهٔ ما را

ما خارکش نامهٔ عشقیم چو فیضی
یا رب که شکستی نرسد خامهٔ ما را

۱۶

ای کرده غمت خانهٔ خود خانهٔ ما را معمورهٔ خود ساخته ویرانهٔ ما را
ما لجهٔ عشقیم که در نه صدف چرخ قدری نبود گوهر یکدانهٔ ما را
گر جذبهٔ عشق تو همین است که داریم افسون محبت کند افسانهٔ ما را
چون در شکن زلف تو زنجیر گسل شد سر ده به بیابان دل دیوانهٔ ما را
بد مستی و گوش تو بآواز حریفان کی گوش کنی نعرهٔ مستانهٔ ما را
گر نیستی از بهر شکیب دل عاشق بر سنگ زدی بهر چه پیمانهٔ ما را
فیضی غم او بسکه بود همنفس ما
کاشانهٔ خود ساخته کاشانهٔ ما را

۱۷

کی هوس آستین زند عشق من خراب را کیست صبا که خم دهد شعلهٔ آفتاب را
نشئهٔ بوالهوس چه وگرمی مجلس از کجا بی جگر از فسردگی شیشه کند شراب را
دوش که پردهٔ مژه بر درگریه بسته ام در دل شب شکسته ام خندهٔ ماهتاب را
شب که درآتش جگر تا بکمر نشسته ام از مژه شعله چیده ام پردگیان خواب را
شورش عشق سوخت دل ساقی تندخو مگر تلخ کند ز موی من این نمکین کباب را
یکسرمو ز ابروت خم نشد ای ستیزه‌خو کاش بسینه بشکنم دشنهٔ اضطراب را
فیضی ازین هوس کده تشنه جگر ببند لب
چند بجوش آرزو موجه دهی سراب را

۱۸

تا گره زد طرهٔ پرتاب را بست از چشمم بافسون خواب را

آرزوی لعل جانان می کنم تشنگان خواهند از جان آب را

وه چه رویست این که سرگردان کند ذره سان خورشید عالمتاب را

خوش بود خاکستر گلخن مرا من نخواهم بستر سنجاب را

ای حریف از من بگو بهر خدا آن فرامش وعدهٔ قلاب را

کای فراموشی سراسر کار تو گاه گاهی یاد کن احباب را

فیضی از زهد ریائی شد ملول

ساقیا در ده شراب ناب را

۱۹

ای بسته سحر چشم تو بر دیده خواب را بکشوده نوک هر مژه از گریه آب را

روز یکه در هوای جمال تو دم زدیم کردیم تیره آئینه آفتاب را

ای آفتاب حسن چه سازم که ذره وار حیرت فزوده دیدهٔ من اضطراب را

تصویر خط و خال تو بر هر که خواستم آمیختم بعنبر تر مشکناب را

ای باد! زلف مانع دیدار می شود بردار از میانهٔ ما این حجاب را

با ما سگان کوی تو دیر آشنا شدند اینست رسم مردم عالیجناب را

فیضی که خویش راسگ این آستان گرفت

سلطان عشق داد باو این خطاب را

خطاب

۲۰

تا دیده ایم پرتو خورشید ذات را بر رو کشیده ایم نقاب صفات را

ما را ز راه عقل جوانان ربوده اند ای پیر رهنمای طریق نجات را

یا رب جدا ز دوست مرا زندگی مباد گر از حیات به نشمارم ممات را

تا خضر در سیاهی خط تو پی نبرد هرگز نیافت چشمهٔ آب حیات را

فیضی ز قید سبحه و زنار فارغیم
طی کرده ایم صومعه و سومنات را

۲۱

با قامتش سریست من تیره بخت را مانند هندوئی که پرستد درخت را
ای نقل‌مجلس دگران تا‌بکی ز رشک بر آتش افگنم جگر لخت لخت را
بگذر ز خان و مان بره دل که عاقلان بر ساحل محیط گذارند رخت را
آهن دلی گذار بمن ورنه بر کشم آهی که نرم ساخته دلهای سخت را
حور و قصور خلد نیاید بکار من دیوانهٔ ازل چکند رخت و بخت را
سلطان پرست رو که نیارند در نظر خواری کشان بی سروپا تاج و تخت را

فیضی غلامی درمیخانه‌کن که نیست
از بندگی عشق گذر نیک بخت را

۲۲

چه قصدها که بیاد از غم تو‌نیست مرا ولی تو هیچ نپرسی چه قصه ایست ترا
بر آمد از غم تو جان من ز خانهٔ تن تو نیز جان منی یکنفس ز خانه برآ
گذشت تا ز دلم تیر آن کمان ابرو دل مراست به تیرش محبت گذرا
زخون دیده و دل سرخ شد رخ زردم به یمن عشق شدم سرخروی هردوسرا

همیشه تیره بود بی تو کلبهٔ فیضی
شبی بخانهٔ تاریک او چو شمع درآ

۲۳

نیست امروز نظر برمن دلسوز ترا تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا

ای که داغ دل من دیده چو گل خنده‌زنی هیچ تأثیر ندارد مگر این سوز ترا

برتو روشن نشد این آتش پنهان که مراست گر چه بینم همه شب انجمن افروز ترا

برسرم تیغ بزن کز تو نخواهم گله کرد که برین داشته خوی ستم آموز ترا

بوالهوس در مژهٔ غمزه زنان سهل مبین که خطرهاست درین ناوک دلدوز ترا

برو ای محتشم دهر که ارزانی باد دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادای تو جنون آمیز است

دی باین خال نبودی چه شد امروز ترا

۲۴

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را طرفه شاگردی که می گوید سبق استاد را

ازپی دل بردن من چیست چندین اضطراب بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را

با هجوم عشق صبر از من چه میجوئی که کرد لشکر بیگانه ویران کشور آباد را

ره نوردان بلا بردند هر یک ره بوصل پا بسنگ آمد درین ره زان میان فرهاد را

بوی زلف او نمی آید بسوی من نگر طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را

بگذر از آهن دلی با من که از غیرت بدل آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

فیضی بی تاب دیگر از سر کویش برو

نازکست اینجا ببر جای دگر فریاد را

۲۵

مجنون بعشق لیلیٰ بگذاشت موی سر را تا آشیانه باشد مرغان نامه بر را

گمنام راه عشقیم کو سالک طریقت کز ما سلام گوید آن شیخ نامور را

در دور جام لعلت مستیم و بی خبر هم از خود خبر مپرسید ماست بیخبر را

ما و سگ تو باهم داریم گفتگوئی پرسند آشنایان احوال یکدگر را

ناصح که مانع آید از دیدن جوانان یا رب بصارتی ده آن پیر بی بصر را

ساقی می صبوحی هرگز بما نداری تا کی توان کشیدن هر صبح درد سر را

روزیکه بزم دوران آراستند فیضی

گردون بجام ما ریخت خونابهٔ جگر را

۲۶

خواهم که بربندم دگر این چشم عاشق ساز را

در پردهٔ معنی کشم این عشق صورت باز را

ای عندلیب این پر زدن سهل است گرد بوستان

می باید از پروانه‌ای آموختن پرواز را

نازم بآن بت کز ادب بهر قدومش قدسیان

از پر مرغان حرم گسترده پا انداز را

از لن ترانی گر شبان بیهوش شد نبود عجب

عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را

نیرنگ ساز من مبین در گوشه گیران حرم

تا سحر چشمت نشکند هنگامهٔ اعجاز را

با چشم ناوک زن بگو کز غمزه ها دل خون کند

کز تازه دلها طعمه به آن نازنین شهباز را

آمد سمند انگیخته هر سو شکار آویخته
فیضی تو یکره سرمده گلگون میدان تاز را

۲۷

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را ‌ ‌ چشم تو از یاد برد فتنهٔ چنگیز را
شاهسواران حسن جلوه بتمکین کنند ‌ ‌ گرم مران بر سرم این همه شبدیز را
نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم ‌ ‌ این همه بر دل مزن غمزهٔ سر تیز را
آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس ‌ ‌ ناله گلو سوز شد مرغ سحر خیز را
غمزهٔ شیر افگنت پا چو نهد در رکاب ‌ ‌ حلقهٔ فتراک کن زلف دلآویز را
زیستنم مشکلست خاصه که آن چشم مست ‌ ‌ داد بدست نگه دشنهٔ خونریز را

فیضی از افسون تو نیست اثر در دلش
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

۲۸

پرده ز روی برفگن حسن جهان فروز را ‌ ‌ رخنه گر سپهر کن برق ستاره سوز را
این همه سوی بوالهوس حیف بود نگاه تو ‌ ‌ چند بخاک افگنی تیر فرشته دوز را
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان ‌ ‌ وه چه دراز کرده ای سلسلهٔ هنوز را
تازه گلیست امشبم رایحه بخش آرزو ‌ ‌ وای اگر خبر شود پرده دران روز را
غمزهٔ تند خوی تو باز نیاید از ستم ‌ ‌ عربده کی رود زدل ترک ستیزه توز را
عشق چو کوس عام زد خنده بننگ ونام زد ‌ ‌ بانگ گدای شام زد خسرو نیمروز را

فیضی اگر ز نظم خود صیت بلند بر کشی
مشعل قدسیان کنی معنی دلفروز را

۲۹

مست وصال ومیخورم حسرت بیقیاس را — به که نصیحتی کنم این دل ناسپاس را
هر مژه لختی از جگر میفگند بدامنم — چند در آستین کنم گریهٔ روشناس را
شکوه پذیر کی شود بادیه گرد آرزو — بند بگردن افگنم نالهٔ بی هراس را
سایهٔ قصر آرزو کوه بلاست بر سرم — طرح نوی فگنده ام عشق‌ادب اساس را
کسوت عافیت مرا این همه ننگ‌تابکی — بو که بشورش جنون پرورم‌این‌لباس‌را
تاغم‌دل‌نمی خوری‌دل زتونیست‌گفتمت — گنج بباد میدهی رنج نبرده پاس را

فیضی اگر دلم دهد دل ندهم بآرزو
کیست بدست دل دهد صورت التماس را

۳۰

مده در ره دل بلندی نفس را — نبستند رندان بمحمل جرس را
ز کونین رستند آزاده جانان — چه دانند این شاهبازان قفس را
ز من پرس آغاز و انجام هستی — درین ره نظر کرده ام پیش‌و پس را
درین صیدگه گر بدام من افتد — کنم نیم بسمل تذرو هوس را
اگر شوق گلگشت این باغ داری — کم‌از لاله وگل مبین خار و خس را

در خلوتم را بزن حلقه فیضی
که این تنگبارست ره نیست کس‌را

۳۱

ای گرم فسون داشته بازار هوس را — بکشای لب من که اثر هاست نفس را

آن سلسله برپا که پی محمل لیلیٰ است | داند که بزنجیر چه رازست جرس را
با غمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش | خوش صحبت قهریست بهم دزد وعسس را
آزاده دلان در خم امید نمانند | مرغان بهشتی نشناسند قفس را
هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعویٰ | رعنائی طاؤس ندادند مگس را
خاک من ازان کومبرای باد که دوران | اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را
از خوان سخن ذوق دگر یافته فیضی
این چاشنی فیض نباشد همه کس را

۳۲

تا فسون آموختی آن غمزهٔ بیباک را | تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را
کشتگان او به محشر زنده نتوانند شد | صد اجل قربان شود آن غمزهٔ چالاک را
می روی چابک سوار من باهنگ شکار | کاشکی ازخون من رنگین کنی فتراک را
آتشم ازپرده[1] بیرون شعله زد ای گرم خو | تابکی در پرده داری روی آتشناک را
عاشقان ازجنبش شوقند سرگردان دوست | نیست تأثیری بعاشق گردش افلاک را
برق استغنا نیفتد جز بدلهای خراب | آری این آتش نسوزد هرخس وخاشاک را
جای آن دارد که برسر همچو نرگس جادهند | هرکه برگلچهره ها بکشاد چشم پاک را
طعنه برفیضی مزن زاهد بپرس ازگلرخان
پاکدامانی رندان گریبان چاک را

۳۳

مجنون که و فرهاد چه داند ره غم را | در عشق صلائیست عرب را و عجم را

۱- علیگڑھ : سینه -

یک عقده بجز آبلهٔ پا نکشودیم زاندم که براه تو نهادیم قدم را

دارند نهان داغ توجان ودل مسکین مانند فقیران که بیابند درم را

همچون الف قد تو حرفی ننوشتند آنروز که بر لوح نهادند قلم را

با من بکن از جور و جفا هرچه توانی حاجت بتقاضا نبود اهل کرم را

در گریه شدم بر سرکوی تو شب غم از دیدهٔ خود آب زدم خاک حرم را

فیضی شه اقلیم سخن شد چه وجود است

در پیش دوات و قلمش طبل و علم را

۳۴

ای عشق تو از کعبه تراشیده صنم را پیمانهٔ می ساخته قندیل حرم را

یاقوت فروشان همه الماس شکستند تا نرخ بیفزود جگر کاوی غم را

هر چند بخاکستر دل کار نداری(۱) آئینه به پیش آر من‌سوخته دم را

رو دیده نگهدار بصد پرده که گویند کرد این گهرین جام فزون گوهرجم را

پیش از سپه آرائی میدان قیامت حسن تو گرفت ازکف خورشید علم را

خالیست که از حیرت نظاره دو چشمم یک ذره ندانند نگهبازی هم را

فیضی چه نوشی ز کفت(۲) دود بر آمد

ای سوختهٔ عشق نگهدار قلم را

۳۵

ای عشق بشور آور بیرون و درونم را از پای بگردن نه زنجیر جنونم را

من دفتر دانائی برباد هوس دادم گو خاتم مجنون زن منشور جنونم را

۱- آذر: نداریم - ۲- آزاد: نویس -

نوک مژه‌ام پرخون بنگر که ز جرم دل　　بر دار کشد عشقت هر قطرهٔ خونم را

صد سحر کنم لیکن چشم تو بیک جنبش　　بر باد دهد ناگه نیرنگ و فسونم را

فیضی قلم معنی بر صورت من مشکن

صد نقش درون بنگر دیوار درونم را

۳۶

سوی رقیب چند فرستی نسیم را　　برباد دادی آن همه عهد قدیم را

صد درد میرسد ز غمت در طلب مرا　　آری چه احتیاج تقاضا کریم را

ره گم نکرده اند ز کویت به هیچ رو　　آنها که رفته اند ره مستقیم را

عشاق ساعد تو گرفتند و خرم اند　　مانند مفلسان که بیابند سیم را

گردم بکوی یار و نپرسد سگ درش　　نبود خبر ز حال مسافر مقیم را

بگرفت طفل اشک مرا چشم در کنار　　رسم است مهربانی مردم یتیم را

فیضی به عقل مشکل ما حل نمیشود

بسیار خوانده ایم کلام کلیم را

۳۷

عشق چو شعله در زند دلق امید و بیم را　　صوف عقل بگسلد موی بمو گلیم را

به که گدازم و ز نو طرح دل دگر نهم　　چند رفوگری کند صبر دل دونیم را

نفحهٔ درد می زند بر ملکوتیان صلا　　چند ز سینه بر کشم آه جگر شمیم را

نرخ جنون زیاده شد چون نشود که هر سحر　　بوی تو راه میزند قافلهٔ نسیم را

مضطربانه سوختم آه ز گرمی خسان　　شعله فتاد در شجر سوخت دل کلیم را

چارهٔ کار خویشتن چون کنم و کجا روم؟ درد تو مضطرب کند نبض صفت حکیم را

فیضی عشقباز من بند جنون گسل مشو
بار به گردنت بود سلسلهٔ قدیم را

۳۸

تا گزیدی دو لعل خندان را کرده‌ام در تو تیز دندان را
چشم جادوگرت به نیم فسون چشم بر بسته خواب بندان را
چه تطاول که نیست بر دلها غمزهٔ عنبرین کمندان را
خود پسندی مکن که اهل نظر کم پسندند خود پسندان را
سر بطوبیٰ فرو نمی آید پیش سروت نظر بلندان را
بجفایم بیازما و ببین از محبت هزار چندان را

چشم فیضی کجا غنودن کو
مرگ خوابست درد مندان را

۳۹

نماند گریه شب وصل بیقراران را سهیل طلعت آن ماه برد باران را
سوارچابک من رخش چون برانگیزد قیامتی بود آن روز خاکساران را
اسیرطرهٔ آن ترک سرکشم که کشید بقید حلقهٔ فتراک شهسواران را
بیاد سنبل زلف سمنبری کردم ز دود آه سیه ابر نو بهاران را
سزد که بر دمد از هر گل زمین نرگس ز بسکه خاک فرو برده تاجداران را
شراب صاف بتان در پیاله می ریزند بنوش می که صفا در صفاست یاران را

مجو ز بوالهوسان گرمی نفس فیضی
که سوز عشق ندادند خام کاران را

۴۰

ای حسن تو بربسته نظر دیده‌وران را — در دیده نمک ریخته صاحب نظران را
چشم تو که هرگز مژه از هم نکشاید — از بخت من آموخته این خواب گران را
دلها بگدازند و جگرها بشگافند — این قاعدهٔ غمزه بود عشوه گران را
ای درد و غم از من بدم مرگ بمانید — رسمیست گه کوچ خبر همسفران را
سر باختهٔ بازی آن شاهسوارم — کز پای در انداخته زرین کمران را
ای بوالهوسان دیده ببندید که این عشق — شرطست که دل خون بکند بی‌جگران را

چشمی که توفیضی برخ دوست کشودی
باید که بآن چشم نه بینی دگران را

۴۱

زهی بخاک درت سجده سر فرازان را — سر نیاز براه تو بی نیازان را
دلم ز دست رها کرده‌ای و میخوانی — که سر دهند و بخوانند شاهبازان را
تبارک الله ازان غمزه‌ایکه افسونش — بباد داده خیال فسانه سازان را
چه جادوئیست ندانم بطرز گفتارش — که باز بسته زبان سخن طرازان را
چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز — بساط صبر نوردیده پاکبازان را
توانگران محبت ز گنج بیزارند — بکیمیا نظری نیست جانگدازان را

صریر کلک تو فیضی ببزمگاه مسیح
نوا بلند کند ارغنون نوازان را

۴۲

گر راه و روش این بود آن ناقه دوان را — گمراه کند قافلهٔ کعبه روان را

کس دیده بر آن شکل و شمایل نکشاید کز جان و دل او نبرد تاب وتوان را

ما بی ره و رو کفر ز ایمان نشناسیم حسنست که از راه برد پیر و جوان را

خوبان همه مایل بزر و سیم ولیکن جز نقد محبت نبود جان گروان را

فیضی چه کنی ناله ز بیداد نکویان

فریاد چه تأثیر کند ناشنوان را

۴۳

سر پیوند با عشاق نبود کج کلاهان را نزیبد صید بر فتراک بستن پادشاهان را

کسی چون نالد از بیداد این ترکان عاشق کش که می بندند از دهشت زبان دادخواهان را

دل شیران دین خون گردد از تاب نگاه او اگر از باده سازد شیرگیر آهو نگاهان را

ازین قوم بهشتی رو کرا یارای پرسیدن اگر در حشر می ریزند خون بیگناهان را

مسلمانان دل و دینم بدنبال بتان گم شد مگر لطف خدا آرد بره گم کرده راهان را

مرا گر میکشی ای فتنه خو از خلق پنهان کش که در روز قیامت پرسشی باشد گواهان را

بتان هند نور چشم عشاق اند ازان فیضی

بجای مردمک در دیده جا کرد این سیاهان را

۴۴

زهی بغمزه ز ره برده رهنمایان را گره بکار ز زلفت گره کشایان را

چه غم ز خانه سیاهی تیره بختانش کسی که چشم سیه کرده دلربایان را

غریب نیست ز من گر غریب شهر خودم که کرد عشق تو بیگانه آشنایان را

بشوق کعبه چنان می روند رقص کنان که بر زمین نرسد پا برهنه پایان را

در آن مقام که سیمرغ عقل پر نزند کنند طعمهٔ زاغ و زغن همایان را

بده ز دست توکل زمام کشتی دل که غیر باد بکف نیست ناخدایان را

طریق زهد زفیضی بجو که مرشد عشق

نمود راه خرابات پارسایان را

۴۵

تا در کمر فتنه زدی خنجر کین را ترکانه بر انگیختی آشوب کمین را

نازم بتوای ترک که صدگونه شکست است از گردش چشم تو صنمخانهٔ چین را

شد مملکت ناز بطغرای جهالت تا نقش زدی خاتم یاقوت نگین را

رندان کشش عشق به بینید که ناگاه با خانه کشیدم بخود آن خانه نشین را

سجاده ام از پیرهن کعبه بسازند تا سجده کنم آن بت خورشید جبین را

خونابه چکان بود ز ریشم چو ز مستی میداد بخون رنگ نگاه تمکین را

فیاضی اگرعشق ترا خاک نشین ساخت

از دست مده سلطنت روی زمین را

۴۶

جان شکاری که بدلها تگ و تازاست او را مژه سرتیز تر از چنگل باز است او را

زهره ام آب شود تا فگند گوشهٔ چشم وه چه خونین نگه عربده ساز است او را

مکنش عیب اگر مایل خونریز افتاد کین همه فتنه بفرمودهٔ ناز است او را

این دل کام طلب میطپدم چون نطپد مرغ پابسته که سررشته دراز است او را

میگدازد نظرم تا نگهی می کنمش جنبش غمزه عجب دیده گداز است او را

جای رحم است برآن غمزدهٔ بی دل و دین که بهر ناز توصد عرض نیاز است او را

فیضی از شیوهٔ دل دزدی او آگه باش

که همه قاعدهٔ شعبده باز است او را

۴۷

زخم بالای دیده است او را — چشم زخمی رسیده است او را
زان بابروی او رسیده شکست — که کمان بس خمیده است او را
می چکد خون ز تیغ مژگانش — کس باین رنگ دیده است او را؟
گلشن جان بود که صد گل‌تر — پیش نرگس دمیده است او را
دل خون گشتهٔ شهیدانست — خون که بر رو و دیده است او را
نیست آن قطره قطره خوی برخش — می خوبی چکیده است او را

حال فیضی ببین کز ابرویت
تیغ در دل خلیده است او را

۴۸

خبر برید شب عید پیر مصطبه را — که راست میکنم امشب قصور شبه را
سپاه روزه شباشب ره گریز گرفت — بلند کرد صراحی ببزم کوکبه را
ادیم دیده بکش بر قدح چو طبل نشاط — که رفت لشکر سالوس و برد دبدبه را
بهوشیاری آن ساقیان مست مبین — که در پیاله نگهداشتند مرتبه را
بروز عید می آلود جام آن صنمم — که میدهد بکف آفتاب مشربه را
ره دل از خوی پیشانی فرشته گل است — بپرس لغزش این راه پیر تجربه را

بگیر محضر دیوان فیضی و بنگر
سخن طرازی رندِ هزار مذهبه را

۴۹

صبحم بگریه ریخت بهارشگفته را — بیدار کرد نالهٔ من بخت خفته را

وقت است کز سرود طرب پیش همدمان عذری نهم بناله جگرهای سنته را
گل میکند نشاط که ساقی درین بهار بنمود چون پیاله جبین شگفته را
از دل غبار تو که بروبم عبارتست گلگون باده جلوهٔ میدان رفته را
گو مطربان شوق که هر دم بصد نوید بر دل زنند زمزمهٔ ناشنفته را
شویند از تراوش شادی نفس نفس ناسوریان سوخته داغ نهفته را
احسنت فیضی از نفس تازه و ترت
رندان بزم حال نگویند گفته را

۵۰

چنین که ترک من آغاز کرد عربده را دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
ز چشم ما بجمال بتان تماشا کن تو کور دیده چرا منکری مشاهده را
مرا بمصطبه پیر مغان نصیحت کرد که ره مده بدل خود غم نیامده را
سیاه نامهٔ مستان بباده می شویند خبر برید ملامت کشان میکده را
فریب عقل چه حاصل که می دهد برباد فسون غمزهٔ ساقی هزار شعبده را
سواد کلک مرا آفتاب می داند که برده ام به بیاض سحر مسوده را
زمام کشتی می استوار کن فیضی
که موج عربده خیز است آب زربده را

۵۱

گر بر لبم نهد قدح نیم خورده را صد جان پی بمنزل مقصود برده را
ای مست ترکتاز یکی بر سرم بنه پائی بخون اهل محبت فشرده را
ای کاش همدمی که رسانید نامه ات گوید بمن حقیقت حرف سترده را

چون بگذری ز تربت من در دو دیده کش خاکی بآستان محبت سپرده را
بهر تمام کردن ما غمزه‌ای بس است درکار غیر کن نگه ناشمرده را
فیضی تو کیستی که زند تیغ غمزه ات
یک زهر چشم بس چو تو صد نیم مرده را

۵۲

حسن تمام داده ام آن ماه پاره را مه کرده ام بزور توجه ستاره را
بنگر تصرف نظر اهل دل که چون طوفان آتشی بنمودم شراره را
آن قطره ای که چشم منش داشت در کنار بحری شد و نهفت ز چشمم کناره را
ای آفتاب این همه بر آسمان مرو من هم عقیق ساخته ام سنگ خاره را
خلقی بحسن چشم تماشا کشاده اند کو دیده‌ای که فرق شناسد نظاره را
آه این چهٔ فتنهاست که دوران تمام کرد در روزگار او ستم نیم کاره را
فیضی فریب خوردهٔ عیار پیشه ایست
کز گوش آفتاب کشد گوشواره را

۵۳

ذوق لبت جان دهد عاشق بیچاره را زهر بود جز شکر مرغ شکر خواره را
یاد مده غمزه را فتنه که بی حاصلی است عربده آموختن ترک ستمکاره را
گر نه پیاپی رسد ناوک دلدوز او از چه فراهم کنم این دل صد پاره را
زاهد فردوس جو رو که طلبگار دوست کی بدو عالم دهد یک دمه نظاره را
من که و طالع کدام کاه جهان سوز من داده بباد آسمان سوخته سیاره را

سنگدلی تا بچند یک نفس آهسته باش تا بفسون وفا موم کنم خاره را

جان تو فیضی ز تن رفت و نیامد بجا

خانه نیاید بکار عاشق آواره را

۵۴

خال منما کشتهٔ آن نرگس مستانه را کس نینداز د به پیش مرغ بسمل دانه را

هرزمان برشاخ گل خوش میپری ای عندلیب عاشقی بگذار این پرواز گستاخانه را

شمع را دیگر غبار دل چرا باشد که عشق داد بر باد فنا خاکستر پروانه را

از ملامتهای پیچا پیچ خلق آزاده ام عشق بی زنجیر می دارد من دیوانه را

گر شبی خواهد دلم روشن چراغ آرزو بر کشم آهی و آتش در زنم کاشانه را

از سجود بت چرا آرم سوی محراب رو منکه از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را

ساقیا سرمستی فیضی ز بزم دیگر است

ناز کمتر کن که از می شسته ام پیمانه را

۵۵

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را وز شعر من بخوان غزل عاشقانه را

روغن بر آتشم زن و همدست شوق کن با شعر تر ترانهٔ چنگ و چغانه را

آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین بر توسن خرد نزند تازیانه را

ای کام دل بیا که بصد حسرت دراز فرصت وداع میکند امشب بهانه را

گل گل شگفته‌ای ز می و از شگفتگی در دل گرفته‌ای در و دیوار خانه را

روزی که گنج گنج نهادند آرزو عشقم بدست داد کلید خزانه را

فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار

تا آتش نهفته بر آرد زبانه را

۵۶

تا صحتست عنصر شاه یگانه را پیداست اعتدال مزاج زمانه را
در خواب راحت است نه بیمار نرگسش کوته کن ای طبیب فسون‌گر فسانه را
کو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت افروخت آفتاب رخش صحن خانه را
دولت نوید[1] عمر ابد میدهد بباد ای بخت گوش دار که گویم نشانه را
ای عیش دیده[2] رفت ز من ورنه کردمی ایثار مقدمت گهر دانه دانه را
ای خوشدلی که ماندی ازین بزمگاه دور فرسوده کن ز بوسه‌زدن آستانه را

فیضی گذشت کز دل بیصبر هر سحر
آهم بآفتاب رساندی زبانه را

۵۷

شب عیداست ساقی چرخ ده جام هلالی را صلای باده زن دردی‌کشان لاابالی را
تفاوتهاست در مستان نگه کن باده کم کم ده ببدمستی که ازحد میبرد بی اعتدالی را
حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت بترسا زاده ای نوشد شراب پرتگالی را
زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر که می افزاید آن آب انده پیرانه سالی را
تعالی‌الله چه عیدست اینکه در دوران نمییابم دلی‌ازشوق محروم‌وسری ازذوق‌خالی را
بتان در جلوه‌ای نازند، نازم برخداوندی که می‌بخشد بر عنایان چنین نازک نهالی را

غنیمت دان بدور خسرو والاجلال‌الدین
نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالی را

۱- آزاد : امید - ۲- آذر : گریه -

۵۸

بکشای پرده چشم حقیقت نمای را خود را شناس تا بشناسی خدای را

لب تر مکن بچشمهٔ درد اندرین سراب در کاوش آر همت دریا کشای را

گرد فناء شدند حریفان بزم عشق بر خاک ریز جرعهٔ مرد آزمای را

مژگان به بند چون قدم از دیده میکنی مردان ره ببند نهادند پای را

از سینه دل بر آور و بفگن ببادیه رندان نه بسته اند بمحمل درای را

سلطان پرست خیز که در صیدگاه ما بسمل کنند از پر همت همای را

مجلس ز بانگ هرزه درایان فسرده شد

فیضی بدست کن قلم سرمه سای را

۵۹

گر بدانی قدر لذت یکتائی را بدو عالم ندهی یکدم تنهائی را

من و وابستگی عشق که دیوانه دلم اعتباری ننهد سلسله فرسائی را

هست هر ذرهٔ از ریگ روان مجنونی که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را

دست برسر زدم آنروزکه زرین کمران بر شکستهٔ کلهٔ گوشهٔ رعنائی را

گه بچشم تو نظر بازم وگه بامژد ات دل بیک جا نبود عاشق هرجائی را

ای نصیحت‌گر بی درد چه داری بامن منع نظاره مکن چشم تماشائی را

فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز

گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوائی را

۶۰

یک دو روز مه روزه برد تاب مرا که بر شکست چنین رنگ آفتاب مرا

قدش بجلوه ازین پیش داشت مضطربم کنون فزوده بآرام اضطراب مرا
ز تشنگی لب اوخشک بنگر ای همدم! دگر مپرس سبب دیدهٔ پر آب مرا
ز ضعف روزه بود نی ز روی استغنا گه سوال اگر کم دهد جواب مرا
مدار روزه که از صدق نیتی که مراست کند فرشته بنامت رقم ثواب مرا
سپهر کاش مه روزه را براندازد که تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا
ز باده دست کشیدم روا بود فیضی
که بشکنند دل توبه ارتکاب مرا

۶۱

چو عشق مغبچه شد از ازل نصیب مرا کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا
چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من به نبض بیهده ناخن مزن طبیب مرا
ز برگ و شاخ چمن برتر است پروازم ز اهل عشق چه نسبت بعندلیب مرا
چنین که تن بجرم شد اسیر و دل بصنم به پیش کعبه بسوزند عنقریب مرا
به خواری عجمم میکشد چه تدبیرست غم تو یافته در شهر خود غریب مرا
چنین که پرده بر افتاد از حقیقت عشق
چه غم ز حاجب واندیشه از رقیب مرا

۶۲

جز سگت یار دگر نیست مرا جز غمت کار دگر نیست مرا
سر ببازار غمت آوردم سیر بازار دگر نیست مرا
تاب رخسار تو جائی که بود تاب رخسار دگر نیست مرا
دلربا تا بغمت خو کردم غم دلدار دگر نیست مرا

میکند دعوی عشق تو رقیب غیر ازین عار دگر نیست مرا
بر درت بارم اگر این بار است چه کنم بار دگر نیست مرا
منم و گلشن کویش فیضی
شوق گلزار دگر نیست مرا

۶۳

قامتت کرده سر بلند مرا سر زلفت ز پا فگند مرا
بوده ام همچو قامتت آزاد زلفت آورده در کمند مرا
تاکی ای خنده زن ببزم کسان غیرت آرد بزهر خند مرا
من دیوانه دل باو دادم عاقلان پند میدهند مرا
از ازل من ربودهٔ عشقم نرباید کسی ز پند مرا
ای طبیبان جنون من ازلیست داغ سر نیست سود مند مرا
از تو پیوند نگسلم هرگز گر چه سازند بند بند مرا
شعر فیضی مگو پسندم نیست
این سخن کی فتد پسند مرا

۶۴

بشام عید نباید قدح کشید مرا که تا خمار نباشد صباح عید مرا
به پیش خلق خجل مانده‌ام که آن بی‌مهر چنان گذشت که هرگز مگر ندید مرا
بسینه نعل بریدم ز دست دوست که بود کشایش در دولت باین کلید مرا
خوشست پیرهن عیدهم بخون رنگین ز شاه عشق چنین خلعتی رسید مرا
دران بساط که مرغ از قفس رها کردند
دل از هوای تو در سینه می طپید مرا

۶۵

پا برو بگذار ای قاتل دم بسمل مرا تا باین تقریب پابوسی شود حاصل مرا

گفته‌ای بکشایمش گر مشکلی داری بگوی طاقت گفتن ندارم این بود مشکل مرا

شد یقین من که راهی هست دل را سوی دل تا گذاری کرد پیکانش ز راه دل مرا

در طریق عشق بازی هر کجا منزل کنم صد بلا باهم فرود آید دران منزل مرا

شهرۀ عالم شوم فیضی به اشعار حسن
گر پسندد حسن طبع خسرو عادل مرا

۶۶

آواره کرد عشق بیکبارگی مرا در عاشقی خوشست بآوارگی مرا

ای همدمان بچاشنی شربتم چه کار کاموخت عشق او به جگر خوارگی مرا

از صبر تلخ چارۀ من می کند طبیب بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا

من در تب فراق ببالین نهاده سر مرگ از کناره آمده نظارگی مرا

در کف کمند غمزه و بر دوش تیغ ناز چشمت فریب داده بعیارگی مرا

فیضی ز نعل توسن او سر نمی کشم
گر بادپای چرخ شود بارگی مرا

۶۷

محتسب بگذر زمن تا چند آزاری مرا چشم من از گریه سرخ و مست پنداری مرا

بر من دیوانه هر دم تهمت مستی منه من ز خود بگذشته‌ام آن به که بگذاری مرا

بیخودی هائی که من دارم ز جام و باده نیست چشم مستش می برد از راه هشیاری مرا

از کجا گرم ره تقویٰ که خط دور جام داده از ارباب طاعت خط بیزاری مر

ناصحا ازلطف ميگوئى كه ترک عشق گير ميكنى لطفى اگر معذور مى دارى مرا
تا بكى از زاهدان شهر بينم سرزنش از عزيزان جهان تاكى رسد خوارى مرا
داشتم فيضى سرى با عالم آزادگى
عشق پيدا كرد اسباب گرفتارى مرا

٦٨

يا شمس آفاق الولاية والولا الله نوّر نى بنورک لمعا
جاء الجواب لديک ام لامانبه من رقعةٍ ارسلت يوم الاربعا
الله انجح سعيک الاعلى الاجل ماكان للانسان الا ما سعى
قد تبت من طلب المآرب كلها ورجعت عن انجاح هذا المدعى
من اغنياء العصر من طلب الذهب انما حَصَرَ النجابة من سعى
اشرفت زاوية الخمول ضرورة
فلک الدعا ثم الدعا ثم الدعا

٦٩

اى خم ابروى تو تيغ جفا حلقهٔ گيسوى تو دام بلا
خنجر پهلوى تو تيغ اجل غمزهٔ بدخوى تو تير قضا
بستهٔ بازوى تو ترک ختن كشتهٔ آهوى تو شير خطا
دو رخ نيكوى تو نور ازل دو لب جادوى تو سر خدا
تافته زانوى تو دست هوس دوخته بر سوى توچشم هوا
خستهٔ هندوى تو فيضى زار
تشنهٔ داروى تو بهر دوا

۷۰

بس فتنه که برپا شد در عالم بالا از قد تو قد سلمه الله تعالیٰ

افروخته ای چهره و افراخته ای قد شمشاد قدا لاله رخا تازه نهالا

هم بندهٔ روی تو شود لاله خود رو هم حلقه بگوش تو بود لؤلؤ لالا

بر وجه کمال است جمال تو ز خوبان قد فضلک الله جمالا و کمالا

فیضی بره عشق ز همت قدمی نه

تا کار تو بالا شود از همت والا

۷۱

مستانه سخن میرسد از لب بلب ما عشقست که بربسته زبان ادب ما

مستیم ازان می که بقرّابه نگنجد زین ساغر و پیمانه نباشد طرب ما

ما شمع نسوزیم و بمهتاب نسازیم خورشید بود انجمن افروز شب ما

فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش چندانکه دراز است زبان طلب ما

در کام نهنگ و دهن شیر بخوابیم رشکست بر آسودگی بوالعجب ما

گر خود همه بر طوبی فردوس بر آیند کس را نرسد دست بشیرین رطب ما

ما را همه خوانند درین میکده فیضی

از مبدء فیاض همین بس لقب ما

۷۲

سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما دمید صبح سعادت زهی سعادت ما

مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق باو درست بود نسبت ارادت ما

شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان بروز حشر گواهند بر شهادت ما

چنین که بی لب جان بخش یار بیماریم روا بود که مسیحا کند عیادت ما
چه غم که طاعت ما کم، گناه مابیش است که نیست در نظر او کم و زیادت ما
بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی
که این ز روز ازل آمدست عادت ما

۷۳

در خون نشست دیدهٔ ساقی پرست ما می در گلوی شیشه گره شد بدست ما
بر پند عافیت طلبان گوش کم نهیم کین مومیائیست که خواهد شکست ما
در دیر خشت اول دیوار خانه ایم بنگر که چون فتاد بکرسی نشست ما
ای غم چه رخنه در طرب ما فگنده‌ای حاجت به نصب نیست بدیوار پست ما
ای پندگو گریز که قرابهٔ نخست بر فرق توبه می شکنند ناز مست ما
هر چند ترک سخت کمانی ولی بترس زین تیر پر شکسته که خیزد ز شست ما
فیضی و کار عشق چه دارد نظارگی
ما پای بست دل شده دل پای بست ما

۷۴

هیچ ز سر برون نشد عشق هوس پرست ما بس که بسر زدیم دست، آبله کرد دست ما
بست گره بسینه خون ناله کشاد از درون داد بدست صد هوس عشق کشاد وبست ما
سنگدلان چه میکنند این همه قصد عاشقان ساغر آبگینه ایم سهل بود شکست ما
قبله صلیب ابروئی چون نکنیم کز ازل راهب دیر حسن شد دیدهٔ بت پرست ما
پا به گل هوس کند رقص سرود بیخودی راه فرشته می زند زمزمهٔ الست ما
رشته حسن و عشق را کرده گره بیکدگر غمزهٔ نیم مست او چشم تمام مست ما

تا لب ما چنین که شد خشت رواق میکده زود بود که بنگری برسر خم نشست ما

درع دعاست در برت ورنه بصید آرزو ناوک آتشین جهد نیمه شبان ز شست ما

فیضی اگر فتد سخن زیر و زبر نفس مزن

رهبر قدسیان بود فکر بلند و پست ما

۷۵

ای ترک مست تاب میفگن بدست ما ما آبگینه ایم بترس از شکست ما

بادا چراغ میکده روشن که گشت ازو دوزخ بهشت این دل آتش پرست ما

ای بر سمند ناز کمان کش بصید ملک دریوزه کن خدنگ دعائی ز شست ما

امروز زور باده نگهداشت دست او ورنه کسی نبود عنان گیر مست ما

بر آرزوی خود نتوانیم پا نهاد ای خاک روزگار بر این قدر پست ما

ما پیشطاق عشق سرای ملامتیم یا رب ز سیل فتنه مبادا نشست ما

فیضی امید و بیم درین ره بلای ماست

در عاشقی به نیست یکی باد هست ما

۷۶

ما ساده لوح دیر و خط سرنوشت ما عکسی است از کتابهٔ طاق کنشت ما

در راه ما دلیر تگاپو مکن که هست پالغز سالکان طریقت سرشت ما

ای کبک مست قهقهه بر باغ مامزن گل غنچه میکند دم اردی بهشت ما

معلوم شد که حاصل ما چیست زین بهار روزی که برق فتنه درو کرد کشت ما

فردا که آفتاب قیامت چو روی تست دوزخ ز شعله سایه کند بر بهشت ما

گر از نگاه ما بکشی یکدو میل نور در دیدهٔ تو خوب نمایند زشت ما

تعظیم حال دردکشان داشت در نظر پیر مغان که بر سرخم مالد خشت ما

فیضی مبین بناصیهٔ ما که عشق کرد
محو سجود بت رقم سر نوشت ما

۷۷

خیز و دریوزهٔ اقبال کن از حضرت ما که کم از هیچ سپاهی نبود همت ما

فتح کونین زجولانگه ما جوی که هست عشق را دوش گران از عام دولت ما

نظر فیض چو بر خاک نشینان فگنم مور را مغز سلیمان رسد از قسمت ما

حاجبان در ما برهنه تیغند همه آرزو کیست که هنگامه کند خلوت ما

سرفرو برده بجیب و دو جهان می نگریم عشق از تار نظر بافت مگر کسوت ما

دیدهٔ ما بتماشای حقیقت باز است عقل کل می رمد از کوکبهٔ حیرت ما

خضر کوتاه بقاء باد بچشمش یارب هر که در دیر مغان میطلبد فرصت ما

فیضی ساده ضمیریم گرت باور نیست
روی معنی نگر از آینهٔ صورت ما

۷۸

خسرو عشقیم و دل گلگون عالم گرد ما گوهر انفاس باشد گنج باد آورد ما

برهمه سوز دل ماخاکساران روشن است آفتاب عشق کی ماند نهان در گرد ما

دردمندانیم با درد محبت کرده خوی نیست بیدردان عالم را خبر از درد ما

گوتن ماشو کبود از سنگ بیدردان که هست آسمان درد را خورشید روی زرد ما

نیست با آسودگان دهر ما را نسبتی خضر و آب زندگی، آتش بود در خورد ما

نیستی آگه ز اشک گرم و آه سرد ما ناز پرورده ز گرم و سرد عالم بےخبر

شددل ما فیضی از دست و که میداند چه شد
خان و مان برباد از عقل[1] جنون پرورد ما

۷۹

کآمد ز ازل عشق و جنون نامزد ما ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما
کآئینهٔ خورشید بود در نمد ما غافل مشو ازکسوت ما خاک نشینان
گر نیک نگویند نگویند بد ما ما سربسر از خلق رضائیم که باری
در مملکت عشق بود چار حد ما رسوائی و دیوانگی و شور و ملامت
نسرین بدن و لاله رخ و سرو قد ما گلزار دلآراست بشرطیکه خرامد
راهی سوی فردوس رود از لحد ما ما را منگر زیر زمین خفته که پنهان

ما خود بنبردیم درین معرکه فیضی
وقتی است که همت برساند مدد ما

۸۰

که پستهٔ دهن اوست نقل مجلس ما بتی بمجلس ما گشته است مونس ما
چه آرزو که ندارد دل مهوس ما دوام وصل میسر نمی شود ورنه
که عاجز است درو فکرت مهندس ما چه حکمت است ندانم بطاق ابروی یار
برو ز مجلس ما و مشو موسوس ما حریف وسوسهٔ تو نه ایم ای زاهد
ز حاجب در سلطان گدای مفلس ما مقیم کوی مغانیم و صد شرف دارد

حریم میکده‌ٔ شیخ طرفه مدرسه است
بپرس مسئلهٔ عشق از مدرس ما

۱- در اصل : خان و مان عقل می برد از جنون پرورد ما ـ

۸۱

ای چرخ کینه جو که روی برخلاف ما آگه نه ای ز نالهٔ اختر شگاف ما
ای صبح ! دم مزن که کم از آفتاب نیست آئینه‌ای که هست نهان در غلاف ما
خون دلست برلب و خونابهٔ جگر زین ساقیان بزم نشین درد و صاف ما
از جا نمیرویم ز ناسازی وصال بی صبر نیست این همه در عشق لاف ما
از بار ما بآب فرو میرود زمین آه از گرانی غم چون کوه قاف ما
ما ناقه سوی خار مغیلان نمی کشیم صد کعبهٔ مراد بود در طواف ما
فیضی چه سود کوشش بخت ستیزه کار
خود آسمان سپر فگند در مصاف ما

۸۲

گرسیه اینچنین بود چشم تو بر هلاک ما از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما
دست قضاء چوعاقبت جیب سپهر بردرد پردهٔ قدسیان شود دامن چاک چاک ما
سهل مبین نگاه ما ای گل ترکه بارها عشق بهفت آب زد دامن چشم پاک ما
ای که ز رشک بی خبرگرم شدی بمدعی برق گداز باشد این آتش شعله ناک ما
دیده بکام دل ترا دیدی اگر نمی شدی چشم ستیزه جوی تو باعث ترس و باک ما
ساقی سلسبیل را مست کند ببوی می باده‌فروش خلد اگرخوشه برد ز تاک ما
درهوس شکرلبی فیضی خسته داد جان
روح قدس ببین که شد واسطهٔ هلاک ما

۸۳

ای همنفسان محفل ما رفتید ولی نه از دل ما
ما دست ز غم نهاده برسر غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک کشتی کشتی بساحل ما
گنجایش گل نبوده اکنون شد کوه فراق حایل ما
زود است که‌شوق بی سروپاست دنباله شتاب محمل ما
زود است که آرزوی شیداست محمل کش میر منزل ما
مگذار گره بکار فیضی
ای عقده کشای مشکل ما

۸۴

بست تا محمل امید ز کویت دل ما دهن از ناله نه بندد جرس محمل ما
مشکلی از گره زلف تو داریم بدل آه اگر باد صبا حل نکند مشکل ما
از جهان با رخ زرد و دل پر خون‌رفتیم چه عجب گر گل رعنا بدمد از گل ما
سالها معتکف صومعه بودیم ولی غیر بی حاصلی از زهد نشد حاصل ما
ما که فیضی بجهان طوطی شیرین سخنیم
هست از تربیت خسرو صاحب دل ما

۸۵

عمری شد و جدا ز تو شرمنده ایم ما یعنی هنوز بی تو چرا زنده ایم ما
حد وفای ما بنگر کز ره کرم آزاد کرده ای و بجان بنده ایم ما
خواهیم عمر در قدم تو بسر بریم در آرزوی دولت پاینده ایم ما
مارا بخدمت تو گریبان بگردن است با طوق بندگیت که افگنده ایم ما
تا مهر تست در دل ما آفتاب وار از بخت خود بطالع فرخنده ایم ما

از هر چه هست دیدهٔ امید بسته ایم بر طلعت تو چشم کشاینده ایم ما

تا نخل آرزوی تو در سینه جا گرفت

فیضی صفت دل از همه برکنده ایم ما

۸۶

مست عشقیم و پا شوی حرم بادهٔ ما باد بالای در میکده سجادهٔ ما

قبلهٔ عالم توحید برون از جهت است صنم کعبه بود از نظر افتادهٔ ما

همره ما شو و از پیچ و خم راه مترس عاقبت راه بجائی رود از جادهٔ ما

ما گلوی نفشاریم بزنجیر هوس سر امید ندارد دل آزادهٔ ما

گو ملک بال و پر خویش بخون اندرکش مردمی نیست در آئین پری زادهٔ ما

از رخ زرد بخاک قدمت آب دهیم لعل خورشید برد رنگ ز بیجادهٔ ما

این گل تازه بگیر و ز ادب بر سر نه کارمغانی ز بهشت است فرستادهٔ ما

فیضی از فیض ازل معنی عشقیم تمام

نقش صورت نپذیرد ورق سادهٔ ما

۸۷

میکشد شعله سری از دل صد پارهٔ ما جوش آتش بود امروز بفوارهٔ ما

هر کسی روز ازل تختهٔ تعلیم گرفت عشق مشاطگی آموخت ز نظارهٔ ما

هیچ دانی دل ما خورد چرا بشکستند آفتاب آینه ها ساخت ز سیارهٔ ما

رونق عهد ببینید که بر بستر خون فتنه می نالد از آئین ستمکارهٔ ما

خون پاکان بود امروز درین شهر سبیل جرعهٔ مژده فشان بر لب خونخوارهٔ ما

دیدهٔ او به گداز جگر انباشته باد هر که گوید خبری از دل آوارهٔ ما

فیضی از نقد جهان گرچه تهی دستانیم
کیمیاساز برد رنگ ز رخسارهٔ ما

۸۸

نیست چون سنگدلان کوه کنی پیشهٔ ما عاشقانیم که بر پای رسد تیشهٔ ما
باغبان گل خویشیم که می پیوندد شجر وادی ایمن برگ و ریشهٔ ما
چشمهٔ ما بچمن زار هوس نم ندهد لاله را مغز بسوزد گل اندیشهٔ ما
عقل گو غوطه خورگریهٔ خود باش که باز دیو رم میکند از قهقههٔ شیشهٔ ما
برزمین صیدکنان پا منه ای گرگ دلیر مأمن شیر بود خار و خس بیشهٔ ما

فیضی سوخته ناسوری زخم دل ماست
درد این کار بپرسید ز هم‌پیشهٔ ما

۸۹

عشق تا پای بیفشرد در اندیشهٔ ما همه معشوق تراود ز رگ و ریشهٔ ما
ساربان ناقهٔ لیلیٰ مهل این دشت بلاست چنگ با شیر زند خاربن بیشهٔ ما
ما از آن کوه کنانیم که مشاطهٔ عشق کرده آئینهٔ شیرین صنان تیشهٔ ما
از تف بادهٔ ما بال ملایک بگداخت وای آنروز که برق جهد از شیشهٔ ما
عشق را شیردلانند که بر می تابند زهرهٔ بی جگران آب کند بیشهٔ ما

سوختم از دم این دود نهادان فیضی
بچراغی برسان روغن اندیشهٔ ما

۹۰

فردا که بنگرند بروی سیاه ما باشد که طفل اشک شود عذر خواه ما

زان جرم میکنیم که از کاه کمتراست پیش نسیم لطف تو کوه گناه ما

مشکل اگر بکعبهٔ مقصود پی بریم زینسان که گشته اند بتان سنگ راه ما

چون روز ما سیاه نباشد که میشود خورشید تیره از نفس صبحگاه ما

از مزرع سپهر چه حاصل که هر شبی آتش زند بخرمن مه برق آه ما

انکار ما به محکمهٔ عشق تا بکی ای مدعی دو دیدهٔ تر بس گواه ما

فیضی ز دشمنان نتوانیم حرف زد

گرالتفات دوست، نباشد پناه ما

۹۱

پیر ره عشقیم و جنون مرحلهٔ ما مجنون بلاکش بود از سلسلهٔ ما

ای کعبه روان همرهی ما بگذارید کامشب ز حرم پیش رود قافلهٔ ما

ما نامه سیه دفتر دانش چه کشاییم کز چارکتابست برون مسئلهٔ ما

تاریک شبانیم اگر رخ بنمائی نور شجر طور دهد مشعلهٔ ما

گفتیم غم عشق بهرکس که نشستیم فریاد ز دست دل بی حوصلهٔ ما

کی قطع ره کعبهٔ مقصود توانیم گر ناقهٔ همت نشود راحلهٔ ما

دیوانهٔ عشقیم درین بادیه فیضی

کز هفت فلک می گذرد غلغلهٔ ما

۹۲

از بسکه سبزه است بهار طرب فزا ظوطی بر آید ار شکنی بیضهٔ ها

گیرند شوشه های زبرجد بجای زر گر بر مس مذاب زنند گرد کیمیا
جان بخشی بهار گر اینست در جهان برخیزد از زمانه دگر رسم خونبها
از اتفاق طبع که در چار عنصر است اخگر اگر در آب بکاری دهد گیا
هر دم بجای سبزه ازین سبز مرغزار
سر بر زنند طوطیکان سخن سرا

۹۳

ریخته خون جگر از چشم ما کل اناء یترشح بما
ریختم از دیده دمادم سرشک فامتلاء الارض به والسما
پرده کش از پیش و نما روی خود تا دل و جان پیش کنم رونما
سر مکش از من که بخون دلم سرو قدت یافته نشوونما
هر که بخورشید رخت گرم شد سایه نخواهد اگر آید هما
رفتم و مانده دل و جان بر درت قد جعل الجنة مثواهما
سیمبران از خرد و صبر و هوش
هرچه ز فیضی است از آن شما

۹۴

وه که مأوای بلا شد جای ما وای برما وای برما وای ما
رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت مرکب اشک جهان پیمای ما
موج‌خیز عشق بیرون میکشد گوهر راز از دل دریای ما
ذره مقداریم اما پر بود نه صدف از گوهر یکتای ما
ما و زندان شکیبائی که عشق ماند زنجیر گران بر پای ما

عشق مارا کرد چون سلطان فقر خامشی بس کوس استغنای ما

رفتم از کویت مگر پرسی چه شد
فیضی دیوانهٔ شیدای ما

۹۵

کی بشکنند خمار بجام و سبوی ما ساقی بریز میکده‌ای در گلوی ما
آن پاک گوهریم که صد ره نموده اند آتش برون و باده درون شست‌وشوی ما
دانسته‌اند مستی ما منکران عشق کز بام کعبه میگذرد ها و هوی ما
تا دست غیب بر گل ما جرعه ای بریخت در مستی اند رقص کنان مو بموی ما
ای گریه خون بریز که رنگی ندیده اند گلهای خنده در چمن آرزوی ما
از جوی تا بباغچهٔ خنده آب ده کز آبروی ماست همه آب جوی ما
لبریز باد ساغر ما کاندرین بهار دریوزه میکند چمن از رنگ و بوی ما
قدر برهنه پائی ما را ز ما بپرس کز خاک پای ماست همه آبروی ما

فیضی دو کون را بتماشا طلب که عشق
هنگامه گرم ساخته از گفت و گوی ما

۹۶

در بادیهٔ عشق مزن گام تمنا عاشق نبود آن که برد نام تمنا
کو آنکه بهر چشم زدن غمزهٔ شوخش میداد بدست مژه پیغام تمنا
من مضطرب از شوق وبهم راست نیاید آغاز وصال تو و انجام تمنا
همکاسهٔ آن دردکشم من که درین بزم زهرآب فنا ریخته در کام تمنا
ای وای من و وای دل پرهوس من زین گونه اگر بگذرد ایام تمنا

او انجمن آرای حریفان و من از دور　　خونابهٔ حسرت کشم از جام تمنا

پی بر پی آن رهرو عشقم که چو فیضی
کام دل خود یافت بهنگام تمنا

۹۷

من و رندی و سیر مشربها　　تا بگیرد قرار مذهب ها

جان فدا کرده های جانان را　　چه تفاوت ز حشر قالب ها

آن گران خواب را بخلوت ناز　　چه خبر از خروش یا رب ها

بخیالش خوشم که نگذارد　　خواب برگرد دیده ام شب ها

غرق دریای عشق آزاد است　　از بلندی موج غبغب ها

ای فلک سوی او رهم بنمای　　ورنه آتش زنم بکوکب ها

فیضی از گفت وگوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لب ها

۹۸

ای خون شده از لبت جگرها　　برباد ز کاکل تو سرها

دردت که قضا نصیب من کرد　　خوبست ولی نه این قدرها

من بیخبرم خبر ندارم　　با یار که گوید این خبرها

صد سنگ ستم رسید زان سرو　　خوردیم ز نخل عمر برها

بر اشک فشانیم بسی دید　　مه را بستاره شد نظرها

بیگانه صفت ز پیش من رفت　　زینگونه نبود پیشترها

شیرین شده خامه های فیضی
از وصف لبش چو نیشکرها

۹۹

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها در جنبش زلف تو پریشانی دلها
حسن تو برآراسته صد خوان ملاحت وانگاه صلا داده بمهمانی دلها
بگذار تغافل که محال است بتان را بی غمزهٔ بیدار نگهبانی دلها
اقلیم بتان نادره ملکی است که باشد آبادی آن ملک ز ویرانی دلها
سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم ای شوخ حذرکن ز گران جانی دلها
استادی چشم توکشید اهل فسون را در مکتب تعلیم زباندانی دلها
فیضی سر خود گیر کز اندازه برونست
در طرهٔ او بی سر و سامانی دلها

۱۰۰

سرمست برون آمد آن فتنه‌گر جانها خوی بر رخش از مستی سرمایهٔ طوفانها
ما را گل رویش چون تر کرده دماغ دل آتشکدها باشد در دیده گلستانها
مشکل که دل خود را یابم زمیان دیگر از بس که به پهلویم جمع آمده پیکانها
چون تخم وفا کارم تیرم چه زنی هردم در کشت زیان دارد افزونی بارانها
سرگرم جنون گشتم پا کرده زسرعمری زان پای نمی سوزد از ریگ بیابانها
فیضی بجهان مشکل جز هند کند منزل
طوطی نبود خوشدل جز در شکرستانها

۱۰۱

ای کرده بخونریز دل از غمزه کمینها در طره بصید نظر انداخته چینها
هم سلسله پرداختهٔ زلف تو دلها هم خانه برانداختهٔ چشم تو دینها

با اهل نظر چین جبین نیست بتان را از بسکه بدرگاه تو سودند جبینها
آن طایفه را خاتم عشق تو بدست است کز سنگ جنون ساخته باشند نگینها
گه آه کشد از دل و گه گریه کند زار از سوختهٔ عشق عجب نیست چنینها
در راه تمنای تو من ماندم و آهی در عشق ز ثابت قدمان ماند همینها

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد
گر عاشق صادق نفسی بگذر ازینها

۱۰۲

ای مرا با سگ تو یاری ها از وفایش امید واری ها
دوش ما و سگ تو از سر شوق ناله ها کرده ایم و زاری ها
تا به هجر تو داده ایم قرار از تو داریم بی قراری ها
اشک من می فتد ز پرده برون نیست در طفل پرده داری ها
بار هجر تو می بریم بخاک شرط عشق است بردباری ها
من که بر سینه داغها دارم از بتان است یادگاری ها

فیضی از چهره گرد غم مفشان
مده از دست خاکساری ها

۱۰۳

منم و عشق و بیقراری ها دمبدم ناله ها و زاری ها
تیغ خونین کشیده می آید میرسد وقت جانسپاری ها
ناامیدم مکن ز نیم نگه کز تو دارم امیدواری ها
صد بلا میرسد بدل ز غمت باشد اینها میان یاری ها

اشک ما می فتد ز پرده برون — نیست در عشق پرده داری ها
بار عشق تو می بریم بخاک — شرط یاریست بردباری ها
فیضی از گرد چهره پاک مکن
مده از دست خاکساری ها

ردیف ب

۱۰۴

ای نرگس مست تو گران‌خواب — در هر مژه‌ات جهان جهان خواب
من کشتهٔ نرگست که پیوست — مستانه کند بگلستان خواب
بر خواب دو چشم او میگرید — گیراست بطبع ناتوان خواب
چشم تو ازان نمی شود باز — کاموخت ز بخت عاشقان خواب
پوشم بدرت دو چشم و آقتم — چون سگ که کند بر آستان خواب
برهم نزنیم دیده شبها — کس دیده بچشم پاسبان خواب
خوابی که درو تو رخ نمائی — بیداری دل شمارم آن خواب
مجلس بسر آمد و حریفان — کردند همه یگان یگان خواب
بیدار نشین بعیش فیضی
کاخر بردت بناگهان خواب

۱۰۵

شیخ باشد بوادی مشرب — از کرامات شیخ ما چه عجب
چون بمشرب نهاده ایم قدم — الوداع الوداع ای مذهب
گر خرابی نمیکند ساقی — در خرابات چیست شور و شغب

محتسب ریخت باده را از خم یا جدا کرد روح از قالب
بتمنای بوسهٔ لب جام میرسد جان بیدلان برلب
میدود اشک ما بخانهٔ چشم کصبیٍ به بیتهٖ یلعب

فیضی از سر بند هوا و هوس
چون نهادی قدم براه طلب

۱۰۶

گر لوای همت افزائی ز آه نیم شب
نیم روزیرا کنی فتح از سپاه نیم شب
کاروان‌سالار شبگردان راه حیرتیم
همره ما شو که ما دانیم راه نیم شب
در برخود گر گلیم بخت می خواهی سفید
بر سر خود گیر ترگی از کلاه نیم شب
شد جهان تاریک اگر برخود بلرزم دور نیست
شب روان دارند بیم از فتنه گاه نیم شب
گاه میسوزی جهان و گاه میسازی بخلق
آفتاب نیمروزانی و ماه نیم شب
شب‌تهی کردی صراحی روزت این انکار چیست
تا سحر در آستین بودت گواه نیم شب
مو بموی تست بر راز درونت نغمه ساز
پردهٔ عصمت میفگن بر گناه نیم شب

روز بد هرگز بناکامی کمین ما نکرد
تا درآوردیم خود را در پناه نیم شب
نیمروز حشر اگر فیضی بما افتد سخن
ناله‌ای داریم با خود عذرخواه نیم شب

۱۰۷

بزم چون وادی ایمن شده پرنور امشب	شمع را خنده بود بر شجر طور امشب
آن شبستان تجلی است که گردست دهد	دود(۱) زین شمع پی وسمه برد حور امشب
بزمگاهیست که عیسیٰ نفسان می بخشند	شربت صحت جاوید بر بخور امشب
برو ای محتشم از مجلس رندان کاینجا	سر خاقان شکنند کاسهٔ فغفور امشب
نیم مستان طرب را سر بد مستی نیست	ساقی آن به که دهد باده بدستور امشب
اهل دل راست بهم زمزمه ای کاش دگر	مطرب آهسته برد دست بطنبور امشب
هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما	این چه بزم است کزو دیدهٔ بد دور امشب
اعتدالیست بمستان که اگر روی دهد	عاشق مست زند طعنه بمستور امشب

فیضی ازگنج طرب خانه اش آبادان باد
آنکه ویرانهٔ ما ساخته معمور امشب

۱۰۸

دارم ز آتش تب حال مشوش امشب
یاران دمید بر من افسون آتش امشب

۱- آزاد : دوده -

همخوابهٔ اجل را خواهم کشید در بر
کز خون دیده کردم بستر منقش امشب
ای طالع غنوده بیدار شو که بر من
دارد سر شبیخون هجر سپهکش امشب
باید دو اسپه کردن شبگیر ازین ولایت
کامد بقصد غارت غم رانده ابرش امشب
باز از طپیدن خود مستانه شوق دارم
کز ریش دل روان شد خونهای بیغش امشب
خونابه های پنهان گو شو روان که من هم
خواهم فرو کشیدن زین باده خوشخوش امشب
شرمنده ایم فیضی زین بیخودی که ناگه
دیوانگی ما را دید آن پری وش امشب

۱۰۹

آدمیت ازان پری مطلب
از پری آدمی گری مطلب
دل مسکین کجا و نقد شکیب
از فقیران تونگری مطلب
جز سرشک وفا ز دیده مجوی
غیر جوهر ز جوهری مطلب
زاهد از طور عشق بی خبراست
از گدا رسم سروری مطلب
نیست سوادی عشق در هر کس
از زحل کار مشتری مطلب
در ره دوست ترک سر باید
افسر عشق سرسری مطلب
فیضی از خیل آفتاب وشان
شیوهٔ ذره پروری مطلب

۱۱۰

ای خط لبت بجان مرکب گویی ذقن تو نقطهٔ لب
در دود دلم شرارهٔ آه خورشید نموده در دل شب
روی تو زگریه فارغم ساخت شد محور آفتاب کوکب
مشکل که کسی چوخم شود پر در دیر تهی نکرده قالب
تا زیر و زبر فتاد زلفت شد مصحف عارض تو معرب

فیضی و مدام مشرب عشق
بیچاره فقیه و لاف مذهب

۱۱۱

آیم زغمت گریه کنان سوی تو هرشب مانند مسافر که رود راه بکوکب
شوخی و رقیبان بحریم تو معظم شاهی و گدایان بجناب تو مقرب
آن فایده کز نامهٔ تو یافت نیابد بیمار فراق تو ز تعویذ مجرب
جان و دل من شادشد ازوصل تو ورنه دل بوده بجان ازغم وجان آمده بر لب
در وادی عشق تو سر از پا نشناسند پیران خرد مند و جوانان مؤدب
ساقی چمن ودور گل وگردش جام است دریاب که اسباب فراغ است مرتب

فیضی خبر از طاعت زهاد نداریم
در مشرب عشقیم چه دانیم ز مذهب

۱۱۲

ای حدیث لب تو پاک ز عیب در دهانت نهان لسان الغیب
زلف و خط گرد مصحف رویت چیست تفسیر آیهٔ لاریب

چند چون غنچه باشم از دهنت پا بدامن کشیده سر در جیب
عشق بنگر که چون زلیخا یافت روزگار شباب بعد از شیب
گر چنین میکشد لبت در بزم جام صهبا رسد بدست صهیب
آنچه موسیٰ شنید از شجری شعبه‌ای بود از مقام شعیب

فیضی از غیب میرسد سخنت
هر چه از غیب میرسد بی عیب

۱۱۳

میرود آن شهسوار برده ز جانها شکیب عشوه معارف شکار غمزه ملایک فریب
مست و شکار افگنان رخش بلا تنگ زنان دست جفا در عنان پای ستم در رکیب
جلوهٔ او دل گسل خون حرامش بحل هر قدم از چشم و دل دیده‌فراز و نشیب
سنگدلی کوه کوه فتنه گرو هاگروه هم مژه اش پر شکوه هم نگهش پرنهیب
یاسمنش تازه روی سنبلش آشفته موی طوبی فردوس اوی داده بجبریل سیب
غنچهٔ او باده نوش لالهٔ او گلفروش برگ گلش سرو پوش سروقدش جامه زیب

او ز دو سو بسته صف جلوه کنان هرطرف
فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

ردیف ت

۱۱۴

آمد جنون و مغز خرد درسرم گداخت غم در دلم گره شد و دل دربرم گداخت
سوز جگر به پهلو و داغ جنون بفرق هم بالشم زد آتش و هم بسترم گداخت
ناصح برو که گریه حرام است مرد را این اشک گرم نیست که چشم ترم گداخت
ای ابر لطف بادیه گرد ملامتم دریاب کز سموم بلا پیکرم گداخت

آن بیغشم که صیرفی کارگاه عشق صد ره برآفتاب نهاد و زرم گداخت

پروانه بوده‌ام برخ صد هزار شمع این پرتو که بود که بال و پرم گداخت

فیضی چه نکته بود که گفتم ز سوز دل

کزیک نفس زبان سخن پرورم گداخت

۱۱۵

شب که مست خود آنساقی بت رو میساخت کار صد غمزه بیک جنبش ابرو میساخت

دل بسنجیدن حسن تو قوی بازو بود پیش ازین کز دو جهان عشق ترازو میساخت

داشتم فکر تو آنروز که استاد ازل جبهه روشنگر آئینهٔ زانو میساخت

گره زلفش اگر باز نمی شد ز خرام در جهان فتنه بآن سلسله گیسو میساخت

آن چه صید افگن دل بود که هنگام فریب بهر شیران وفا سلسله از مو میساخت

فیضی از خامه ندانم چه فسون می انگیخت

که بیک نقطه هزاران خط جادو میساخت

۱۱۶

تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت

دل در شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت

از اشک گرم و سینهٔ سوزان ما مپرس

بر من بجست و کشتی ما را در آب سوخت

مستم مکن خیال که ساقی گرم خون

جامی که داد هم بگلویم شراب سوخت

زین خونچکانئی که بر آتش نمود دوش

در هر پیالهٔ جگرم بر کباب سوخت

ای مرد[1] راه آبلهٔ دل سبیل کن
کز ناله‌های بادیه گردان سراب[2] سوخت

منت پذیر باد صبا نیست همتم
من عاشق رخی که تواند نقاب سوخت

فیضی که دوش یار در آمد بخلوتش
از بهر در گرفتن شمعی کتاب سوخت

۱۱۷

دوش از شمع نه پروانه بدعویٰ میسوخت ملکی بود که از نور تجلیٰ میسوخت
گر شجر ماند سلامت چه عجب کآتش طور آتشی بود که از وی دل موسیٰ میسوخت
نیست بر دیدهٔ مجنون سر یک موی حجاب ورنه از آه سیه خانهٔ لیلیٰ میسوخت
خانه در کوی هوس ساختمی گر نه چنین برق عشقت خس و خاشاک تمنیٰ میسوخت
پرتو روی تو بگرفت جهانرا و هنوز دل زاهد ز غم جنت اعلیٰ میسوخت
بود محروم دل از جلوهٔ آن پرده نشین گر نه از آتش می پردهٔ تقویٰ میسوخت

شب که فیض سخن از سوز دل خود میگفت
دل صاحب نظر از گرمی معنیٰ میسوخت

۱۱۸

مستم ز نغمه ای که بمغزم بهار ریخت از دل بدست رفت و ز ناخن بتار ریخت
من کشتهٔ نوای سبکدست مطربی کز نیم زخمه لخت جگر در کنار ریخت
هم شوق او بدیدهٔ من نخلبند شد هم ذوق او بسینهٔ من لاله زار ریخت

۱- آزاد : برده - ۲- علیگڑه : شراب -

هر تار او ز گلشن اسرار جدولیست کآتش بجای آب درین جویبار ریخت
میساخت از غبار بریشم مفرحی الماس نیم سوده بجان نگار ریخت
برخاست موی برتن فیضی بهر نوا
کز تار آن مغنی آتش نثار ریخت

۱۱۹

دی از کف من رشحهٔ انگور فرو ریخت سیّاره بیفشردم ازان نور فرو ریخت
هر دانه که از تاک فشاندند حریفان گوئی شرری از شجر طور فرو ریخت
شب جوش و خروشی بدر میکده بردند پیمانهٔ کوثر زکف حور فرو ریخت
آن درد که از ساغر توحید فشاندند گرم آمد و در شیشهٔ منصور فرو ریخت
ما بندهٔ آن ساقی سرمست که امشب در ساغر ما باده بدستور فرو ریخت
یکقطره ازان حوصلهٔ عشق نتابد آن باده که از کاسهٔ طنبور فرو ریخت
فیضی ز خطت نور معانی بدرخشید
یا صاعقه‌ای در شب دیجور فرو ریخت

۱۲۰

عشق آمد و در دیدهٔ ما نور فرو ریخت در سینهٔ منکر شب دیجور فرو ریخت
آن باده که نظارهٔ ما شیشهٔ او بود جوشی زد و در ساغر منصور فرو ریخت
غم رفت که خون جگر از سینه بکاود صد نشتر الماس ز ناسور فرو ریخت
ماکشتهٔ آن ترک که درگردش چشمی از هر مژه صد دشنه و ساطور فرو ریخت
گفتم که خماری شکنم وقت صبوحی است خمخانه بفرق من مخمور فرو ریخت
هر صاعقهٔ فتنه که از ابر بلا جست دیدیم که بر خانهٔ معمور فرو ریخت

از نقش پرستی گذر ای خواجه کزین کار — بتخانهٔ چین بر سر فغفور فرو ریخت

فیضی ز شگاف قلمت باد وزانست
آن باد که برگ شجر طور فرو ریخت

۱۲۱

مستانه سوی من نگهی کان غزاله ریخت — پنداشتم به هر بن مویم پیاله ریخت

زان دیز ماند نشهٔ حسنش که ساقیم — در ساغر نگاه می دیر ساله ریخت

آن رفت کز نشاط دم خوش زنم که عشق — در کام عیشم از گره خون نواله ریخت

زان شعله‌ای که از دل بلبل به گل فتاد — یکقطره خون سوخته در جام لاله ریخت

خون سیاه میچکد امشب ز ناله ام — بیدرد را خیال که مشک از کلاله ریخت

خیز ای طبیب و کاوش نشتر ببر که دوش — عاشق گدازش جگر خود به ناله ریخت

این ابر تیره کز دل مستان شده بلند — پنداشتم شراره برون داد و ژاله ریخت

فیضی بساده لوحی اندیشه غره بود
چشمت بنکتهٔ نگهی صد رساله ریخت

۱۲۲

یتیم چابک من کز لبش فسون می ریخت — برهنه بود چو تیغ برهنه خون میریخت

به تیز دستی آن شوخ فتنه گر نازم — که کس ندید که خون حریف چون میریخت

اگرچه بسته هزاران خرد بهر سر موی — ولی زهر شکنش مایهٔ جنون میریخت

چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا — چه باده بود کزان جام لاله گون میریخت

بدور تازه بهار جمال او چه عجب — که سیل دیده زباران غم فزون میریخت

مرا تحیر حسن تو بست راه سرشک وگرنه دیده چه خونابه‌ها برون میریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
وگرنه قصهٔ شوق تو از درون میریخت

۱۲۳

گذشت عمرو تو بیگانه این حجاب کجاست هزار عشوه باغیار این حساب کجاست
رسیده از پس عمری و زود می خیزد نکرده جای دمی گرم این شتاب کجاست
چو پرسمت گل مهتاب از تو چون بشکست هزار خنده فرو ریختن جواب کجاست
ز کاروان چمن میرسد نسیم گلی ز گل فروش بپرسید کین گلاب کجاست
چه شد که پای تو در ماهتاب می لغزد چه طرز جلوه و این مستی شراب کجاست
بیک نظاره که کردم بر آن ستارهٔ روز گداخت دیده ندانم که آفتاب کجاست

هزار ناله بگوشم رسید فیاضی
ندانم این که تو می نالی اضطراب کجاست

۱۲۴

این جهان جمله نبوداست دروبود کجاست حسن یوسف چه شد و نغمهٔ داؤد کجاست
درد نوشان همه رفتند ازین دیر کهن بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
بوی مقصود نمی آید ازین بزم دریغ آسمان مجمره کردیم ولی عود کجاست
ای منجم چه خبر یافته‌ای از افلاک طالع سعد کجا، کوکب مسعود کجاست
خاک هستی همه بر باد فناء رفت ببین آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست
وای زاهد که بمحراب عبادت عمری سجده‌ها کردوندانست که مسجود کجاست

فیضی این هرزه درائی چکنی در ره عشق
محمل بادیهٔ کعبهٔ مقصود کجاست

۱۲۵

آنکه بنشست براهت ز سر دل برخاست
وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست

رشک صد نعرهٔ زنجیر بود مجنون را
بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست

کشتهٔ نیم نگه کن که شهیدان تراست
رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال
دست در گردن معشوق حمایل برخاست

زین همه عفو که بر دوش عنایت بستند
خون ما بود که از گردن قاتل برخاست

خسرو عشق مگر خانه برانداز رسید
چه غبار است ندانم که ز منزل برخاست

دوش رندان نشنیدند ز فیضی غزلی
که نه صد نعرهٔ مستانه ز محفل برخاست

۱۲۶

آنچه آوردیم ازین ره چهرهٔ پر گرد ماست
چهرهٔ پر گرد ما بنگر که ره‌آورد ماست

از زلال عشق عمر جاودانی[1] یافتیم
آبخورد ما ز آب زندگی در خورد ماست

۱- علیگڑه : آب زندگانی -

کارهای عشق را دیدیم و رنگ آمیزیش
شاهدان حال اشک سرخ و روی زرد ماست
در بلای عشق جان ما بغم پرورده است
عاشقیم و صد بلا بر جان بغم پرورد ماست
دردمندانیم با درد محبت کرده خوی
مردم بی‌درد را کی آگهی از درد ماست
بی فروغ یار فیضی گریهٔ جانسوز شمع
شب همه شب از سرشک گرم و آه سرد ماست

۱۲۷

مرو که نخل قدت سرو نورسیدهٔ ماست طراوتی که تو داری ز آب دیدهٔ ماست
بداغ عشق بلاها کشم نمی گوئی که این ز سوخته‌های بلاکشیدهٔ ماست
ترحّمی بدل مبتلای ما میکن که این اسیر غریب فراق دیدهٔ ماست
فغان ز خوی ستم پیشه‌ای که در مجلس بتنگ آمده از حرف ناشنیدهٔ ماست
بخون دل که دمادم چکد ز دیده خوشم که این ز بزم محبت می چکیدهٔ ماست
گزیده‌ایم ز یاران غم نهانی را که او ز همنفسان یار بر گزیدهٔ ماست
بشوق تازه گلی گفته این غزل فیضی
بیاد دار که این نکته‌های چیدهٔ ماست

۱۲۸

بر سینه‌ام ز بار غمت کوهسارهاست وز خون دل بهر طرفش لاله زارهاست
احوال عاشقان بلاکش ز من بپرس کین قوم را بقدر جنون اعتبارهاست

اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت در حشر کشتگان ترا باتو کارهاست
پیمان من اگر شکنی جای شکوه نیست خوی ترا بعهد تو دایم قرارهاست
ذوق خدنگهای تو از دل نمی رود ما را ز لطفهای تو باخود شمارهاست
گلگون سوار من چه بلا تند میرود فتراک او اگرچه گران از شکارهاست
فیضی تو از کجائی و گلگونش از کجا
آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

۱۲۹

دوش غم رخت اقامت از دل ناشاد بست
کز درم تنها درآمد یار و در را باد بست
گفتیم خاموش چون ماندی ز افغان پیش من
آرزو در دل گره شد راه بر فریاد بست
عاشق از نیروی غیرت کوه بردارد ز پیش
بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست
زار نالیدم بحال نوگرفتاران عشق
هر گه از دام فریبی صید را صیاد بست
دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی
باد دست سرو را از طرهٔ شمشاد بست
سر بخاک افگنده از شمشیر آن کافر دلم
کز فسون چشمش زبان خنجر جلاد بست
ماند پیکانهای او فیضی بچاک سینه‌ام
سنگدل بنگر در عیش من از فولاد بست

۱۳۰

بدمست من نه چشم خود از خواب ناز بست — کآن چشم مست را مژه‌های دراز بست
از حسن بنده شاه شود ورنه از چه رو — پور سبکتگین دل خود در ایاز بست
روی تو دیده و بسر خویش می زند — آن دستها که زاهد ما در نماز بست
بی صبر بودم از نگهش دوخت دیده‌ام — تا ترک اضطراب کند چشم باز بست
گوئی ز کعبهٔ دل مجنون خبر نداشت — لیلیٰ شبی که محمل راه حجاز بست
تنها همین نه نغمهٔ عشق است پرده در — بس نقش دلفریب که آن پرده ساز بست

فیضی بیک دو معنی رنگین ز ره مرو
بسیار در ز فیض که بکشاد باز بست

۱۳۱

ساربان از محمل لیلی که بر جمازه بست — بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست
غلغل زنجیر مجنون ناقه را دارد برقص — ساربان چندین جرس بیهوده بر جمازه بست
نی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد — عشق رنگ آمیز ازین بسیار نقش تازه بست
بندهٔ آن رند یکتائیم کز غوغای خلق — در درون خانه رفت و از برون دروازه بست
زلف و رخسارست کز دل میبرد صبر و قرار — دیدهٔ کوتاه بین تهمت بمشک و غازه بست
ساقیا از بادهٔ دوشینه مخمورم لبی — میتوان از جرعهٔ می راه بر خمیازه بست

رشتهٔ معنی باریکم ز بس رنگین فتاد
میتوان دیوان فیضی را بآن شیرازه بست

۱۳۲

حسنت که بر اندیشهٔ حیرت‌زده ره بست — چشم همه بکشاد ولی راه نگه بست

دلها همه در چاه زنخدان تو افتد زانگونه که آن سبزهٔ نورس سر چه بست

بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت بر روی هوا پرده که از ابر سیه بست

آلوده نگردد بهوس دیدهٔ پاکان بر دوش ملایک نتوان بار گنه بست

آن کج کله امروز چنان رفت که یکدل طرفی نتوانست ازان طرف کله بست

ای آمده غافل ز نم دیدهٔ عشاق آن رنگ ندیدی که بر آئینهٔ مه بست

یاران همه در طاعت حق دست به بستند

فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

۱۳۳

گل کرد عشق و در کف من خار غیرت است خون شد دلم چکار کنم کار غیرت است

گر میکنی بنای محبت غیور باش کین خانه را مدار بدیوار غیرت است

خود را بسوی غیر مکش ورنه بگسلد سر رشتهٔ وفا که نگهدار غیرت است

چون غیرت است زاد ره کعبهٔ مراد ای خوش سبکدلی که گرانبار غیرت است

آسوده سینه ای که برو بار عاشقی است آزاده خاطری که گرفتار غیرت است

فیضی ز باغ او همه گلچین عشرت اند

در گلشنش نصیبهٔ من خار غیرت است

۱۳۴

ایام گل رسیده و هنگام فرصت است ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است

جائیکه عارضت شود از می چو آفتاب حیران اگر شوم برخت جای حیرت است

ما از کجا و دولت وصل تو از کجا این هم که در خیال تو باشیم دولت است

واعظ! که دید قد تو و وصف سدره کرد بی اعتدال بین که عجب پست فطرت است

کی تیره گردد از غم اغیار سینه ام کین خانه را فروغ چراغ محبت است

فیضی که وصف قامت آن سرو میکند
از اعتدال طبع و بلندی همت است

۱۳۵

بزم نشاط باده گساران غنیمت است ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است
فریاد عاشقان بکشاید ز دل گره گلبانگ دلکشای هزاران غنیمت است
در جلوه اند تازه نهالان بوستان رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است
ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد گشت چمن به لاله عذاران غنیمت است
بر خیز تا ز خانه بمیدان برون رویم جولان رخش شاهسواران غنیمت است
خود را اسیر حلقهٔ فتراک غمزه کن صیدِ افگنی شیرشکاران غنیمت است

فیضی درون کلبهٔ تاریک گریه چند
بر سبزه ها تراوش باران غنیمت است

۱۳۶

مارا بروز هجر سرشک ندامت است روز فراق نیست که روز قیامت است
در حسن خلق کوش که اسباب دلبری تنهانه زلف و خال وخط وقدوقامت است
تا من زکوی او بسلامت گذشته ام هر جانبی که می‌گذرم صد ملامت است
عمری اگرچه درسفر عشق بوده ایم اکنون بر آستان تو میل اقامت است
ما را بسوی میکده ارشاد میکند دانسته ایم پیر مغان را کرامت است
ایدل براه دوست اگر سر نهاده‌ای از جا مرو که شرط طلب استقامت است

فیضی مجو طریق سلامت که راه عشق
کوی ملامت است نه کنج سلامت است

۱۳۷

عاشق زپیِ نقل و می روح سرشت است	زاهد بهوای شکر و شیر بهشت است
مُنعم مکن از می که بدریا نتوان شست	آن‌حرف که برناصیه ام عشق نوشت است
از موجهٔ طوفان غم اندیشه ندارد	آنرا که‌روان کشتی‌می‌برلب کشت است
چون از سر خم خشت بگیرند حریفان	گرعقل برد نام ملامت سروخشت است
آن کعبه پرستیم که دیوانه دل ما	قندیل فروز سر ایوان کنشت است
در زلف بتان طعن اسیران نپسندند	گرخلق بدانند که‌این‌رشته که‌رشت است
داد من از آنست که بیداد به فیضی
خوبان جهان خوب بدانند که زشت است

۱۳۸

دل خوبان شهر مایل تست	سنگ آهن ربا مگر دل تست
گر نه آهن دلی برین دارد	از چه آئینه در مقابل تست
گر دلم خون شد از تو نیست عجب	طایر قدس نیم بسمل تست
خیز و در چشم پاک من‌بنشین	دل پر خون من نه منزل تست
هر کرا عشق کرد دیوانه	بستهٔ عنبرین سلاسل تست
تو چنین مست و هر کجا که روم	مجلسی از نوای محفل تست
مشکلات حل نکرد کس فیضی
مشکل کاینات مشکل تست

۱۳۹

امشب وداع یار ز مرگم‌علامت است	شام وداع نیست که صبح قیامت است

تا من زکوی او بسلامت گذشته ام   از هر طرف که میگذرم صد ملامت است
عمری اگرچه در سفر عشق بوده ام   اکنون برآستان تو عزم اقامت است
در حسن خلق کوش که اسباب دلبری   تنها نه زلف وخال وخط وقدوقامت است
ماوا براه میکده ارشاد میکند   معلوم شد که پیر مغان راکرامت است
فیضی براه دوست اگر سر نهاده‌ای
از جا مرو که شرط طلب استقامت است

۱۴۰

ای دل هرآنچه با تو بود سنگ راه تست   از داغ اگر نشان بگذاری گناه تست
تا طاعت نظاره باین دیده می بری   غافل مشو که هر مژه ای قبله گاه تست
این تار و پود فتنه که برخود تنیده ای   پنهان مکن که موی بمویت گواه تست
بشتاب تابدیدهٔ پاکان بدل کنی   شب تاب گوهری که بطرف کلاه تست
چشمت اگر براه وفائی نشد سفید   آئینهٔ ستارهٔ بخت سیاه تست
در خود فرو رو ار طلبی آرزوی جان   با کاروان مگوی که یوسف بچاه تست
فیضی چنان مکن که کند خانه ات سیاه
دود دلی که صیقلی برق آه تست

۱۴۱

مست عشقت چه سرخوش افتاد است   می حسنت چه بیغش افتاد است
میفریبد دل مرا چه کنم   لوح صورت منقش افتاد است
گه کشم آه و گه کشم ناله   کار من در کشاکش افتاد است
چون نگردم بعشق دیوانه   که نگارم پری وش افتاد است

دلم از داغ تازه می سوزد باز در خانهٔ آتش افتاد است
گنبد طرهٔ پریشان نیست
بخت فیضی مشوش افتاد است

۱۴۲

مرا براه محبت دو مشکل افتاد است که خون گرفته‌ام و یار قاتل افتاد است
زیاده نوشی بد مست من مپرس امشب کدام باده که آتش بمحفل افتاد است
بخاک تربت من آستخوان چه می نگری که پل شکسته و رختم بساحل افتاد است
بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس که زخم تیغ شهادت حمایل افتاد است
مسافران طریقت زمن جدا مشوید که دور بینم و چشمم بمنزل افتاد است
میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد من آتشین دل و او آهنین دل افتاد است
شکار همت فیضی بسوی صید گهی است
که صد هزار هما نیم بسمل افتاد است

۱۴۳

در دل من هوس وصل کسی افتاد است که ازو در دل هر کس هوسی افتاد است
دل من در کف طفلیست که از بی خبری بلبلش مرده بکنج قفسی افتاد است
روش و راه بتان از من سودا زده پرس که مرا کار باین قوم بسی افتاد است
صبر در عشق تو میکردم و میگفت خرد دزد را راه بکوی عسسی افتاد است
کاروان حرم از بیم مگر تیز گذشت که بهر گام درین ره جرسی افتاد است
حال مرغان گرفتار کسی میداند که جدا از قدم همنفسی افتاد است
چشم فیضی اگر افتد برخت عیب مکن
تو همان گیر که در باغ خسی افتاد است

۱- آزاد : بیزی -

۱۴۴

بحر غم بیکرانه افتادست دل من درمیانه افتادست
عشق بحریست بیکرانه کزو مدعی بر کرانه افتادست
مستی شهسوار من نگرید کز کفش تازیانه افتادست
غرض از هر دو کون بیخبریست باده خوردن بهانه افتادست
شب که آهی کشیده ام بچمن مرغ از آشیانه افتادست
عشق و چندین هوس کسی چه کند رسمها در زمانه افتادست
گر چه فیضی براه زهد افتاد
غزلش عاشقانه افتادست

۱۴۵

دل گرم خریداری آن عشوه پسند است زان شوخ بپرسید که یک شیوه بچند است
دل‌سوختهٔ برق نگاهی است که درچشم بر آتش رویش گل فردوس سپند است
آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت گر پای بزنجیر وگر سر بکمند است
تا دامن مقصود بچنگ که در آید بس ناخن امید که در دل ز تو بنداست
مشکل که بود طاقت گرمی نگاهش آنرا که برخساره ز گلبرگ پرند است
ای از پی خونریزی ما تیغ حمایل خنجر بنه ازکف که نگاه تو بسند است
فیضی چه غم ار شعر توحاسد نه‌پسندد
المنة لله سخنت شاه پسند است

۱۴۶

در چشم ما محیط بساحل برابر است آب بقا بزهر هلاهل برابر است
غافل مشو که دیدهٔ اهل نظر بود پیمانه‌ای که با قدح دل برابر است

ناصح مرا گذار که دیوانهٔ بتان با صد هزار مردم عاقل برابر است

بی رحم دل سپرده ام از ناز خون مکن کین مرغ پرشکسته به بسمل برابر است

زنجیر آهنین من دیوانه گرد را درگردن هوس بحمایل برابر است

مجنون عشق را چه بزنجیر میکشی یک تار مو وفا بسلاسل برابر است

فیضی براه عشق منم آن قتیل دوست

کش خونبها بغمزهٔ قاتل برابر است

۱۴۷

صبرم از چرخ بی مدار تر است روزم از شب سیاه‌کار تر است

ای که مرهم نهی بسینهٔ ریش جگر از سینه هم فگار تر است

چون کسی جان برد که ترکان را غمزه از عشوه جان‌شکار تر است

سوختم از ستاره پیکر خویش که ز بختم ستیزه‌کار تر است

ای نهان در نگارخانهٔ دل دیده از دل بخون نگار تر است

گرچه از کاه بیقرار ترم عشقم از کوه برقرار تر است

فیضی از آسمان منال که او

از تو آشفته روزگار تر است

۱۴۸

عیدقربانست‌وماراشوق کویت‌درسراست زانکه طوف کعبهٔ کوی‌توحج‌اکبراست

حاجیان کعبه در هرسال حجی میکنند خاکساران ترا هر روز حج اکبر است

هست روز عید و خلقی‌میشود قربان تو هرکه قربانت‌نمیگرددزحیوان کمتراست

میکند مشاطه صنع این همه نقش و نگار نوعروس ملک‌را امروز زیب‌وزیوراست

خسرو هندی و از شیرینی گفتار تو طوطیان هند را منقارها پر شکر است
طبع من شکر فشانی میکند در ملک هند طوطی‌شیرین‌زبان‌راشکرستان‌در خوراست
بنده فیضی‌را اگر نزدیک خوانی‌دور نیست
تو شه این کشوروا و شاعر این کشور است

۱۴۹

فروغ شمع محبت ز آتش دگرست درون سوختهٔ او بلا کش دگرست
درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور که بهر سوختن هیمه آتش دگرست
براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست ربودگی دلم از پری وش دگرست
سرم بعشوهٔ ساقی فرو نمی آید که مستی دلم از جام بیغش دگرست
ز نقش لوحهٔ گردون مگو که طفل دلم فریب خوردهٔ لوح منقش دگرست
ز تاب طره اش آشفته دل همین نه منم که هر طرف ز هوایش مشوش دگرست
مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید
که او ز بادهٔ توحید سر خوش دگرست

۱۵۰

دلم از دیده گرفتار بلای دگر است دل بجای دگر و دیده بجای دگر است
سبزه نوخیز و عرق برگل وسنبل درتاب گلشن حسن ترا نشو و نمای دگر است
آمدی چهره بر افروخته ای شمع امید باز نور دگر و باز صفای دگر است
نه همین غنچه بتنگ آمده از پیرهنت هر طرف می نگرم تنگ قبای دگر است
نه من آنم که ز بیداد تو فریاد کنند هر جفائی که رسد از تو وفای دگراست

هر که بیمار تو باشد نرود پیش طبیب درد مند تو طلبگار دوای دگر است

سوی فیضی گذر و گریه و آهش بنگر
که بسر منزل او آب و هوای دگر است

۱۵۱

ساقی برو که مستیم از جای دیگرست سر گرمیم ز آتش سودای دیگرست
پروانه‌وار عاشق هر شمع نیستم سوز دلم از انجمن‌آرای دیگرست
ای دل صبور باش که در بارگاه دوست نومیدی تو عرض تمنای دیگرست
آه از دروغ وعدهٔ من کز پی فریب فردای حشر طالب فردای دیگرست
آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل فریاد من ز قامت بالای دیگرست
حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگرست
ای خضر سوی آب حیاتم چه می بری مخمور عشق تشنهٔ دریای دیگرست
بوی گل بهشت ندارد دماغ من داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگرست

مکشا دگر بگفتهٔ فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگرست

۱۵۲

بازم جنون سپه کش غوغای دیگر است سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است
ملک دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر کشور خراب معرکه آرای دیگر است
یا رب چه مظهری تو که چشم من از رخت در هر نگاه محو تماشای دیگر است
ای دل صبور باش که در بارگاه دوست نومیدی تو عرض تمنای دیگر است
آه از دروغ وعدهٔ من کز پی فریب فردای حشر طالب فردای دیگر است

عاشق چگونه سیر تواند نظاره[1] کرد جائیکه هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد

سربسته نکتهٔ تو معمای دیگر است

۱۵۳

سر ازل ز فلک مجوی که دورست روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نورست

نیست کلیمی که چشم دل بکشاید ورنه بهر ذره‌ای تجلی طورست

پای ببالا منه که پایه بلندست دم ز تقرب مزن که شاه غیورست

نکتهٔ سربسته گو که مجلس انس است باده باندازه کش که بزم حضورست

پردهٔ هستی بسوز و حسن ازل بین روی نماید عیان چو آئنه عورست

چند طلب میکنی نشان قیامت از دم خود غافلی که نفحهٔ صورست

بهر تو آراستند عالم دیگر خیمه برون زن که رفتن تو ضرورست

طالب دیدار بزم خلد نخواهد زاهد ما عاشق کرشمهٔ حور است

مرده دلی فیضی از نشاط قدم کش

ماتم خود دار این چه مجلس سور است

۱۵۴

سجدهٔ شکر تو مرا داد دست شکر خدا را که شدم حق پرست

هست مرا تا دهنش در نظر نیست نماید بنظر هر چه هست

سایهٔ قدرت نبود در چمن سرو بلند است براه تو پست

حلقهٔ زلف تو عجب دلکش است عقل ازین دائره بیرون بجست

۱- آذر: نگاه -

زلف تو گو بر سپه خط مپیچ   تا نفتد از طرف او شکست
باد صبا زلف ترا چون کشاد   هیچ کس از زلف تو طرفی نه بست
تا سر فیضی نرود در رهت
یک نفس از پای نخواهد شکست

۱۵۵

بگریز که دوران فلک عربده خیز است   آئین حریفان همه کجدار و مریز است
دل گرمی ما بادهٔ اندیشه گداز است   غمخواری ما مرهم ناسور ستیز است
هنگامه فروچین که جهان شعبده‌باز است   خلوتکده بگزین که هوا حادثه‌خیز است (۱)
زین مصطبه برخیز گرت هوش بدست است   زین معرکه بگریز گرت پای گریز است
آن نیست که من همنفسان را بگذارم   با آبله پایان چکنم قافله تیز است
فیضی چه شوی فتنه برین انجمن امروز
فرداست که جمعیت ما تفرقه خیز است

۱۵۶

باز در سوختنم خوی تو آتش خیز است   کاسهٔ چشم تو از زهر نگه لبریز است
دل بخوی تو گرفتار و تو بی پروا مست   از کبابم خبری گیر که آتش تیز است
با که آمیخته‌ای بازچه انگیخته ای   که بکامم شکر ناز تو زهر آمیز است
کوهکن را منگر خوار درین ره شیرین   کوهکن نیست که بنیادکن پرویز است
پردهٔ عافیت از خود ندریدم چه کنم   جنبش غمزهٔ بدمست بلا انگیز است
کیمیا درعمل حسن به بینم ورنه   دامن پاک من اکسیر محبت بیز است
فیضی از هند شدم سوی خراسان ویرا
تازه گلدستهٔ دیوان تو دست‌آویز است

۱- علیگڑھ : بیز

۱۵۷

باز بر نامه نی کلک من آتش خیز است | تا ز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است
باز صور نفسم را شده آوازه بلند | که بصحرای دلم جنبش رستاخیز است
کاغذ و کلک چه از سوز دلم برتابد | خس و خاشاک بکف دارم و آتش تیز است
عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم | دود سودا ز سر خامه جنون انگیز است
گر دل خود ز سرنامه بر آویخته ام | دوستان خرده مگیرید که دست آویز است
داروی تشنگی افزای جگر میسازم | که ز یاقوت سرشکم مژه گوهر ریزاست

فیضی از حال دل و دیده سخن میرانی
که سیاهی سر کلک تُو خون آمیز است

۱۵۸

پیش دلدار مردنم هوس است | جان بجانان سپردنم هوس است
میکنم جست و جوی کعبهٔ وصل | پی مقصود بردنم هوس است
نقش شد نیستی بلوح دلم | حرف هستیستردنم هوس است
تا لب خشک را دهم آبی | مژهٔ تر فشردنم هوس است

فیضی از شادی زمانه مگوی
که غم و غصه خوردنم هوس است

۱۵۹

روز عید است و مرا بادهٔ گلگون هوس است | دور گل گر نبود دور شهنشاه بس است
بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس | ورنه این لاله و گل در نظرم خار و خس است
سر فرازان جهان دست مرا می بوسند | که بپابوس شهنشاه مرا دسترس است

نی که در بزم شهنشاه سرفراز آمد صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است
شاه عیسی نفس و خضر بقاء اکبر شاه که می ساغر او آتش موسی اقبس است
هر کجا مجلس او عیش و طرب صف بصف است هر کجا موکب او فتح و ظفر پیش و پس است
قدر دانا دل فیضی مده از دست که آن
طفل اقبال ترا طوطی رنگین قفس است

۱۶۰

گرم خوی من که خویش آتش اندر آتش است چون پری در طبع پنداری سراسر آتش است
دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار چون ننالد دردمندی را که بستر آتش است
منکه آتش پرور عشقم بگلگشتم مخوان هم تو میدانی که گلزار سمندر آتش است
عاشقان را نیست امکان صبوری در فراق صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است
کافر عشقیم و می بینم در روی بتان همچنان کاتش پرستان را نظر بر آتش است
آتش ایمن تواند سوخت مستی کلیم گرمی خورشید دیدارش نه در هر آتش است
سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او
آدمی را در مزاج گرم شکر آتش است

۱۶۱

ساغر چمن گرفت و می ارغوان خوش است یاران خوش و بهار خوش و بوستان خوش است
بر دل خوش است جور و جفائی که می کنی ما خوش دلیم از ین و دل ما ازان خوش است
خوش آمدم نظارهٔ خطت زمان زمان آری نظر بسبزهٔ تو هر زمان خوش است
کوی تو یاد کرده ام و گریه میکنم جائیکه بوستان بود آب روان خوش است
ای دل ز درد خود بسگان درش بگو حال درون ز مردم عالم نهان خوش است

شد قامتم کمان و کشم تیر آه ازو کان ترک تندخوی بتیرو کمان خوش است

فیضی ز هند سوی خراسان نمی رود

این طوطی خجسته بهندوستان خوش است

۱۶۲

باز یاران طریقت سفری در پیش است ره نوردان بلا را خطری در پیش است

پای ننهاده درین بادیهٔ قافله سوز هر که دیدیم زاندیشه سری در پیش است

کس نمی گویدم از منزل اول خبری صد بیابان بگذشت ودگری در پیش است

همرهان این همه نومید مباشید زمن که دعای سحرم را اثری در پیش است

ما نه آنیم که نادیده قدم بگذاریم شکر کین قافله را راهبری در پیش است

عاقبت ناصیهٔ ما شود آئینهٔ بخت کوکب طالع مارا نظری در پیش است

ای صبا بر سر آفاق گل مژده بریز که شب تیرهٔ مارا سحری در پیش است

فیضی از قافلهٔ کعبه روان بیرون نیست

اینقدر هست که از ماقدری در پیش است

۱۶۳

ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلطست نهفتن گهر شب چراغ من غلطست

نرفته‌ام که ز راه عدم بگردم باز بحشرگاه قیامت سراغ من غلطست

شکوفه در جگر الماس‌پاره می شکند درین بهار تماشای باغ من غلطست

چنین که سوخته ام سر بداغهای جنون نسیم خلد زدن بر دماغ من غلطست

ورع فریب بود دامن می آلودم نظر به پیرهن داغ داغ من غلطست

دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد ترانه سنجی بزم فراغ من غلطست
چو فیضیم که بخونابهٔ جگر مستم
نگاه باده کشان بر ایاغ من غلطست

۱۶۴

بیار می که غم از روزگار برطرف است سپهر درکرم و آفتاب در شرف است
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری ازان گهر که بلورین پیاله اش صدف است
پیاله گیر که ناهید حسن پرده سراست بعیش کوش که ماه نشاط بی کلف است
ز قدر پنجه بخورشید میتواند زد درین بهار کسی را که جام می بکف است
چرا جگر نخراشد حریف مجلس را که از کمانچهٔ مطرب خدنگ بر هدف است
بشحنه گو که ز آزار ما بدارد دست که مستحق خراش و طپانچه چنگ و دف است
درای غنچه صدا می‌دهد ببانگ بلند که کاروان چمن در کمینگه تلف است
مباش غافل ازین نیمهٔ بهار که ماند درین زمان که ز ماه ربیع متصف است
خوش آن کسی که چو فیضی بدور دولت شاه
ز باده در کف او جام آفتاب تف است

۱۶۵

عیداست و بهاراست و هواهای لطیف است بی باده مباشید که ایام شریف است
ایام نشاط آمد و رندان همه جمعند دل را هوس بزم حریفان ظریف است
خیزید حریفان که در آئیم به گلشن امروز که آن ساقی گلچهره حریف است
در دور شهنشاه قوی دست ندیدیم جز نرگس بیمار کسی را که ضعیف است
فیضی بلطافت سخنی گوی به لطفش
تا خلق بدانند که طبع تو لطیف است

۱۶۶

مستانه برخ نقاب بشکست مه بر سر آفتاب بشکست
مست آمد و از لب می آلود بازار گل و گلاب بشکست
زانگونه سوار شد بتمکین کز بار گران رکاب بشکست
من کشتهٔ آن که زهر چشمش نرخ شکر و شراب بشکست
در سینه نگاه دیر دیرش صد دشنهٔ اضطراب بشکست
ترسم که ز دیده سر بر آرد خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
مارا قلم جواب بشکست

۱۶۷

طره کآن شوخ فتنه گر بشکست صد گرفتار را کمر بشکست
بندهٔ ساقی پگه خیزم که خمار مرا سحر بشکست
هر کجا باغ عاشقی گل کرد عقل را خار در جگر بشکست
فتنه ای سر کشد ز هر گوشه تا کله گوشه را ز سر بشکست
سینه ام چاک زد دلم خون کرد حقه بر سنگ زد گهر بشکست
آفرین بر شکار پیشهٔ من که ز مرغان روح پر بشکست

دل فیضی درست نتوان کرد
که ز اندازه بیشتر بشکست

۱۶۸

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن بادب نزدیک است

گو کمند افگنی از رشتهٔ جان کنگر وصل عجب نزدیک است
راه امید چه دورست و دراز چون نهی گام طلب نزدیک است
زار جان میدهم از دوری او ای اجل رو که سبب نزدیک است
قدر شام غم اگر بشناسی از تو تا صبح طرب نزدیک است
گفته ای شب بتو نزدیک شوم روز عشاق بشب نزدیک است
سوخت فیضی و طبیبان دانند
گرمی عشق به تب نزدیک است

۱۶۹

سعادت ابد و سر بلندی ازل است که عشقبازی ما لایزال و لم‌یزل است
دلا بکشور عشاق روی امن مجوی که در ولایت این‌قوم‌سر بسر خلل است
کدام حیله کنم بهر دفع حرمت می درین زمانه که مفتی شهر پرحیل است
فقیه دوش ز اسرار عشق حرفی گفت ولی دریغ ازان عالمی که بی عمل است
قدم بوادی هستی نهاده‌ای هشدار که در کمین‌گه عمر تو رهزن اجل است
ز مؤبدی مطلب نکته های اهل نظر ببین که‌حاصل‌تحصیل‌او همین جدل است
چو فیضی از من بیدل مپرس راه خرد
منم خراب‌وشرابم ز بزمگاه دل است

۱۷۰

گل رعنا ز عارضت خجل است میشود سرخ و زرد منفعل است
دل خود بسته‌ام بقامت یار غنچه‌ای بانهال متصل است
گرد هستی نشاند گریهٔ من ورنه عشاق را چه پا به گل است

دو رخ او صفای روح و تن است ذو لب او حیات جان و دل است

فیضی از بند عقل شد آزاد

خال و خط تو مهر بر سجن است

۱۷۱

امشب که سپهر بی ملال است در طبع زمانه اعتدال است

برجیس امید در نشاط است بهرام هراس در وبال است

هم گردن وصل سر بلند است هم فرق فراق پایمال است

طاؤس مراد خوش خرام است عنقای هوس کشاده بال است

خالی نکنیم ساغر از می در مذهب ما خلا محال است

گفتی قدحت دهم پیاپی ساقی چه مقام این سؤال است

فیضی نبود خروش ما را

پیغام دل از زبان حال است

۱۷۲

پیوسته ترک چشم توجویای بسمل است صیاد را همیشه تمنای بسمل است

دل بستگان عشق تو دانند گاه قتل کز بهر چیست بند که بر پای بسمل است

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید کان طفل را سری بتماشای بسمل است

جان یافتند تازه شهیدان غمزه‌اش شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است

از خون مشوی جیب و کنار شهید عشق کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است

دل صید کافریست که در صیدگاه ناز نی حاجتش به بند و نه پروای بسمل است

فیضی چنین که دوختهٔ ناوک تو شد

بسم الله ای حریف دگرجای بسمل است

۱۷۳

خلیل من رخت خوان خلیل است دهان تو نمکدان خلیل است
رقیب از خوان حسنت بهره ور شد چو آن کافر که مهمان خلیل است
رخت بشگفت گل گل زاتش می بلی آتش گلستان خلیل است
بسی زیبا پسر دیدم که در حسن چو اسمعیل قربان خلیل است
چو فیضی کعبهٔ کوی تو خواهم
بآن آیت که در شأن خلیل است

۱۷۴

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است
خوشدلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
ای اسیر عشق طعن بی غمی بر من مزن خلوتی دارم بیاد او که غم نا محرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن درمیان راز مشتاقان قلم نا محرم است
منزل تر دامنان نبود حریم کوی عشق هر که نبود پاکدامن درحرم نامحرم است
فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
هر کجا ماجام میگیریم جم نامحرم است

۱۷۵

مجلس ما که این چنین گرم است از نفس های آتشین گرم است
گو ببر شمع دود تیره که بزم زافتابان مه‌جبین گرم است
تا هم‌آواز شد بسوختگان چنگ را نالهٔ حزین گرم است

عاشقان بسکه پای کوبانند پا بسر می‌نهم زمین گرم است

من و گلگون می، اگر بستیز فتنه را خانه‌های زین گرم است

بزم شد رزمگاه بس که درو ترک بدمست من بکین گرم است

دل من سوخت فیضی از سخنت

که ز معنی دلنشین گرم است

۱۷۶

قیمت تیغ ز مژگان سیاه تو کمست نرخ الماس ببازار نگاه تو کمست

با همه تیغ سیه تاب که داری ز مژه صد هزاران سر غلطیده براه تو کمست

مستی و شوخی و عاشق کشی و فتنه‌گری همه از بادهٔ حسنست گناه تو کمست

قیمت جوهر آئینهٔ خود دان که هنوز کلفت دیدهٔ خورشید بماه تو کمست

دور خوبی است زبیدادگری دست بکش چیست آن فتنه که در عربده‌گاه تو کمست

با همه غمزه بخونریزی دلها مشتاق تیز دستیت چه حاجت نه سپاه تو کمست

نظم فیضی چو گرفتی بسر خویش به بند

کاین چنین گوهر والا بکلاه تو کمست

۱۷۷

سر کرده ام رهی که خطرها درو گم است طی کرده وادیئی که اثرها درو گم است

بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست گرداب آرزوست که سرها درو گم است

ای خضر همتی که مرا قطع کردنی است دشتی که کوهها و کمرها درو گم است

در ذوق آرزو نگوارد طبرزدم زهری چشیده‌ام که شکرها درو گم است

قاصد برو برو که بمن روی کرده باز عشقی که نامه‌ها و خبرها درو گم است

در بر رخم مبند که در عالم خیال راهم بخانه ایست که درها دروگم است

منگر بجوهر دل فیضی بچشم کم

این نیم قطره بین که گهرها دروگم است

۱۷۸

ای حریفان طرب، عیش در آفاق کم است کشتی باده بیارید که طوفان غم است

از غم و شادی دوران نتوان غصه کشید دردی و صاف درین میکده دایم بهم است

آن گدائیم که در دیدهٔ همت ما را هر سفال در میخانه به از جام جم است

اینقدر یافتم از صحبت یاران که زعمر آنچه در صحبت یاران گذرد مغتنم است

نشئهٔ دمبدم از پیر مغان جو که ترا حاصل عمر گرانمایه همین یک دودم است

زود باشد که بدیوانگی افسانه شود هر که وابستهٔ آن سلسلهٔ خم به خم است

شرط یاری گله از یار نباشد فیضی

که جفا و ستم او همه لطف و کرم است

۱۷۹

عشق بدیوانگی راهنمون منست سلسلهٔ عاشقی قید جنون منست

منکه بعلم نظر شهره بهر کشورم قصهٔ اهل جنون شمع فنون منست

گر نگذارد مرا زلف که بینم رخت از اثر طالع و بخت نگون منست

شاه بلند افسرم عرصهٔ رندی مراست بخت غلام من و چرخ زبون منست

عاشق و دیوانه ام نیست بجز اشک و آه انچه برون منست وانچه درون منست

هندوی چشمت بمن تیز نگه میکند غمزهٔ خونریز او در پی خون منست

فیضی اگر گم شود راه حریم وصال

بدرقهٔ لطف او راهنمون منست

۱۸۰

رفته ز چشم فروغ گریه گواه منست مردمک دیده نیست خون سیاه منست

نیست طبیب اینهمه سوختن من ز تب خون دل من بجوش از تف آه منست

خون جگر می چکد از مژه های ترم آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست

گر چه نکویان بچشم‌گرم در آیند لیک در نظر آتش فگن برق نگاه منست

لاله و گل زیر پا رفته حریفان و من هر طرف میروم سنگ براه منست

قافلهٔ عقل و هوش راه دگر میرود وادی خونخوار عشق مرحله‌گاه منست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد
طاعت قدوسیان نیم گناه منست

۱۸۱

هر جا حکایت دل دیوانهٔ من است مجنون بخاک گوش بافسانه منست

ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز این شمع دلفروز که در خانهٔ منست

چغدی که در نشیمن مجنون مقام داشت در جست و جوی گوشهٔ ویرانهٔ منست

نزدیک شد که سر ملایک بر افگند این شوخ چشمیٔ که ز جانانهٔ منست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم رقص دلم ز نعرهٔ مستانهٔ منست

حسن ازل بدیدهٔ من بین که کس نیافت این بادهٔ کهن که به پیمانهٔ منست

فیضی به بحر دیدهٔ من گر فرو روی
خورشید چرخ گوهر یکدانهٔ منست

۱۸۲

من آن سکندر وقتم که جم‌گدای منست سفال میکده جام جهان نمای منست

اگر بچرخ زنم طعنه جای آن دارد که صدر مصطبهٔ پیر دیر جای منست

بقول پیر مغان داده‌ام رضا بقضاء بهرچه حکم قضاء میرود رضای منست
بکوی عشق من آن رند عافیت سوزم که گوش اهل ملامت پر از صدای منست
بهر ورزی خوبان چنان علم شده ام که ذره ذره ز خورشید درهوای منست
فرو گرفت جهان را حدیث گریهٔ من بهر طرف که نهم گوش ماجرای منست
بهند طوطی شیرین سخن منم فیضی
که شور عشق ز شیرینی ادای منست

۱۸۳

امشب ز بسکه آتش گل در گرفته است شب خویش را بروز برابر گرفته است
شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل از باد صبح زندگی از سر گرفته است
ندهد چراغ صبح فروغ چراغ گل هر صبح روشنائی دیگر گرفته است
هر نکته‌ای که بر ورق گل نوشته اند بلبل ز روی خوانده و ازبر گرفته است
اهل جهان همه پی کاری گرفته اند خوشوقت آن حریف که ساغر گرفته است
آن خسرو یگانه که در گلشن جهان جز نرگس از سر همه افسر گرفته است
فیضی کتاب عشق ترا جدول طلاست
یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است

۱۸۴

روی زمین ز گریهٔ ماتم گرفته است طوفان اشک ماست که عالم گرفته است
مشکل که نیم کام کشد بار آرزو زینسان که پشت طاقت ماخم گرفته است
ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساز پیمانهٔ طرب ز کف غم گرفته است
آسایش دلی که ز خاطر شکستگان داغ ترا قرینهٔ مرهم گرفته است

محروم باد از تو کسی کو برغم من خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است
بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز کو دامن امید تو محکم گرفته است

فیضی ببزم شاه حریف است کامیاب
کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

۱۸۵

دل ازان لعل سرخوش افتاده است زانکه این باده بیغش افتاده است
عاشقان را ز داغ ساده رخان صفحهٔ دل منقش افتاده است
دلم از داغ عشق می سوزد وه که در خانه آتش افتاده است
دل دیوانهٔ مرا کاری بنگاری پری وش افتاده است
ناوک او گذشته از دل من تیر از چاک ترکش افتاده است

در خیال سواد زلف بتان
طبع فیضی مشوش افتاده است

۱۸۶

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است نظر کنید که دریا بساحل افتاده است
گمان مبر که بدریوزه دست بکشایم مرا که گوهر شبتاب در گل افتاده است
پریده مرغ دل من بسوی صیدگهی که صد فرشته بهر گام بسمل افتاده است
خدای را چکنم چون زیم مسلمانان که سیمتن بت من آهنین دل افتاده است
مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است

مپوش چهره ز فیضی که پاک بینان را
نظر بآئینهٔ دل مقابل افتاده است

۱۸۷

مرا براه محبت دو مشکل افتاده است که خون گرفته‌ام و یار قاتل افتاده است
ز باده نوشی بدمست من مپرس امشب کدام باده که آتش بمحفل افتاده است
بخاک تربت من استخوان چه می نگری که پل شکسته و رختم بساحل افتاده‌است
بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است
مسافران طریقت زمن جدا مشوید که دور بینم و چشمم بمنزل افتاده است
میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد من آتشین دل و او آهنین دل افتاده است
شکار همت فیضی بسوی صیدگهی است
که صد هزار هما نیم بسمل افتاده است

۱۸۸

در دل من هوس وصل کسی افتاده است که ازو در دل هر کس هوسی افتاده است
دل من در کف طفلیست که از بی خبری بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است
روش و راه بتان از من سودا زده پرس که مرا کار باین قوم بسی افتاده است
صبر در عشق تو میکردم و میگفت خرد دزد را راه بکوی عسسی افتاده است
کاروان حرم از بیم مگر تیز گذشت که بهر گام درین ره جرسی افتاده است
حال مرغان گرفتار کسی میداند که جدا از قدم همنفسی افتاده است
چشم فیضی اگر افتد برخت عیب مکن
تو همان گیر که در باغ خسی افتاده است

۱۸۹

چشمم زخواب و گوش زافسانه پر شده‌است ساقی مرا گذار که پیمانه پر شده است

مطرب ز ارغنون قدری دست باز کش کین بزمگه ز نعرهٔ مستانه پر شده است
یارب که فاش کرد چنین بوی باده را کز زاهدان صومعه میخانه پر شده است
چشم گهر شناس نداری چه گویمت کین نه صدف چگونه بیکدانه پر شده است
اینست گر کرشمهٔ گرم پری وشان فردا زمین حشر ز دیوانه پر شده است
شمع من از هجوم اسیران میانه تنگ فانوس دیده‌ای که ز پروانه پر شده است
فیضی سر نیاز نیارد بکس فرو
یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شده است

۱۹۰

صبر و قرار با من محزون نمانده است جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است
خون میخورم ز دست جفای تو عمرهاست وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است
بامن یگانه باش که در گوش روزگار جز قصه‌ای ز لیلیٰ و مجنون نمانده است
مجنون همین نمانده ز سرگشتگان عشق ریگ روان بعرصهٔ هامون نمانده است
یا رب چه ساحری که بدوران غمزه‌ات تأثیر در تصرف افسون نمانده است
گر روزگار زیر و زبر شد مراچه غم عاشق مدار کار بگردون نمانده است
فیضی حریف مجلس رندان بود مدام
هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

۱۹۱

در جهان شوخ پر عتابی هست آسمان کینه آفتابی هست
چشم برهم زنم چو تیغ کشد که هنوزش ز من حجابی هست
مشارید مرده مجنون را تا چو من خان و مان خرابی هست

شب هجران بمرگ مشتاقم هیچت ای دیده چشم خوابی هست
من نگویم که تیغ جور بکش که بمحشر ترا جوابی هست
تا که خواهد گذشت در نظرم که بچشم من اضطرابی هست
فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گو اگر شتابی هست

۱۹۲

زود است که در ملک دلم شور و شری هست وز گردش سلطان محبت خبری هست
در زائچهٔ طالع اقبال تو دیدم در سلطنت حسن تو آخر خطری هست
تا فتنه بیغمای تو خیزد که ز خوبان در مملکت عشق قِرانِ دگری هست
دور فلک آن نیست که در دست تو باشد آخر شب پیدا و مرا هم سحری هست
ای دیده کجائی که دل افروز مهی را با سوخته سیارهٔ بختم نظری هست
زان تازه خبرها که حریفان تو گفتند هشدار که در مجلس ما تازه تری هست
فیضی چه شوی اینهمه دل‌خون ز جفایش
دندان بجگر نه که ترا هم جگری هست

۱۹۳

ای خون خلق ریخته چندین وبال چیست چندین هزار سر برهت پایمال چیست
نزدیک و دور در ره عاشق برابر است ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست
خونخوارگان عشق نگیرند جام می با آتش تو لذت آب زلال چیست
گر جست و جوی گم شده مجنون نمیکند در دشت هرطرف تگ و پوی غزال چیست
گر کبریای حسن ندارد هوای عشق چندین تجلیات جمال و جلال چیست

ناصح ملامت من دیوانه می کند نا دردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت تو سخن تا بلند کرد
دانسته ام که مرتبهٔ اعتدال چیست

۱۹۴

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
در بزم اهل حال حدیث که میرود هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست
ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست
خنجر کشیده از پی خونریز عالمی است این فتنه در جهان زدل بد گمان کیست
از دیده‌ها تراوش خونابهٔ جگر از زخم خنجر مژهٔ خون چکان کیست
قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی توئی ببزم سخن آتشین نفس
خاموشیت ز غمزهٔ جادو زبان کیست

۱۹۵

در فراقت چشم گریانم بخاک و خون یکسیت
گر هزاران نامه بنویسم همان مضمون یکسیت
کم برو سر بسته طومار جنونم پیش یار
گرچه مرغ دشت میدانم که با مجنون یکسیت
میرود بیداد بر بیداد برمن چون کنم
هجر پنداری درین ایام با گردون یکست
ای درون بزم با شیرین لبان پیمانه کش
گاه گاهی هم بیاد آور که در بیرون یکسیت

تا ترا کشتی روان بر دجلهٔ می شد بخیر
زنده‌رود چشم پر خون من و جیحون یکسیت

جام امیدت ز صهبای طرب لبریز باد
گرچه مارا بی تو خوناب و می گلگون یکسیت

از خیالت نیستم فارغ نخواهم بود هم
باغمت عمریست فیضی را دل محزون یکسیت

۱۹۶

بازم دل پر خون ز غم بزم نشینی است شورابهٔ اشکم بخیال نمکینی است
آن چشم که عمری بمه نو نکشودم سیاره نشان از غم خورشید جبینی است
از رهزنی غمزه زنان باک ندارم در راه نظر گرچه بهرگام کمینی است
هرچند بود دام محبت خم زلفش هر چینی ازان حلقه نهانخانهٔ کینی است
بی دوست بجان کندن ازانم که ز عمرم هر روز که بی اوگذرد روز پسینی است
گر غمزهٔ ترکش نگرم فتنهٔ شهریست ور هندوی چشمش نگرم آفت دینی است

از نالهٔ فیضی مگذر این همه فارغ
زنهار میندیش که فریاد حزینی است

۱۹۷

کدام سر که درو خار خار سودا نیست کدام سینه که خاریدهٔ تمنا نیست
کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست
کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد کدام بادیه‌گردی که خار درپا نیست
کدام عرصه که نظاره گاه عشق نشد کدام گوشه که هنگامهٔ تماشا نیست

کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود   کدام قطره که چون بنگرید دریا نیست
کدام وعده که برروز حشرموقوف است   کدام رتبه که آنجا دهند اینجا نیست
کدام سوخته‌فیضی که نور عشق نیافت
کدام خم که درین‌بزم پر ز صهبا نیست

۱۹۸

خوشم که در دل من ذرهٔ تمنا نیست   که نا امیدی عاشق کم از تقاضا نیست
بپاک دامنی حسن یوسفی نازم   که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست
دگر بوعدهٔ روز قیامتم مفریب   که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست
توئی که گرد سرا پرده‌های مژگانت   هجوم غمزه چنان شد که‌ناز را جانیست
دلم گرفته فراموش کرده ای چه کنم   بکار خویش کسی چون‌تو دیر پروانیست
چه سود سوی تو دیدن بدل نگه کردن   که تا نگه دگر کرده ایم از ما نیست
ترا چه زهرهٔ دیدن بسوی او فیضی
که تاب جلوهٔ دیدار کار موسیٰ نیست

۱۹۹

عاشقم سر گرمی من از شراب ناب نیست
ورطهٔ دریای آتش جلوه گاه آب نیست
بخت بیدارم ببین کارامگاه چشم من
از خیال او چنان پر شد که جای خواب نیست
عشوه مفروش ای فلک چندین که شبهای فراق
تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی بادیوار آوردن دلیل کافری است
سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست

زین کجیهایی که بادل میکنی آزاده ام
کین نهنگ مست را اندیشه از قلاب نیست

ما کجا و ذوق عشرت خانهٔ سلطان کجا
در خور آتش نشینان بستر سنجاب نیست

فیضی آب دیده خون آمیز میریزی هنوز
این جراحتهای پنهان تو بی خوناب نیست

۲۰۰

بملک عشق غم و درد را نهایت نیست فراغتی که توخواهی درین ولایت نیست
اگرچه ما ز رفیقان شکایتی داریم هزار شکر که کس راز ما شکایت نیست
مپرس غایت این ره که سیراهل سلوک رسیده است بحدی که حد و غایت نیست
هزار مرحله رفتیم و طی نشد ره عشق بلی نهایت این راه جز بدایت نیست
بقول مفتی عشق از دوئی بشوی ورق که درمسایل توحید این روایت نیست
تو فیض بخش شو ای ساقی مسیح نفس که پیر دیر بما بر سر عنایت نیست

چو فیضی از ره زهد و صلاح گمره شد
کسی چه کار کند قابل هدایت نیست

۲۰۱

ای دل رهی بعالم بالا پدید نیست بشکن در فلک چو بدستت کلید نیست
گو ساربان جمازه بر آواز ما بکش این نالهٔ دلست نوای نشید نیست

صد جنس جان به نیم بهاء کس نمیخرد میدان خون دکانچهٔ هل‌من مزید نیست
نام دیت مگیر که صد لعل آتشین در نرخ نیم قطرهٔ خون شهید نیست
هر قطره می اگر بت من شد عجب مدار دیر مغ است صومعهٔ بایزید نیست
چون بر زبان خلق بیفتم زهی خیال اسرار دل فسانهٔ گفت و شنید نیست
بر خوان ز لوح تربت فیضی رقوم غیب
کین خط کم از کتابهٔ عرش مجید نیست

۲۰۱

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست هر ذره‌ای که می نگری بی سماع نیست
ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم درکار بخت هیچ کسی را نزاع نیست
در سینه تنگ‌تنگ غم دل نهاده ایم در چار سوی عشق ، ازین‌به‌متاع نیست
من درد مند عشقم و پیوسته پیش من آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست
بر گریه‌های زار من ای سنگدل مخند عشق از قدیم آمده است اختراع نیست
راز فلک مجو ز منجم که عقل را بر حکمت قضاء و قدر اطلاع نیست
فیضی خراب نشئهٔ دور دمادم است
ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

۲۰۲

عید بد روزان درین ایام نیست روزه داران بلا را شام نیست
میخورم پرکاله پرکاله جگر نقل عاشق پسته و بادام نیست
کعبه رو تعلیم آدابم مکن گرم رو را فرصت احرام نیست
تا بکی گوئی که خواهم آمدن منتظر را حاجت پیغام نیست

بر سمندر طعن دلسردی مزن هرکه در آتش بسوزد خام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین رهروان عشق را آرام نیست
نشئهٔ فیضی بود از بزم خاص
جرعهٔ جامش ز فیض عام نیست

۲۰۳

سرای کوهکن از کاخ بیستون کم نیست صدای تیشه ز آواز ارغنون کم نیست
اگر ز بزم بر آیم ملامتی مکنید که جوش مستیم از نشئهٔ جنون کم نیست
کدام ساقی بدمست گرم خونریزیست که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست
ز شاهراه محبت نشان چه می پرسی اگر قدم نهی از صدق رهنمون کم نیست
خمار بادهٔ وصلست در سرم ورنه ببزم عشرت ما جام لاله‌گون کم نیست
چه سود عرض تمنا به پیش غمزهٔ او که از دقیقه شناسان ذوفنون کم نیست
صفیر کلک تو فیضی زبان مرغان بست
فسانه‌های خیال تو از فسون کم نیست

۲۰۴

فتنه‌ای نیست کآشنای تو نیست یا بلائی که مبتلای تو نیست
چه بلا عشوه ساز و فتنه‌گری که بلا نیز بی بلای تو نیست
فتنه سرکن که نیست آشوبی که کمر بسته در قفای تو نیست
نتوان یافت فتنه آبادی که درو آهنین بنای تو نیست
آتش افتاده‌ای نمی بینم که سپند کرشمه‌های تو نیست
دوش عشرت در دلم میزد
ناله فریاد زد که جای تو نیست

۲۰۵

گر باده در کف من ساغر شکسته نیست — نومید نیستم که در فیض بسته نیست
برخاستند بزم‌نشینان پی سماع — غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست
اختر شناس او که من تیره روزگار — زان فارغم که کوکب بختم خجسته نیست
مردان راه سلسله‌جنبان الفت اند — یک شیر دل ز دامگه عشق جسته نیست
عشاق درد عشق بصد جان خریده اند — بیدرد سینه‌ای که ز تیغ تو خسته نیست
یا رب چه ظالمی تو ندانم که در جهان — آزادهٔ دو کون ز قید تو رسته نیست

فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را
خم گو شکسته باش اگر دل شکسته نیست

۲۰۶

چه هندوئی که چو موی تو روی زنگی نیست — بجوهر رخت آئینهٔ فرنگی نیست
بلشکر نگه و موکب کرشمه مناز — کزین سپاه بلا غیر غمزه جنگی نیست
کدام مرغ حرم را شکار خود کردی — که شاهباز نگاهت بتیز چنگی نیست
مگر تو ساقی بدخو حریف بزم شدی — که لاله های قدح را شگفته رنگی نیست
بصد هزار بلا مبتلا دلی دارم — که روزگار بآن تیرگی و تنگی نیست

هلاک عشوه خوبان هند شد فیضی
خراب چهرهٔ رومی و موی زنگی نیست

۲۰۷

مقیم میکده جز رند لاابالی نیست — حریف مجلس ما زین دو حال خالی نیست
ببزم جرعه کشان واعظ این چه فریاد است — خموش باش که این مجلس اهالی نیست

به نطع کهنهٔ عالم پیاده گردیدم فغان که شاهسواری دران حوالی نیست
نهاده ایم سر عیش را بزانوی غم که بهر راحت بیمار دستخالی نیست
ز آفتاب رخش نیست ذره‌ای که درو جمال لم یزل و حسن لایزالی نیست
بجز خرابی و غصه طرب مجو هرگز دران دیار که سلطان عشق والی نیست
بسوی منصب دونان نظر مکن فیضی
مگو که مرتبهٔ اهل فقر عالی نیست

۲۰۸

ای که درحسن تو غیر ازمه کنعانی نیست توئی آن یوسف ثانی که ترا ثانی نیست
دل بزلف تو اسیر است چه‌گوئیم ازو که جز آشفتگی و غیر پریشانی نیست
ای طبیب دل بیمار تغافل تا کی اینکه حال من بیچاره نمیدانی نیست
برگ عیش از چمن دهر مجوئید دگر که درین باغ بجز بار پشیمانی نیست
فیضی از نظم حسن(۱) چند زنی لاف کمال
چون قبول نظر حضرت خاقانی نیست

۲۰۹

باز دود دلم از گرمی آتش خوئیست چین پیشانی بخت از گره ابروئیست
ناوک انداز سواریست عنان تاب ازمن که کمانش نه باندازهٔ هر بازوئیست
نوک آهی مگر از دل سر بیرون دارد که من سوخته جان را خاش پهلوئیست
نه همینم سر اندیشه بدیوار آمد کز غمش رنگ بهر آینهٔ زانوئیست
مژهٔ اوست که سر پنجهٔ شیران برتافت شوخ چشمی که بنظاره مگر آهوئیست

۱- سخن.

در فراق تو ز غم کاسته سوئی شده‌ام تا بدانی که ز من تا بوصالت موئیست
شربت مرگ که از وی همه پرهیز کنند دردمند تو شناسد که چه جان داروئیست
فیضی ار قبله ز خورشید کند طعنه مزن
که ز بتخانهٔ هندی صنمان هندوئیست

۲۱۰

شب مست من که عربده با ماهتاب داشت گلدستهٔ کرشمه بدست حجاب داشت
زان پیشتر که باده چکاند بهار او مجلس ز دست رفته ببوی گلاب داشت
گل پرده ساعدی که بهر جلوه مینمود صد دست صبر در کمر اضطراب داشت
بند جنون بپای گل و لاله می نهاد بیهوش داروئی که زلب در شراب داشت
تا بود جنبش مژه باچشم نیم مست ابروی ناز گرم سوال و جواب داشت
دیده بچشم خود که ز برق پیاله سوخت نومیدیئی که ریشهٔ حسرت در آب داشت
فیاضی از ستارهٔ اقبال بر فروخت
کامشب چراغ مجلس خود آفتاب داشت

۲۱۱

درش خشت از سر خم باده گساری برداشت گوئیا از دل ما غمزده باری برداشت
باهمه کوه غم و درد که دارد دل من نتواند ز تو معشوق غباری برداشت
مکن اندیشه دلم را چو بدست آوردی شهسواری، چه شد از راه شکاری برداشت
باغ دل می برد امروز مگر ابر بهار نسخهٔ حسن ز همچون تو نگاری برداشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غباری برچید وی خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت

چند پرسید که با این همه حسرت فیضی
رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

۲۱۲

شب گزان گل مجلس ما رنگ داشت همت از عرض تمنا ننگ داشت

عندلیب دیده رنگین بال بود شاهباز غمزه خونین چنگ داشت

بود با ما نرم دل چون نخل موم آنکه با آهن دلی همسنگ داشت

ساختم با تلخکامی گرچه او از طبرزد تنگ را بر تنگ داشت

غمزه‌اش پاینده کان درج عقیق بر تبسم روزگاری تنگ داشت

داشت گرچه صد نگه در آشتی[1] هرنگه با آشتی صد جنگ داشت

نظم فیضی را چه می بینی که عشق
صد چنین گلهای رنگارنگ داشت

۲۱۳

دی که چشمش جلوهٔ شبرنگ داشت غمزهٔ میدان نظر را تنگ داشت

هم سرم بشکست و هم خونم بریخت کو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت

گرچه رویش ساده لوحی مینمود چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت

بادپا میراند و صف صف می شکست فتنه فتراک از دو سو درچنگ داشت

آنچه امروز از نگاهش یافتم با اشارتهای دوشین جنگ داشت

۱- آزاد : آتشی -

از میان تیغش بسختی شد برون بسکه از خون شهیدان زنگ داشت

صبح فیضی خوش که بر یاد گلی
همچو بلبل دلخراش آهنگ داشت

۲۱۴

شب کزو خانهٔ ما حاجت مهتاب نداشت چشمش از کشمکش غمزه سر خواب نداشت
دیده بدمست نظر، شوق هم آغوش هوس، دل همیخواست، ولی حوصلهٔ تاب نداشت
ای دل سوخته بسیار طپیدی امشب ورنه ریش کهنت این همه خوناب نداشت
بست همسایهٔ من بار اقامت آخر چکند طاقت فریاد جگر تاب نداشت
دوش پرباده که بر یاد حریفان خوردم دل من سوخت ولی گرمی احباب نداشت
صد جگر سوزد ازان باده که برلب داری جام جمشید بدینگونه می ناب نداشت

دل فیضی که تو باخاک برابر داری
تاج خورشید چنین گوهر شب تاب نداشت

۲۱۵

فغان که چشم تو بر ما ره بلا نگذاشت هجوم غمزه پی یک نگاه جا نگذاشت
ز بسکه عربده انگیز شد کرشمهٔ تو میان ما و اجل ذره‌ای صفا نگذاشت
چنان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو ندانم که دردمندان را فسون عشق تو تأثیر در دوا نگذاشت
ز بس هجوم هوس پروران کام پرست سفر ز کوی تو میخواستم وفا نگذاشت
تبارک‌الله ازان غمزه‌های پی در پی که آرزوی جهانگرد را گدا نگذاشت

هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم
که در هوسکدهٔ سینه مدعا نگذاشت

۲۱۶

یار از یاران جدائی کرد و از یاری گذشت
در دل آزاران قدم ماند و ز دلداری گذشت

چشم او ترک کمانداریست کز ابروی او
هر زمان از سینه‌ام صد ناوک کاری گذشت

صبح گل از پردهٔ پندار می آید برون
در چمن بادی ز کوی یار پنداری گذشت

منکه از اول براه عشق خوارم اینچنین
خواهد این عمر عزیز آخر بصد خواری گذشت

کاروان کعبهٔ مقصود دارد صد خطر
ای خوش آن مرد سبک رو کز گرانباری گذشت

چند پرسی ای رفیق از حالت روز و شبم
روز در فریاد و شب در گریه و زاری گذشت

دوش فیضی را جدا از شمع رویش زیستن
گرچه آسان می نمود اما بدشواری گذشت

۲۱۷

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت — فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت

روز ازل نصیبهٔ خود برد هر کسی — عاشق ازان میانه دل دردمند یافت

از محتسب کجا شکند قدر می کشان — میخانه گر شکستی ازان نالوند یافت

غافل مشو ز گریهٔ مستان که میتوان — صد گوهر مراد ازین آب کند یافت

رو از بلا متاب که آسودهٔ وصال — کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

عیار پیشه هندوی زلف تو از دو سو　　تا دستبرد کنگر دل در کمند یافت

فیضی چه مست بود سحر بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

۲۱۸

هزار جان پی آن شوخ جرعه نوش برفت　　که جای گرم بمجلس نکرده دوش برفت

کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین　　سخن نگفته تغافل زنان خموش برفت

چه باده بود درین انجمن که از بویش　　سرم بجوش درآمد دلم ز هوش برفت

تو خضر راه شو ای همنفس مسیح مرا　　که برلب آمده جانم بیک خروش برفت

بُدرد نوشی ما محتشم مزن طعنه　　که صاف بادهٔ رندان به نیم جوش برفت

فسانهٔ جم و جامش بگو کزین دستان　　بسی بگوش درآمد بسی زگوش برفت

چه شکر است ز هندوستان ترا فیضی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

۲۱۹

دلم از همدمی جام گرفت　　که چرا از لب او کام گرفت

سرّ آغاز جهان را دریافت　　هر که جام فرح انجام گرفت

مست در صومعه آمد صنمی　　کافری کشور اسلام گرفت

ای نکونام چه گیری بر من　　نیست بر عاشق بدنام گرفت

ای خوش آنکس که در ایام بهار　　کام دل از می گلفام گرفت

دل آواره بزلف تو کشید　　چون مسافر که ره شام گرفت

فیضی از عشق بگو نکتهٔ خاص
که دلم از سخن عام گرفت

۲۲۰

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت   وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت
عشقت ز بهر خانه بر انداختن رسید   دردت متاع حادثه اندوختن گرفت
جان از وصال صفحهٔ امید ساده یافت   دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
گوئی نداشت از دل صد پاره‌ام خبر   آنکس که چاک پیرهنم دوختن گرفت
زد آتشی بخانه چو[1] فیضی بشام غم
دیوانه ای که شمع بر افروختن گرفت

۲۲۱

ساقی ما بدست لاله گرفت   یا بکف لاله گون پیاله گرفت
زهد هفتاد ساله را بگذاشت   هر که جام می دو ساله گرفت
چون روم در چمن که ابر بلا   در عیشم بسنگ ژاله گرفت
دل دیوانه سر بصحرا زد   بسکه دنبال آن غزاله گرفت
بنده ام کرد پیر باده فروش   وز خط جام خم قباله گرفت
دل چو[2] رفت از برم چه سود فغان   نتوان مرغ را بناله گرفت
سیر شد از حیات خود فیضی
تا ز خوان بلا نواله گرفت

۲۲۲

خوش آن کسی که زعالم بآرزوی تو رفت   بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت
چو بود واله وحیران زحسن روی تو بود   چو رفت عاشق و شیدا بیاد روی تو رفت

۱- آذر : ندارد - ۲- آذر : که -

مگو بعاشق بیدل که از سر هوش است که او بگشت چمن در هوای کوی تورفت
تراست نازکی خوی با تو نتوان گفت هر آنچه برسرم از نازکی خوی تورفت
قرار و صبر بتاراج رفت از چشمت چه ظلمها که نه از ترک فتنه‌جوی تورفت
بباغ[1] دامن گل چیست تا گریبان چاک سحر بسوی گلستان اگر نه بوی تورفت
ز شوق گریه کنان سوی او مرو فیضی
که رفته رفته دران کوی آبروی تورفت

۲۲۳

از دست عشق ما را پیراهن سلامت شد چاک از گریبان تا دامن قیامت
با ما سر نصیحت ای پندگو چه داری ٠ هرگز قدم نماندی در کوچهٔ ملامت
عالم کهن رباطی بهر مسافران است نادان کسی که سازد در رهگذر اقامت
امروز اگر نباشد در دست ساغر می در دست ما نیاید فردا بجز ندامت
گر پیر دیر از می رنج خمار یابد با ما کرم نماید آن صاحب کرامت
در راه عشقبازی آن دم که پیر گردیم از قامت جوانان خواهیم استقامت
فیضی به پیش هر کس از درد دل چه نالی
چون حال دردمندان پیداست از علامت

۲۲۴

زهی لعلت بافسون روح را قوت دو چشم ساحرت هاروت و ماروت
چه رنگین است یا رب خط بر آن لب که پیوست این زمرد را بیاقوت
برای کشتهٔ بالا بلندان ز شاخ سدره باید نخل تابوت

۱- آذر : این بیت ندارد ـ

خیال روی او در دیدهٔ تر رأینا طالعاً کالشمس فی الحوت
طبیبا در ده آن شربت که باشد جوان سازندهٔ پیران فرتوت
پر و بال از نظر خواهم که دارم پر پروانه با مرغان لاهوت
براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

۲۲۵

ساقی مرا بدور تو جز باده نیست قوت می میرم از خمار بده قوت لا یموت
ما را اگرچه عمر تلف می شود بزهد خواهیم کرد باز تلافی مایفوت
دارد رقیب دعوی عشق از سر گزاف بیچاره مدعی که بود عاجز ثبوت
انصاف بین که غنچهٔ خندان بصد زبان پیش دهان او نتوانست جز سکوت
تا جا گرفت بر شکرستان او مگس از غصه ناتوان شده ام همچو عنکبوت
عکس رخ تو در دلم ای نوبهار حسن باشد چو آفتاب که طالع شود ز حوت
فیضی ز خانمان خود آواره می شود
یا ایها الذین یقیمون فی البیوت

۲۲۶

ای صبح دولت روی چو ماهت شام غریبان زلف سیاهت
در ملک خوبی شاه بتانی ابرو و مژگان خیل و سپاهت
از سرو بستان آزاد گشتم تا دیدهٔ من شد جلوه گاهت
بر ماه و خورشید دعوی توانی گر آن دو عارض گردد گواهت
بی تاب سازی در هر نگاهی کس را نباشد تاب نگاهت

از عشق افزون شد آبرویم تا روی ماندم بر خاک راهت

فیضی گر آن مه سویت نه بیند(۱)

غیر از نگاهی نبود گناهت

ردیف ث

۲۲۷

مگو که بر اجل من طبیب شد باعث طبیب را چه ملامت نصیب شد باعث

چنین که محمل امید بستم از در دوست ز من مپرس که حال غریب شد باعث

بلاکشان که ز وصل حبیب بگسستند ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث

جفا و جور رقیبان تفاوتم نکند بلاست اینکه بر اینها حبیب شد باعث

ز ناله بس مکن ایدل بشاهراه وصال که تا نُفس زده ای عنقریب شد باعث

نه مست بوی گلم در چمن که شوق مرا خروش بیخودی عندلیب شد باعث

چنین که رندی و مستی‌است‌مشرب‌فیضی

نهیب واعظ و پند ادیب شد باعث

۲۲۸

ساقی دل ما خواست درین دیر حوادث آن دختر رز را که بود اُم خبائث

بودم ز ازل تا باید محو تماشا حسن تو قدیم‌است و دگرها همه حادث

زان فتنهٔ ایام مپرسید که حسنش آشوب و بلای دو جهان را شده ثالث

مشکل که شهید تو سر از خاک بر آرد گر روز قیامت نبود شوق تو باعث

طوفان‌غم‌است‌ای‌دل‌از ین حادثه‌خود را در کشتی می کش که نه‌نوح‌است نه یافث

۱- آذر : به بیند -

عشاق تو مردند و غم و درد تو بردند این طایفه چیزی نگذارند بوارث

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ ز جا میرود از سیل حوادث

۲۲۹

من[1] کوه و بیابان همه طی کرده ام اول فرهاد مرا ثانی و مجنون شده ثالث
عشاق که آوارهٔ صحرای جنون اند باشد همه را سلسلهٔ زلف تو باعث
دی خون مرا ریختی و طفل سرشکم خواهد که کند دعوی خون از تو چو وارث
در مشرب ارباب صفا باده مباح است جز عقل کسی نیست درین مسئله باعث
صد حادثه حادث شد و آن عهد قدیم است عشق تو قدیم آمد و باقی همه حادث

فیضی چه کنم بحث که اسرار حقائق
تحقیق نکردند ز تدقیق مباحث

ردیف ج

۲۳۰

بده ساقی آن آب آتش مزاج که باشد دل افسردگان را علاج
شرابست آبی که شد در ازل بآن آب خاک مرا امتزاج
بیا تا فروشیم دین را بمی که بازار تقویٰ ندارد رواج
اگر منکر می شود شیخ شهر ندارند رندان باو احتیاج
ببزم حریفان اگر نیست شمع کجا تیره ماند بشبهای داج
پی روشنائی این بزم بس فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسرو ملک عشق
که از ترک تاجش بود ترک و تاج

۱- مطلع این غزل در هیچیک از نسخ نیست.

۲۳۱

کیست در پرده برین ناقهٔ مشکین هودج که ازو قافلهٔ کعبه روان ماند ز حج
ناقهٔ حضرت سلمیٰ ست که مشتاقان را نیست ره در حرم محملش از هیچ نهج
ناقهٔ گرم رو اوست شتابان چو سپهر کز جرسها بودش انجم و خورشید درج
محمل دوست گذارند و ره کعبه روند هرزه گردان که ندانند ره راست ز کج
نه لب آگه بود از حرف تمنا نه زبان حرف عشقست که بیرون بود از هر مخرج
از دلم تاب و توان بردی و جان میطلبی نامرادیست برو اینهمه مپسند حرج
صدق پیش آر براه طلب او فیضی
انما الصدق الی حضرته اقرب فج

ردیف ح

۲۳۲

مرو بمدرسه از بهر کسب علم و صلاح که یک صراحی می بهتر از هزار صلاح
بجوی گوهر اسرار از خزینهٔ عقل نساخت جوهری عشق این لغت زصحاح
چو کشف غیب نباشد چه سود از کشاف چو فتح باب نگردد چه حاصل از مفتاح
حقیقت لب جان بخش او کجا یابد کسی که نیست بر او کشف عالم ارواح
صلاح خود زکه جویم فلاح و خیر بعشق کجا صلاح و چه خیریت و کدام فلاح
بتیرگی خرد بین و روشنائی عشق که آن چو ظلمت شامست و این چو نور صباح
فروغ باطن خود از پیاله جو فیضی
که نیست تیره دلانرا بغیر ازین مصباح

۲۳۳

برکف نهاد ساقی خورشید رو قدح دست از قدح مکش بکش از دست او قدح

از خوی تند نیم کشی ناز می کند وه چون زیم اگر کشد آن تند خو قدح

خم خم بده شراب که از فیض پیر دیر دریا کشان میکده را شد سبو قدح

کردی هزار جوش و خروش از خمار من گر داشتی بسان صراحی گلو قدح

زاهد عجب که پاک ز تردامنی شوی دلق ترا اگر نکند شست و شو قدح

در فصل نوبهار خوش آنها که میکشند در پای گل صراحی و بر طرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدور گل

کز بزم پادشاه چه خواهی بگو قدح

۲۳۴

بهار شد بکشا دستی از برای قدح که دور دور گل است و هوا هوای قدح

نفس نفس غم و شادیست درد نوشانرا ز گریه های صراحی و خنده های قدح

اگر قدح چو من از غصه خون خورد چه عجب که غافلند حریفان ز ماجرای قدح

بمجلسی که مسیحا پیاله میگیرد نمیرود زر خورشید در بهای قدح

بشو درونهٔ دل دمبدم ز بادهٔ صاف گرت هواست که یابی بخود صفای قدح

خراب عشوهٔ آن ساقیان جان بخشم که گنج عقل ستانند رو نمای قدح

اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی

بلوح تربت او نقش کن دعای قدح

۲۳۵

سعادتی است جوان صبیح و جام صبوح که آن مفرح ذات است واین مروح روح

مجردان طریقیم و مرشد ره دیر بود ز غیب رسد باده هم برسم فتوح

ملامتی و قدح خوار و رند بیباکیم باهل حال نمودیم حال خود مشروح

فتاده ایم ز طوفان غم بگردابی که غرق گشته در آن صد هزار کشتی نوح

بیار ساقی ازان می کزو فرو شوئیم   زلوح خاطر خود نقش توبه های نصوح
مگوی مطرب ازان صوت دلخراش دگر   که زخمه ات دل ما را نمی کند مجروح
ز فیض باده شوی آگه ار شود فیضی
دری ز مبدء فیاض بر دلت مفتوح

۲۳۶

ساقی غنیمت است نشاط دم صبوح   آن گرم و تر بیار که دارد مزاج روح
رندی که بوی می چو منش در دماغ رفت   از خشت خم شکست سر توبهٔ نصوح
بکشا در طرب کده وانگه سر سبوی   تا دمبدم ز غیب کشاید در فتوح
عمر دراز چیست حیات ابد بخواه   کوته نهند در نظر خضر عمر نوح
حسنت چو عشق من چه عجب گر جهان گرفت   للبدر ان یلوح و للمسک ان یفوح
آزاده ام ز نامه و قاصد براه عشق   تبیان لوعتی هی تغنی عن الشروح
فیضی ترانهٔ سحری میکشد بلند
لاح الصباح فاغتنموا عشرة الصبوح

۲۳۷

آن مسیحا دمی که گشته فصیح   دو لب او مکرّر ست ملیح
آن لب جانفزا نگر که کند   هر دم احیای معجزات مسیح
غمزه اش نا گرفته نسخه بدست   کرده توضیح مشکل تلویح
میکند شرح چشم پر فن او   نکتهٔ حسن او بصد تلمیح
شاهد ما بسی ملیح افتاد   یوسف مصر اگرچه بود صبیح
شرح لطف تنش چگونه کنم   که نگفته حکیم در تشریح
فیضی اسرار عشق گفت بمن
که کنایت بود به از تصریح

ردیف خ

۲۳۸

کرد از باد بهاری جلوه شاخ غنچهٔ دل تنگ را شد دل فراخ
گل بر آورد از نقاب غنچه سر صبح چون خورشید ازین فیروزه کاخ
لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه همچنان کآتش جهد از سنگ لاخ
نقشبندان لطافت میبرند صفحهٔ گل را ز بهر انتساخ
مرغ روح عندلیبان چمن می پرد بر کنگر کاخ صماخ
دل درین گلزار می بستم ولی برگ ریز عمر نزدیکست آخ
کلک فیضی میدهد گلهای تر
میرود معنی رنگین شاخ شاخ

۲۳۹

روی تو شد ز نشئهٔ جام شراب سرخ آری شود رخ همه از آفتاب سرخ
ساقی تراست بادهٔ گلرنگ در قدح یا از فروغ عکس رخت گشته آب سرخ
آید بچشم خلق چو خورشید در شفق روزیکه بر عذار تو باشد نقاب سرخ
ایدل ز سوز عشق چه آغشته‌ای بخون خامست تا دمی که نماید کباب سرخ
در بزم غیر چهره بر افروختی ز می کردی به پیش ما رخ خودازعتاب‌سرخ
زاهد می غرور ز چشم تو ظاهر است
بیدار باش ودیده بگردان ز خواب سرخ

۲۴۰

به بی نیازی معشوق چون کنم آوخ که در وصال ز من تا باوست صد فرسخ
مبند دیده ز خوبان که رهروان گیرند بشاهراه حقیقت مجاز را برزخ

چه حالتست که صد خانه کرد زیر و زبر کرشمه های سمن غبغبان ساده زنخ
منم که از نفس گرم من زبانه کشد ز جوش چشمهٔ فردوس شعلهٔ دوزخ
خوشست رشتهٔ جانها زخون دل گلگون فراق نامهٔ عشاق را چه رنگ زنخ
اگر دو کون نثارت کنم زمن بپذیر که دست مورچه نآید بغیر پای ملخ
حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی
که آب چشمهٔ خورشید ازان ببندد یخ

ردیف د

۲۴۱

روی تو از نقاب حیا در حجاب باد ایمن ز چشم زخم مه و آفتاب باد
لعلت که می پرستی روح القدس ازوست بی آب و رنگ تهمت بوی شراب باد
زلفت که دام راه ملایک گرفته اند بر آفتاب روی تو بند نقاب باد
چشمت که پرده سوزی افلاک میکند در زیر پردهٔ مژه مست خراب باد
قدت که جلوه اش دو جهان میبرد ز راه بی اضطراب باعث صد اضطراب باد
خالت که آمد اینهمه غماز تر ز مشک دلها پی نظارهٔ او خون ناب باد
خطت که زهد نامهٔ فیضی سیاه کرد
در صد هزار پرده چو خط کتاب باد

۲۴۲

صبحدم باد ازان نخل مراد بمن آورد خبر رحمت باد
چون نسیم سر کوی تو کسی گره خاطر ما را نکشاد
ما که از خیل فراموشانیم از چه یکبار برفتیم ز یاد
گفتی امروز که فردا آیم وه که امروز بفردا آفتاد

نکنی گوش بفریاد کسی از غم هجر تو‌ام صد فریاد
ملک دل از ستمت ویران شد کشوری نیست که ماند آباد
فیضی از دوست خلاصی مشکل
بندهٔ عشق نگردد آزاد

۲۴۳

دو روز شد که جدا از تو میکنم فریاد فغان که رفت حیات دو روزه‌ام برباد
ترا جدا ز من خسته دل بگو چه کشود مرا بهجر تو از دیده سیل اشک کشاد
بجان و دل غم و اندوه تو پسندیدم اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد
بفرق کوه بلا آه تا بکی باشم جدا ازان لب شیرین بتلخی فرهاد
بیا بجانب فیضی قدم نه از سر لطف
که می شود دل ناشاد او بوصل تو شاد

۲۴۴

کاکاش در قفای او افتاد همچو شاگرد در پی استاد
مردم دیده ام روان کردند در بیاض رخ تو خط و سواد
نکنند چون خطش زمرد را هر که داند نبات را ز جماد
ای رقیب از درش مران مارا بندهٔ دیگری مکن آزاد
فیضی از قید زهد وا رستیم
باده خوردیم هرچه بادا باد

۲۴۵

سحر نسیم صبا مژدهٔ گلستان داد بهار تازه سرودی بیاد مستان داد

پیاله‌خانه بر انداز بی نوائی شد نشاط نقد دو عالم به تنگدستان داد

بط شراب ببانگ خروس صبح رسید خروش بلبله یاد از هزار دستان داد

بساط دشت مقام نشاط جویان گشت هوای باغ مراد هوا پرستان داد

زسرو وگل چه کشاید خوش آن شگفته دلی که دل بتازه نهالان نارپستان داد

تبسمی بکن ای لاله رخ که شاهد گل بخنده کام دل عندلیب بستان داد

فلک اگر بتو بیداد میکند فیضی

ببزم شاه جهان از پیاله بستان داد

۲۴۶

عشقم به از فروغ نظر جوهری نداد پرواز داد گرچه که بال و پری نداد

دستم شبی حمایل خود کن که روزگار به زین عروس حسن ترا زیوری نداد

منزل شناس عشق نشد میر قافله تا کاروان بهم چو تو غارتگری نداد

همچون حباب گشت سرم درمیان خون این موج خیز فتنه جز این گوهری نداد

خوبان کنند غارت دلها که روزگار این ترکتاز غمزه بهر لشکری نداد

گرشد سرم بخاک برابر خوشم که عشق این سجدهٔ قبول بهر بی‌سری نداد

فیضی خوشم که خاک نشین ملامتم

کین پایه غیر عشق مرا دیگری نداد

۲۴۷

بس نمی آیم بآه خود من آتش نهاد

چون کند دریای آتش با چنین طوفان باد

نیست غیر از سوختن معراج عاشق شام وصل

ورنه بال افشان چرا پروانه در آتش فتاد

دی که خوش میرفتی و می ایستادی هر زمان
گاه خون از دیده‌ام میرفت و گه می ایستاد

ای خروس صبح معذوری اگر دم در کشی
زانکه شام تیره روزان را نباشد بامداد

صد ره ار خیزد شهید عشق با خونین کفن
کشتهٔ معشوق را در روز محشر نیست داد

عاشقان را با اجل کاری نباشد ور کسی
در بلای عشق میرد زندهٔ جاوید باد

چون نگردد روشن از دیوان فیضی چشم دوست
کز سویدای دل خود کرده‌ام آنرا سواد

۲۴۸

پای در جلوه چو آن سرو سرافراز نهاد — هر کجا سرو قدی بود ز سر ناز نهاد
این چه شوخیست که آن طرهٔ طرار نمود — وین چه رسمیست که آن غمزهٔ غماز نهاد
گوهر اشک که در هر صدفی نتوان یافت — عشق در دیدهٔ رندان نظرباز نهاد
کاشکی اشک من از پرده نیارد بیرون — آنکه در درج محبت گهر راز نهاد
چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند — این بنائیست که آن خانه برانداز نهاد
آن پریرو چو مرا دید بزنجیر جنون — نام دیوانهٔ خود سلسله‌پرداز نهاد

فیضی آهنگ دگر کُن که سخندان کهن
باز قانون تو از طبع سخن ساز نهاد

۲۴۹

سرو من پای چو در جلوه گه ناز نهاد
هر کجا مرغ دلی روی بپرواز نهاد

ای سلامت رو ازین شهر برون رو که دگر
ترک عاشق کش من رو بتگ و تاز نهاد
داد ازان فتنه که آن عشوهٔ پرکار نمود
آه ازان قاعده کان غمزهٔ طناز نهاد
قصهٔ فیضی و رسوائی او می گفتند
هر که در انجمنی گوش بر آواز نهاد

۲۵۰

قاتل من تا مژه برهم نهاد — منت جان بر سر عالم نهاد
مرهم داغ دل من دیده اش — داغ دیگر بر سر مرهم نهاد
یافت بهر جا که شکستی بدل — برد در آن طره پرخم نهاد
عشق برافراخت طرب خانه‌ای — لیک بنایش همه بر غم نهاد
دیدهٔ گریان مرا بین که عشق — آینه در گوشهٔ پرنم نهاد
دل چو مرا برد ببازار حسن — از دو جهان قیمت من کم نهاد
شد سر فیضی بره دوست خاک
پای درین راه چه محکم نهاد

۲۵۱

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد — طرح بلا فگند و بنای ستم نهاد
هنگامه بر شکستن رندان بزم را — یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد
روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد — بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

منت پذیر دولت عشقم که از ازل غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد

این واژگونه بختی عاشق نظاره کن کز آتش جگر مژه‌ام رو به نم نهاد

سنگ سیه ز پرتو دل آفتاب کرد هر برهمن که سر بسجود صنم نهاد

هر کس ز تنگنای عدم وادیئی گرفت

فیضی بشاهراه محبت قدم نهاد

۲۵۲

تا طرح کرشمه یار ننهاد بر غمزه بنای کار ننهاد

در نیم نگه هزار خونریز مژگان تو در شمار ننهاد

دوران نکشید نقش یوسف تا لوح تو در کنار ننهاد

آسوده سبکروی که درعشق بر دوش امید بار ننهاد

در عشق کدام رسم بیداد کان ترک ستیزه کار ننهاد

سرگشته شکاریئی که بیخود سر در پی آن سوار ننهاد

فیضی سر و تن ببر ز کویش

کس رخت برهگذار ننهاد

۲۵۳

چه بلاست کز خرامش ز بلا حشم بجنبد مژه چون بجنبش آرد ز دو سو علم بجنبد

چه کنم قرار عالم من وعشق شهسواری که به‌نیم جلوهٔ او عرب و عجم بجنبد

بخیال بت چنانم که بدوش من ملک را ز گرانی گناهم عجب ار قلم بجنبد

سر زلف یار جنبان بدل صنم پرستم به ازان که حلقهٔ زر بدر حرم بجنبد

نفسی اگر در آری لب پر فسون بجنبش بلب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبد

بخدا ملک نگردد بتو هیچ چون بشوخی بگه نگاه تیزت مژه دمبدم بجنبد

به بهشت شاخ طوبیٰ ز خرام باز ماند

چو قلم بدست فیضی ز پی رقم بجنبد

۲۵۴

اگرچه توسن او را عنان نمی جنبد زمین نماند که چون آسمان نمی جنبد

ز جلوه یار چنین ماندنت ز تمکین نیست که توسن تو ز بار گران نمی جنبد

نهان ز غیر من و راز گوئی نگهش اگر بحرف و حکایت دهان نمی جنبد

بچشم و ابروی او دیده حیرتی دارم که تیر می رود اما کمان نمی جنبد

دل مرا ز دم سرد مدعی چه اثر درخت عشق ز باد خزان نمی جنبد

شکسته پای طلب مانده‌ام که نتوان یافت دمیکه حلقه بر آن آستان نمی جنبد

حدیث عشق تو فیضی رقم زند لیکن

ز بار درد قلم در بنان نمی جنبد

۲۵۵

چه سازد عاشقی کز وصل جانان بی نصیب افتد

مبادا بیدلی چون من بشهر خود غریب افتد

چو خود از دولت دیدار محرومم بصد حسرت

نوشتم نامه‌ای باشد برو چشم حبیب افتد

شراب هجر را پیمانه پر شد چشم میدارم

که بهر بزم وصلش تازه طرحی عنقریب افتد

طبیبان غافلند از دردمند عشق و میترسم
که من میرم ز درد هجر و مشکل بر طبیب افتد
بیاد گلشن بزمش غزل خوانان برون آیم
اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد
بیاد آرم ز رنگ آمیزی ساقی و خون گریم
چه دانستم که از دوران چنین نقش غریب افتد
خدا را بر زبان خامه راز دل منه فیضی
مبادا نامهٔ شوق تو در دست رقیب افتد

۲۵۶

هلال عید که چندین بر او نگاه افتد — خمیده است که در زیر پای شاه افتد
چو مه خمیده بپابوس شاه می خواهد — که آفتاب بگردد بپای ماه افتد
نه آفتاب نشیند که ترک گردون را — گه نظارهٔ چترش ز سر کلاه افتد
ز حکم شاه بترسد وگرنه زاهد شهر — کشد پیاله و بیخود بعیدگاه افتد
عنان مکش ز کف مبتلای خود ورنه — بزیر سم سمند تو دادخواه افتد
ستم کشان ز تو چشم عنایتی دارند — چه شد اگر نظر شاه بر سپاه افتد
چو پای همرهی شاه نیست فیضی را
دعا کنان چو گدایان بشاهراه افتد

۲۵۷

کو دل که ز تیغ تو درو چاک نیفتد — یا سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
سرهای عزیزان همه بر خاک فگندی — شمشیر گذاری چو تو چالاک نیفتد

از کشتن ما بی‌گنهان باک نداری   بیدادگری همچو تو بیباک نیفتد
ای شاهسوار اینهمه شبدیز چه رانی   آهسته که صید تو ز فتراک نیفتد
هرگز زغمت سینه خراشانه ننالم   کز نالهٔ من رخنه در افلاک نیفتد
فارغ دلم از گرمی اغیار که عشقت   برقی‌است که در هر خس و خاشاک نیفتد
گلگشت چمن نیست گوارنده برندی   کز نکهت گل مست و طربناک نیفتد
خورشید رخان چهرهٔ دولت نکشایند   تا آینهٔ دیده‌وران پاک نیفتد

فیضی! پی خوبان دل و دین داده فتادی
دیوانه وشی چونتو بادراک نیفتد

۲۵۸

ای عشق فسون تو بطومار نگنجد   مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد
از جلوه بیارام دمی کین همه خوبی   در حوصلهٔ دیده بیکبار نگنجد
از بتکده و کعبه مگوئید بعاشق   در خرقهٔ ما سبحه و زنار نگنجد
گر هیچ نباشد بمن دلشده سر ده   آن غمزه که در نرگس بیمار نگنجد
ای صبر کجا آمده‌ای رو که دل ما   تنگست بدانگونه که جز یار نگنجد
مرهم مگذارید که ذوقی که دارم ز خدنگش   که بچاک دل افگار نگنجد
گر خاک بسر میکنم از من بپذیرید   کاشفته سرم در خم دستار نگنجد
سرگشتهٔ عشقیم و سویدای دل ماست   آن نقطه که در گردش پرکار نگنجد

سودای تو پر کرده دماغ و دل فیضی
زان بوی که در طبلهٔ عطار نگنجد

۲۵۹

افسون تو در زبان نگنجد   مجنون تو در جهان نگنجد

جائیکه دهی تو عرض خوبی خورشید در آن میان نگنجد
گو رخش جفا بران که هرگز در دست ستم عنان نگنجد
عشقت خرد از سرم برون کرد کین مغز در استخوان نگنجد
ای عقل ترا چه کار با عشق در ملک یقین گمان نگنجد
گفتم دم وصل کی بود گفت در وعدهٔ ما زمان نگنجد
پر شکوه بود زبان فیضی
زان گونه که در دهان نگنجد

۲۶۰

حسن[1] تو بداستان نگنجد در عالم دل زبان نگنجد
گر ناله کنم گناه من نیست کز تنگی دل فغان نگنجد
از شوق تو جان بتن نگنجد سیمرغ در آشیان نگنجد
حسنی که تو آفتاب داری در پردهٔ آسمان نگنجد
در پردهٔ دیده‌ام درآمد حسنی که به لامکان نگنجد
من مهر تو چون نهفته دارم کین گنج بخاکدان نگنجد
یک نقطه ز حرف عشق فیضی
در دایرهٔ بیان نگنجد

۲۶۱

آنی که تمنای تو در سینه نگنجد خورشید جمال تو در آئینه نگنجد
حیران فسون سازی عشقم که خیالت از دیده برون آمد و در سینه نگنجد
نزدیکتر آنکس که فزونتر ز غم عشق در کیش بتان نسبت دیرینه نگنجد

۱- آذر: عشق -

هرچند گدائیم ولی در کمر ماست	آن گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد
زاهد گذر از زرق که زنار محبت	تاریست که در خرقهٔ پشمینه نگنجد
واعظ شده از غلغلهٔ بیهده پر باد	زانگونه که در مسجد آدینه نگنجد

ای حاسد بیچاره میندیش ز فیضی
خوش باش که در سینهٔ ما کینه نگنجد

۲۶۲

بخاطری که توئی آرزو نمی گنجد	میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
گرسنه چشم ازان مانده ام بپیش رخت	که این نواله مرا در گلو نمی گنجد
ز حرف عشق اگر خامشیم خرده مگیر	که در زبان و لب این گفتگو نمی گنجد
رو ای حریف که من مست بادهٔ شده ام	که در صراحی و جام و سبو نمی گنجد
بدی ز من مطلب مدعی که در دل من	بجز تصور روی نکو نمی گنجد
اگر زمانه شود گل گل از نسیم بهار	بغنچهٔ دل ما رنگ و بو نمی گنجد

بدست فیضی ازان ابتر است دفتر دل
که در شکنجهٔ امید او نمی گنجد

۲۶۳

شوخ من چند در سخن پیچد	بر سر هر سخن بمن پیچد
بسکه پیچی بهر سخن از دوست	که زبان تو در دهن پیچد
چون کشائی ز طره نافهٔ چین	ناف صد آهوی ختن پیچد
عشقت آن را که گوشه گیر کند	پای در دامن کفن پیچد
نکهتی کز گلش رسد بچمن	باد در دامن سمن پیچد

باغبان دیده آن کلاه و قبا بر سر سرو و یاسمن پیچد

فیضی اوراق نظم بکشاید
غنچه طومار خویشتن پیچد

۲۶۴

سحر که باد بهاری بباغ می پیچد مرا هوای گلی در دماغ می پیچد
مگر نسیم صبا آستین فشان آمد که غنچه باز بدامن چراغ می پیچد
بهار عشرت و بر روزگار من رحمت که خون بدیده و می در ایاغ می پیچد
کدام تازه گل آتش بدل زنست که باز مرا فتیلهٔ جان بهر داغ می پیچد
کسی که شور جنون تو در سرش پیچد بساط عشرت و نطع فراغ می پیچد
چه گفته اند بمن باز کآن بهانه طلب بچشم میرود و در سراغ می پیچد

مپیچ اینهمه در حرف بی ادب فیضی
که عندلیب نه بر بانگ زاغ می پیچد

۲۶۵

اگر روم پی آن شوخ راه می دزدد وگر نظر کنم از من نگاه می دزدد
مرا خیال تو هر شب ز دیده خواب برد که دزد بیشتر از خوابگاه می دزدد
میان زلف و رخت گم شود دل مردم مرا گمان که ازینها سیاه می دزدد
درون سینهٔ عاشق گداخت از تف دل ز خوی گرم تو از بسکه آه می دزدد
سری بتاج فریدون نماند زاهد را ولی ز تارک گردون کلاه می دزدد
ز دست رفته دل من بدست عیاریست که روشنی ز شبستان ماه می دزدد

نهان ز صبر برد چشم او دل فیضی
چو هندوئی که بدوران شاه می دزدد

۲٦٦

دلم بذوق می ، می پرست میگردد که گر بشیشه کنم شیشه مست میگردد
ز تاب می رخ ساقی عجب گلستان است که صد نگاه درو گل بدست میگردد
ز من مگوی که دام فریب اگر اینست هزار روح قدس پای بست میگردد
چه شیوه‌ایست عجب گوئی‌ازدلم‌آموخت که طرهٔ تو درست از شکست میگردد
بنای کار منه بر خرد که این دیوار بسیل خیزی یک جرعه پست میگردد

خراب میکده امروز نیست فیاضی
که بیخودانهٔ عهد الست میگردد

۲٦٧

کجا از وعدهٔ وصلش دلم خوشنود میگردد
که میگوید ولی از گفتهٔ خود زود میگردد
گرت باد هوس پیچید در سر شکر کن کاول
سر سودائیان داغ دل زین دود میگردد
برات وصل خواهی رو که از خونابهٔ حسرت
نصیب دردنوشان را جگر پالود میگردد
خدایا هستیم برباد ده مسپار در خاکم
که شوق عاشقان این جا شکیب آلود میگردد
مگو از بزم مستان و جگر های نمک سودش
که در میخانهٔ ما سینه آتش سود میگردد
متاع صبر در بازار ما گو کاروان بکشا
که در سودا زیان این جا نگردد سود میگردد

دماغ ناله پردازان غم را کی بجوش آرد
اگر باد سلیمان نغمهٔ داؤد میگردد
رسیدی بر بساط عشق فیضی قفل بر لب نه
که این جا بود چندین آرزو نابود میگردد

۲۶۸

گرچه مجنون بره عشق مراتب دارد
همچو من نیست همین شهرت کاذب دارد
میل درمان نکند پیش طبیبان نرود
هر که در سینه چو درد تو مصاحب دارد
هر کسی را نرسد نقد وصال تو بکف
زانکه این گنج طلسمات عجائب دارد
دیدهٔ اشک فشان را شب غم میدانم
که نظر بر اثر سیر کواکب دارد
هندوی زلف تو زانسانکه مرا غارت کرد
چکنم آه اگر خط تو جانب دارد
من ندانم که چرا گرسنه چشم است چنین
دل که از خوان وصال تو رواتب دارد
فیضی آئینهٔ دل صاف کن از زنگ ملال
زانکه مطلوب نظر بر دل طالب دارد

۲۶۹

دلم آنقدر شکایت ز جفای یار دارد که زبان تیز امشب لب من فگار دارد

چه شد آن سوار کزهم مژه‌ها نمی کشاید مگر از هجوم جانها ره او غبار دارد
چو قدم نهد ز مستی برکاب مرد باید که عنان صبر خود را بکف استوار دارد
برخ عرق فشانش نظری تبارک الله که بهار جلوهٔ او چه کرشمه زار دارد
طپدم دل و تحیر ز خیال یار دارم که به بیقراری دل بدلم قرار دارد
خط جاودانه زان لب به هزار فتنه سرزد چه بلا رسد بسالی که چنین بهار دارد
ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

۲۷۰

رویت خط مشکبار دارد آئینهٔ ما غبار دارد
چشمت پی بردن دل ماست ترکی هوس شکار دارد
با ما همه‌عهد یارسست‌است تا عهد که استوار دارد
از کار فتاده‌ایم و با ما هجر تو هنوز کار دارد
لطف تو مرا بوعدهٔ وصل پیوسته امیدوار دارد
از هجر دلا منال کایام در رنگ خزان بهار دارد
فیضی غم خود که برتو نشمرد
مسکین غم بی شمار دارد

۲۷۱

گر ناوک نکویان در دیده راه دارد تیر جگر فگاران پیکان آه دارد
بی غمزه صید شیران نتوان نمود ورنه بر آهوئی که بینی چشم سیاه دارد
جائی که قرعه غلطد از چشم‌عشوه‌سازان آنجا حریف باید تا دل نگاه دارد

هر تشنه لب نگوئی آبحیات دارد هر کاروان ندانی یوسف بچاه دارد

در هر نگه تواند صد دشنه زد بعاشق کز پی ز تیغ دیگر صد عذر خواه دارد

از کشت باغ بگذر در خود نظاره‌ای کن نرگس نگر که برگل چون تکیه‌گاه دارد

گر از خسان ملامت بینی مرنج فیضی

گلدستهٔ محبت چندین گیاه دارد

۲۷۲

زلف تو دلم شکسته دارد مژگان تو سینه خسته دارد

من کشتهٔ آن که در جگر ها صد تیر اجل نشسته دارد

مشکل که کمند ساز زلفش یکدل ز شکنج رسته دارد

ناوک فگنیش بر دل من لطفیست که جسته جسته دارد

گلشن چه کند که از دو ساعد گلهاست که دسته دسته دارد

دل بستهٔ او که در کف ناز صد رشتهٔ جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدست فیضی

دیوان شکسته بسته دارد

۲۷۳

دلم هزار ملامت ز هر کران دارد که یکدل است و تمنا جهان جهان دارد

مبند در برخ من که آه نیم شبم سر کشادن درهای آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد هنوز می گویند که دور حسن توزینگونه صدقران‌دارد

سزاست گر بسر دار عبرت آویزند هزار پاره دلی را که نیم جان دارد

رواست چشم تو کز خواب برندارد سر که همچو غمزهٔ بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدا را ز چشم کافر او   که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد

مپرس قصهٔ فیضی که از شکایت او
هزار ریزهٔ الماس بر زبان دارد

۲۷۴

ایام بهار آمد و صهبا مزه دارد   صهبا ز کف ساقی زیبا مزه دارد

در مذهب ارباب خرد باده پرستی   هر چند حرام آمده اما مزه دارد

نزدیک تو از بیم کسان گر نتوان رفت   از دور بروی تو تماشا مزه دارد

پیش من سودا زده از شهر مگوئید   مجنون ره عشقم و صحرا مزه دارد

از سرو چه خیزد ز صنوبر چه کشاید   نظارهٔ آن قامت و بالا مزه دارد

در بند شکر ریز بود خامهٔ فیضی
طوطی سخن گوی شکر خا مزه دارد

۲۷۵

چنین یاری که من دارم که دارد   باو کاری که من دارم که دارد

ببازی میخرد جان و دلم را   خریداری که من دارم که دارد

دلم را دید در زلف خود و گفت   گرفتاری که من دارم که دارد

بود عشاق را صد بار بر دل   ولی باری که من دارم که دارد

دلم آزرد و مرهم می نهد باز   دلآرامی که من دارم که دارد

همین با من ستم دارد ز عشاق   ستمکاری که من دارم که دارد

چو فیضی طوطی هندم ندانم
که گفتاری که من دارم که دارد

۲۷۶

کدامین مه بدست آئینه دارد که چون آئینه او خود سینه دارد
برخ آئینه دارد در برابر چرا آئینه بر آئینه دارد
مسلمانان فغان کان ناخدا ترس مسلمانست و در دل کینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز هوای مسجد آدینه دارد
ز سر موئی که بستردست زاهد همه در خرقهٔ پشمینه دارد
غلام گرم خوئی های دردم که پیوندی بدل دیرینه دارد
مگو فیضی تهی دست است کز آه
کلید فتح نه گنجینه دارد

۲۷۷

کعبهٔ کوی خرابات صفائی دارد خاک میخانه عجب آب و هوائی دارد
باد از رشتهٔ تسبیح گره در کارش کافر عشق اگر جز تو خدائی دارد
دل من میطلبد شربت دیدار ترا دردمندیست تمنای دوائی دارد
دوش دیدند طبیبان من سودا زده را همه گفتند که بیچاره بلائی دارد
همچو صبح از دل او نور یقین شعله زند هر که مهر رخ خورشید لقائی دارد
جام می گیر که گمراه طریقت نشود آنکه چون پیرمغان راهنائی دارد
فیضی آن طوطی خوشگواست که در کشور هند
شکرستان لبت دیده نوائی دارد

۲۷۸

بے جگر آن دل که زخم یار ندارد در جگر الماس آبدار ندارد

دیده بدوزم که زار زار نگرید دل بشگافم که خار خار ندارد
خاک ره جست‌وجو بدیده کشیدم کوری چشمی که این غبار ندارد
آه که آموخت این فسون بنگاهت کین همه نیرنگ روزگار ندارد
روز و شبی نگذرد که عشق تو مارا دل به بلائی امیدوار ندارد
خون بخور ای دل هر آنقدر که تودانی مستی خونخوار تو خمار ندارد
آهوی چشم تو کرد خون دل فیضی
شیر فلک اینچنین شکار ندارد

۲۷۹

توئی که هندوی چشمت چومن شهید ندارد بنازمت که چنین کشتهٔ مزید ندارد
طلوع کرده بهر قطره خون ستارهٔ دولت شهید عشق مگر طالع سعید ندارد
سپاه غمزه مجنبان بقصد کشور جانها طلایهٔ مژه گر چشم پیش‌دید ندارد
زیاره پنجهٔ خورشید پیچ و تاب نظر را گمان مبر که در آسمان کلید ندارد
ز آشنائی دریا دلان عشق چه پرسی که آب دیدهٔ ما موج ناپدید ندارد
خدایرا بنگر ای طبیب شهر کجائی که دردمندم و درد دلم مزید ندارد
سلوک گرم روان یاد گیر از دم فیضی
که پیر عشق برفتار او مرید ندارد

۲۸۰

جهان طاؤس آزادی ندارد که از پی دام صیادی ندارد
من آنرا آدمی هرگز ندانم که سودای پریزادی ندارد
برو نبود گوارا جلوهٔ باغ که دل در بند شمشادی ندارد

هلاهل‌خورده باد آن‌خون گرفته	که سر بر تیغ جلادی ندارد
ز مرغی کم شمارم بیدلی را	که از گلچهره فریادی ندارد
مکُن بنیادِ بد خوئی که چندان	بنای حسن بنیادی ندارد

ازانم در وفا شاگرد فیضی
که او جز عشق استادی ندارد

۲۸۱

بت چین با تو زان دعوی ندارد	که صورت دارد و معنی ندارد
ید بیضاء دم جان‌بخش داری	که آن موسی و این عیسی ندارد
دل من در هوای قامت یار	سر و برگ قد طوبی ندارد
فقیه شهر کز معنی زند لاف	بغیر از حرف لایعنی ندارد

ندارد جز خیال‌یار فیضی
که مجنون جز غم لیلی ندارد

۲۸۲

چو من گریه کردم ترا خواب برد	ترا خوب برد و مرا آب برد
خیالت ز دل صبر و هوشم ربود	چو دزدی که از خانه اسباب برد
مگر داشت زاهد غم ابروت	که سر در گریبان محراب برد
رخت آفتابی است کز روی حسن	بمه تاب داد و ز من تاب برد
ز تاب لبت نیست چندان عجب	اگر آب از لعل‌سیراب برد
خدنگت بسوزدلم ساز راست	که از کج بآتش توان تاب برد

بود فیضی آن طوطی ملک هند
کزان لب بسی شکر ناب برد

۲۸۳

فریاد که غمزهٔ تو جان برد جان را ز اجل نمی توان برد
من بودم و صبر و هوش و آرام عشقت همه را یکان یکان برد
صیاد چگونه می برد صید چشم تو دل مرا چنان برد
چون تیر بخاک ره نشستم تا دست بقبضهٔ کمان برد
دشنام ترا ملک بتعظیم مانند دعاء بر آسمان برد
زلف تو هزار پارسا را از کعبه بدهر موکشان برد
کام از تو کسی چگونه خواهد نام تو نمی توان نهان برد

دل بر دو جهان • نماند فیضی
درد تو بخود جهان جهان برد

۲۸۴

یار امشبم بمژدهٔ تو گوش می پرد دوشم زمان زمان پی آغوش می پرد
پرواز شوق من پی صیاد پیشه ایست کز طبل ناز او خرد و هوش می پرد
یکره برون خرام که در راه انتظار چشم هزار عاشق مدهوش می پرد
افشای غم بنالهٔ بلبل نمی کنیم شهباز عشق ماست که خاموش می پرد
امشب ز تیغ غمزهٔ ساقی کناره کن کاول سر حریف قدح نوش می پرد
در جنبش است شهپر عنقای همتم این مرغ مست بین که بصد جوش می پرد

فیضی هوای وصل- که داری که امشبت
دل میطپد درون و برون دوش می پرد

۲۸۵

در انتظار تو ام روزگار می گذرد بیا که کار من از انتظار می گذرد

گذر کند دل و جانم در آن دو زلف سیه چو کاروان که بشبهای تار می گذرد
رقیب سنگ ره ما مشو بکوی حبیب که طفل اشک ازین رهگذار می گذرد
مدار زیر فلک جام باده بی گردش که گردش فلک بی مدار می گذرد
عنان صبر ز کف میرود هزاران را بهر گذار که آن شهسوار می گذرد
دلا مچین گل مقصود را ز باغ آمید که وصل یار چو فصل بهار می گذرد
بهند طوطی شکر شکن توئی فیضی
که صیت طبع تو از قندهار می گذرد

۲۸۶

ز من بمجلس جانان من چه می گذرد خبر دهید که بر جان من چه می‌گذرد
بجلوه گردش دامان او ببین و مپرس کزو بر آتش پنهان من چه می گذرد
نهال سوخته دارد بهار بی ثمرم صبا بطرف گلستان من چه می گذرد
همین چه میگذرد در دلم چه میپرسی بغیر ناله و افغان من چه می گذرد
یکی کرشمه کنان بگذر و تماشا کن که بر دو دیدهٔ حیران من چه می‌گذرد
بدست باد صبا طره را گذار و ببین بروزگار پریشان من چه می گذرد
بجز تراوش خونابهٔ دل فیضی
ببزم شوخ سخندان من چه می گذرد

۲۸۷

چو ترک کج کله من سواره می گذرد نظر چه سود که کار از نظاره می گذرد
میان جان منش منزل و نظاره کنان باین خیال که او از کناره می گذرد
جگر شگافتهٔ ناوک توام که بدل نهفته میرسد و آشکاره می گذرد

دل تو نرم نگردد ز آب دیدهٔ من چه غم ز سیل که از سنگ خاره می گذرد
درونه خستهٔ تیغ تغافلم مگذار که ریش کهنه چو گردد ز چاره می گذرد
من از ستاره شماری شنیده ام که دگر سرشک من ز شمار ستاره می گذرد

بصبر و طاقت او کیست در جهان فیضی
کسی که از سر کویش دوباره می گذرد

۲۸۸

چشمم ز فراق گریه ها کرد بر خویش دری ز گریه وا کرد
ایزد که ترا بعیش پرورد ما را بغم تو مبتلا کرد
ما بوی تو یافتیم از گل این پرده‌دری مگر صبا کرد
چشم تو که کرد قصد مردم آن کیست که گویدش چرا کرد
از رشک لباس دلکشت باد پیراهن غنچه را قبا کرد
بیگانه اگر کند محال است بر من ستمی که آشنا کرد

بی درد و غم تو نیست فیضی
عشق تو بجان او چها کرد

۲۸۹

دل گذاری سوی چشم یار کرد دردمندی پرسش بیمار کرد
من کجا و مسند عزت کجا چون مرا عشق عزیزی خوار کرد
اندک اندک درد دل افزود عشق عشق آری این چنین بسیار کرد
شام غم چون دیده‌ام در خواب رفت طفل اشکم آمد و بیدار کرد
کار من دور از درش جز ناله نیست وه که اندوه غریبی کار کرد

توبه از عشق بتان باشد گناه زین گنه می باید استغفار کرد

فیضی زار از سگ کویش جدا
شب همه شب ناله های زار کرد

۲۹۰

یار هشیار شد چه باید کرد فتنه بیدار شد چه باید کرد
از تماشای چشم خونریزش دیده خونبار شد چه باید کرد
سینهٔ خسته را دوائی بود چون دل افگار شد چه باید کرد
گر دل‌آزار شد چه باید گفت ور جفاکار شد چه باید کرد
با وی این قصه گفتن آسان نیست قصه دشوار شد چه باید کرد
اندکی می نمود غم زین پیش چونکه بسیار شد چه باید کرد

فیضی از قید عشق بود آزاد
چون گرفتار شد چه باید کرد

۲۹۱

کوهکن گرچه فلک دور ز شیرینش کرد کوه بشگافته جا در دل سنگینش کرد
خاک وخون خوابگه عیش وطرب ساخت مرا آنکه از غنچه و گل بستروبالینش کرد
نیم بسمل دل من بود سراسیمه بخاک غمزه‌اش دشنه به‌پهلو زدو تسکینش کرد
زاهد از سنگ درکعبه نیارد بستن عشق آن رخنه که دربتکدهٔ دینش کرد
آنکه بکشاد زبانم بملامت یکچند عشق رسوای دو عالم بچه آئینش کرد
باغبان پیش تو شب آب بگلشن میداد غنچه بس‌خنده که برلاله ونسرینش کرد

فیضی این شعرچه سحر است که‌در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

۲۹۲

خیال روی تو از دل بدر نخواهم کرد بهیچ وجه خیال دگر نخواهم کرد

ز دیدن خط سبزت نظر نخواهم بست وزین مطالعه قطع نظر نخواهم کرد

همیشه برسر کویت مقیم خواهم بود وزان مقام خیال سفر نخواهم کرد

سرم بتیغ جفاگر بباد خواهد رفت بخاک پای تو پروای سر نخواهم کرد

بهر کجاکه تو ای سرو نازنین گذری بجای دیگر از آنجا گذر نخواهم کرد

مرا خیال تو هر چند بی خبر سازد

ازین خیال کسی را خبر نخواهم کرد

۲۹۳

چه‌مطرب است که‌صد نغمه‌رهزن‌دل کرد زتاب داده بریشم هزار بسمل کرد

ز کاسهٔ سرمستان بزم دایره ساخت ز پردهٔ نظر عاشقان جلاجل کرد

ز تار موی که بر ساز بست حیرانم که کار بردل ما مو بموی مشکل کرد

نه ساز بود کز آغوش دلبری بنمود که تیغی از پی خونریز ما حمایل کرد

کرا بگویم ازین ماجرا که می شنود که زخمه زدبیکی ناز و قصد محفل کرد

ز جلوهٔ بم و زیرش شدیم زیر و زبر چه ناز هاست که آن نازنین شمایل کرد

ز نغمه ای بنمود آفتاب طلعت غیب چه سحر بود که از پرده رفع حایل کرد

بود ز سیر مقامات سالکان آگاه دلم که تار بتارش هزار منزل کرد

فدای تاب بناگوش او شوم فیضی

کزان سفینهٔ امید رو بساحل کرد

۲۹۴

آن که‌ازقول غرضگویان مرا آواره‌کرد نامه ام ناخوانده ازبیم رقیبان پاره‌کرد

بعد عمری کآشنا گشتم بآن بیگانه خوی رفت و ترک آشنائیهای من یکباره کرد

یار بی پرواست می باید سری برسنگ زد عشق سنگین است می باید دلی ازخاره کرد

آتش آشامم ازو بنگر که چون پروانه را همدمی شمع از مرغان آتش خواره کرد

زاهدا بامن حدیث چشمهٔ کوثر مگوی آتشی دارم بدل کز آب نتوان چاره کرد

عشق پروردی که چون من لذت دیدار یافت هر دو عالم را بلا گردان یک نظاره کرد

فیضی از آشوب عشق آنکس که آگاهی نیافت
تهمت آوارگی بر گردش سیاره کرد

۲۹۵

وه چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد کوکب سوخته و بخت سیاه کار چه کرد

کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود کس نپرسید که این غمزهٔ خونخوار چه کرد

ای کلیم این همه از بیخودی خویش منال کوه را بین که بیک پرتو دیدار چه کرد

همچو منصور مگو راز سرا پردهٔ وصل شاه را بین که بآن محرم اسرار چه کرد

گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت ناقه را بیهده در راه گرانبار چه کرد

آنکه می کرد مرا منع پرستیدن بت در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود
دزد ره بین که بآن قافله سالار چه کرد

۲۹۶

باز عشق زور دست آمد گریبان پاره کرد سینه را خواهم دگر از دست افغان پاره کرد

تا بدامان قیامت ماند رسوای جهان آنکه یوسف را ز بیتابی گریبان پاره کرد

نی همین محمود بود از اطلس شاهی بتنگ عشق زور آور از ین خلعت فراوان پاره کرد

گر ز دست او گریبان پاره ام نبود عجب صد لباس کعبه را آن نامسلمان پاره کرد
از شکیبائی نه دستم از گریبان کوته است پاره شد زانگونه کانرا باز نتوان پاره کرد
شد دگر گل چیدنم از گلشن وصلش محال خار بست ناامیدی بسکه داسان پاره کرد
باز شد فیضی گریبان چاک از دست تهی
عشق ترسا این که دلق شیخ صنعان پاره کرد

۲۹۷

مهربانی های بدخوئی مرا دیوانه کرد مردمی های پری روئی مرا دیوانه کرد
نکهت عنبر دماغ عقل تر دارد ولی رنگ و بوی عنبرین موئی مرا دیوانه کرد
گر من از مردم گریزان می شوم معذور دار کاشنائی سگ کوئی مرا دیوانه کرد
ای که میپرسی سبب دیوانگی های مرا گردش چشمان آهوئی مرا دیوانه کرد
گرچه در گلشن سمن بشگفت و سنبل بر دمید سنبل زلف سمن بوئی مرا دیوانه کرد
عندلیبان را اگر مدهوش دارد شاخ گل جلوهای سرو دلجوئی مرا دیوانه کرد
گرچه فیضی را جنون انگیز می آید سخن
طرز گفتار سخن گوئی مرا دیوانه کرد

۲۹۸

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد صبا بطرهٔ سنبل دراز دستی کرد
ز خود برآمده ای در چمن نمی بینم بغیر غنچه که رفع حجاب هستی کرد
فتاده بلبل بیدل بپای شاهد گل برهمنی است که مستانه بت پرستی کرد
تو از شمایل سرو سهی ادب آموز که باوجود بلندی هوای پستی کرد
بدور گل اگرم نیست می چه غم فیضی
که عندلیب قدح ناکشیده مستی کرد

۲۹۹

صبحدم شاخ گل انگشت نمائی میکرد از دل مرغ چمن عقده کشائی میکرد
ساقی اهل طرب جام لبالب میداد مطرب بزم چمن نغمه سرائی میکرد
نفس باد صبا مجمر گل می افروخت سنبل نافه کشا غالیه سائی میکرد
جلوهٔ شاهد گل صبر و قرارم میبرد جرعهٔ ساغر می هوش ربائی میکرد
پیش گل نالهٔ بلبل ز غم خار نبود گله از محنت ایام جدائی میکرد
یارب آن می چه عجب بود که کیفیت آن فارغ از وسوسهٔ زهد ریائی میکرد

فیضی امروز شه عرصهٔ رندی شده است
گرچه دی بر در میخانه گدائی میکرد

۳۰۰

بجان رسی اگر از تن سفر توانی کرد بسر روی اگر این راه سر توانی کرد
اگر بسینهٔ سوزان بخاک و خون غلطی چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد
گهی سجود نظر بر رخش قبول افتد که غسل دیده بخون جگر توانی کرد
حمایل تو شود ساعد عروس مراد ز طوق نفس اگر سر بدر توانی کرد
حجاب دوست ز کوتاه بینی تو بود نقاب بر فگند گر نظر توانی کرد

رموز اهل حقیقت بگویمت فیضی
اگر بطالب معنی خبر توانی کرد

۳۰۱

قبای نیلگون تا در بر آورد ز آب نیل یوسف سر بر آورد
مناز ای گل بحسن خود که این باغ بهر صبحی گل دیگر بر آورد

زچهره می نشانم گرد غم را ز خاک عشق خواهم زر بر آورد

ز ارباب سلامت نیست فیضی
چو از سنگ ملامت در بر آورد

۳۰۲

بر قطرهٔ ما حسن چه سیل ستم آورد بر شبنم ما عشق چه طوفان غم آورد
صد مایه جنون ماند ودیعت بدماغم آن باد که در سنبل او پیچ و خم آورد
خاکستر آتشکدهٔ دیر مغان شد آن کو بمژه سبحه ز ریگ حرم آورد

ما ساده ورق تر نشنیدیم ز فیضی
کز هرچه بدل داشت بنوک قلم آورد

۳۰۳

زان پیشتر که سلسلهٔ جان بهم خورد ای دل غمی بخور که ترا نیز غم خورد
دل از کجا و جام طرب می گذارمش کآتش قدح قدح ز شراب عدم خورد
بازیده دل کسی ز دل و دیده تابکی خونابه بر تراود و شورابه هم خورد
محمل بعزم مرحلهٔ دور بسته ام ترسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد
بت زیر خرقه کرده حرم میکنم طواف قندیل کعبه وای اگر بر صنم خورد
مجنون براه عشق زمن پیشتر گذشت کین کوچه‌ایست تنگ قدم برقدم خورد

فیضی بجان رسیده ز نازک دلی خویش
این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

۳۰۴

عمری ز دست دل جگرم تاب میخورد تا آرزوی تشنه‌جگر آب میخورد
تو جرعه بر ستاره و مه ریز کین صنم لب تشنه‌ای که شعله بمهتاب میخورد

من از کجا وجام صبوحی که مست عشق تلخابهٔ اجل بشکر خواب میخورد
رحمی بتلخ کامی عاشق که از غمت الماس سوده چون شکر ناب میخورد
تو نقل بادهٔ دگران شو که هر شبی مست تو شیشه ریزه بسیماب میخورد
باسنگدل بتان چه کند آرزوی دل اینجا نهنگ ما غم قلاب میخورد

فیضی هم از فسونگری چشم مست اوست
آن پارسا که باده بمحراب میخورد

۳۰۵

چشم تو ز فتنه باج گیرد زلفت ز بلا خراج گیرد
گر خوی بد تو اینچنین است بیدادگری رواج گیرد
حسن تو باین بلند و پستی از تارک ماه تاج گیرد
آواز درای محمل تو شبها ره میر حاج گیرد
ناصح بگذر که عاشقان را کی پند تو در مزاج گیرد
دلسوختگان داغ دل را درد تو ره علاج گیرد

فیضی من و آرزو که عشقش
سر رشتهٔ احتیاج گیرد

۳۰۶

دل بے قرار عاشق چو بغم قرار گیرد به بلا حریف گردد باجل کنار گیرد
با سیر کردن دل مکن اضطراب چندین که شکار پیشه صیدی بصد انتظار گیرد
ز شهید کرده‌های نگهش کراست طاقت که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
چو سفید گشت چشمم بوصال خوشدلم کن که درخت، چون شگوفه بنمود، بار گیرد
مبر ای سمند خاکم بهوا ز جلوه‌گاهش که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد

سگ آن غزال چشمم چه شود بردمراهم چو سگان خویش همره ز پی شکار گیرد

نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل ندانم

که هنوز کار فیضی بکجا قرار گیرد

۳۰۷

منم که نغمه بگوشم کمال میگیرد شراب در گلویم اعتدال میگیرد

گهی که قرعهٔ چشمم باشک می غلطد ز نقطهٔ دل من عشق فال میگیرد

اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم مرا ز همدمی خود ملال میگیرد

پیاله می کشم از دست پاکدامانی که شیشه شیشه خوی انفعال میگیرد

چو با قبای سمن‌گون رسیده‌ای بخرام که از نظاره ما رنگ آل میگیرد

قدت بدیده ازان پرورم که میگویند درین چمن همه از خون نهال میگیرد

بهار میگذرد فیضی از درون بر کش

دمی که راه نسیم شمال میگیرد

۳۰۸

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد هم قبله بگرداند هم کعبه بر اندازد

گر کعبه‌شود ویران سهل است که عشق ازنو کاخی دگر افرازد طرحی دگر اندازد

آن را که برد دولت سوی حرم وصلش صد خار بلا اول در رهگذر اندازد

شب چون نطپم در خون زینسان که خیال او در خوابگه عاشق صد نیشتر اندازد

آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان آید ارباب کرامت را خون در جگر اندازد

شوریست عجب زان لب در بزمگه مستان آن مست نمک تا کی در گل شکر اندازد

گلچهرهٔ من تاکی با غیر کند گرمی و اندرخس و خاشاکم غیرت شرر اندازد

حیران مکافاتم بنگر که چو شمع آتش پروانهٔ بیدل را در بال و پر اندازد
نگذشته ازان یکدم از دست قضاء ناگه شمشیر فناء آید از شمع سر اندازد

سر ده برهش فیضی کاندر صف سربازان
معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

۳۰۹

ترک من با سپاه ناز رسید فتنه را وقت ترکتاز رسید
هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت هم بلا ارغنون نواز رسید
نطع کج باز در نوردیدند دور رندان پاک باز رسید
وقت فریاد دل خراش گذشت دم آه جگر گداز رسید
دیده حیران که تاچه بر جانم زان نگاه کرشمه ساز رسید
آن رسید از تو دلفریب بمن که بمحمود از ایاز رسید
لشکر عشق آن پری پیکر بین بمن با چه ترکتاز رسید
گلشن حسن آن جهان‌آرا باهمه زیب عز و ناز رسید

فیضی از وصل دست کوته کن
که ملامت زبان دراز رسید

۳۱۰

عشق او بر عقل طبل جنگ زد شیشهٔ ناموس را بر سنگ زد
گوشمالی داد غم را از نشاط هر که در دامان مطرب چنگ زد
هر که جا بر آستان یار کرد می سزد گر طعنه براورنگ زد
دوش برقی کز سر کوی توجست خنده بر آه من دل تنگ زد
ای‌خوش آن رندی که در ایام گل در چمن رفت و می گلرنگ زد

کرد واعظ تیره بزم عیش ما   زان نفسهائی که بی آهنگ زد

گشت فیضی عاقبت رسوای عشق
گرچه عمری دم ز نام و ننگ زد

۳۱۱

من آن صیدم که هر دم سر بجائی میتوانم زد   بفتراک سواری دست و پائی میتوانم زد
منم آن نیم بسمل صید کز بیطاقتی دیگر   سری بر تیغ شمشیر آزمائی میتوانم زد
باین خون جگر کز دیدهٔ من گرم می آید   جگرخواران هجران را صلائی میتوانم زد
مرا فرزانه میدانند، غافل کز جنون دل   دم بیگانگی با آشنائی میتوانم زد
رقیب ار محرم بزم وصال، یار شد، من هم   بدست دل در خلوت سرائی میتوانم زد
توای سلطان که از من روی میتابی نمیدانی   که از همت دو عالم را قفائی میتوانم زد

بچشم نکته گیران گرچه فیضی طوطی هندم
بمرغان خراسان هم نوائی میتوانم زد

۳۱۲

ترک چشمی که بتیر مژه مو میدوزد   هر که دارد نظری دیده برو میدوزد
جامه‌ای را که بریدند ببالای بلا   فتنه بر قامت آن عربده جو میدوزد
دل من خستهٔ چشمیست که پرفن نگهش   سینه میدوزد و بسیار نکو میدوزد
آنکه پیراهن خوبی بقد یوسف دوخت   حالیا خلعت آن غالیه بو میدوزد
گرخموشم ز فغان طعن صبوری مکنید   محرم عشق ز فریاد گلو میدوزد
سیر در روی تو دیدن نتوانم چه کنم   عشق چشم هوس از شرم فرو میدوزد

چشم میدوخت ازین پیش ز مستان فیضی
حالیا لب بلب جام و سبو میدوزد

۳۱۳

چون نور ازل بر دل جاوید فرو ریزد گر ذره بیشماری خورشید فرو ریزد

گر سینهٔ مشتاقان از غم بگداز آری افسوس فرو غلطد امید فرو ریزد

رندیم و خراباتی بر ما چه بیفزاید کز باده بجام ما خورشید فرو ریزد

باد نفسی خواهم از سینه کنم بیرون کز وی شجر ایمن چون بید فرو ریزد

چون بربط ناسازان در غمکده بنوازم قانون نشاط از کف ناهید فرو ریزد

فیضی بدلت نازم اسرار دل تست این
کز نایزه کلکت جاوید فرو ریزد

۳۱۴

سحر چو ساقی ما مست خواب برخیزد پی نظارهٔ او آفتاب بر خیزد

سر قرابه چو در بزم گاه بکشاید هزار جوش و خروش از شراب برخیزد

ز زهد خشک چه حاصل که گر توئی ساقی بیک پیاله می صد حجاب بر خیزد

تو مست حسن که بر آتش افگنی دل من چنان مسوز که دود از کباب بر خیزد

یکی ز عرصهٔ محشر تو فتنه گر برخیز بود ز اهل قیامت حساب بر خیزد

بهر طرف که اشارت کنی بگوشهٔ چشم هزار فتنهٔ حاضر جواب بر خیزد

بمجلسی که سراید سرود غم فیضی
خروش و ولوله از شیخ وشاب برخیزد

۳۱۵

چه شد که چشمهٔ خورشید زرد میخیزد ز صبح عیش نفسهای سرد میخیزد

هزار غوطه فلک را بخون زدیم و هنوز غبار ازین صدف لاجورد میخیزد

اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانم | که خضر را دل ازین آبخورد میخیزد
بدرد سازد و از ناله لب فرو بندد | مگر دلی که ازو ذوق درد میخیزد
شدیم خاک و لیکن ببوی تربت ما | توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد
بدشت رو که سراسیمه همچو ریگ روان | هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد
فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق | چنین هزار بیابان نورد میخیزد
فتادگان ره عشق خجلتی دارند | مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش
که فرد رفته ز کونین و فرد میخیزد

۳۱۶

نسبت شاهان بفریدون رسد | سلسلهٔ عشق به مجنون رسد
عقل نیارست رسیدن بعشق | خاک چه یارا که به‌گردون رسد
هوش کجا بیخودی دل کجا | قطره چه باشد که به جیحون رسد
شب چو بکاشانه کشم رخت صبر | لشکر اشکم به شبیخون رسد
از جگر خسته که گوید نشان | گرنه برخ اشک جگرگون رسد
نامهٔ پر شکوه رقم کرده ام | آه گر آن شوخ به مضمون رسد

فیضی از اندیشهٔ وصلش گذر
'چون' نتواند که به بیچون رسد

۳۱۷

خط کان ستم آفرین نویسد | بر فتنه برات کین نویسد
من کشتهٔ او که نامهٔ قتل | با صد گرهِ جبین نویسد

چون تیغ کشد بقتل عشاق دست اجل آفرین نویسد
شمشیر تو خونبهای عشاق بر گوشهٔ آستین نویسد
زینسان که قضاء نگاشت شکلش مشکل که دگر چنین نویسد
گر عمر ابد بود که عاشق آنرا دم واپسین نویسد
کو دیده که کارنامهٔ حسن از ناز تو نازنین نویسد
فیضی غم دوست کز ازل یافت
اقبال ابد قرین نویسد

۳۱۸

زلف تو شب برات باشد خط تو خط نجات باشد
دندان تو قطره های شیر است کامیخته با نبات باشد
بیمارم و میروم ز کویت باز آیم اگر حیات باشد
یا رب که همیشه نام عشاق بر صفحهٔ کاینات باشد
گه زاهد مسجد است فیضی
گه کافر سومنات باشد

۳۱۹

در کشور محبت غم سینه شاد باشد جان نا امید خیزد ، دل نامراد باشد
گو ریگ آتشین را در دیده توتیا کن دیوانه ای که چون من آتش نهاد باشد
در عشق از سروجان بربند دیده کانجا سرها بخاک افتد جانها بباد باشد
ما ساده لوح هرگز پیش کسی نخوانیم در درس عشقبازی دل اوستاد باشد
روز وداع گفتی از پی بایست دیگر این اشک گرم رو را کی ایستاد باشد

گفتی بخواه از من کام دلی که داری آن وعده‌های دوشین شاید بیاد باشد
من با دل شکیبا شبها بروز آرم بر عمر و حرف خوبان گر اعتماد باشد
فرض است برملایک بستن در نظاره درخانه‌ای که مهمان آن حورزاد باشد
فیضی مجو ز طالع رنگ سفید روئی
شبهای عاشقان را کی بامداد باشد

۳۲۰

من و آن نگاه خونی که ز عین ناز باشد چه خوشست کاوش دل، مژه‌چون درازباشد
دگرای‌فرشته صورت‌رخ خود ز ما نپوشی که بروی نیک بختان در خلد باز باشد
تو بهانه ساز بر من منه از نگاه منت که نگاه نازنینان کشش نیاز باشد
دل و جان چه کارم آید که‌ازونگاه دارم دوجهان‌فدای‌شوخی که کرشمه‌سازباشد
صنمی دگر رهم زد بدلست بیم غارت دم پادشاه گردش غم ترکتاز باشد
تو بسهو سجده تاکی بری‌ای امام مسجد بخدا که بت‌پرستی به ازین نماز باشد
همه شب بسوز فیضی اگرت صفاست مقصد
که ز شمع روشنائی اثر گداز باشد

۳۲۱

عشق نگویم که بیکرانه نباشد حسن ندانم که جاودانه نباشد
صحبت خوبان غنیمت است غنیمت خاصه تکلف چو درمیانه نباشد
غمزه بتاراج عافیت نستیزد چشم تو گر فتنهٔ زمانه نباشد
هر نفس از بیخودیست نالهٔ زارم عاشق سرمست بی ترانه نباشد
وه چه بلند اوفتاد شعلهٔ حسنش آتش ایمن به این زمانه نباشد

باد سلامت سر کرشمهٔ ساقی غمزه چه شد گر بمن یگانه نباشد

جان تو فیضی برون ز کالبد اولیٰ

طایر قدسی در آشیانه نباشد

۳۲۲

خط برخسار یار پیدا شد باغ ما را بهار پیدا شد

عارضش طرفه لاله زاری بود سبزه در لاله زار پیدا شد

بود سلطان حسن بی لشکر لشکر آمد غبار پیدا شد

ملک خوبی نداشت آشوبی فتنه‌ای از کنار پیدا شد

تا شدیم از سگ در تو جدا غم یار و دیار پیدا شد

فیضی از رشحه‌ای که کلک تو ریخت

گوهر آب دار پیدا شد

۳۲۳

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد که ز خورشید سحرخیزتری پیدا شد

خفته بختان شب تفرقه بیدار شدند که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهانگردی او گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

ای که از نیّر اقبال نظر میخواهی چشم بکشای که صاحب نظری پیدا شد

نیست یک ذره ز خورشید ضمیرش پنهان همچو خورشید عجب دیده‌وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند شکر کاین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی

خیز کز صبحِ سعادت اثری پیدا شد

۳۲۴

کام بخشی است درین بزم که جان می بخشد بگدایان خرابات جهان می بخشد
من گدای در آنم که بیک بی سرو پای عرصهٔ ملک کران تا بکران می بخشد
لب فروبند ز فریاد که دست کرمش گنج اقبال بدرویش نهان می بخشد
بندهٔ ساقی عشقم که شمیم نفسش ناتوان شوق مرا تاب و توان می بخشد
عشق اعجاز نمائیست که مشتاقانرا بی زبان میکند و طی لسان می بخشد
بت پرستان گذرید از سر بیجانی چند باری آن بت بپرستید که جان می بخشد
لب مبند از سخن مهر و محبت فیضی
کین سخن چاشنی دل بزبان می بخشد

۳۲۵

بعزم صید اگر آن کافر بیباک خواهد شد
سر شیران دین در حلقهٔ فتراک خواهد شد
مگر حوران ز گرمی غرقه در کوثر شوند آندم
که در فردوس با رخسار آتشناک خواهد شد
مبارکباد رضوان را که از هر سو مسلمانی
شهید تیغ آن عاشق کش چالاک خواهد شد
گر استغنا و ناز اینست کآن نا مهربان دارد
تمناها بباد و آرزوها خاک خواهد شد
ببرق غمزه آتش میزنی در صبر و هوش من
بجزدوری چه حاصل زین خس و خاشاک خواهد شد

سلامت نیست در کوی محبت پا بدامن کش
که گر یوسف بود اینجا گریبان چاک خواهد شد
مریزید آب زمزم دوستان بر تربت فیضی
که این بدمست تر دامن بآتش پاک خواهد شد

۳۲۶

باز از نگاهش غمزه را پا در رکاب ناز شد
در کشور دلها دگر بنیاد دست انداز شد
هر گه سوار آن کج کله جولان کنان آید برون
هم صبر بیرون زد علم هم شوق میدان تاز شد
کردم بیاد بزم او مستانه دست افشانیی
کز دست من گفتی مگر فردوس را در باز شد
بالا دویهای دلم انداخت در دام بلا
بر جان مرغان هوا آفت همین پرواز شد
در شمع و پروانه نگر آئین عشق بوالعجب
کز بهر عاشق شام غم معشوق هم سرباز شد
بیباک چشم کافرت صد تیغ دارد در هوا
گوئی بقتل عالمی با او اجل دمساز شد
فیضی بهاران آمد و بلبل نوا زد در چمن
بازم همان از نو گلی شور جنون آغاز شد

۳۲۷

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده‌ات چون شد
دلم خون گشت و خونم آب و آب ازدید ،بیرون شد

سپهرا رحم کن بر تیره بختیهای من یک ره
کزین خورشید رخساران سرشک من شفق گون شد
رفیقان میروید از پیش من گر باز پرس افتد
خبر گوئید یاران را که آن فرزانه مجنون شد
نگردد هیچ سنگ راه عاشق گر نمی دانی
ببین کز تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد
اشارت نامه‌ای کردم رقم در حسب حال خود
که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد
اگر از بزم او دورم ولی اقبال میگوید
که هم یارم بچنگ افتاد وهم کارم بقانون شد
مرا بی خواب دارد قصهٔ فیضی چه دانستم
که بهر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

۳۲۸

عشق آمد و دل بدل گرو شد	پیمان نگه بغمزه نو شد
شبدیز نگاه پا به گل ماند	گلگون امید گرم رو شد
از دیده بدل ز دل بدیده	صد قاصد شوق تیز رو شد
گفتم که بسوی من مبین ، دید	گفتم که بلای جان مشو ، شد
هر جا نگه تو دانه افشاند	چندین سر قدسیان درو شد
روزیکه رخت فروخت گندم	شب خرمن مه به نیم جو شد

در پند شنیدن تو فیضی
پیر خردم گران شنوشد

۳۲۹

گل شگفت و باد نوروزی چمن پیرای شد
جام بنشست و صراحی پیش گل برپای شد

عاشقان را دردسودا کرد بوی گل بلند
عندلیبان را دل دیوانه آتش خای شد

خم می دیوانه وش برداشت کف بر لب خروش
چون کف ساقی لب مستان قدح فرسای شد

می پرستان بسکه دُرد باده هرجا ریختند
دور نبود گر درین پالغز سرو از جای شد

قلقل می گوش کن ای گوش بر دستان دهر!
در چنین وقتی نباید اینهمه خود رأی شد

مطربی خوش لهجه خواهم گرچه در دور چمن
در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد

جرعه نوشان و عبیر افشان حریفان میروند
رخش می زین کن که راه بوستان پرلای شد

مجلس آرا شو درین موسم که با برگ نشاط
گل چمن آرا و شاهنشه جهان آرای شد

شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد
همچو خضر از چشمهٔ حکمت قدح پیمای شد

ماند بر گردون نشانی ، خلق گفتند آفتاب
قبهٔ زرین چترش بسکه گردون سای شد

کام دل بستان ازو فیضی که عهد دولتش

تا امیدان ابد را آرزو فرسای شد

۳۳۰

مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد مباش اینهمه آتش که خاک خواهی شد

بآب دیدهٔ خود هیچ شست و شو نکنی مگر در آتش سوزنده پاک(۱) خواهی شد

مباش غره باطلس که عاقبت چون گل بخاک افگنی و چاک چاک خواهی شد

بسر بلندی مسند گه غرور مناز(۲) که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد

ز صیدگاه اجل جان برون نخواهی برد بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی شد

بشادمانی ایام دل منه زنهار وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد

مشو فریفتهٔ دوستی کس فیضی

که هم بدوستیِ او هلاک خواهی شد

۳۳۱

جفاء کم کن که در شهر وفاء بدنام خواهی شد

مکش از دوستان دامن که دشمن کام خواهی شد

جگر آشامی ما تلخ کامان جوش خواهد زد

اگر لذت فشان وعده‌های خام خواهی شد

حجاب آغشته چشمت دیدم و دل با تو بسپردم

چه دانستم که آخر فتنهٔ ایام خواهی شد

گوارا باد دستان ملامت بر تو خاصان را

ز بد مستی اگر هنگامه گرد عام خواهی شد

۱- دهلی : خاک - ۲- آذر : بسر بلندی مسند مناز ای مغرور

ترا از نامهٔ ما ننگ می آید نمی دانی
که پیش ناکسان بی نامه و پیغام خواهی شد

شرابم مستی جاوید میدارد، بکش ورنه
خمار آلوده داغ حسرت یک جام خواهی شد

نفس در کش زبان بربند فیاضی درین مجلس
باین جام لبالب چند طشت بام خواهی شد

۳۳۲

دم صبوح ز لعل تو چون شراب چکد | خوی حیا ز بناگوش آفتاب چکد
بزهد خشک فرومانده ام کجاست حریف | که مست‌گردم و از دامنم شراب چکد
ز شوخ چشمی خود عاشقم بروی گلی | که هر دمش عرق شرم از نقاب چکد
بترس ازآنکه‌سحر چون زخواب برخیزی | ترا شراب و مراخون ز جامه‌خواب چکد
تو باده با دگران خورکه برلب هوسم | بس است قطرهٔ خونی که از کباب چکد
ز بس دران شکن طره خون دل افسرد | اگر گره زنی از تار مشکناب چکد

کتاب عشق تو هرگه رقم زند فیضی
هزار نکتهٔ رنگین ازان کتاب چکد

۳۳۳

باز در عهد فریب تو فسون می بالد | فتنه در دور تو بر بستر خون می بالد
طعنهٔ بوالهوسان میوهٔ عشقست ایدل | من و این شاخ ملامت[۱] که نگون می بالد
عشق در بادیه از ریگ‌روان آئین بست | که بسودا کدهٔ مغز جنون می بالد
مهر در سینه گره زن که گلستان وفاء | آب هر چند که کم خورد فزون می بالد

۱- آذر: ندامت -

قامتش در نظرم روز بروز افزونست شعله از آب ببینید که چون می بالد
کو یکی برق عدالت که درین تازه بهار نخل بیداد ز اندازه برون می بالد
فیضی احسنت ازین چشم و دل خندانت
چمن تست که بیرون و درون می بالد

۳۳۴

از طره هر زمان بت من تار بگسلد هندو ندیده ایم که زنار بگسلد
دلهای خلق بسته بیک تار موی تست ترسم که نازک است ازین بار بگسلد
هر دم عنان‌چه‌می کشی از دست‌من مباد سر رشتهٔ امید بیک بار بگسلد
خون شد دل‌من از پی صیاد پیشه‌ای کز دست ناف آهوی تاتار بگسلد
از عمر بی تو ام نفسی ماند چون کنم گر آن نفس هم از من بیمار بگسلد
از بهر قصدمن چو نهد تیر بر کمان دارد چنان کشیده که سوفار بگسلد
فیضی بعهد سلسله مویان مبند دل
کین رشته ایست سست که بسیار بگسلد

۳۳۵

بیا ساقی که دوران را بهار نو پدید آمد
طرب را باز زور و روزگار نو پدید آمد
چه جشن است این که می بندند آئین هفت کشور را
فلک را باز از سر کاروبار نو پدید آمد
جهان از باد نو روزی گلستان در گلستان شد
زهر گل بلبلان را خار خار نو پدید آمد

چه رنگ آمیزی‌است این ، دست نقاش صبا بویم
کزو بی خامه این نقش و نگار نو پدید آمد
جهان را از اساس پایهٔ اورنگ سلطانی
ثبات تازه پیدا شد قرار نو پدید آمد

۳۳۶

بیا که باد بهاری طرب فروش آمد ترا شراب و مرا خون دل بجوش آمد
کدام گل بشگفت و چه مرغ ناله کشید که جان بچشم دوید و نظر بگوش آمد
معاشران چمن را چه جای پیغام است که با هزاران وقتست در خروش آمد
اسیر نشاهٔ مرغم که در نظارهٔ گل دمی ز هوش برفت و دمی به هوش آمد
نخست در طلب ساقیان کمر بندیم که دور عشرت رندان جرعه نوش آمد
سرود مجلسیان صوت عندلیب بس است چرا مغنی ما ارغنون بدوش آمد
ضرورتست که فیضی درین بهار نشاط
بدل ترانه طراز و بلب خموش آمد

۳۳۷

شب آمد و ماه من نیامد از بخت سیاه من نیامد
پیش که کنم ز هجر فریاد فریاد که شاه من نیامد
انگیخت سپاه عشق فتنه وان شاه سپاه من نیامد
بشکست ز هجر یار پشتم وان پشت و پناه من نیامد
شب تیره و راه دور افسوس کان شمع براه من نیامد
جان همره خود برون نیاورد این کار ز آه من نیامد
فیضی شب غم دلم سیه کرد
ای وای که ماه من نیامد

۳۳۸

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند   در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند
کوه بلا چگونه کشد دل که در جهان   در جذب کاه کهربا را اثر نماند
پژمرده شد نهال محبت درین چمن   درکار عشق مهرگیا را اثر نماند
یا رب چه افتی که بعهد کرشمه ات   آشوب را نشان و بلا را اثر نماند
طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت   در جان دردمند دوا را اثر نماند
افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط   در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

فیضی اگر فقیه زبانم نمی گرفت
میگفتم اینقدر که قضاء را اثر نماند

۳۳۹

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند   نبض زمانه را حرکت معتدل نماند
روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه   یک سبزهٔ نشاط درین تیره گل نماند
برخاستند سیم ربایان تن پرست   یک تن ز صوفیان ثریا گسل نماند
نام و نشان اهل کرم بود بر سجل   شد نام نا پدید و نشان سجل نماند
خلقی گرفته پیش عملهای نا درست   وان هم که ماندازعمل خود خجل نماند
شستند کارنامهٔ معنی بآب زر   جز نقش کارنامهٔ چین و چگل نماند

فیضی ز آستانهٔ تجرید سرمکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

۳۴۰

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند
یا رب آن تازه گل گلشن امید کجاست که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند
کعبه و بتکده یکرنگ و حریفان دو بین خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند
رشکم آید ز مقیمان نهانخانهٔ خاک که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند
بوئی از دوست بسنداست که یوسف طلبان بهمین رایحه ای پیرهنی ساخته اند
چه کسم در چه شمارم من مسکین هیهات که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند

خنک آن سوخته جانان که چو فیضی دل خویش
هدف غمزهٔ ناوک فگنی ساخته اند

۳۴۱

آنها که دل بپرده سرای تو بسته اند در پردهٔ خیال نوای تو بسته اند
گل گل شگفته اند حریفان نخلبند گلدستهٔ سخن ز برای تو بسته اند
تا وعده‌ای که مانده بیادت که عاشقان چندین گره به بند قبای تو بسته اند
داد از تو بیوفا که ندانی ز بوالهوس آن بیدلان که دل بوفای تو بسته اند
قومی که دیده اند ز عمر ابد نشان سر رشته را بزلف دوتای تو بسته‌اند
لیلی طلب بیا که نمایم بعالمی این تهمت جنون که بپای تو بسته اند

فیضی زبان مبند که در بزمگاه عشق
احباب دل بطرز ادای تو بسته اند

۳۴۲

آنها که بر وجود و عدم در نبسته اند طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان خط وفا ببال کبوتر نبسته اند

از جان مترس تا به حیات ابد رسی بر آب خضر سد سکندر نبسته اند

در خود ببین که چهره کشایان نقشبند نقشی ز سادگی تو خوشتر نبسته اند

بکشا طلسم گنج که کار آگهان بخت[1] اقبال را بسلسلهٔ زر نبسته اند

دل در چمن مبند که گر راست بنگری نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست

بانگی بزن که حلقه برین در نبسته اند

۳۴۳

دریا دلان که دست ز اسباب شسته اند صد بار رخت‌خانه بسیلاب شسته اند

مسجد صفای میکده دارد بچشم ما تا از خوی جبین که به محراب شسته اند

بر مستیم مگیر که بس پاکدامنان سجادهٔ حرم بمی ناب شسته اند

پا بر کتاب اگر بگذارم گناه نیست در درس عشق تخته ز آداب شسته اند

ای صبح پرتوی که بشورابه های اشک چشم غنوده‌ام ز شکر خواب شسته اند

مارامخوان ببزم که خونخوارگان عشق دست از پیاله‌داری احباب شسته اند

فیضی مجوی بادهٔ عشرت که اهل ذوق

پیمانهٔ حیات بزهراب شسته اند

۳۴۴

نه بتان دل بزدوگیر نگه داشته اند خسروان ملک بتدبیر نگه داشته اند

حسن‌و خوبی نه‌گره‌درخم‌گیسوزدن‌است ملک و دولت نه بزنجیر نگه داشته اند

دل ما را مده از کف که بپیری برسند نوجوانان که دل پیر نگه داشته اند

ره بدلها کن و صبروخرد و هوش ببر که درین بادیه نخچیر نگه داشته اند

۱- آزاد : غیب -

میتوان از دهن تنگ دهانان دریافت که قلم در دم تصویر نگه داشته اند

دل فیضی بکف موی میانان مرغیست
که بسر رشتهٔ تقدیر نگه داشته اند

۳۴۵

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته اند بر نام عاشقان سجل خون نوشته اند

دل میفریبدم خط جادو فریب او تا خود بر آن دولعل چه افسون نوشته اند

ای نکته دان که از قلم صنع آگهی در سر نوشت ما بنگر چون نوشته اند

بنگر به نقش ریگ بیابان که عاشقان تاریخ عشقبازی مجنون نوشته اند

می در پیاله ریز کزین رمز نکته ایست خطی که گرد ساغر گردون نوشته اند

خیز ای طرب چه جای گذر در دل من است زین گرد نامه نام تو بیرون نوشته اند

فیضی فراق نامهٔ عشاق خوانده ایم
از عشق ماست کین همه مضمون نوشته اند

۳۴۶

ای خوش آنانکه ز معنی خبری یافته اند نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند

ما خود از حلقهٔ تسبیح ندیدیم کشاد خرم آنها که ازان رشته سری یافته اند

خاک بیزان ره فقر بجائی نروند گوئی این طایفه اینجا گهری یافته اند

صبح شد خیز که خورشید ضمیران دانند آنچه صادق نفسان از سحری یافته اند

راه در دیدهٔ من کن که نیاید بشمار آنچه دریا سفران در گذری یافته اند

دور بینان که بخورشید نظر می بخشند این همه روشنی از دیده وری یافته اند

بندهٔ سدره نشینان بلند اقبالم
که چو فیضی ز نظر بال و پری یافته اند

۳۴۷

لب ببند اینجا که مستان الٰهی خفته اند

بخت بیداران بتخت صبحگاهی خفته اند

ای گدای صبحدم مخروش کاینجا مست شوق

با دل بیدار همرازان شاهی خفته اند

این سلیمانانِ درگاهند بی تخت و نگین

تا نه پنداری که همچون مرغ و ماهی خفته اند

آسمان اینجا ز سر می افگند اکلیل ماه

کین سرافرازان ترک کج کلاهی خفته اند

واصلان کعبهٔ قدس اند و بیداران وصل

غافلان دانند کاندر نیمه راهی خفته اند

دیده مکشا جز به عبرت کاندرین محرابگاه

رازدانان سفیدی و سیاهی خفته اند

چشم بر بند از جهان فیضی که مستان عاقبت

اندرین دیر فنا خواهی نخواهی خفته اند

۳۴۸

رندان گرم رو که ره دل گرفته اند

نا کرده قطع بادیه منزل گرفته اند

دل خون مکن چو صید خودش کرده ای که خلق

شهباز را نه از پی بسمل گرفته اند

دعوی خون درست نباشد بروز حشر
زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند
زحمت مکش طبیب که دل خستگان عشق
جان داده‌اند و زهر هلاهل گرفته اند
آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر
دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند
دل داده‌ام بموی‌میانان که در سخن
هر مو هزار نکتهٔ مشکل گرفته اند
فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

۳۴۹

عشاق را بگو که بهم گرم کینه اند کاینها بیک دگر چو می و آبگینه اند
جام وفا کشیده بهم در شب عدم تا صبح حشر مست شراب شبینه اند
ساقی بیار باده که مستان بزم عشق باهم چو شیشه پاکدل و صاف سینه اند
دلهای عاشقان همه باهم موافق است گر واژگونه نقش چو نقش نگینه اند
غافل مشو ز گنج محبت که خسروان سر کرده پای در طلب این خزینه اند
طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند
فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بی قرینه اند

۳۵۰

عید آمد و بیکار نشستن که تواند بی گرمی بازار نشستن که تواند

گل از سر دیوار چمن کرده تماشا رو در پس دیوار نشستن که تواند
دیوانه و عاقل ره گلزار گرفتند در خانه گرفتار نشستن که تواند
بردوش سبوئیم و در آغوش صراحی امروز سبکبار نشستن که تواند
می جوش زنانست چو خون دل مستان بی ساقی خونخوار نشستن که تواند
چون نرگس مستش بشکرخواب در آید با دیدهٔ بیدار، نشستن که تواند
مستانه برون آمدم از صومعه فیضی
در پردهٔ پندار نشستن که تواند

۳۵۱

آنها که رو بکعبهٔ حاجات کرده اند روی امید سوی خرابات کرده اند
می خانه کعبه ایست که رندان بسوی او دست نیاز برده مناجات کرده اند
عمری اگر بصحبت زهاد شد تلف با دلبران تلافی مافات کرده اند
زاهد همیشه نفی می صاف میکند عشاق این مقدمه اثبات کرده اند
زهد ریا بعشق مناجات دیده اند آب وضو بباده مکافات کرده اند
خوش عرصه ایست دهر که رندان پاکباز خود را فراز بند اجل مات کرده اند
فیضی ببین صفات حریفان ساده دل
کاینها نظر در آینهٔ ذات کرده اند

۳۵۲

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند تیری که میزند نگهش نام کرده اند
آن طره ای که چون پر طاؤس دلکشاست مرغان قدس دام رهش نام کرده اند
قومی که غافل اند ز ناز و کرشمه اش خورشید خوانده‌اند و مهش نام کرده اند

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد　　بتخانه ای که خانقهش نام کرده اند

در سجده‌ای که سرنه ز تن می شود جدا　　در ملت وفا گنهش نام کرده اند

جانهای اهل ذوق که در جنبش آمدست　　مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه‌گری تا نگاه کرد

عشاق خانمان‌سیهش نام کرده اند

۳۵۳

مسافران که قدم زین جهان برون زده‌اند　　بپای توسن خود نعل واژگون زده‌اند

فلک بکام نگردد وگرنه گرم روان　　چه تازیانه برین توسن حرون زده‌اند

بحاجبان در کعبه کس نمی گوید　　که شب‌روان حرم نقب در درون زده‌اند

ز داغ بر سر دیوانه‌ها کاهل خرد　　بنام جورکشان سکهٔ جنون زده‌اند

توان ز قهقهه شیشه و صراحی یافت　　که خنده‌ها همه بر عقل ذوفنون زده‌اند

ز راز چرخ کسی سر برون نکرد دریغ　　چه غوطه‌ها که درین بحر نیلگون زده‌اند

شراب عیش بجو فیضی از جهان که سپهر

خم تهیست که برخاک سرنگون زده اند

۳۵۴

صبح خیزانی که فیض از چشمهٔ جان دیده اند

خویش را درگریه همچون صبح خندان دیده اند

بندهٔ آن خرقه‌پوشانم که دایم همچو صبح

دامن از گل چیده آتش در گریبان دیده اند

من مرید آن یک‌اندیشان که چون صبح دوم

آفتابی در ضمیر خویش پنهان دیده اند

همچو خورشید سحر سر در گریبان بوده اند
همچو صبح از نور، خود را چاک داماں دیده اند

دور بینانی که گرد نقطهٔ دل گشته اند
هیئت خط وجوب از سطح امکان دیده اند

پیش ارباب نظر غیر از خطوط وهم نیست
این همه جدول که در تقویم اکوان دیده اند

چشم جان را سرمه کش فیضی که ارباب نظر
روی معنی را ز روزنهای عرفان دیده اند

۳۵۵

این حسن را بخاطر ناز آفریده اند   وین عشق را بعشق نیاز آفریده اند
از دلبران چه جای شکایت که غمزه را   آشوب‌خیز و عربده ساز آفریده اند
نتواند از فریب دل خلق باز ماند   آن چشم‌ها که شعبده باز آفریده اند
از باغبان گلشن خوبی روایتست   کان سرو را بعمر دراز آفریده اند
نا دردمند در دلم آتش چه میزنی   خود شمع را ز بهر گداز آفریده اند
از ما مکن کناره که دربارگاه عشق   محمود را ز بهر ایاز آفریده اند
در ابروی تو سجده اگر می برم رواست   محراب را ز بهر نماز آفریده اند

فیضی حدیث عشق رقم زن که خامه‌ات
معنی‌نگار و نکته‌طراز آفریده اند

۳۵۶

خوش عرصه‌ایست عشق که‌شاهان پیاده‌اند   دست از عنان کشیده و از پا فتاده اند

هم ساغر مراد بجانان کشیده اند هم دیدهٔ امید بجانان کشاده اند
طی کرده اند بادیهٔ عشق سر بسر در بیخودی بجای قدم سر نهاده اند
گاهی ز مهر گرم روند آفتاب‌وار گه ذره سان براه محبت فتاده اند
فیضی اسیر طوق وفا شو که در جهان
شیران راه عشق سگ این قلاده اند

۳۵۷

صورت‌گران که نقش رخ او کشیده اند میم دهان او ز سر مو کشیده اند
بالای چشم و ابروی مشکین آن غزال مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
کردم نگارخانهٔ دل را نظاره‌ای دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند
بار غم مرا نتوانند بر کشید آنانکه کوه را بترازو کشیده اند
ای‌من هلاک چهره کشایان خیره چشم کان دلفریب نرگس جادو کشیده اند
بر لوح چشم چهره کشایان خرده بین از مشک تر مثال خط او کشیده اند
عمری گذشته ناوک خوبان ز سینه ام تا دل باین بهانه ز پهلو کشیده اند
فیضی چو بود کشتهٔ ناز ستمگران
بهر چه رنج ساعد و بازو کشیده اند

۳۵۸

دور بینان که بدل نقش تو دلجو بستند مژه‌ها را گه نظاره بابرو بستند
گوهر حسن تو صد مرتبه سنجید قضاء پیش ازان کزمه و خورشید ترازو بستند
این چه کج دار و مریز است که مشتاقانرا ره نمودند ولی پای تگاپو بستند
خبری دارم ازین موی میانان که مپرس الله الله دو جهان حسن بیک مو بستند

کاروانهای نشاطست بهر دل گذران ناقهٔ شوق مرا چیست که زانو بستند

شعر فیضی که تو ناخوانده زکف می فگنی

قدسیان بین که چو تعویذ ببازو بستند

۳۵۹

درین دیار گروهی شکرلبان هستند که باده با نمک آمیختند و بد مستند

بهرکجا که شنیدند رخنه شد جگری گرفته رشتهٔ آه اخگری برو بستند

کدام سنگ پرست حرم گذشت آنجا که شیشهٔ دل او را چو توبه بشکستند

بجنبش مژه ای خان‌ومان ما رُفتند بگوشهٔ نگهی مو‌بموی ما خستند

خوش آن خرام که در جلوه‌های مستانه ز دیده در دل و از دل بدیده بر جستند

بصف‌شگافی انبوه جان گران‌پایند بجلوه کاری خونریز دل سبک دستند

فراق دشنهٔ الماس می کند رنگین بر آن دو دل که بخونهای گرم پیوستند

چو اخگرند بتمکین عشق سوختگان نه همچو شعله که برخاستند و بنشستند

به بام دوست نشین و ز دام راه مپرس که طایران حرم زین فریب وا رستند

نفس مسوز که مرغان این چمن فیضی

نوا بلند سرایند و همچنان پستند

۳۶۰

دریغ ، راهبرانِ ره یقین رفتند ز پیش قافله مردان راه‌بین رفتند

مثال عنصر پاکان چو آب باران بود کز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند

سفینه از وحل‌خاکیان بدر بردند به بحر قدس ز پالغز ماء و طین رفتند

هزار ناخنه از چشم ، کین نظارگیان ز خارزار بگلگشت یاسمین رفتند

اگر بدوش کشیدند مهد عنصر شان عجب مدار که مستان حق چنین رفتند

خبر ز پیش و پس کاروانیان اینست کازل‌قران برسیدند ابد قرین رفتند

جهازه گرم ببانگ حدی‌کشان راندند ز چشم آبله پایان رهپسین رفتند

کسی نیافت ز نام و نشان همین‌گفتند کسی نگفت ز راه و روش همین رفتند

مپرس مسلک این سروران برین طارم که سالکان طریق ادب برین رفتند

سزد که قافله ره گم کند درین ظلمت که خیل مشعله داران راه دین رفتند

سر نظر ز گریبان چرخ بر گردند
بکاینات برافشانده آستین رفتند

۳۶۱

خطی کز فتنهٔ جانان نوشتند گناه غمزه بر مژگان نوشتند

بشهر نیکوان هر دل که گم شد بنام خندهٔ پنهان نوشتند

چو ناوک در کف مژگان نهادند نشان قتل بر پیکان نوشتند

بنام هندوی چشم سیاهش خط تاراج ترکستان نوشتند

فسون غمزه چون یک یک رقم یافت فریب و عشوه در پایان نوشتند

رقم کردند چون طومار هستی حدیث عشق بر عنوان نوشتند

دران کشور که جانبازان عشق اند مسیح و خضر را بیجان نوشتند

چو برخواندند رندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

۳۶۲

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند بر لعل لب او گنه از باده نوشتند

من بندهٔ آنها که وفانامهٔ جاوید بر بندگی مردم آزاده نوشتند
پنهان نگهی رسم بتان بود ولیکن آن رسم بدور تو بر افتاده نوشتند
شد سجدهٔ زهاد قبول از سر اخلاص تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند
بر صفحهٔ برگ گل فردوس ملایک از خوبی آن حور پریزاده نوشتند
این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی
عشاق بخون من دلداده نوشتند

۳۶۳

هر حرف که بر ناصیهٔ جام نوشتند رمزی ز حریفان می آشام نوشتند
هرگردش چشمی که کند ساق بد مست پر فتنه تر از گردش ایام نوشتند
هر نامه که شد نامزد اهل ملامت سر نامه بنام من بدنام نوشتند
بر لاله و گل آن خط رنگین که تو بینی از لاله‌عذاران گل‌اندام نوشتند
چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند
دلسوختگانی که چو من پختهٔ عشق اند دل در تو نهادن طمع خام نوشتند
مزد نظر پاک چو دادند بفیضی
گنجینهٔ کونین بانعام نوشتند

۳۶۴

مپرس اهل نظر چون بعرش پیوستند که پا بکنگرهٔ دل نهاده بر جستند
رسیده بود سر عاشقان ببام مراد طناب آه چرا از میانه بگسستند
بجوی همت ازان ذره های اوج گزین که جز بناصیهٔ آفتاب ننشستند
صلا زنید تماشائیان عالم را بشهر حسن که آئین بخون ما بستند

ز کار غمزهٔ زنان هیچ کس نمی پرسد — چه دیده‌ها که دریدند سینه‌ها خستند
رهی بکعبهٔ دل نیست پاکبازان را — اگر صنمکده‌های نظاره بشکستند
نظرگه ادبم دلفریب گلزاریست — که همچو سبزه دران باغ سروها پستند
بخاک راه چو بینی شکسته پایان را — ببوس پای که با آفتاب همدستند
بروی خاک ز جام نشاط ما ساقی — مریز جرعه که ذرات کون سرمستند
بناله شهرهٔ عشق است عندلیب ارنه — نفس‌گداخته مرغان درین چمن هستند

بر آستان سخن هرچه مانده‌ای فیضی
دریست اینکه بزنجیر آسمان بستند

۳۶۵

دی گذشتند ز بتخانه خداخوانی چند — دین خود باخته دیدند مسلمانی چند
یاد باد آنکه بزلف تو ز طوفان جنون — بود هر موی مرا سلسله جنبانی چند
جان فدا کردهٔ بیداد گروهی شده ام — که بجان دست ندارند ز بیجانی چند
در صف حشر اگر سوی شهیدان گذری — یابی از زندگی خویش پشیمانی چند
سر کوی تو مقامیست که باشند درو — خانمان باختهٔ بی سر و سامانی چند
دی برویت نظری کرد و منجم میگفت — که شود فتنهٔ ایام بدورانی چند

فیضی ار نکته شناسی سخن عشق مگو
جز ببزمیکه نشینند سخندانی چند

۳۶۶

عمرها سر بسراب ظلماتم دادند — تا ز سرچشمهٔ دل آب‌حیاتم دادند
محو نظارهٔ خورشید ازل ساخت مرا — ذرهٔ نور که بر صبح براتم دادند
دیده بستند بصد پردهٔ حیرت وانگاه — رخصت دیدن آئینهٔ ذاتم دادند

عاشقم ساخته صبر و خردم بربودند مفلسم کرده دو عالم به زکاتم دادند
خطری گر بره عشق بگویند مترس که هلاهل بنمودند و نباتم دادند
چشم گریان مرا اینهمه بی‌قدر مبین که صفای حرم از آب فراتم دادند
فیضیم کز نفسم بوی جنون می آید
مژده کز کشمکش عقل نجاتم دادند

۳۶۷

ساقیان دست بجام می بیغش کردند خضر را تشنهٔ این چشمهٔ آتش کردند
این‌چه می بود که ساقی بقدح ریخت فرو که‌مسیح وخضرازرشک کشاکش کردند
خضر را آب ز حسرت بدهان می آید زانچه در میکده رندان قدح کش کردند
اینچه مستیست که اصحاب بدست‌افشانی طیلسان فلک از باده منقش کردند
ساقیا رایحهٔ باده بر آن قوم حرام که دماغ طرب از عقل مشوش کردند
وقت‌آن‌مغبچگان‌خوش که‌زمیخانه‌برون زاهدان را بهمین رایحه سرخوش کردند
بد نه کردند که دیوان دل فیضی را
بستهٔ سلسله مویان پریوش کردند

۳۶۸

باز خوبان پی تاراج سواری کردند فتنه‌ها تیغ بکف غاشیه‌داری کردند
بر سر خانه‌خرابی که روان بگذشتند چشمش‌آن‌چشمهٔ‌خون‌بود که‌جاری کردند
یک نفس در نظر ما نگرفتند قرار دیده‌ها گرچه بخون پرده نگاری کردند
هر کجا کشور دلها بهم آراسته بود صف صف آراسته شمشیر گذاری کردند
سوی هر خسته که مستانه نگاه افگندند خانه پرداخته از چشم خماری کردند

بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز دست حسرت همه برسر زده زاری کردند

فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن
جان شکاران همه چون قصد شکاری کردند

۳۶۹

ز همرهان بکه نالم که کوتهی کردند بمیر قافلهٔ عشق بیرهی کردند

هزار بادیه زین ناموافقان برباد که محمل دلم از بار خود تهی کردند

گذاشتن چو منی را نه از مروت بود براه عقل نرفتند ابلهی کردند

حدی کشان مقامات عشق آگاهند که این عمل نه بقانون آگهی کردند

بگرد نالهٔ شبگیر بختیان گردم که در سماع نشید سحر گهی کردند

بیار ساقی ازان شمع راه گرمروان بده بکوری آنان که گمرهی کردند

درآ بهودج و می کش بشاهدان کاینست صبوحئی که بجوران خرگهی کردند

نوید بخت بفیضی رسان که اهل طلب
جمازه گرم بیاد شهنشهی کردند

۳۷۰

گردگلشن چو بتان بر زده دامن گردند از کجا گرد دل سوختهٔ من گردند

دست بر سر زدن ما ندهد هیچ اثر هر کجا سیمبران دست بگردن گردند

سوی من بین که نظر هم بزمین اندازند شهسواران که بر انگیخته توسن گردند

اگر آمیزش اغیار چنین است بتو دوستان زود بکام دل دشمن گردند

ای که درسر هوس قتل اسیران داری چه شود کشتنی چند معین گردند

عید وصل است برون آ که اسیران فراق هدف ناوک آن غمزهٔ پرفن گردند

چون کنم جا بدل سخت نکویان فیضی
که نه آن آینه‌هایند که روشن گردند

۳۷۱

در ازل صدنظرآینه‌ساز آوردند تا دل و دیدهٔ ما را بگداز آوردند

چه کششهاست که در زلف بتان تعبیه شد کز حقیقت دو جهان رو بمجاز آوردند

خنده‌را معرکه گرم است که صاحب‌نظران عمر کوتاه بامید دراز آوردند

عافیت‌راعرق خون چکد ازرخ که بتان باز گلگونِ نگه در تگ و تاز آوردند

گر دلی گم شود از حلقهٔ عشاق مپرس هرچه بردند ازین قافله باز آوردند

حسن با عشق درآمیخت که رعنا صنمان عاشقان را بهوس بر سر ناز آوردند

فیضی اندازه نگهدار که بدمست نکرد
بادهٔ ناز که در جام نیاز آوردند

۳۷۲

فیض بخشان که بدل گنج بقا بخشیدند تن بخاک لحد و عمر بما بخشیدند

دل ما با همه صافست که در بزم ازل غیر را دُرد و بما جام صفا بخشیدند

بخشش مبدء فیاض چه گویم که بمن دل جدا عشق جدا درد جدا بخشیدند

نام رندان جهان‌گیر که این‌جرعه‌کشان تخت اقبال بهر برهنه پا بخشیدند

منکر خاک نشینان مشو ای نکته‌شناس کس چه داند که بهر ذره چها بخشیدند

هر کجا سوخته‌ای درد دلی پیدا کرد درد بر خود بگرفتند و دوا بخشیدند

فیضی این نکته که از نوک قلم میریزد
گنج غیبست که مردان خدا بخشیدند

۳۷۳

شهنشهان که بهر ذره آرزومندند نظاره کن که بزندان خویش در بندند
گرفتمت که جمی، بر نگین و تخت مناز که این دو زودگسل‌مهر دیر پیوندند
خوشا بلندی افتادگان خاک‌نشین[1] که از رواق دل خویش را نیفگندند
دلت خراب هوا و هوس بدان ماند که کرگسان پر و بال فرشته بر کندند
بروزگار چه بینی ازان گروه بپرس که چون دورنگ‌درون روزگار پابندند
درین حدیقهٔ آدم‌فریب حاضر باش که در کمین تو ابلیس سیرتی چندند
سبک سران که ز عهد الست بگسستند ببین چه سخت حدیثان سست سوگندند
کدام کعبه که برباد سومنات نرفت دران دلی که بتان هوس خداوندند
به بند فیضی ازین نخل تر که مستمعان
شگفته طبع ز گلدسته‌های این بندند

۳۷۴

بتان که دام تغافل براه میدارند حساب جنبش مژگان نگاه میدارند
اگر بگردش چشمی شوند عربده ریز کرشمه‌ای ز پیش عذر خواه میدارند
به نیم جنبش ابرو چه سحر پردازند که در مقابلهٔ صد نگاه میدارند
بغمزه‌های سیه‌کار خود ملامت کن که روزگار مرا چون سیاه میدارند
کشایش دل عشاق مشکلست ازانک گره‌گره همه بر نوک آه میدارند
فدای ترک نژادان شوم که در صف‌ناز ستیزه را بسر فتنه‌گاه میدارند
سر نظارگیان گشت در تماشایش
هنوز دیده بر آن کج کلاه میدارند

۱- آزاد : دیر -

۳۷۵

ساقیان چون بقدح لعل می آلود برند تحفهٔ شعله بدلهای نمک سود برند
حسن هر جا که شود مجمره گردان نگاه پاک بینان شرر کج نظران دور برند
نغمهٔ ما همه آلودهٔ خونست مباد قدسیان زمزمهٔ چند بداوٗد برند
هر کجا پاکدلان شیشه بخون آلایند شرم آنانکه سرشک جگر آلود برند
ذره‌ها قافله در قافله سر گردانند تا بود پی بدر کعبهٔ مقصود برند
فیضی از دیده و دل سخت ملولیم ملول
کاش بار خود و درد سرما زود برند

۳۷۶

پاکان که گل وصال گیرند گلگشت نظر وبال گیرند
شیران شکاری تو در خواب رهبر ، نگه غزال گیرند
در انجمن تو ماه و خورشید خود را بصف نعال گیرند
نظارگیان نو بهارت گل از پی گوشمال گیرند
رندان غیور راه شبگیر بر قافلهٔ خیال گیرند
آنم که سهی‌قدان رعنا در چشم من اعتدال گیرند
کارم بستمگریست کانجا یک آه زدن محال گیرند
بشناس صریر کلک فیضی
کز نالهٔ مرغ فال گیرند

۳۷۷

شمع جز خرمن پروانه بهم بر نزند این مقامیست که هر مرغ درو پر نزند

پر حذر باش ازان غمزهٔ بیباک که او جنگجوئیست که جز بر صف محشر نزند
چین ابروی توام کُشت چه حاجت بمژه هر کرا زور کمانست بخنجر نزند
شوخ من می‌شکند معرکهٔ سیم بران آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند
بگذرای بوالهوس از عشق که آن غمزهٔ مست شاهبازیست که بر صید محقر نزند
خال هندوی تو شوخی است که ازجا نرود چشم بیباک تو مستی است که ساغر نزند
چون زید فیضی ازین درد که دارد درعشق
دردمندانه ادائی که ازو سر نزند

۳۷۸

مطربی خواهم که سازش راه صد محفل زند زخمه‌ای بر جان رساند ناخنی بر دل زند
ساده‌لوحی بین که میخواهم نجات ازدام او آنکه از نا مهربانی تیغ بر بسمل زند
در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم بر در هودج نشیند راه صد محمل زند
خواه محمل نیم‌شب رانیم وخواهی نیمروز رهزن ما کاروان را راه در منزل زند
در کمند موج طوفان بلا افتاده باد آنکه بر دریا نوردان سنگ از ساحل زند
گریه‌ها سر دادی ای مجنون ولی تدبیر چیست ناقهٔ لیلی اگر زانو در آب و گل زند
فیضی امشب طلعت ساقی است بزم افروز ما
صبح کو تا خنده بر اقبال مستعجل زند

۳۷۹

دست چو در طرهٔ شبگون زند بر مه و خورشید شبیخون زند
زهرهٔ هاروت فریبت بسحر بابلیان را ره افسون زند
هر که می از دست تو بدمست خورد سنگ نه بر شیشهٔ گردون زند
بر جگر من که چکاند نمی گر نه دلم آبلهٔ خون زند

چشم توام از مژه دلدوز کرد ترک خدنگ از همه افزون زند
عقل که در حلقهٔ زلف تو رفت کی قدم از دایره بیرون زند
زد ره فیضی صنمی گو رفیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

۳۸۰

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند
دل‌سوختهٔ داغ بتان را چه تفاوت در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند
بی سوز بود گریهٔ زاهد عجبی نیست در آتش اگر هیمهٔ نمناک نسوزند
آتش نفسان را دل صد چاک بسند است از بهرچه پیراهن صد چاک نسوزند
آن سوخته جانان که نشستند در آتش کی پاک بر آیند اگر پاک نسوزند
ای آنکه ز سوز دل ما پاک نداری زین شعله بجز مردم بیباک نسوزند
فیضی نفس گرم تر انگیز که خام اند
آن طایفه کز شعلهٔ ادراک نسوزند

۳۸۱

صبح است و بوی گل ره هشیار میزند مستانه سرو تکیه بدیوار میزند
پایت نه بسته اند بیا کز هوای گل باد سحرگهی در گلزار میزند
گوئی بروی آتش گل گرم شد که ابر آبی بچشم نرگس بیمار میزند
دانی ز بهر تربیت است این که باد صبح گلبرگ را طپانچه برخسار میزند
ای من غلام مشرب ساقی که ساغرش آتش به دیر و کعبه بیک بار میزند

بی لشهٔ نشاط درین نو بهار نیست صوفی که بر زمین سر و دستار میزند

فیضی مراست نکتهٔ رنگین بنوک کلک
چین آتشین گلی که سر از خار میزند

۳۸۲

ره نوردان طلب زنده بمنزل نرسند تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند
کشتهٔ عشق شوای دل که جگر سوختگان گرچه صد بار بمیرند به بسمل نرسند
غیر مجنون که شناسد که چه دارد لیلی که بآن مرتبه خوبان قبایل نرسند
خفته در مهد عماری سمن اندامان را چه غم از آبله پایان که به محمل نرسند
دل ازین ترک نژادان نتوان داشت نگاه مگر آن لحظه که مستانه مقابل نرسند
شربت ذوق بر آن مردم بیدرد حرام که بکیفیت معجون هلاهل نرسند

ناقهٔ شوق درین بادیه منشان فیضی
رو که منزل طلبان در حرم دل نرسند

۳۸۳

ببارگاه قیامت که ماجرا بخشند گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند
بشاهراه ارادت بروی گرد آلود نشسته ایم بدریوزه تا چها بخشند
بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق سریر وصل برند برهنه پا بخشند
ز کار بستهٔ دل غم مخور که عشوه گران گره زنند و پس آنگه گره کشا بخشند
سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند
کجا من و دل اندوه کش ولی چکنم چو تاب کوه‌ربائی به کهربا بخشند
دمی ز صدق بر آور که آرزو بخشان هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تأمل اگر قصد خون ما داری   که کشتگان تو هم باتو خونبها بخشند

بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را

سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

۳۸۴

چون برون از بزم دوران مست و مدهوشم کشند

می سزد گر حاملان‌عرش بر دوشم کشند

بندهٔ آن ساقیان گرم‌خون گردم که مست

گوشوار عرش بکشایند و در گوشم کشند

از گل زردم صراحی بساز و از خون رنگ کن

نازنین مستان مگر روزی در آغوشم کشند

من اگر مستانه جوشی میزنم معذور دار

آه ازان مستی کزین میخانه خاموشم کشند

طیلسان عقل شب در پا کشان رفته دربد

از حباب باده خواهم پرده بر هوشم کشند

جان فدای آن طبیبان کز ی تسکین دل

داروی بیهوشی اندر شربت نوشم کشند

باده‌ای آورده فیضی در خم معنی بجوش

دُردنوشانرا صلا در ده که سر جوشم کشند

۳۸۵

نازنینان که درین میکده صهبا نوشند   بادهٔ‌حسن ز قرابهٔ دلها نوشند

ترک بدمست‌اگر خون‌بکندنیست‌گرفت   خوبرویان می ازین واسطه عمدا نوشند

باده در ده که حریفان خمارآلودت همچنان تشنه‌لب اند ارهمه دریا نوشند

منع رندان مکن ای‌شیخ ز نوشیدن می شاید این طایفه از بهر مداوا نوشند

شربت مرگ ز پیمان اجل مردان را به که آب خضر از دست مسیحا نوشند

زاهدان گر نه به هم‌مشربی ما سازند نگذاریم که آب از قدح ما نوشند

بادهٔ شوق ز جام طرب امروز بنوش که فرح نیست دران باده که فردا نوشند

عاشقان را نبود سرخوشی از جام فلک پادشاهان نه می از ساغر مینا نوشند

فیضی ار محرم عشقی ز حریفان بگریز

می این میکده شرطست که تنها نوشند

۳۸۶

جلوه چو با آن قد و قامت کند پیشتر از مرگ قیامت کند

نیم‌کش غمزهٔ آن ساحرم گر زندم تیغ کرامت کند

چشم تو هرگوشه بدزدی دل رخنه به بنیاد سلامت کند

جز به دو محراب کجت در جهان مست ندیدم که امامت کند

گر نکنی یار تو هم‌خانگی جان ز تنم ترک اقامت کند

هر که گرفتار تو بیند مرا زهره ندارد که ملامت کند

فیضی اگر بگذری از دین و دل

ملک جنون عشق بنامت کند

۳۸۷

قیامت است چو آن نازنین خرام کند جهان بزلزله آورده جلوه نام کند

بچشم داده اجازت که فتنه انگیزد بغمزه کرده اشارت که اهتمام کند

دلا بگیر سر خود که یار اگر اینست هزار روز قیامت بوعده شام کند
توئی که بعد قیامت تواند آنکه قضا قیامتی دگر از غمزهٔ تو وام کند
چنین که با سپه فتنه خیمه بیرون زد قیامت است بشهری که او مقام کند
نشان روز قیامت نیایدم باور مگر بغمزهٔ خونریز قتل عام کند
چنین که قد تو از پا فگند فیضی را
بحشرگاه قیامت مگر قیام کند

۳۸۸

عشق تاکی شرمسار کفر و ایمانم کند نی مسلمان سازد و نی نامسلمانم کند
در دل قندیل‌سوز کعبه آتش در زنم عشق اگر آتش فروز دیر رهبانم کند
بندهٔ آن چشم طنازم که چون بندد نظر از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند
سختی از حدمی بری با من چه بیمهریست این ترسم این سنگین‌دلیهایت گران‌جانم کند
جذبه‌ای کو کز دلم بیرون برد شغل دو کون تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند
از مسیحا مشربی دلق بقا خواهم گرفت هجر تاکی یا اجل دست و گریبانم کند
نظم من تسخیر خوبان کرد فیضی عاقبت
این دم گیرا که من دارم پری خوانم کند

۳۸۹

من بیاد او که یادش مست و مدهوشم کند خود بیاد آرد اگر ناگه فراموشم کند
یکطرف پر شور دل یکسو پر از آتش جگر مست من داند اگر دستی در آغوشم کند
پندگو فرمایدم تسکین سوز دل بصبر من سراپا آتشم تا چند خس پوشم کند
بندهٔ سرگوشی زنجیر موی خود شوم کز سر هر تار مو صد حلقه در گوشم کند

می نشینم پهلویش در بزم کز مستی مگر سر بزانویم نهد یا تکیه بردوشم کند
بزم اگر اینست وساقی این وذوق باده این عشق رسوا ساز میدانم قدح نوشم کند
فیضی امشب مطربی خواهم که ازیک تارچنگ
گه بهوش آرد مرا و گه مدهوشم کند

۳۹۰

محتسب از باده امشب چاره سازی میکند درمیان بزم رندان دره بازی میکند
شیخ ما کز بیخودی برخرقه میریزدشراب دامن آلودهٔ خود را نمازی میکند
در خیال جلوهٔ آن شهسوار تندرو هر نفس گلگون اشکم ترکتازی میکند
ما ز درد دل بافغان وان طبیب نازنین از نیاز دردمندان بی‌نیازی میکند
میزند حادی بعزم کعبهٔ کویش نوا مطرب عشاق آهنگ حجازی میکند
در چمن بر شاخ گل بلبل بآواز بلند سروقدان را دعای جان درازی میکند
شد چو فیضی طایر اوج حقیقت در جهان
کی نظر بر رفعت کاخ مجازی میکند

۳۹۱

هر سخن روی بمن میکند باز ندانم چه سخن میکند
ساده دلان راست فسون وفریب وعده که آن عهد شکن میکند
برهنه ماندند شهیدان عشق زندهٔ خود را که کفن میکند
بادکه خار از ره گلشن کشد رهزنی مرغ چمن میکند
برق زن خرمن صد گشنست خنده که آن غنچه دهن میکند

آنچه نگاهش بهمه عمر کرد غمزه بیک چشم زدن میکند

فیضی اگر ترک فنون میکنی
عشق ترا نادره‌فن میکند

۳۹۲

تیر او در سینه روزن میکند خانهٔ تاریک روشن میکند

همچو دل پیکان آن ابرو کمان جای خود در پهلوی من میکند

جان ز تن بیرون شد از شوق و هنوز مطرب عشاق تن تن میکند

دیده‌ام بی پرتو دیدار او کوه را وادی ایمن میکند

باغبان از خانه بهر عندلیب بر درخت گل نشیمن میکند

چشم او در سینه خنجر میزند غمزهٔ او قصد کشتن میکند

فیضی افغان دارد از کویش جدا
عندلیبی یاد گلشن میکند

۳۹۳

ماه من نا مهربانی میکند سنگ بیدادش گرانی میکند

دل حدیثی از دهان او بجان از زبان بی زبانی میکند

با دهان تنگ او جان در خیال هر نفس عیش نهانی میکند

کی کند از صورت خوبان شگفت هر که ادراک معانی میکند

در سخن فیضی بوصف لعل او
هر زمان گوهرفشانی میکند

۳۹۴

دو ترک چشم تو هرگز نظر بما نکنند که از صف مژه صد تیغ در هوا نکنند

بقصد اهل نظر افگنند ترکانت هزار تیر که از صد یکی خطا نکنند

بآن دو ترک کماندار جورپیشه بگو که سینه‌ام هدف ناوک بلا نکنند

چه‌ظلم‌ها که کنند آن‌دورخ بدور خطت سپاه فتنه مدد میکند چرا نکنند

بآن شمایل اگر بگذری محال است این که عاشقان دل‌خود را بجان فدا نکنند

لباس حسن به یوسف رخان چو بنمائی عجب که پیرهن جان خود قبا نکنند

ستاره‌ها همه فیضی اگرچه کارگر اند

ولی چه سود که کاری به مدعا نکنند

۳۹۵

چشم تو چون غمزه نهانی کند سرمه دران چشم گرانی کند

تیغ تو سرها همه برخاک ریخت عشق چنین دانه فشانی کند

دیدهٔ خورشید بدوزد بتیر ترک تو چون سخت کمانی کند

پای تحمل برود از رکاب چون نگهت گرم عنانی کند

هرکه برآورد زبان همچو شمع تیغ باو چرب زبانی کند

کرد بشوقم نفس مدعی آنچه به گل بادِ خزانی کند

آنچه بفیضی نظر دوست کرد

مشکل اگر دشمن جانی کند

۳۹۶

این شمع بزم کیست که از دور شد بلند وین آتشی که در شب دیجور شد بلند

رندان زدند کوس ملامت بملک عشق زینها لوای دولت منصور شد بلند

شایستهٔ فروغ محبت نه هر دلیست کز صد هزار کوه سرطور شد بلند

قدر سفال دردکشان را شکست نیست کز گردن صراحی فغفور شد بلند
دریاب کز شهید محبت نشانه داشت از خاک هر کجا علم نور شد بلند
ما را بس است مغبچه و کنج میکده در خلد اگر طرب کدهٔ حور شد بلند

فیضی فتاده باش که با خاک ره یکیست
تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

۳۹۷

اغیار که بر ابروی خوبان نگرانند گر راست بگوئیم همه کج نظرانند
اینها که ندارند خبر از می و معشوق خوش بیخبرانند و عجب بیخبرانند
قومی که بخوردند غم مادر ایام همچون پدران عاشق شیرین پسرانند
در ما نتوانند نظر کرد رقیبان چون اهل هنر آینهٔ بی‌هنرانند
من بندهٔ آن عاشق و معشوق که باهم چون بلبل و گل نعره زنان جامه درانند
پیرانه سر، ای خواجه مکن میل جوانی پیران دگرانند و جوانان دگرانند

فیضی هوس سیم و زر عالم ازان کرد
کین سیمبران مایل زرین کمرانند

۳۹۸

مستان دل که طنطنهٔ آه میزنند بر قلب خفتگان سحرگاه میزنند
ای میرشب خرام که صد کاروان به تست غافل مرو که راهبران راه میزنند
همت بلند دار که در پیشگاه دل رندان نوای عشق نه کوتاه میزنند
مهتاب گرد من بروش رو که امشب است کز آه دشنه بر جگر ماه میزنند
مست می و ترانه چه گردی که بیدلان در خون نشسته نعرهٔ جانکاه میزنند

گویند همرهان طریقت که ای رفیق آگاه شو که قافله ناگاه میزنند

غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند

روی کشاده باید و پیشانی فراخ آنجا که لطمه‌های یدالله میزنند

فیضی مشو خموش که مستان خروش عشق

هر صبحدم چو کوس شهنشاه میزنند

۳۹۹

کام ما نا داده خوبان رخنه در دل میکنند

داد ازین ترکان که پیش از صید بسمل میکنند

کعبه را ویران مکن ای عشق کآنجا یک نفس

گه گهی پس ماندگان راه منزل میکنند

کشتهٔ آن شهسوارانم که در جولان ناز

نیم بسمل کشتگان را کار مشکل میکنند

نوشداروی محبت را مپرس اجزا که چیست

سودهٔ الماس در زهر هلاهل میکنند

دوستان از کف دلی دادم که خوبانش بزلف

باز می بندند و بر گردن حمایل میکنند

تیره منگر دود آه من که دریا گوهران

شبنمی زین ابر با آتش مقابل میکنند

تربت فیضی بخاک انباشتن بیهوده نیست

بر شهید عشق در های هوس گل میکنند

۴۰۰

عاشقان جانها فدا در کوی جانان میکنند حاجیان چون حج ادا کردند قربان میکنند

عید قربانست و خوبان هرطرف بهر ثواب نیم بسمل را بتیغ تیز احسان میکنند
روز میدان است و ناوک افکنان دلهای خلق برسنانها می نهند و تیر باران میکنند
نیست در دین بتان قربان و این کافر دلان هر زمان خونریزیئی از تیغ مژگان میکنند
آه ازین مستان آهو چشم کز تیغ نگاه خون شیران را بخاک راه یکسان میکنند
جام می بر کف بگرد کعبه میگردند مست حاجیان را رخنه در ارکان ایمان میکنند
فیضی دین داده برباد از که پرسد زین ستم
کین مسلمانان بچشم نامسلمان میکنند

۲۰۱

بادشاهان بر سر کویت گدائی میکنند مفلسان عشق عرض بینوائی میکنند
از درت آنها که درمسجد بطاعت میروند سجده‌های سهو و طاعات ریائی میکنند
دردمندان را گرانباری نمی آید بکار سنگ را اینجا بحکمت مومیائی میکنند
آشنای عشق میخواهی ز خود بیگانه شو زانکه با بیگانه اینجا آشنائی میکنند
فیضی ارباب خرد لافند در بازار عشق
خود فروشانند زان رو خود ستائی میکنند

۲۰۲

خوش آن بهار که مستان چو کشت لاله کنند سمن بران کف دست مرا پیاله کنند
فدای سحر سیه نرگسان شوم که بناز نگاه بافته دام ره غزاله کنند
برات می که نوشتند ساقیان بر جام اگر ز جام بگردد بلب حواله کنند
نسیم باغ بر اوراق باغ مسطر زد که در شمایل گل بلبلان رساله کنند
بتان بگرد تو صف بسته جای آن دارد که طعنه‌ها بمه و خنده‌ها به هاله کنند

بنوخطان چمن جلوه ایست می لرزم مباد تکیه برین حسن دیر ساله کنند

ز غنچه‌گه نه‌ای این گفت و گو بنه فیضی
که اهل دل نه چو مرغان باغ ناله کنند

۴۰۳

عشق بازان حرم بادیه را سر نکنند بگذرند از ره دریا و قدم تر نکنند

صبح ز بخیر در کعبه نگیرند بدست که دوصد ناله چو زنجیر بران در نکنند

ره عشق است همان به که ملایک پس ازین بر سر کعبه روان سایه ز شهپر نکنند

اشک در راه طلب قافله سالار بس است سالکان روی بهر بادیه گستر نکنند

گردش بیهده آن گام که بی پا نزنند
غایت معصیت آن سجده که بی سر نکنند

۴۰۴

این زاهدان خشک چرا تر نمیشوند چون ما حریف شیشه و ساغر نمیشوند

در بزم عیش جام مصفا نمی کشند وز محنت زمانه مکدر نمیشوند

هرگز نمیروند ز مسجد بسوی دیر از عالمی بعالم دیگر نمیشوند

آنها که دیده اند بکف جام باده را در جست و جوی چشمهٔ کوثر نمیشوند

ای دل ز همنشینی زهاد فارغیم گر میشوند همدم ما ور نمیشوند

زانها هزار حیف که در بوستان دهر حایل بگلرخان سمنبر نمیشوند

فیضی کجا و اهل خراسان که بلبلان
چون طوطیان هند سخنور نمیشوند

۴۰۵

چو ساقیان دلاویز لب بجام نهند ز چین شیشه و موج شراب دام نهند

قدح بکاسهٔ سر خورد کن که این مستان جگر ز دیده چکانند و جرعه نام نهند
غرامت است ، بمحراب اگر فرود آید سری که در ره مستان کج خرام نهند
قدم ز فرق چو کردی کله ز سر بفگن که رهروان ادب پا برهنه گام نهند
تف شرار محبت بران گروه حرام که صبر در گرو وعده‌های خام نهند
به همت ار بتوان نخل عمر شیرین کن میسر است اگر دل باهتمام نهند
بگفتمت ره خاصان مپوی فیاضی
باین چراغ که در رهگذار عام نهند

۴۰٦

بت در بغلم ، خرقهٔ سالوس ببینید دل می طپدم جنبش ناقوس ببینید
بر خاک تذرو دل ما بال فشانست بسمل شده را جلوهٔ طاؤس ببینید
بر هر مژه از بهر فریب دل پاکان صد غمزه نگهداشته جاسوس ببینید
گر دردل من رفت و دلم سوخت عجب نیست آتش زدن شمع بفانوس ببینید
آوازهٔ ناقوس ز خود می بردم باز وجد دلم از سبحهٔ قدوس ببینید
شیدایم و ننگ آیدم از طعنهٔ مردم رسوائی کونین بناموس ببینید!
فیضی برهش خاک بسر میکند امروز
اکلیل کی و مسند کاؤس ببینید

۴۰۷

شب که چشم شوخ او مست و نگه هشیار بود
فتنه در خواب گران و آرزو بیدار بود
در دیار غمزه بهر جانفروشان نگاه
از صف مژگان دو جانب رستهٔ بازار بود

بسکه گلچین شوق میرفت و گل افشان میرسید
از نگاهم تا برخسارش همه گلزار بود

شوق با شوق و تمنا با تمنا رازگوی
گر ادب خاموش می شد عشق در گفتار بود

دل بی صبر میدیدم بسویش دیر دیر
کز تگاپوی هوس پای نظر افگار بود

ماند بی اندازه حرف آرزو در دل گره
لب بشغل بوسه سرگرم و زبان بیکار بود

بادهٔ گلرنگ کز سرجوش خم قد می‌کشید
آفتاب فتنه گوئی بر سر دیوار بود

بس‌که بکتای طلب میدیدم این بتخانه را
تارزن را نغمهٔ ناقوس در هر تار بود

باهمه آتش زبانیها که دارد در سخن
در ادای حال فیضی را نفس دشوار بود

۴۰۸

دوش زدیدار دوست بزم پر از نور بود
شمع بر افروخته چون شجر طور بود

پرتو رویش ز زلف دیدهٔ بیدار را
نورفشان برق غیب در شب‌دیجور بود

عاشق مشتاق اگر تیز نگاهش نکرد
گرم ملامت مشو سوخته معذور بود

کشتن عاشق بود بهر سرافرازیش
دار بمیدان عشق رایت منصور بود

چشم نظر باز من سوی پری پیکران
گر نظری می‌فگند حسن تو منظور بود

عاشق بے صبر ودل زهرهٔ دیدن نداشت
بسکه بنور حیاء روی تو مستور بود

حیرت فیضی کشید پرده ز روی نظر
ورنه بنزدیک من صبر ازو دور بود

۴۰۹

این خواب که از دیدهٔ جان پرده گسل بود خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود
چشمم نظری بر رخ آن پرده‌نشین داشت دستم بسر طرهٔ آن عهد گسل بود
یک چشم‌زدن با دو جهان داشت برابر این خواب کزو دیدهٔ بیدار خجل بود
برخوردم ازین خواب که چشمان هوس را در دست ز بیداری جاوید سجل بود
میریخت بداماان من از غایت مستی گر خون من دلشده میریخت خجل بود
پروانهٔ کم‌حوصله افتاد در آتش کامشب نظر افروز من آن شمع چگل بود
فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی
شبدیز قلم پای فرو رفته به گل بود

۴۱۰

پاکبازان را بگرویان نظر پنهان بود
آبرو پیدا و خوناب جگر پنهان بود
میفریبی باز از شیرین زبانیها مرا
عشق را دانم که زهری در شکر پنهان بود
در جهان افگنده شوق از عشق من آوازه ای
صبر میخواهد که یکچند این خبر پنهان بود
کاروان عاشقان بگذشت و گردی برنخاست
ره‌نوردان محبت را سفر پنهان بود

بوالهوس فارغ ز سیل اشک عاشق غرق خون
خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود
ساقی امشب سرخوشم گردان ز جام آرزو
گرچه در هر جرعه‌ای صد درد سر پنهان بود
خواه فیضی لب فرو بربند و خواهی ناله کن
بندهٔ عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

۴۱۱

روزیم از تو خنجر کین بود   چکنم آبخورد من این بود
بی رخت دوش گریه می کردم   چشم حسرت بماه و پروین بود
چون سخن می گذشت از خالت   نافه پشمینه پوش مسکین بود
کفر در چین بود چه دانستم   که دران کفر زلف صد چین بود
شد ازان منکر بتان زاهد   که خدا بین نبود خودبین بود
صبح گوئی رسید از زلفت   که دم باد عنبر آگین بود
فیضی از طوطیان شیرین‌گو است
هرچه گفت از لب تو، شیرین بود

۴۱۲

دوش در دیدهٔ من اشک بشادابی بود   گریه با بیخودی و ناله به بیتابی بود
خنده می آید و از دور تماشا می کرد   که سمن زار مرا جلوهٔ عنابی بود
مژه را با مژه گر بند نکردم چه کنم   اختر سوخته ام سرمهٔ بیخوابی بود
دل برون میشد و خوش خوش بزمین می غلطید   پرتو آه مگر بستر مهتابی بود

سبب زیر و بم نالهٔ بیخواست مپرس مو بمو رگ برگم درد بمضرابی بود
جرم بر دوددل‌سوخته‌ام بنهادند که چرا نالهٔ من اینهمه سنجابی بود
همت عشق ببینید که با این تگ و پو آرزو با دل ما غره بنایابی بود
خجل از دیده باتشکدهٔ دل میرفت صبر کز پنجهٔ مژگان به نظرتابی بود
صلح کل در رقم ناصیه داری فیضی
که صلیب تو درین بتکده محرابی بود

۴۱۳

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود هوس عشق مرا ذوق خدا دانی بود
نام فرهاد مبر کان هوس اندوخته را خانه در کوه گرفتن ز گرانجانی بود
یاد آن زلف دلآویز که شب تا بسحر بر در شوق تو در سلسله جنبانی بود
میکشم آه شرربار چه می دانستم کآتش آشامی دل را شرر افشانی بود
شوق بیطاقتی دل بمن آورد هجوم برو ای صبر که در معرکه نتوانی بود
سالها غره باسباب سلامت بودیم وه که جمعیت ما عین پریشانی بود
تا نشستیم در آتش ز تبی روشن شد که در آتشکده هم نور مسلمانی بود
حرف مقصود ز اوراق فلک باز نجست هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود
فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق
سر و سامان من از بی سر و سامانی بود

۴۱۴

نسیم وصل سحر در گره کشائی بود هوس بکوچهٔ امید در گدائی بود
نظر ز ساغر دیدار بود مست طرب غم از کناره بصد حسرت و جدائی بود

دو رنگی نگه او به نیم چشم زدن گهی بدلدهی و گه بدلربائی بود
کرشمه دست در آغوش غمزه داشت بمهر میانهٔ ستم و داد آشنائی بود
خراب بادهٔ لعلش اگر شدم چکنم که باده خانه‌برانداز پارسائی بود
غرور پرده برخسارهٔ جمال کشید وگرنه لازمهٔ حسن خودنمائی بود
نماند دولت دیدار جاودان فیضی
دریغ عاقبت کار بیوفائی بود

۴۱۵

چشم او گر غنیم جان نشود غمزه دانم که مهربان نشود
اجل از دست من برد جانرا غمزه گر نیمدم ضمان نشود
حسن در عرض و جلوه نازفروش دیده باید که رایگان نشود
ترک من هیچ گه روان نشوی که ز پی خون دل روان نشود
عشوه ای هم بکار بر که صنم بهمین غمزه دلستان نشود
گل که خندد بگلستان شب و روز خنده بر غیر گلستان نشود
داده ام دل بدست غمزه ولی دزد دانم که پاسبان نشود
گر تو دلرا بدلستان ندهی مهربانیش دلستان نشود
فیضی آن ره نورد عشق منم
کآرزو بر دلم گران نشود

۴۱۶

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود
نیم جان رفته و نیمی دگرم در راه است مشکل عشق بیک مرتبه آسان نشود

بر دم تیغ محبت سر تسلیم بنه   رنج بیهوده مبر کار بیک سان نشود
عاشقی، رو غم دل خور که ز خار ره عشق   آفت پا نرسد چاک بدامان نشود
این چه حسن است که هرگز نگشایم نظری   که بنظارهٔ آن دیده گلستان نشود
گر نیاید بکفم دامن دولت همه عمر   همت من بفلک دست، و گریبان نشود
منع فیضی مکن ای ساده دل از عشق بتان
کافر بتکدهٔ هند مسلمان نشود

۴۱۷

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود   یک بار شد میسر و دیگر نمی شود
یا رب چه پیکری که بجز صورت رخت   بر صفحهٔ خیال مصور نمی شود
طوبیٰ اگرچه برد سر خود بر آسمان   با سرو قامت تو برابر نمی شود
حرفیست حرف عشق که هر چند بر زبان   تکرار میکنیم مکرر نمی شود
ای دل ستاره چند شماری شب فراق   چون کارها بگردش اختر نمی شود
هرگز نمی روی بحریم چمن که باد   از نکهت تو غالیه پرور نمی شود
فیضی بهند با غم شیرین لبی خوشست
چون طوطئی که سیر ز شکر نمی شود

۴۱۸

یک بار گر ز خانهٔ من یار در رود   صد بار جان برآید و صدبار در رود
صد کاروان مشتری استاده منتظر   کان یوسف یگانه ببازار در رود
ای با رقیب در پس دیوار الحذر   از تیر آه ما که بدیوار در رود
بد مستی و ستمگر و خونریز و جنگجو   باید که کس ببزم تو هشیار در رود
تا کی بجیب بوالهوسان گل بیفگنی   وز هر گلی بدیدهٔ من خار در رود

کی نالم از خدنگ جفایت که سینه را   بسیار ازین بر آید و بسیار در رود

بگسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت

نور سحر بدیدهٔ بیدار در رود

۴۱۹

همچو من گرم روی کو که ره دل برود   ناقه را پی کند و آنسوی منزل برود

میروم یک دو قدم راه و بسر می افتم   همچو آن مرغ سراسیمه که بسمل برود

ساربان ناقه مرنجان و حدی ساز مکن   کشش دل نه چنانست که محمل برود

زین همه دل که بهر محملی آویخته اند   برود پیشتر این قافله ، مشکل برود

رفتن دوست گهی باورم افتد در دل   که ز پیش نظر آن شکل و شمایل برود

گردشم بر روش زورقهٔ طوفانی است   که سوی موج باندازهٔ ساحل برود

بزم رندان بتو آراسته بینم فیضی

تو مرو گر بروی رونق محفل برود

۴۲۰

کس ز کویت بپای خود نرود   گر رود سر ز جای خود نرود

شوخ بیگانه‌خوی من هرگز   جانب آشنای خود نرود

پیش آن بیوفا روم نروم   کز طریق جفای خود نرود

نروم جز بکوی یار که سگ   جز براه وفای خود نرود

فیضی دردمند پیش طبیب

از برای دوای خود نرود

۴۲۱

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود   سر در کمند و پای بزنجیر میرود

این ترکتاز کیست که از کشور دلم صبر برهنه‌پای بشبگیر میرود
درخاک وخون فتادن فرهاد را چه قدر جائی که قصهٔ شکر و شیر میرود
باکعبه رو بگوی که از کوی دیر هم راهی بکارخانهٔ تقدیر میرود
باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو کین جان خون گرفته پی تیر میرود
چندان نگاه میکند آن ترک تند خو تا زهرهٔ جوان و دل پیر میرود
فیضی چه ساحری تو ندانم باین نفس
کز هند جادوی تو بکشمیر میرود

۴۲۲

بی وصل یار عمر بناکام میرود روز و شبم به نامه و پیغام میرود
ای شهسوارناز کجا گرم میروی شبدیز عمر بین که سبک گام میرود
رفت از کرشمه‌ای دل ناپایدار من وین هم به نیم عشوه سر انجام میرود
گل ریز و می بنوش که تا کردهٔ گناه دور قدح چو گردش ایام میرود
هر چند از صراحی می دست میکشم بی اختیار لب بلب جام میرود
دل میطپد بکاکل او از شکنج زلف بین مرغ کز نفس بسوی دام میرود
فیضی مکن ستیزه که دانم سزای اوست
چندین ستم که بر دل خود کام میرود

۴۲۳

هرگه که مست من بلب بام میرود عقل از قرار و صبر ز آرام میرود
گفتم دلیر سوی‌بتان بنگرم ولی از یک نگاه زهرهٔاسلام میرود
خواهم لبی بجام رسانم و می بکام شورابه های‌گریه بناکام میرود
گو خانه گیر پهلوی دکان گلفروش آنراکه برلب اینهمه دشنام میرود

آه این‌چه خنده است و چه رفتارگوئیا شکرفروش قافلهٔ شام میرود

من از کجا و دعوی آزادگی عشق کآزادهٔ دو کون درین دام میرود

تابوت فیضی از حرم کعبه می برند

آتش درو زنید که بس خام میرود

۴۲۴

می نالم و دلم ز پی ناله میرود وین نیم جان مانده ز دنباله میرود

ابر بهار قطره‌زنان میرسد ولی زین شست و شو نه داغ دل لاله میرود

ای جوهری ز حقهٔ یاقوت لب ببند کاینجا سخن ز جوهر سیاله میرود

وه چون کنم ز چشم ملایک‌فریب او کز یک نگاه طاعت صد ساله میرود

ای وای چون زیم که چو می‌نالم‌ازفراق با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود

دورم بدان ز موکب آن شهسوار حسن گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه

گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

۴۲۵

آه از خمار من که به مستی نمیرود درد سرش بباده پرستی نمیرود

فانی عشق بی‌کشش دوست روز حشر از نیستی بعرصهٔ هستی نمیرود

عاشق که زخم خوردهٔ شمشیر آرزوست از کوی او بتیغ دودستی نمیرود

دل در هوای تست بجویش بباغ خلد کین شاهباز خلد به پستی نمیرود

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند

از کافر آفتاب‌پرستی نمیرود

۴۲۶

رسید وقت که عشرت عنان ز دست دهد
هجوم عید صف روزه را شکست دهد

صراحی از پی آغوش ساقیان خیزد
پیاله دست پرندان می‌پرست دهد

به پیش خم چو صراحی‌ستاده ام که‌مگر
به پهلوی قدحم رخصت نشست دهد

شدم ز دست که ساقی بهر پیاله مرا
پیالهٔ دگر از چشم نیم‌مست دهد

کمر ببند و سر خم کشا که عید نشاط
مرادجرعه‌کشان زین کشاددست دهد

چه حالتست بجوش و خروش مجلسیان
که بزم یاد ز هنگامهٔ الست دهد

اگر قرابه کشی در پیاله معذوری
امید تست که همت بلند و پست دهد

اگر هزار بجوشی بجوش دل فیضی
فلک‌نصیب‌تو از شیشه هر چه هست دهد

۴۲۷

چو آفتاب رخت جلوهٔ ظهور دهد
به ذره ذره‌ام آئینه‌های نور دهد

نظر گداختهٔ جلوه‌های آن نورم
که رقص نخلهٔ ایمن بسنگ طور دهد

رواق دیده بر آورده ام بکرسی دل
که صدشکست به بتخانه‌های‌حور دهد

جنون بمغز سرم جوش میزند وقتست
که عشق مژدهٔ طوفان ازین تنور دهد

خراب مجلس آن ساقیم که خندهٔ او
می‌کرشمه به پیالهٔ غرور دهد

امید و بیم بلا شد مگر قیامت عشق
بهشت و دوزخ ما را بباد صور دهد

بشارت است جگر تفتگان‌که شعلهٔ حسن
صلای داغ بدلهای ناصبور دهد

چو ریگ بادیه گم باد آنکه قافله را
نشان منزل مقصود دور دور دهد

بکوش فیضی و دریوزه کن ز حضرت عشق
که ذره ای بتو از همت غیور دهد

۴۲۸

صبح که ترک مست من شیشه کشاد میدهد عقل بخاک می زند صبر بباد میدهد

هم مژه اش ستیزه را دشنه بدست می نهد هم نگهش زمانه را عربده یاد میدهد

خندهٔ او فرشته را سینه کباب می کند عشوهٔ او ستاره را باده زیاد میدهد

آه که بر دماغ و دل میزندم نسیم خون جرعهٔ ساغری که آن ترک نژاد میدهد

بوالعجبی عشق بین کز غم نیم خنده ای دیدهٔ تنگ سینه را گریهٔ شاد میدهد

جلوهٔ کاروان ما نیست بناقه و جرس شوق تو راه می برد درد تو زاد میدهد

پیکسم و تنک دلان تشنهٔ آبرو همه گر بخورند خون من کیست که داد میدهد

باج ستان و تاج ده باد که درسپه کشی باج غبار موکبش تاج قباد میدهد

فیضی نا مراد من از غم دهر غم مخور

زانکه مراد اهل دل شاه مراد میدهد

۴۲۹

باز بصید اهل دل جلوهٔ ناز میدهد آنکه ز سینهٔ هما طعمهٔ باز میدهد

من که و تخت ناز او روح قدس اگر بود جان به نثار میکشد دل به نیاز میدهد

پیک نگه چو میرود سوی دلم ز چشم او هر مژه اش جدا جدا نامهٔ راز میدهد

جلوه ببین که قامتش هم بقیامت افگند هر که براستی علم وعده دراز میدهد

صبر کجا و خواب کو بخت نصیب عاشقان سینه بتنگ میکند دیدهٔ باز میدهد

جنبش غمزه عالمی کشت و هنوز هر طرف ترک سمند فتنه را در تگ و تاز میدهد

هیچ مگو چه میکند واله سیم غبغبان تن بخیال می نهد دل بگداز میدهد

مهرهٔ خاک چینم و حقهٔ چرخ بشکنم بسکه فریب قدسیان شعبده باز میدهد

فیضی اگر نه مو بمو رقص کنم غرامت است

کین همه پرده‌های ترکاک تو ساز میدهد

۴۳۰

بیچاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهد دل بر کرشمه‌های تو ناز آفرین نهد
نازم بجلوه‌های سواری که از غرور بر رخش کج نشیند و تهمت بزین نهد
داد از کرشمه‌ای که بتاراج عافیت هر دم ز فتنه قاعده‌ای بر زمین نهد
دامان فتنه بر زده از بهر قتل من طفلیکه از حجاب برخ آستین نهد
هرگه گریزم از صف غم در پناه صبر دل با هزار عربده رو در کمین نهد
ما از کجا و خواب صبوری که یاد او اخگر بزیر بستر خلوت نشین نهد

فیضی اسیر سلسله موئی است کز فریب
زنجیر فتنه بر دل شیران دین نهد

۴۳۱

شد وقت آن که دیگر اردی بهشت آید وز هر گلی که بوئی بوی بهشت آید
هم ابر نوبهاری کافوربار خیزد هم باد صبحگاهی عنبرسرشت آید
عاشق ببوی شاهد گیرد ره گلستان صوفی به نگهت می سوی کنشت آید
رندی که ره نیابد در بارگاه گلشن با ساقی و صراحی بر طرف کشت آید
مستم خبر ندارم از دُرد و صاف دوران فارغ ز هرچه هستم از خوب و زشت آید

سلطان وگل بر افسر فیضی و داغ برسر
بر سر هرآنچه آید از سرنوشت آید

۴۳۲

بسیار مه و مهر بناکام بر آید تا همچو تو یک فتنهٔ ایام بر آید
آزاده دلانرا همه در قید کشیدی عنقا نتواند که ازین دام بر آید
شوقم نه چنانست بوصل تو که هرگز کام دلم از نامه و پیغام بر آید

مشتاق حرم گر نگرد چون تو بتی را — در نیمه ره کعبه ز احرام بر آید
بر طور گذر گر طلبی نور تجلی — کین برق هدایت نه ز هر بام بر آید
زینگونه بهر صبح گر از بام برآئی — خورشید ز خجالت پس از ین شام بر آید
زین طالع برگشته محال است که هرگز
کام دل فیضی ز تو خود کام بر آید

۴۳۳

ز درد هر سحرم بی تو دود آه بر آید — سفیدهٔ سحر عاشقان سیاه بر آید
مراچه‌سود بر آن ترک مست دعوی خوبی — که گر هزار گوا هست بیگناه بر آید
بسی به بوالهوسان بر کنار سبزه خرامی — که خاک گردم و ازخاک من گیاه بر آید
تو رطلهای گران گر چنین دهی بحریفان — ببوی میکده صوفی ز خانقاه بر آید
ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت — شهید عشق توازخاک عذر خواه بر آید
خدای را مژه از هم کشا ازین چه زیانت — که مدعای دو عالم بیک نگاه بر آید
جهانکشای جهاندار شاه اکبر غازی — که آرزوی جهان زین جهان پناه بر آید
همیشه تخت نشین باد با شکوه خلافت — که کام خلق ازین تخت و تختگاه بر آید
بشاهراه ارادت بیا شتافته فیضی
که هر مراد که داری ز پادشاه بر آید

۴۳۴

خوش اندم که بانگ درائی بر آید — ز محمل نشینان صدائی بر آید
ز صبح هدایت سهیلی درخشد — ز اوج سعادت همائی بر آید
بیندیش چون بزم عشرت بسازی — که آلودهٔ خون نوائی بر آید

بمحشر درآ پرده افگنده بر رخ | مبادا که افغان ز جائی بر آید
مبر دست هر دم بتیغ و حذر کن | ز دستی که بهر دعائی بر آید
قدت جلوه‌گر باد کز رخش خوبی | کجا چون تو گلگون قبائی بر آید

زِ فیضی نظر جو که در ملک معنی
تمنای شاه از گدائی بر آید

۲۳۵

دل از خم زلفش رود و باز پس آید | مرغیکه شد آموخته خود در قفس آید
آه من دلسوخته بر یاد رقیبان | بادیست که آمیخته با خار و خس آید
هر ناله کجا کار کند در دل خوبان | افسون‌گری عشق نه از هر نفس آید
از سوز محبت چه خبر تیره‌دلانرا | جانبازی پروانه کجا از مگس آید
احرام درت بسته ام از بهر نگاهی | هر کس بسوی کعبه پی ملتمس آید
لیلی چه بری ناقه بهر سوی که مجنون | زانگونه نشد گم که ببانگ جرس آید

ای سلسله‌مویان گذرید از دل فیضی
کین طایر قدسی نه بدام هوس آید

۲۳۶

چو آن مه‌روی نیکو می نماید | مرا زان حیرتی رو می نماید
اگر خورشید می بینم وگر ماه | فروغ طلعت او می نماید
نهال گلشن جانست رویش | سمن رنگ و سمن بو می نماید
اشارت میکند سویم بآن چشم | سگ خود را باهو می نماید
نه زلف است آنکه بهر ما بلائیست | که بر روی تو هر سو می نماید

چه گیری خرده بر فیضی هندی
که آن طوطی سخنگو می نماید

۴۳۷

یا رب آن‌شوخ ز من تنگ چرا می آید هر دم از نام منش ننگ چرا می آید
ما بجولانگه نازش سپر انداخته‌ایم او بصد عربده و چنگ چرا می آید
میرسد چهره بر افروخته شمشیر بکف غرضش چیست باین رنگ چرا می آید
گرنه دیوانهٔ خود یافت من سوخته را سویم آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گرنه با غیر سر مطرب و ساق دارد هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید
جیب جان‌چون نزنم‌چاک که بیباکان را دامن وصل تو در چنگ چرا می آید
گر نه فیضی بخیال دهنش نکته سرا ست
پیش او قافیهٔ تنگ چرا می آید

۴۳۸

علی الصباح که باد بهار می آید مرا از آمدنش بوی یار می آید
بجان تو که نیامد ز هجر بر جانم هر آنچه بر دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند ولی اگر تو نیائی چه کار می آید
تسلی دل من در فراق ممکن نیست اگر ز نامه و قاصد هزار می آید
چه‌طالعست که‌چندین‌بنای‌صبروشکیب همی بر آرم و نااستوار می آید
ز دوری تو چنان زندگانیم تلخست که زهر در گلویم خوشگوار می آید
مگو که از اثر گریه ام بود فیضی
چنین که گفتهٔ من آبدار می آید

۴۳۹

نسیم خوشدلی از فتحپور می آید که بادشاه من از راه دور می آید
چنین که خسرو آفاق راه کوه گرفت خبر دهید که موسی بطور می آید
درون کوه صدای نشاط می پیچد ز بزم عیش صدای سرور می آید
نه مهر و ماه بود کز فراز عالم قدس پی نثار طبقهای نور می آید
چه دولتیست قدومش که هر دم از دل خلق هزار گونه طرب در ظهور می آید
ز من مپرس که در انتظار همنفسان چها بجان و دل ناصبور می آید

خجسته باد بعالم قدوم او فیضی
که عالمی بمقام حضور می آید

۴۴۰

نسیم صبح مشک افشان زگرد راه می آید مگر از موکب اقبال اکبر شاه می آید
شبستان سعادت را به نقل و می لبالب کن که گل در بوستان و شمع درخرگاه می آید
مغنی حجره های ارغنون را قفل بر در نه که درگوشم صدای پای شاهنشاه می آید
منجم برسعادتهای روز افزون کواکب را بشارت ده که بر اوج ثریا ماه می آید
بمهد سایهٔ دولت جهان گو پادشاهی کن که بال افشان همای چتر ظل الله می آید
اگرغم در غم شادی بمیرد جای آن دارد نشاط دوستان بر دشمنان جانکاه می آید
دعا را می برم تاآسمان بردست و این باشد که از دست دعاگویان دولتخواه می آید
زاهل فقر همت جو، که درمیدان سربازان ز صد لشکر نیاید آنچه از یک آه می آید
ندای «رب هب لی» را زهرسو گوش برخود نه که این پیغام ربانی بدل ناگاه می آید
خموشی رابلند آوازه کن اینجا که ازحیرت عبارت تنگ می خیزد نفس کوتاه می آید

دم صبح سعادت میدمد غافل مشو فیضی
که فیض صبحگاهی بر دل آگاه می آید

۴۴۱

بازم آلودهٔ آتش نفسی می آید عشق را برسرهردور کسی می آید
از گرانباری دل با توچه گویم که ترا شغب ناقه چو بانگ جرسی می آید
آخر ای طفل که مرغان چمن صید تواند خبری گیر که دود از قفسی می آید
شهپر همت پروانه نظر کن ورنه جنبش بال و پر از هر مگسی می آید
گوهرعشق فرو برد مگر کام نهنگ که درین بحر بهر دست خسی می آید
ساقیا انجمن دهر نه جای طرب است
شیشه بردار که بانگ عسسی می آید

۴۴۲

ز خانه سنگدل من بدر نمی آید امیدوارم و امید بر نمی آید
بجان رسیدم و جانان ز من نمی پرسد ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید
خبر ز یار نداریم و از برای خبر کسی که رفته ازو هم خبر نمی آید
امید زیستن از هجر مشکلست امشب نوید وصل ز جانان اگر نمی آید
خیال یار چنان جا گرفته در دل من که غیرجلوهٔ او در نظر نمی آید
عجب که کارمن از هجر تا بروز کشد نوید وصل تو امشب اگر نمی آید
رقیب قدر سرشک مرا نمی داند گهرشناسی ازان بدگهر نمی آید
همیشه دست بسر میزنی چه شد فیضی
مگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

۴۴۳

هزار شکر که شاه فلک جناب رسید — بروز تیرهٔ آفاق آفتاب رسید
سپهر کوکب شاه جهان‌پناه آمد — بلند مرتبه نواب کامیاب رسید
محمد اکبر غازی که ذکر معدلتش — بر آسمان چو دعاهای مستجاب رسید
سمند او که ز جولان چنان فشاند عرق — کزو بمزرع سبز سپهر آب رسید
بروی خلق در عیش بسته بود فلک — ز بهر کار فروبسته فتح باب رسید
فروغ آینهٔ روی ماه‌پیکر اوست — کزو بچشمهٔ خورشید آب و تاب رسید
روا بود که چو فیضی عنان ز دست دهد
بپای بوس وی آنکس که چون رکاب رسید

۴۴۴

ابر با برق‌جهانتاب رسید — سبزه را تا بکمر آب رسید
سرو با رایت کاؤس نمود — لاله با افسر داراب رسید
گل بباغ آتش‌گو گرد افروخت — آب لغزنده چو سیماب رسید
دید از پرتو مه خرقهٔ زهد — بکتان آنچه ز مهتاب رسید
زنده می نوش که بیفایده بود — نوشدارو که بسهراب رسید
شاهد و باده و گل یکجا شد — عیش را این همه اسباب رسید
آن رسید از نظر شاه بمن — که بمستان ز می ناب رسید
شاه‌خورشیدعلم اکبر شاه — کز دلش نور باقطاب رسید
فیضی از بزم گهش عیش طلب
که دم عشرت احباب رسید

۴۴۵

ترک من گرمی خوی تو بجان آتش زد — تو باین خوی توانی بجهان آتش زد

بحر عشقت ز جهان تا بجهان سوج انگیخت برق حسنت ز کران تا بکران آتش زد
دل که از آتش او سینهٔ من میسوزد دشمنی بود که در خانه نهان آتش زد
شمع رخسار توگر سوخت جهانی چه عجب کز چراغی بهمه شهر توان آتش زد
چون بر افروخت رخ شمع بجز پروانه خویش را کس نتوانست بر آن آتش زد
هر که با گرمی بازار محبت خو کرد رخت بر رخت نهاد و بدکان آتش زد
فیضی از شوق بهر بزم که شد گرم سخن
دفتر مدعیان را بزبان آتش زد

۴۴۶

عقل را سلسلهٔ زلف تو در دام کشید رقم تفرقه بر صفحهٔ ایام کشید
تا ز سلطان جمال تو نیاورد خطی سپه کفر که بر خطهٔ اسلام کشید
کلک صنع است که بر لوح جمالت ز دو زلف طرفی جیم نوشت و طرفی لام کشید
هوس ساعد سیمین تو می پخت دلم هر بلای که کشید از طمع خام کشید
ای خوش آن رند سبو کش که در ایام بهار رفت در پای گل و بادهٔ گلفام کشید
سر آغاز جهان را بتمامی دریافت هر که در میکده جام فرح انجام کشید
نظم فیضی که نهادند برو نام قبول
قلم رد نتوانند برین نام کشید

۴۴۷

میرود خنده زنان جلوه گری را نگرید جلوه و قهقههٔ کبک دری را نگرید
میخرامند جوانان زده پرها برسر درمیان پریان شاه پری را نگرید
پیرهن چاک چو گل می گذرد سوی چمن هم ازان پرده نشین پرده دری را نگرید
جگرم خون شده از غصه اگر باور نیست بر رخم سیل سر شک جگری را نگرید

زین دعاها که خراشد جگر خاره ازو　　در دلش نیست اثر بی‌اثری را نگرید
شاهدحال که‌چون‌شب همه‌شب می‌سوزم　　آتش آلود نوای سحری را نگرید
فیضی امروز ز جانم رمقی ماند و هنوز
نیست کس را خبری بیخبری را نگرید

۴۴۸

عشق‌بازان شمع در فانوس گلگون بنگرید　　کشتهٔ تیغ بلا را جامه پر خون بنگرید
گرچه‌شدپروانه شیدا شمع را هم‌شام‌غم　　مرغ برسر موی‌ژولیده‌چو مجنون بنگرید
آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهند　　شمع‌را آتش شود ازگریه افزون بنگرید
زین همه بالابلندان، شمع‌را پروانه یافت　　راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید
بال‌افشان پرزنان پروانه در فانوس رفت.　　طالع فرخنده و بخت همایون بنگرید
همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار　　دوستان سوز درون من ز بیرون بنگرید
آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند
یک نفس دیوان‌اوگیرید ومضمون بنگرید

۴۴۹

مست‌گلگون سوار من نگرید　　ترک مردم‌شکار من نگرید
دارم از یار خود امید وفا　　دل امیدوار من نگرید
انتظارش بحشر خواهم برد　　غایت انتظار من نگرید
منم از جام عشق زهرآشام　　تلخی روزگار من نگرید
نالهٔ زار زار من شنوید　　در جگر خار خار من نگرید
نگهش خون خلق میریزد　　شوخ خنجرگذار من نگرید

همچو فیضی ز وصل محرومم
بخت ناسازگار من نگرید

۲۵۰

چشم و ابروی ماه من نگرید هندوی کج کلاه من نگرید
عاشقم دیده است و میکُشدم ای عزیزان گناه من نگرید
غمزه اش آب کرد زهرهٔ من شیر آهو نگاه من نگرید
تیره روزم ز آفتاب رخان روزگار سیاه من نگرید
در شهیدان غم نشانه شدم علَم دود آه من نگرید
آرزو در دلم گره گره است این همه سنگ راه من نگرید
شعر فیضی گرفت عالم را
شاعر پادشاه من نگرید

۲۵۱

غیر چشمم که شب ِعید برخسارتو دید کس ندیدست‌مه چارده را در شب عید
دیدم امروز رخ یار و شنیدم سخنش اینچنین عید در آفاق که دید و که شنید
بعد یکسال مه عید نمایان شده است مدتی بود که دیدار ترا می طلبید
ماه‌نو از چه سبب پشت دو تا کرده‌چو من غالباً قامتش از بار غم عشق خمید
روز عید آمد و هرکس ز تو عیدی طلبد
عیدی فیضی اگر لطف کنی نیست بعید

۲۵۲

ساقیا امروز نو روز است وفردا روزعید یک‌دو روزی‌میتوان‌جام‌می‌عشرت کشید

جام می بر دست گیر و پا بگلشن نه که باز　باد دست افشان در آمد آب پا کوبان رسید
عشرت نو روز را نتوان بعید انداختن　داد عیش امروز باید داد فردا را که دید
دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت　خرقهٔ صد توی را چون غنچه می باید درید
عاقلان را دامن صحبت از و چیدن خوش است　هر که دامن دامن از گلزار عشرت گل نچید
ناصحا امروز از صوت غزل گوشم پُرست　جای آن دارد اگر پند تو نتوانم شنید

کام بخشا عید نو روز است و فیضی پر هوس
عیدی و نو روزی او گر رسد نبود بعید

۲۵۳

ساقی جان! خیز که شد صبح عید　صبحک الله بصبح جدید
از شکر هند شرابم بده　تا کَشمَش همچو حجازی نبید
رقص کنان کعبه به پهلوی من　از چه کنم بیهده منزل بعید
جان من و سلسلهٔ زلف تو　عَلقتِ الروحُ بحبلِ الورید
چشم تو بس کرده ز خونریز خلق　غمزه بفریاد که هَل مِن مَزید
گر تو نداری سر فرمان من　میکنم از دست تو خود را شهید
بر دم تیغ تو قضا کرده نقش　انتَ حدیدٌ لکَ بأسٌ شدید
گر تو دهی وعده بخونریزیم　پیش من از وعده به است این وعید

فیضی آزاده اسیر تو شد
اَسعدکَ اللهُ بعیدٍ سعید

۲۵۴

ای فرخ از رخت رخ فرخنده فال عید　چشم تو عین بود، شده زلف دالِ عید
تا پای در رکاب نهادی ز روی ناز　افگند سر به پیش ز خجلت هلال عید

عید منست روی تو ای شهسوار حسن خوش آنکه بر جمال تو بینم جمال عید

هر روز روی خوب ترا یاد میکنم آری بروزه نیز کنی بی خیال عید

ای عید عاشقان گرفتار روی تو ما را وصال تست غرض از وصال عید

شد وقت آن که از کرم پیر میفروش لب تر کنند تشنه لبان از زلال عید

فیضی بعید اشک من آغشته شد بخون

اطفال راست رسم قباهای لال عید

۲۵۵

با قامت خمیده مه عید شد پدید یعنی خمیده دار صراحی بشام عید

امشب کشاده شد در میخانه از هلال صد ساله گرچه بود ره از قفل تا کلید

از جام می چها که نگردند اهل دل وز ماه تو چها که ندیدند اهل دید

چون محنت جهان همه از بهر راحتست خرم کسی که روزه کشاد و قدح کشید

کفارهٔ شنیدن تسبیح زاهدان صوت رباب و قلقل می میتوان شنید

آنکس که می فگند مصلیٰ بروی آب دیدم ز طرف دامن او باده می چکید

در جنبش است موی بمویم برقص شوق گوئی ز بزم شاه نسیم طرب وزید

شاه زمانه اکبر غازی که روز جشن صیت نوال او ز عجم تا عرب رسید

لبریز باد بر کف او ساغر نشاط تا در عجم شراب بود در عرب نبید

عیدم مبارکست که فیضی صفت مدام

از شیشه مستفیضم و از باده مستفید

۲۵۶

چون هلال عید قفل روزه را آید کلید

روزه می باید کشاد و باده می باید کشید

شام عید آورد بیرون ماه نو چرخ از کنار
کرد ظاهر آنچه عمری در دل او می خلید

ساقیا از روزه عمری شد که ما افسرده ایم
گرم کن هنگام ما خاصه درین هنگام عید

ای حریفان روز عید است و هوای نو بهار
جام می امروز بردارید فردا را که دید

آنچنان زار و نزار از روزه ماه عید شد
کز نظر گویا که می گردد همین دم نا پدید

مطربا! آهنگ بزم خسروی کن زانکه هست
نغمهٔ این بزم شیرین تر ز هر گفت و شنید

خسرو اعظم جلال‌الدین محمد اکبر است
آنکه شام عید و ماه نو به تعظیمش خمید

نیست ماه نو که می بینند خلقی بر فلک
نعل رخش او زجولان جست و بر گردون رسید

باد فیضی تا ابد او را بتائید ازل
عیش و عشرت بر دوام و عمر و دولت بر مزید

۴۵۷

عرق ازان تن نازک در آفتاب چکید چو آن گلی که درآتش ازان گلاب چکید
بر آتش دل من آب زد چرا نزند گلاب شرم تو چون از گل عتاب چکید
کجاست شیشه که‌ازدیده‌ام سرشک بریخت کجاست باده که خونابه از کباب چکید
نگاه او چه بلا بود کس نمی داند که خون ز دامن مژگان شیخ و شاب چکید

چرا نه جای بجا سوزدم ردای ریا که قطره قطره برو آتشین شراب چکید
خراب نغمهٔ آن مطربم که از کف او مئی بگوش من از کاسهٔ رباب چکید
مگر ز تازگی طبع زد رقم فیضی
که خامه ترشد و از نوک خامه آب چکید

۴۵۸

بمجلس می ازان لعل آتشین نچکید که خون گرم من از دیده بر زمین نچکید
لب تو دوش بدندان گرفته جان دادم اگرچه زان لب شیرین جز انگبین نچکید
گه خرام چو گیسو گره زنان میرفت چه مشک تر که ازان زلف عنبرین نچکید
چکید خون دل از پرده های دیدهٔ من ببزم پیر مغان باده این چنین نچکید
نشد ز می عرق آلوده عارضش که ازان خوی خجالت خورشید از جبین نچکید
چنان چکید خوی از گوشهٔ بنا گوشش که شبنم سحر از برگ یاسمین نچکید
نماند گریه کنان دست بر جبین فیضی
که خون بگوشهٔ داماان ز آستین نچکید

۴۵۹

خط بر آن عارض گلفام رسید صبح امید مرا شام دمید
از گلستان جهان بوی نیافت هر که آن سرو گل اندام ندید
دارد آرام بدل باد سحر مگر از بوی دلآرام وزید
قامت چرخ ز پیری است دو تا یا ز بار غم ایام خمید
زلف بر روی تو افگند صبا سپه کفر بر اسلام کشید
دل سراسیمه شد از گیسویت همچو آن صید که از دام رمید
جز دعای تو نگوید فیضی
گرچه عمری ز تو دشنام شنید

۴۶۰

در عشق بیقراری ما را نگه کنید سیماب کیمیای وفا را نگه کنید
مست است و میدهد باسیران نوید قتل باز این دروغ راست نما را نگه کنید
آمد نشیمن دل ما تنگنای عشق عنقای آشیان بلا را نگه کنید
از یک نگاه قافله از راه می برد صاحب دلان! بلای خدا را نگه کنید
بوی گلی به بلبل شیدا نمیرسد بد مستی نسیم صبا را نگه کنید
صد پیرهن بخون دل آغشته میکنند این گلرخان تنگ قبا را نگه کنید
دیوان فیضی از رقم عشق پر شده
ای اهل ذوق طرز ادا را نگه کنید

۴۶۱

بجانانِ من از غمِ جان که گوید ز غم سوخت جانم بجانان که گوید
ز لب تشنگان بیابان هجران بسر چشمهٔ آب حیوان که گوید
ز حال شب غم بر آن مه که خواند غم قطره‌ای پیش عمان که گوید
براه وفا پایمال جفایم ز موری بپیش سلیمان که گوید
بسی نالهٔ زار دارم چو بلبل بآن تازه گلبرگ خندان که گوید
دوای دلم از مسیحا که خواهد ز حال گدائی بسلطان که گوید
سخن کوته از حال فیضی مسکین
بآن پادشاه سخندان که گوید

۴۶۲

از عشق من خبر بگوئید زین منزل پر خطر بگوئید

ای گرم روان وادی عشق ماهیت این سفر بگوئید
من پندکسان نمی کنم گوش این را بکسی دگر بگوئید
اندیشه ندارم از ملامت این قصه بلندتر بگوئید
ای سنگدلان نماند صبرم گویم غم خود اگر بگوئید
بر من شب هجر می کند ظلم یاران خبر از سحر بگوئید
ای راهروان دل چو فیضی
زودست که ترک سر بگوئید

۴۶۳

حدیث عقل و دین با ما مگوئید خردمندان سخن بیجا مگوئید
کجا عقل و کجا دین و کجا من من دیوانه را اینها مگوئید
من از حرف ملامت سر نه پیچم ولی این را بمن تنها مگوئید
مرا در عشق پروای کسی نیست بگوئید این حکایت یا مگوئید
دلم گو خون شود جان گو برون آی بآن بی مهر بی پروا مگوئید
بصد خواری گذشتم زان سر کوی عزیزان سرگذشتم وا مگوئید
چه غم آن آهنین دل را ز فیضی
ز حال شیشه با خارا مگوئید

ردیف ذ

۴۶۴

هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ باید از سیم کند خامه و از زر کاغذ
در نظر بسکه مرا صورت خوب تو گذشت پردهٔ دیدهٔ من شد چو مصور کاغذ

هرگه از سنبل زلف تو نوشتم حرفی چون ورقهای چمن گشت معطر کاغذ
گر کشایند بدیوان چمن دفتر گل رقم حسن تو ظاهر شود از هر کاغذ
مژده ای دل که بسر منزل ما می آید هدهد اوج سعادت زده برسر کاغذ
چیست مکتوب من دلشده زا اینهمه سوز شعلۀ شوق تو افتاد مگر در کاغذ
فیضی از سوز درون چون بتو مکتوب نوشت
آتش افتاد ز دل سوخت سراسر کاغذ

۴۶۵

بر آر قافلۀ شوق از برون کاغذ که دیده‌ام برهت شد سفید چون کاغذ
خطی بخون اسیران هجر آوردی وگرنه بی سببی چیست لاله گون کاغذ
فراق نامۀ غم می نویسم آن بهتر که خون بگریم ورنگین کنم زخون کاغذ
نه محرمی که پیام مرا برد بدرون نه همدمی که برون آرد از درون کاغذ
بنامه دل ننهادم که هیچ گه نکند ز بیقراری دلهای بی سکون کاغذ
حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ
بکف سفینۀ معنی در انجمن فیضی
فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

۴۶۶

بنویسید برای من محزون تعویذ که خطش بسته‌ام از رشتۀ جان چون تعویذ
بی خط یار ز هر کاغذ پیچیده چه سود پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ
چون دلم بستۀ زنجیر پری رویان شد ای پری خوان! ندهد فایده اکنون تعویذ
دیدم آن زلف گره گیر بخود می پیچم وه که آشفتگیم ساخته افزون تعویذ

بهر دل خون شدهٔ زلف و رخ خشک خطان گاه از مشک نویسند وگه ازخون تعویذ
ببریدش بدر کعبه خدا را کامشب دست لیلی شده درگردن مجنون تعویذ
زلف لیلی صفتی دیدم و دیوانه شدم عاقلان را بجهان ساخته مجنون تعویذ
چشم خود را من سودا زده خونبار کنم تا نویسند برای دلم از خون تعویذ
در غم از سوز درون فیضی دل سوخته‌را
آتشی جست کزان سوخت ز بیرون تعویذ

ردیف ر

۴۶۷

ای بر سمند فتنه عنان را نگاهدار تیر نگه بس است کمان را نگاهدار
سلطان ملک دل توئی امروز در جهان از دست‌برد فتنه جهان را نگاهدار
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست جان داده میروند نشان را نگاهدار
ما مست جرعه ایم که می افگند بخاک گو بهر غیر رطل گران را نگاهدار
ای مدعی نظارهٔ آن شهسوار کن گر گنجدت بحوصله جان را نگاهدار
ای دیده اشک حسرت و خوناب غم مریز وی دل تو تیر آه و فغان را نگاهدار
فیضی چو شمع آتش دل درمیان منه
سر میرود بباد زبان را نگاهدار

۴۶۸

ساقیا جام شکرخند بیار بادهٔ تلخ تر از پند بیار
جوهر چشم نظرباز بده صیقل جام خردمند بیار
جان فدایت که ازان جان دارو که بخون دارد پیوند بیار

زود بر مستیم امشب هوس است   از پی هم قدحی چند بیار
غم ز اندازه برون پای نهاد   بهر بد مستی او بند بیار
خواهش از مجلس ما بیرون است   چون بیائی دل‌خورسند بیار
فیضی از جام طرب مست شدی
سجدهٔ شکر خداوند بیار

۴۶۹

ساقیا گرم شو و ساغر می زود بیار   بهر سرگرمی من آتش بی دود بیار
همت پست‌قدم چند زبونم دارد   آب فرعون بده آتش نمرود بیار
دمبدم باده ام از ساغر زرین در ده   تاج اقبال مرا لعل زر اندود بیار
باد در جلوه و مرغان سلیمان مستند   مطرب از پردهٔ نو نغمهٔ داوٗد بیار
عودسهلست که دربزم برند ازپی سوز   از پی ساز گرت دست دهد عود بیار
حاجی‌بادیه‌پیما! ز کجا می آئی   خبری داری اگر از ره مقصود بیار
فیضی این بزم نشاطست لب شوق مبند
از سخن زمزمه‌های طرب‌آلود بیار

۴۷۰

در لباس سبزقد آن نگار   همچو شاخ گل بود در سبزه زار
نشئهٔ آن لب مرا بیتاب کرد   هست آری هر شرابی را خمار
بر دل از عشق خط و خال‌لبت   داغهای کهنه دارم یادگار
تشنگان وادی امید را   آتشین لعل تو آمد آبدار
آتشم افزود گلزار رخت   تازه شد داغ جنونم در بهار

روز گلگشت است مطرب گل رخی — ساقیا جام می گلگون بیار

یار با اغیار فیضی گشت و رفت

رفته رفته گشت با اغیار یار

۴۷۱

ای کوکبهٔ حسن تو با ماه برابر — از من بتو تا ماه فلک راه برابر

خورشید من از عاشق خود روی مگردان — در راه چو آیم بتو ناگاه برابر

لب تشنه دلم در ذقنت رفت بآن زلف — ترسم نبود رشته بآن چاه برابر

بر روی چو روز تو شب زلف بجولان — گه کم شود و گاه فزون گاه برابر

با طوبی اش از سرو مگوئید که نبود — بالای بلند و قد کوتاه برابر

در عشق مپرس از شجر طور که آمد — صد کوه درین بادیه با کاه برابر

گفتی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت — رسوای تو ام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرو از دیر بمسجد که نباشد

صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

۴۷۲

صبا بگلشن اسرار قدس راه ببر — بنوبهار کرم زاری گیاه ببر

خروش تشنه زبانی بموج نیل بگو — فغان تیره نشینی باوج ماه ببر

اگر بکنگرهٔ کبریات ره نبود — طناب ناله بگیر و کمند آه ببر

دل مرا که قدم بر تر از فلک ننهد — به نردبان نفسهای صبحگاه ببر

ز آسمان قدمی پیشتر چو بخرامی — به آستانهٔ شاهنشهی پناه ببر

ببزم عشرت سلطان چار بالش ناز — نیازمندی درویش خانقاه ببر

حدیث من پی تعویذ آن کمر برسان — دعای من پی طومار آن کلاه ببر

ببند تازه دو گلدسته از دل و جگرم — بارمغانی مستان بزمگاه ببر

فراق از غم نا دیدنش دلم خون کرد — دو دیده ام بُکش و از پی نگاه ببر

تنم اگر ز گرانی نمی توانی برد — سرم بریده بدرگاه پادشاه ببر

کنون که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم — غبار من بره گرد آن سپاه ببر

هنوز نیم دمی از حیات ما باقیست — فغان من ز پی رفع اشتباه ببر

برای سوختن منکران شعلهٔ شوق — ز ریزش نفس آتشین گواه ببر

صریر خامهٔ فیضی که نالهٔ سحریست
بگوش شاه چو فریاد داد خواه ببر

۲۷۳

بازم رسید عشق و ز جا رفت پای صبر — جائی که شوق جلوه نماید چه جای صبر

یک موج خیز عشق برابر کند بخاک — از آسمان اگر گذرانی بنای صبر

در عشق اگر صبور نباشم ز من مرنج — جانی دگر دلی دگر است از برای صبر

جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل — جانها گداختند پی کیمیای صبر

ای دیده خون ببار که گلهای آرزو — رنگی ندیده اند در آب و هوای صبر

گو صبر بی حجاب درآ تا بیک نگاه — صد ملک اضطراب دهم رونمای صبر

فیضی تو عاشقی بشکیبائیت چه کار
تا آشنای عشق بود آشنای صبر

۲۷۴

ای بدل از جان من نزدیک تر — وی بجان و دل ز تن نزدیک تر

امشب ای گل پیرهن خواهم شوم | با ـ تنت از پیرهن نزدیک تر
دادی از لب باده به کز بهر ـ نقل | داری آن سیب ذقن نزدیک تر
صد گره در طرهٔ مشکین زدی | سنبلت شد با سمن نزدیک تر
هر نفس جان نو ام بخشی اگر | در سخن آری دهن نزدیک تر
حال خود گویم که میباشد بدل | حرف‌عشق از هر سخن نزدیک تر

فیضی از کوی تو دور افتاده شد
در سفرها از وطن نزدیک تر

۴۷۵

باز آفتاب‌رویان واسوختیم آخر | وین چشم بازمانده بردوختیم آخر
دکان آرزو را چیدیم بر سرهم | چندین متاع حسرت اندوختیم آخر
با ساده لوحی‌خود بودیم غره عمری | دیباچهٔ صبوری آموختیم آخر
داغ جنون بتارک، رفتیم در بیابان | وز سر چراغ مجنون افروختیم آخر

فیضی ز عشق خوبان جز سوز دل چه حاصل
تا چند آه حسرت، خود سوختیم آخر

۴۷۶

بر سر نه مراست موی ابتر | دود دل من بر آمد از سر
با قد دوتا ز شوق بزمت | تاکی باشم چو حلقه بردر
خوش دایره ایست دور رویت | خطیست بگرد او مدور
پرورده لبت بگلشن حسن | از آب‌حیات سبزهٔ تر

فیضی که همیشه بود آزاد
شد بندهٔ شاه ِ بنده‌پرور

۲۷۷

باده در جوش است و رندان منتظر ساقیا خذ ما صفیٰ دع ما کدر

در خرابات مغان بگذر که هست هر صراحی چشمه ، هر ساقی خضر

بندهٔ ساقی شوم کز یک قدح منکران عشق را سازد مقر

ای رفیق از من مشو غافل که نیست عشق در فرهاد و مجنون منحصر

گر دلم بشکست خوشحالم که دوست مطمئنٌ عند قلب منکسر

عشق نتوانست پوشیدن ز غیر شد ازان مجنون بعالمٌ مشتهر

جام می خواهی بگو فیضی مدام

همچو حافظ ایها الساقی ادر

۲۷۸

ای در دهانت تنگی ز شکر هر دو لب تو قند مکرر

تابنده ماه است از برج خوبی خندیده لعلت بر درج گوهر

وصف جمالت طفلان اشکم ناخوانده از رو کردند از بر

هر روز آرد در بزم حسنت خورشید تابان سوزنده مجمر

چشم تو جانها برده پیاپی زلف تو دلها بسته سراسر

چون در رخ تو نبود بگردون مهر منیر و ماه منور

فیضی که رویت صد بار دیده

خواهد که بیند صد بار دیگر

۲۷۹

دلم که آمده از مهوشان خراب قمر خرابه ایست که روشن بود ز تاب قمر

سمند حسن قمر آنچنان بلند افتاد که ماه نو نتواند شدن رکاب قمر

قمر اگرچه بشب تاب میدهد همه را ز تاب برد مرا زلف نیم تاب قمر

مرا ز فتنهٔ دور قمر نشان آمد خطی که شد بعذار قمر نقاب قمر

رخ قمر بمثل همچو صفحهٔ قمریست خطش در احسن تقویم چون حساب قمر

گهی بدیده ام آمد قمر گهی بدلم

بلی ز جای بجائی است انقلاب قمر

۴۸۰

زهی خاک رهت در دیده ظاهر غبار توسنت کحل الجواهر

خیال خود ببین در دیده و دل که ظاهر گشته در چندین مظاهر

کسی داند جنون عشقبازان که باشد بر فنون عشق ماهر

ردای زرق آلود تو زاهد نگردد جز بخون دیده طاهر

نمی ترسند هیچ از باطن ما فواویلٌ لاصحاب الظواهر

چرا با هر کسی گویم غم دل فان الحالَ عندالخلقِ باهر

ملامت میکند ناصح بفیضی

ببیند چشم ظاهر بین بظاهر

۴۸۱

صبحدم خیز و صراحی ز سر طاق بگیر خنده بر چرخ زن و خرده بر آفاق بگیر

یک‌دو نقش هوس از مهرهٔ امید بباز یک‌دو جام طرب از قسمت میثاق بگیر

گاه نقد طربی در کف محتاج بنه گه ترنج هوسی از کف مشتاق بگیر

صاف و دردی که دهد ساقی ایام بنوش باز پرس ار شودت ، دامن رزاق بگیر

زهد خشک از خردت گرد بر آرد آخر	همدم عشق شو و مشرب عشاق بگیر
آسمان زهر هلاهل دهدت آخر کار	افعی غم بکش و از می تریاق بگیر
فیضی از کشمکش عقل دلت نکشاید
اینچه قیدیست برو عالم اطلاق بگیر

۴۸۲

ای تشنه لب بچشمهٔ حیوان رسیده گیر	آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر
دست هوس مبر بگریبان آرزو	پیراهنی بکوی ملامت دریده گیر
از آسمان چو میرسدت عاقبت زوال	خورشید وش بمشرق و مغرب دویده گیر
چون از بهار بوی وفائی نمی رسد	باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر
از همدمی مرده‌دلانم فسرده دل	ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
چشم هوس بدوز ز نظارهٔ بتان	خونابه‌ها ز دامن مژگان چکیده گیر
فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر
هر صورتی که خوشتر ازان نیست دیده گیر

ردیف ز

۴۸۳

نماند صولت شیران درین گریوهٔ آز	بحیله سازی سگ لابگان روبه باز
ز استداد فرومایگان چه در عجبی	بجیفه‌خواری کرگس ببین و عمر دراز
ز ننگ خیره‌سری غراب تیره نهاد	تراست توبهٔ عنقای مغرب از پرواز
زکوه و بادیه بگرفت خاطرم تا چند	بخار بزم بسازم ، بسنگ گویم راز

مگیر برمن اگر سر بجای پا ماندم
که باز سرنشناسم درین نشیب و فراز

۲۸۴

بیا و در ورعم آتش شراب انداز به‌نیم جرعه مصلای من بر آب انداز
قدح ز باده بگردش در آر دیده ز حسن زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز
سپاه فتنه بر انگیز در کمین سپهر غبار حادثه در چشم آفتاب انداز
قبای ناز بپوش و میان فتنه ببند بجلوه‌ای دوجهان را در اضطراب انداز
شرار پردگی حسن پرده سوز تراست بروی دختر رز برقع حباب انداز
حریم مجلس رندان مقام بیداریست نمک ز خندهٔ ساقی بچشم خواب انداز
خمار بخت بر آشفت عشرتم فیضی
مرا ببزم شهنشاه کامیاب انداز

۲۸۵

ای ز سر تا به قدم مایهٔ ناز ابرویت قبلهٔ ارباب نیاز
جز بروی تو نبینم هرگز چشم محمود بود سوی ایاز
هرکس از نخل قدت برنخورد همه‌کس را نبود عمر دراز
حال‌من‌از غم‌خود پرس که‌نیست جز غم هجرکسی محرم راز
بجفا چاک زدی سینهٔ من بر دلم شد در احسان تو باز
ز آسمان تا بزمین یکسان است در ره ما چه نشیب وچه فراز
فیضی از سوز فراق توگداخت
نشدی آگه ازین سوز وگداز

۲۸۶

بجز وصال نمیخواهم از خدا هرگز که آشنا نکند ترک آشنا هرگز
بلای هجر تحمل نمیکند دل من بااین بلا نشدی کاش مبتلا هرگز
دلا مگو بطبیبان بدردمندی عشق که کس نیافته این درد را دوا هرگز
بلای عشق توخاص از برای جان‌منست کسی مباد گرفتار این بلا هرگز
ز سیر کوکب طالع شد اینقدر معلوم که دور چرخ نگردد بکام ما هرگز

اگر تو همدم فیضی نمیشوی چه عجب
که همنشین نشود شاه با گدا هرگز

۲۸۷

ای عشق منه بر دل ما داغ جگر سوز در کعبهٔ ما آتش زردشت میفروز
هیهات چه گفتم من و از عشق شکایت تا چند نصیحت گر من عقل بد آموز
گو عربده بر شیشهٔ من سنگ بینداز گو صاعقه بر خرمن من برق بیندوز
گر مشعل ما مرد زهی اختر فرخ ور خانهٔ ما سوخت زهی طالع فیروز
زین بخت نگون‌ها که بگوئیم وچه سازیم کز روی‌سفیدان جهانیم سیه روز
مشتاق دلان لذت نظاره نیابند تا چشم بچشمی نکند شوق نگه دوز

فیضی پی هندی صنمان رو که ز حد شد
یغما گری ترک نژادان قراکوز

۲۸۸

مردم و بر رخ من اشک نیاز است هنوز چشم حیرت بتماشای تو باز است هنوز
هیچگه قصهٔ زلف تو بپایان نرسید عمر کوته شد و افسانه دراز است هنوز

خاک گشتیم بسودای تو در کوی نیاز چشم شوخ تو همان بر سر ناز است هنوز
شام غم سوخته پروانه و جان داد بباد شمع ازین واقعه در سوز و گداز است هنوز

گرچه فیضی ز حقیقت سخنی می گوید
بستهٔ سلسلهٔ عشق مجاز است هنوز

۴۸۹

پا براه عشق سود و گرم رفتارم هنوز با وجود کوه کوهِ غم سبکبارم هنوز
عالمی سرشار وصل و من همان خونابه ریز دیگران برخورده و من دانه میکارم هنوز
در تنم یک قطره خون نگذاشت گرمیهای عشق مدعی داند که من باچشم خونبارم هنوز
میخورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست جان بلب می آید و دم بر نمی آرم هنوز
بر سرم افتاده دیوار ملامت خانهٔ دوش همچنان از دست هجران سر بدیوارم هنوز
غمزه‌ای در کار من کردی و گشتم نیم کُش ساقیا پیمانهٔ دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پیمان گسل
ریزهٔ الماس می بارد ز گفتارم هنوز

ردیف س

۴۹۰

نشان راه بیابان عشق همان بشناس که هست ریگ روانش ز ریزهٔ الماس
زهی شگرف بیابان که پی گم است درو هزار قافلهٔ عقل و کاروان قیاس
کسیکه سر کند این دشت غیر مجنون کیست که پای عقل درین راه میکند آماس
چه وادئی که درو نا نهاده یک دو قدم بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس است که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین ره زنان قافله کَش که میکشند نخست از تن حیات لباس

من و تگ و دو این راه پر خطر فیضی

اگرچه زهرهٔ من آب میشود ز هراس

۴۹۱

کشتگانِ[۱] پاکدامان را نشوید هیچ کس کشتهٔ عشقیم غسل ما بآب تیغ بس

حرف لعلت زیرلب داریم و میسوزد زبان نام زلفت بر زبان داریم و می پیچد نفس

منکه در اغیار میباشم مرا معذور دار بلبل شوریده دارد آشیان از خار و خس

چون دلم کردی اسیرخود ازو غافل مشو صیدچون از دست شد هرگز نیاید باز پس

گر من ازبالا بلندان برنخوردم دور نیست کس بشاخ سدره و طوبیٰ ندارد دسترس

با زبان خوش فریبم ده چو کردی مبتلا بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس

فیضی از گرمیّ بازار حریفان بی غم است

زانکه سودا راست ناید عشق را با بوالهوس

۴۹۲

عمری بسر کوی تو بودیم همین بس خود را بسگان تو نمودیم همین بس

آئینهٔ رخسار تو در پیش نظر بود یکچند برو چشم کشودیم همین بس

گر ترک تمنای تو کردیم همین به ور سر بقدم‌های تو سودیم همین بس

هرگز سخن اهل وفا گوش نکردی بسیار سخن از تو شنودیم همین بس

جاداشت غم سبز خطی در دل فیضی

این زنگ ز آئینهٔ زدودیم همین بس

۱- در اصل : ما شهید -

ردیف ش

۲۹۳

ای عشق بیا صیرفی دیدهٔ تر باش قیمت نه آب رخ و خوناب جگر باش
چشم‌است که سرچشمهٔ پاکان نیازاست خواهی همه‌تن پاک‌شوی پاک‌نظرباش
شاید بسعادت گل بختی شگفانی شبگیر کن و همنفس باد سحر باش
در آهن و آب آن رخ زیبا نتوان دید گر عاشقی از شیشهٔ دل آینه گر باش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن باشد که بدل راه بری گرم سفر باش
خواهی چو صدف‌سرشود اندر طلبت‌پای تن غرقهٔ طوفان‌کن و دل‌پر زگهر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه
یک آه ز دل سر ده و دنبال اثر باش

۲۹۴

هر جا سخن طراز و عبارت فروش باش در بزم‌گاه ما چو رسیدی خموش باش
مشاطگان ما بگلو سرمه می کشند در شهر ما زبان بستانند گوش باش
بدمست را بکاسهٔ سر شیشه بشکنند از جام ما چو باده بنوشی بهوش باش
در روزگار ما ز دو رنگی گزیر نیست می در پیاله افگن و خونابه نوش باش
ای محتشم حریفی رندان نه حد تست جامی بدست گیر و سجوئی بدوش باش

فیضی سخن ز نشاهٔ تجرید میکند
گوشی بشاهراه پیام سروش باش

۲۹۵

جفا پسند بدان حسن بی عدیل مباش بیک نظاره که روزی کنم بخیل مباش

ز خون دیدهٔ ما آبروی حسن بجوی خیال‌سوختهٔ جام سلسبیل مباش

بطعنه‌کاری سرگشتگی ذره مجوش بآفتاب بگو کین قدر جمیل مباش

چو آبروی مرا تشنه اند بوالهوسان برهگذار دگر جوی من سبیل مباش

مبر بخانه‌خرابان خود گمان هوس باین گداخته جانان ازین قبیل مباش

زمانه مایهٔ آشوب‌ما بس است توهم بکار سازی ما فتنه را وکیل مباش

سری بتیغ منه بی نظاره فیاضی

بدست سنگدلان بی دیت قتیل مباش

۴۹۶

چنین کاورده درخواب‌سحر گلگشت مهتابش مگر بادصبا بیدار سازد از شکر خوابش

امیدم را کناری نیست پیدا بعد ازین خواهم بشویم دست ازین دریا و گوهرهای نایابش

من و غواصی بحر محبت گرچه میدانم حبابی هم نیارد دست بیرون زد زگردابش

مگرشد درحریم کعبه ترسازادهٔ کامشب فروغ سینهٔ می میدهد قندیل محرابش

مرا ناگه گذر افتاد در بزم قدح نوشی که‌دارد بوی‌خون‌می‌پرستان بادهٔ نابش

اگرغلطم بخاک‌وخون‌چه غم نازک‌نهالی را که در آزار دارد بستر و بالین سنجابش

قبول نظم فیضی اینقدر دانم که در مجلس

زبهر گرمی هنگامه میخوانند احبابش

۴۹۷

چه . می پرسید از کاخ بلند عشق بنیادش

که‌خاک‌از دشت مجنون‌است و سنگ‌از کوه‌فرهادش

چنین کز نالهٔ شبها قراری نیست مجنون را .

کجا آرام خواهد بود مرغان را ز فریادش

چو فرهاد بلا کش کَند جوی شیر دانستم
که در تعلیم این فن غیر شیرین نیست استادش

فراموشی گزید آن شوخ و برد از یاد خود ما را
رفیقی نیست کز خیل فراموشان دهد یادش

بود هر بندهای را روی آزادی ولی فیضی
چنین شد بندهٔ خوبان که نتوان کرد آزادش

۴۹۸

شمع راه ماست مجنون با قد غم‌پرورش
خیل مرغان بلا پروانه سان گرد سرش

مرغ بودی ، خانه کردی بر سر مجنون زار
گر نه از سرگرمی من سوختی بال و پرش

در هوا سرگشته هرسو نیست این چرخ کبود
سوخت عالم از غم و برباد شد خاکسترش

ای‌خوش‌آن رندی که چون ساغر کشد هنگام‌صبح
چشمهٔ خورشید باشد رشحه‌ای از ساغرش

تا کشد فیضی بلوح سینهٔ خود حرف غم
از نشانهای خراش ناخن آید مسطرش

۴۹۹

آنکه پرهای ملایک شده پا اندازش کی‌توان یافت بهرخاک نشین دمسازش
نیست بلبل که بمنزلگه پروانه رسد در نظر گرچه بلندست بسی پروازش

بر سر تربت ما ناله و فریاد مکن کشته آن نیست که دیگرشنوند آوازش
دارد از عاشق دیوانهٔ خود عشوه دریغ نازنینی که در آفاق نگنجد نازش
من دل خون شده از غیر نهان میدارم چکنم وای اگر دیده شود غمازش
گرچه این گریهٔ خونین بشب اندوخته‌ام عاشق آن نیست که هر روز بیفتد رازش
فیضی از دیدن رعنا صنمان رسوا شد
کاش دوزند دگر دیدهٔ شاهد بازش

۵۰۰

بطره بین شده همسایهٔ بنا گوشش ز بس گرانی دلها نهاده بردوشش
تبارک‌الله ازان غمزه های نکته‌گذار که از ادای سخن کرده اند خاموشش
بوعده‌های وفا کرده شاد و می ترسم که کودکیست مبادا شود فراموشش
خراب کردهٔ این آرزوی تشنه لبم که گشته غرقهٔ طوفان چشمهٔ نوششش
شراب تلخ چه کار آیدم که ساخت حکیم مفرح دلم از شکر گهر نوشش
اگر مرا نشناسد ملامتش مکنید درین زمان که می‌حسن کرده مدهوشش
ترا چه ذوق ز خونابهٔ جگر فیضی
قدح قدح نکشی‌گر چو من ز سر جوشش

۵۰۱

کشتهٔ‌آن ترک بدخویم که بی پروادلش صید را تا بر نیاید جان نخواهد بسملش
همچوخورشید قیامت‌وه که‌عالم‌سوز شد آتشین روئی که میدیدیم شمع محفلش
ریختی خون‌من و برداشتی بازم ز خاک زنده آن‌صیدی که بر فتراک بندد قاتلش
تاب‌گرمی نیست سلمیٰ را بپای ساربان یک نفس بردار امشب پرده‌های محملش

اول عشق است و میسوزد دل بیطاقتم وای دریائی که آتش بوده باشد ساحلش

از جهال کعبه گر محروم ماند دور نیست گرم رفتاری که آسایش بود از منزلش

حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او

نکته دان غمزه میخواهم کشاید مشکلش

۵۰۲

بخواب رفته ببینید چشم فتانش که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فگندهٔ جولان چابکی شده ام که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات زمین بلرزه در آید بگاه جولانش

نگاه دمبدمش چیست بر شکسته دلان چو صف شکست چه حاجت بتیر بارانش

دلا ز رهزنی غمزه اش چه می پرسی سر بریده ببین در چه زنخدانش

ز فرق کرده قدم رو بعالمی دارم که کعبه ذرهٔ ریگ است از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر

ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

۵۰۳

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

باهل دل که جهان گرد عالم نظر اند پیام غیب دهد غمزه‌های پنهانش

چنین که بر زده دامن سواره می‌گذرد چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بحشر باز سر قتل عالمی دارد مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان گرم‌روان حرم چه می پرسی که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد بتلخ کامی من فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

۵۰۴

چه می پرسید از خونابهٔ من روز هجرانش
مسلمانان دلم خون شد ز چشم نا مسلمانش

کند از پرده های دیده پای‌انداز او چشمم
چو سلطان خیال او شود ناگاه مهمانش

بود هر درد را در حقه های چرخ داروئی
عجب دردیست بیدردی که نتوان یافت درمانش

چه سوزن سر بر آورد از تنم هر تار موی من
شب هجران مرا چون در دل آید یاد مژگانش

خیال لعل شیرین تو فیضی بسکه می بندد
عجب شوریست در عالم ز شیرینی دیوانش

۵۰۵

طفلیکه شد بگشت چمن چاک دامنش همچون پر فرشته بود پاک دامنش
حوری پری وش است خدا را روا مدار کافتد بدست مردم بیباک دامنش
آن گل که بر بهشت بود آستین فشان حیف است در کف خس و خاشاک دامنش
با آن نهال تازه بگوئید کان منم گیرد بگاه جلوه اگر خاک دامنش
کو دست صید و دامن آن نازنین سوار افتد مگر بحلقهٔ فتراک دامنش
بر پای او که گریه کنان باز سر نهاد وز اشک کیست اینهمه نمناک دامنش

بنگر قبای همت فیضی که قدسیان
پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

۵۰۶

صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش — مژه‌اش عشوه تراش و نگهش غمزه فروش
دور باش نگه ترک سپاه انگیزش — صف صف انگیخته در پیش ز مژگان چاوش
تازه رو چون گل و در تازه بهار چمنش — گرد بر گرد طبرزد زده سر مرز نگوش
گوئیا پرده بر انداخته از چهره پری — یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش
گفت این دم دم صبح است و درین وقت ترا — غنچه بودن نسزد خیز و بگلگشت بکوش
لاله و گل بچمن خنده زنان لب برلب — سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش
حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا — چون تو جبریل منش طایر قدسی خاموش
گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت — که بخار می دوشین سرم آورده بجوش
گفت ای مست الهی تو و آنگاه خمار — حکمت آموخته‌ای باده حکیمانه بنوش
اینچه مستیست که شب گرم شوی از می و روز — غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش
گفتم از مایده ام این رطب تازه بگیر — ای که برداشته‌ای از طبق من سر پوش
نیم آن مست که در انجمن مغ بچگان — بکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش
نیست مقصود ز مستی بجز اینم که دمی — رخت بیرون کشدم دغدغهٔ مرگ ز هوش
گفت خواهم دهمت گوهر شب تاب بدست — گرت آویزه کند گوش دل پند نیوش
شاهد مرگ نه شوخیست که مستت نکند — خواه هشیار شوی از می و خواهی مدهوش
پهلوی هوش ازین نادره همخوابه بدزد — که بناچار ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دیباچهٔ فیضی پر شد
بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگوش

۵۰۷

شوخ یتیم من نگر و عشوه سازیش برهم نهادن مژه شمشیر بازیش

چابک پیاده ایست که در جلوه گاه ناز بر شهسوار صبر بود ترکتازیش

خونریز کافری که بهر پارسا که دید در خاک و خون کشید ردای نمازیش

شمشیر می نماید و از غمزه میکشد صد خون گرفته کشتهٔ عاشق نوازیش

پروای من ندارد و غافل که هر زمان افزون شود نیاز من از بی نیازیش

تابم نماند ای فلک آن آفتاب را آگاه سازد از شب هجر و درازیش

فیضی که پیش تیغ جفایش نهاده سر

در عاشقان بس است همین سرفرازیش

۵۰۸

گلی که خانه بود رشک گلشن از رویش ببند در که مبادا برون رود بویش

کدام گلشن و کو گلستان که از فردوس فدای لالهٔ رخسار و سنبل مویش

بساده لوحی آن ترک گرمخونازم که نیست چین بجبین وگره بر ابرویش

سیاه چشمی خورشید روی من بنگر که چون سیه شده از آفتاب آهویش

بیک زبان چه توانم چنین که نکته سراست بصد هزار زبان ابروی سخن گویش

نه بسته نقش چو حسن آفرین بصورت او ز چشم زخم بدان دور روی نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را

نویسد از پی تعویذ دست و بازویش

۵۰۹

نمیدانم چه شد کامروز باز از گرمی خویش

ز چین زلف می بینم فزون تر چین ابرویش

کجا ماند مرا تاب نظر در بزم خونریزی
که در یکسو من و یکسو بود خنجر به پهلویش

بچندین حیله جا در بزم آن پیمان گسل کردم
ولی میترسم از بیم سخن سازان بد گویش

ز بس رخت هوس اغیار بکشایند میدانم
که بار آرزو بربندم آخر از سر کویش

نمیگویم مکش تیغ و مکُش این سخت جانان را
ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

مزن گو بر[1] رخ خود خال نیل از بهر چشم بد
که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

۵۱۰

ای که داری سر نظارهٔ مه پیکر خویش | سرمهٔ دیدهٔ خود ساز ز خاکستر خویش
اوج عشقست که یک جلوه بپرواز آنجا | نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش
عمر من کشتی امید بساحل نبری | تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش
دیدهٔ بایدت از ابرو و مژگان بکنار | تا بآن دیده شوی صیرفی گوهر خویش
چند آغوش خیال تو پریشان گردد | خویش را به که دگر گرد کنی دربر خویش
آستینها بسلامت نگذاری دانم | که بدانی قدری قیمت چشم تر خویش

فیضی از گوهر والای تو حیرت دارم
گر کسی چون تو نشد اینهمه صیقل گر خویش

۵۱۱

ای که چون غنچه زدی بخیهٔ پیراهن خویش | همچو گل آتش خود تیز کن از دامن خویش

۱- در اصل : منیر گوهر -

گرچنین بیخبر ازجوهرخود خواهی بود زود باشد که درآتش فگنی آهن خویش

سر بیگانه نداریم که وحدت طلبان خویشتن را نگذارند به پیراهن خویش

ماچه گوئیم دلت اینهمه پژمرده چراست باغبان چون نکند پرورش گلبن خویش

شب که در غمکده فریادکنان بر خیزم اشک را رقص دهم یادبهرشیون خویش

اینچه وادیست که عشاق بچندین تگ و پو شیر مردانه در آیند شکار افگن خویش

شعله در هستی خود زن نزنی شرمت باد که باین خس نشوی خارکش گلشن خویش

آرزوهای پریشان زندت خاک بفرق تندبادست چه شد گرد کنی خرمن خویش

فیضی از حالت ما زمزمه می پردازی

بار عشقست منه اینهمه برگردن خویش

۵۱۲

زینسان که من کشیده ام او را بسوی خویش منت پذیرم از کشش آرزوی خویش

حرف وصال گویم و باور نیایدم در حیرتم نفس نفس از گفت و گوی خویش

دریا فرو کشیدم و لب تشنه همچنان گوهر بدست و دل بجهان جست و جوی خویش

رفت آن که هر دم از سرحسرت فرو برم خونابه های گریهٔ خون در گلوی خویش

بسیار روی عجز نهادم بروی خاک زین آرزو که بنگرمش روبروی خویش

مشکل خمار من شکند از می کسان تا جام خویش پر نکنم از سبوی خویش

فیضی چه همت است نبازم به همتت

کاوردی آب رفتهٔ خود راجوی خویش

۵۱۳

بگذار نیم کشته مرا زیر پای خویش خونم حلال اگر طلبم خونبهای خویش

یک دیدنست و جان بهوای تو باختن از ما دگرچه می طلبی رونمای خویش

دلرا همه بخون جگر آب داده ام پرورده ام بلای خدا را برای خویش

افسون دوستی بدل من وبال باد بیگانه را اگر نکنم آشنای خویش

گفتی ترا بحالت مجنون چه نسبت است دارد ز عشق مرتبه هرکس بجای خویش

در سینه دارم آتش عشق از گیاچه سود ای ناطبیب شهرچه سوزی دوای خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز

از نا خدا امید مبر بر خدای خویش

۵۱۴

میگذاری هر نفس آئینه پیش عاشقی‌ها میکنی با روی خویش

ای طبیب درد مندان خسته ایم مرهمی بگذار بر دلهای ریش

بی خمار هجر جام وصل نیست نوشدارو کی رسد ناخورده نیش

سجده می آریم بر روی بتان کافران عشق را اینست کیش

کم نشد فیضی حکایتهای عشق

گرچه ما گفتیم از صد بار بیش

ردیف ص

۵۱۵

پیش رقیب با تو نکردیم اختصاص زان رو که پیش‌عام نگویند حرف خاص

زلف تو مرغ سدره نشین را امیر کرد آزاد طایری که ازین دام شد خلاص

مهر ترا فزوده بدل سبزهٔ خطت در دوستی به مهرگیا نیست این خواص

هر لحظه قصد کشتن عشاق میکنی ای ترک تند خوی نمیترسی از قصاص

فیضی بروی زرد دواند سرشک گرم

کز کیمیای عشق تو بگداخت این رصاص

۵۱۶

خوشا نشاط نهانی و بزم خاص‌الخاص هوس پیاله کش شوق و آرزو رقاص

نه عشوه را از کمند نظر امید نجات نه غمزه را ز فریب هوس مجال خلاص

ز بزم عشرت ما غافل اند بوالهوسان عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

به هر جفا که دلت میکشد مکن تقصیر که چین شکوه نباشد بچهرهٔ اخلاص

دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق ز بهر کشتهٔ خوبان نگفته اند قصاص

جگرگداخته باید ز آب دیده چه سود که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ایم طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غوّاص

۵۱۷

کو بخت کز شکنجهٔ گردون شوم خلاص وز پای بند عقل چو مجنون شوم خلاص

روی نجات نیست گرفتار عشق را یاران از این بلای خدا چون شوم خلاص

ای پندگو بعشق ز افسانه ام چه سود من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص

خونابه میچکاندم از دیده دمبدم وه چون کنم کزین دل پرخون شوم خلاص

تا خار خار دل نرود از درون من مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

خواهم بآن نگار[1] فسونگر برم پناه کز سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمهٔ قانون شوم خلاص

۱- نسخهٔ چاپی الف - نگاه -

ردیف ض

۵۱۸

ببند دیده که در چشم عارف مرتاض حجاب ظلمت و نور است این سواد و بیاض
نظر بنقطهٔ دل کن که هیچ نکشاید ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض
مباد از همه عالم وصال خوبان را غرض جز این که ببندند دیده از اغراض
خوش آن دو یار ز اغیار قطع کرده امید تهی دو دیده و پیکان بسینه چون مقراض
بدرد های محبت صبور باش و منال که از مسیح نیاید علاج این امراض
سموم پرور عشقم ز بوستان فارغ سر مرا نبود برگ رنگ و بوی ریاض
به هر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او هوالفیاض

۵۱۹

قبله را روی صفا سوی تو فرض کعبه را سجدهٔ ابروی تو فرض
بر در کعبه مسلمانان را نیت طاعت هندوی تو فرض
بی گنه ریختن خون کسان همه بر گردن بازوی تو فرض
دل شهری بشکنج آوردن همه در سلسلهٔ موی تو فرض
سر خلقی به کمند آوردن همه بر غمزهٔ جادوی تو فرض
بنظر بندی صاحب نظران سحر بر نرگس جادوی تو فرض
سر طاعت بزمین فیضی را
در طواف حرم کوی تو فرض

ردیف ط

۵۲۰

یا رب بپاکبازی رندان این بساط کز ششدر غمم برهان مهرهٔ نشاط
چندین هزار کاسهٔ سر ذره ذره شد در سنگلاخ عشق قدم نه به احتیاط
ای صد هزار ناله که از تند باد غم باغ جهان تهی است ز گلهای انبساط
گر خون دل خورند حریفان بجای می ساقی گرم خون نکند میل اختلاط
بردار صفحهٔ امل خود که عاقبت نه دفتر سپهر بیفتد ز ارتباط
مکشا به تنگنای جهان محمل امید دانا نساخت برگ اقامت درین رباط

فیضی تو پاک باز که از بازی قضا
منصوبهٔ عجب بنشیند درین بساط

۵۲۱

ای دل برآر شهپر شوق و گذار خط کفر محبت است نوشتن بیار خط
پرواز اهل شوق ببازوی همت است بر بال مرغ بسته نیاید بکار خط
من با وصال دست در آغوش، همدمم بر گردن وفا فگند(۱) بنده‌وار خط
با یاد او ز نامه و پیغام فارغم(۲) ای نامه بر ز یار بسویم میار خط
بی مژدهٔ وصال تسلی چه صورتست قاصد ز یار اگر برساند هزار خط
تأثیر عشق بین که هواگیرد از نشاط هر گه بیفگنم بسر رهگذار خط

فیضی نظاره کن که بخونابهٔ جگر
کلکم کشیده بر ورق نو بهار خط

۵۲۲

بر صفحهٔ روی نگر خط استاد قضاء نوشته سر خط

۱- آذر: نکند - ۲- در بعضی از نسخ: عاشق ز قید نامه و پیغام فارغست -

یاقوت لب گهر فشانش آورده برون ز مشک تر خط
خطش که سواد ما روان کرد روشن نبود ازو دگر خط
این تازه رقم که بر رخ اوست خطی است لطیف تر ز هر خط
هر خط که نوشته ایم فیضی
مضمون وفای اوست در خط

۵۲۳

مگو تراش خط از گرد روی اوست غلط که نیست سبز مرا احتیاج سبزهٔ خط
ز سر خال لب او کسی شود آگه که بهره‌مند بود از رموز علم نقط
شب وصال من و دیدن رخش که بس است برای روشنی روز آفتاب فقط
هوا که جلوهٔ طاؤس داشت عنقا شد دریغ خون کبوتر نخواستیم ز بط
بنامرادی خود ساختم که از خوبان مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط
بلند و پست جهان کرده ام نظاره ولی کجاست تازه نهالی چو او بحد وسط
نوای کلک تو فیضی ببزم خسرو هند
پر از ترانهٔ چنگ است و نغمهٔ بربط

ردیف ظ

۵۲۴

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ ز باده‌ای که ننوشی بروی ساده چه حظ
گرفتم آنکه لب سلسبیل جای تو شد اگرنه می کشی ازدست حورزاده چه حظ
اگر عقیق لبی کام جان ما ندهد دلی چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ
ز دل اگر نکشاید گره گل اندامی چو غنچه صد گره زر تراکشاده چه حظ

اگر نه از لب ساق هوس بکام رسد حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ

زمانه گو مرسان شربت اجل بلبم که زهر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ

بدست دامن گل گر نیایدت فیضی

چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

۵۲۵

بکام اهل وفا تلخی غمت کم نیست که تلخ کام بلا را ازین زیاده چه حظ

جهان چو آینهٔ حسن اوست ای زاهد سر خیال بزانوی غم نهاده چه حظ

کجاست باده که چون گرد باد برخیزم چو خاک اینهمه بر آستان فتاده چه حظ

ز قیل و قال چو محفوظ نیستی فیضی

خیال مدرسه کردن باستفاده چه حظ

ردیف ع

۵۲۶

شبی بخواب مه روی یار شد طالع غریب واقعه‌ای او نمود فی‌الواقع

بجز خیال تو در خواب من نمی آید خوش‌آن کسی که بخواب و خیال شدقانع

کجاست عارف آگاه تا نظاره کند زخط و خال تو چندین صنایع صانع

نتیجه‌ای ندهد پیش یار دعوی عشق به هر مقدمه چون خصم میشود مانع

بیا بمیکده فیضی رموز عشق آموز

چرا بمدرسه اوقات میکنی ضایع

۵۲۷

ما را نبود صومعه و دلق مرقع مائیم و مقام طرب و شاهد برقع

مشکل که رود از دل زهاد سیاهی — این دانه کجا سبز شود در همه مزرع
خواهی رسدت مرتبهٔ بی‌سروپایان — از تاج مکلل گذر و تخت مرصع
در دیدهٔ صاحب نظران چشمهٔ قیراست — هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع
سر بر زده نور رخ او از دل تنگم — ماهیست برون تافته از چاه مقنع
از عربدهٔ چشم تو برهم شده مجلس — وز حلقهٔ زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق بسی بود ولیکن
شمشیر زبان تو رسانید به مقطع

۵۲۸

ای دل از سیمبران چند کنی کام طمع — نتوان بود چنین بوالهوس و خام طمع
وصل اگر می‌طلبی بال و پر از همت‌خواه — تاکی از دوست کنی نامه و پیغام طمع
باز جستن دل ازان زلف دلاویز خطاست — وای مرغی که کند دانه ازین دام طمع
بزم دوران همه آلودهٔ زهر است مکن — نقل ازین‌خوان هوس باده‌ازین جام طمع
هرکه از بی بصران چشم عنایت دارد — نور بینش کند از دیدهٔ بادام طمع
زاهد گوشه نشین کز همه مستغنی بود — دیدم آغاز ریا دارد و انجام طمع

فیضی از دور فلک ساز بخونابهٔ غم
جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

ردیف غ

۵۲۹

روز هجران ز آتش دل می نهم بر سینه داغ
بسکه روزم شد سیه در روز میسوزم چراغ

در طریق آرزو صد خار در پایم شکست
رو تو ای آسوده دل کز این نیایدگشت باغ
کنج تنهائی بهشت ماست ای همدم برو
تنگ میسازد دل ما را هوای باغ و راغ
گام اول پای در زنجیر ماند همچو من
هر کرا باد بهار عشق پیچد در دماغ
ما و پهلوئی بخاک نامرادی کاهل دل
درنوردیدند از کاخ هوس نطع فراغ
درد نوشان محبت را سفالین جام بس
بوالهوس سیمین صراحی خواهد و زرین ایاغ
از دل من گر توانی کرد فیضی جست و جو
صد بیابان راه ازان سوی عدم دارم سراغ

۵۳۰

ای از فروغ شمع بدور رخت فراغ روبت چراغ حسن و خطت سایهٔ چراغ
در دور خط خوشیم بنظارهٔ رخت آری بنوبهار خوش آید هوای باغ
جستم نشانهٔ دل گم گشته از غمت او خود مرا بکوی بلا میدهد سراغ
دود چراغ مدرسه تر کرد چشم من حاصل نشد ز مدرسه جز خشکی دماغ
فیضی ز عشق لاله عذاران ترا چه غم
گر جامه چاک چاک شد و سینه داغ داغ

۵۳۱

چرا نشسته سگ او ز حال ما فارغ که آشنا ننشیند ز آشنا فارغ

بتان! اگرچه شما فارغید از غم ما ولی نه ایم دمی از غم شما فارغ
بشکر آن که تو سلطان ملک حسن شدی مشو ز حال اسیران بینوا فارغ
تو ای طبیب بآن شوخ جور پیشه بگو که دردمند ترا دیدم از دوا فارغ
نمیرویم بصد جور از درش فیضی
بر آستان وفائیم از جفا فارغ

ردیف ف

۵۳۲

باده صاف است و محتسب نا صاف دردکش را که میدهد انصاف
با که گویم که میدرد ساقی پردهٔ عاکفان و ستر عفاف
عقل از کف سپر بیندازد عشق هر جا کشد کمان مصاف
آهوی مست من اگر اینست شیر نر بر زمین گذارد ناف
گفتم از حسن دیده بربندم چکنم با نگاه دیده شگاف
بر سر چار سوی رسوائی گوهر عشق را منم صراف
فیضی از حرف عشق لب بر بند
پیشگاه ادب رسید ملاف

۵۳۳

زهی بزیر لبت صد هزار حرف شگرف لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف
خوش است بر رخ من خون دل ز دیده روان چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف
عجب که زنده دلان از حیات بشمارند[1] دو روزه عمر که در عاشقی نگردد صرف
در آبدیدهٔ عاشق اگر نظر خواهی که این گهر نتوان یافت جز بلجهٔ ژرف

۱- آزاد : نشمارند -

فگنده شیردلان را بتیر غمزه و نیست شکارئی که ز فتراک او ببندد[1] طرف

اگر گداخته افتد فلک ز آتش آه بچشم مردم افسرده دل نماید برف

مگو بسنگدلی راز می کشان فیضی

که همچو محتسب خم شکن بود بی ظرف

۵۳۴

گرچه عمرم در خیال زلف خوبان شد تلف

عاقبت سر رشتهٔ مقصود من آمد بکف

چون نخیزد فتنه‌ها زینسان که در دوران تو

گرد سلطان جهالت لشکر خط بسته صف

نیست جز در دیدهٔ اهل وفا سیل سرشک

این چنین گوهر نمی آید برون از هر صدف

جان اسیر دام عشق و دل بزنجیر جنون

وه که هرسو میکشد دل یک‌طرف جان یک‌طرف

در تن فیضی ز هجران استخوانی بیش نیست

غالباً خواهد شدن تیر ملامت را هدف

۵۳۵

پاکبازان بر بساط عاشقی بستند صف زان میان من بهرهٔدل رایگان دادم ز کف

نیست جز در دیدهٔ دریادلان اشک نیاز این‌چنین‌گوهر نمی آید برون‌از هر صدف[2]

با هزاران جان بود ار زنده‌دربازارعشق نقدعمرمن که‌درسودای خوبان شد تلف

طفل اشکم راز پنهان مرا کرد آشکار عاقبت رسوای عالم شد پدر ز.بن ناخلف

خط حجاب روی‌او شد آه یارب‌چون کنم هم مگر خورشید بردارد ز روی مه کلف

۱- لاهور: نه بندد - ۲- رک به غزل قبل که این بیت را با اندک تغییری دارد -

چشم من چون استخوان شد دره خوبان فتاد تا مگر روزی پی تیر نظر گردد هدف

نیستم فیضی امام و شیخ و دانشمند شهر
عاشق و رند و نظرباز م تکلف بر طرف

ردیف ق

۵۳۶

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق گه از جفای تو نالم گه از جفای فراق

کسی بداد فراقت نمی رسد هرگز مگر وصال که او میدهد سزای فراق

جدا ز وصل تو خون میرود ز دیدهٔ ما بیا که با تو بگوئیم[1] ماجرای فراق

غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت که بوده ایم ز روز ازل برای فراق

بقصد کشتن فیضی شدند هرسه یکی
جفای هجر و غم دوری و بلای فراق

۵۳۷

بر کن دل از کتاب و منه چشم بر سبق تا چند درمیانه چو دیوار هر ورق

کی از شگاف خامه کشاید در حضور از تیغ عشق پردهٔ دل را نکرده عشق

هر سطر را گمان ره راست برده ای کج رفته‌ای، مرو که نه اینست راه حق

تو چشم بر سیاهی و بهر تو کرده چرخ چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق

پیوسته گرم بحث و جدل بینمت دلی نبود نتیجهٔ تو ز گرمی بجز عرق

دائم دل تو چشم نپوشد ازین رقم تا خود ز نیم‌جان تو باقیست یک رمق

فیضی زمن نگارش حرف و نقط مپرس
کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

۱- آزاد : چگوئیم -

۵۳۸

کس نیست درجهان که نگردد زبون عشق زنجیر چرخ می گسلاند جنون عشق

عشق از کمین رسیده طلبگار خون ما ای عقل همتی که بریزیم خون عشق

مجنون شو و ببین که فزونتر نهاده اند از ذره های ریگ بیابان فنون عشق

دل غرق خون و لب بشکرخنده برق ریز از من مپرس حال درون و برون عشق

دود از دلم برآمد و پروا نمی کند جادو نگاه را چه اثر از فسون عشق

کوته نظر مبین که فلک بی ستون بپاست کین خانه را مدار بود بر ستون عشق

کس را چه اختیار که از دست آرزو
فیضی زبون دل شده و دل زبون عشق

ردیف ک

۵۳۹

منم و کشمکش طبع[۱] و دل عربده ناک
گه گریبان فلک در کف و گه دامن خاک

بر رخ سامعه ام داغ ملامت زیور
بر لب ذایقه ام زهر هلاهل تریاک

نه درین جلوه گهم رخش امل در جولان
نه درین صید گهم صید طرب در فتراک

سیل غیرت در و دیوار خرد ساخته پست
برق حیرت[۲] خس و خاشاک هوس سوخته پاک

۱- آزاد : دهر - ۲- ایران : غیرت -

سر شوریده کلاه خرد افگنده براه
دل دیوانه گریبان صبوری زده چاک

من چنین کاسهٔ خاشاک صفت از غم دل
در دلم شکوه چو آتش که فتد در خاشاک

فیضی از پیر مغان فیض طلب کز قدحی
گرد اندوهِ ابد پاک برد از ادراک

۵۴۰

آمدی ای قبلهٔ جانهای پاک خیر مقدم مرحبا روحی فداک
تا نهادی پا به نعلین خرام صار من خیط البصر حبل الشراک
گر غبار آلوده گشتی باک نیست ای هزاران دیده در راه تو خاک
از نظر هر چند می گردی جدا انت من قلبی محالُ الانفکاک
دل بجا آمد که با فریاد شوق ارتقی عینی علی اوج السماک
چاک پیراهن چه می پرسی ز من دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه می نالی منال
دلخراش است این خروش دردناک

۵۴۱

ای قدت نازک و میان نازک کمرت نیز همچنان نازک
شود آزرده در سخن گفتن بسکه آمد ترا زبان نازک
در تبسم شود لبت رنجه که بود جوهرش چو جان نازک
پیش چشمت نمیکنم فریاد که بود طبع ناتوان نازک
عمرها شد که عاشق اوئیم دل همان سخت و جان همان نازک

تیز نتوان بسوی او دیدن   بس که شد خوی آن جوان نازک

فیضی اهل زمانه را بگذار
پند بسنو که شد زمان نازک

۵۴۲

سر دهان تو چو یقین نیست بر ملک   از خالها نهاده به رو نقطهای شک

عمریست ای پری نه نشستی بدیده‌ام   یک لحظه مردمی کن و بنشین بمردمک

روشن نشد ستارهٔ بخت سیاه من   چندانکه رفت شعلهٔ شوق تو بر فلک

سنگی که بر سر من ازان بیوفا رسد   باشد عیار نقد وفای مرا محک

فیضی ز شور آن لب شیرین رقم زدی
انگیختی بگفتهٔ شیرین خود نمک

۵۴۳

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک   ما ابین تبیانک مااعظم سلطانک

خلقی برهت پویان دیدار ترا جویان   در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک

ای پرتو مهر از تو مه آینه چهراز تو   نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بُنیانک

ذاتت ز گمان برتر حمدت ز زبان برتر   شکرت ز بیان برتر ما احسن احسانک

حرف تو کجا خواند وصف تو کجا راند   کنهه تو کجا داند این عقل پریشانک

شوق تو مرا در دل سوی تو دلم سایل   دریافتنت مشکل ما أصعب وُجدانک

فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

۵۴۴

اگر در دیده می آئی ره اینک   وگر دل می بری بسم‌الله اینک

دل من می طپید از جلوه هایش که می آید ندانم وه وه اینک
شب و روز آه من گردون شگاف است گواه حال من مهر و مه اینک
خیالش چون تواند رفت بیرون که چشمم بسته خون ته بر ته اینک
من و محنت سرای نا امیدی حریف عشق را خلوتگه اینک
برانم تا ز دامان وصالت کنم دست تمنا کوته اینک

بقصد جان فیضی ای جفا جو
مکش (۱) تیغ ستم شاهنشه اینک

ردیف ل

۵۴۵

در مدرسهٔ عشق نخوانند رسایل این مسئله معلوم شد از ترک مسایل
در نفی سوی کوش که اسرار ولایت اثبات نکردند به ترتیب دلایل
در دیدهٔ ما نیست بجز جلوهٔ معشوق عاشق نبود مایل بر شکل و شمایل
بس صورت مطبوع که خونابهٔ غم شست اما نشد از لوح دلم نقش تو زایل

فیضی نبرد سجدهٔ بمحراب عبادت
خود را چو بابروی بتان ساخته مایل

۵۴۶

أتانی الرسول وآتی الرسایل لقد سُرّ قلبی بتلک الوسایل
زطی ظروف حروفش هویدا اُلوف المعانی صنوف الفضایل
گهی گشته تعویذ بر بازوی دل گهی بوده بر گردن جان حمایل
عبارات آن از محبت نظایر اشارات آن بر عنایت دلایل

۱- آزاد : بکش -

چه نقش بدیع است کز پرده سر زد زهی حسن قول و زهی لطف قایل
بنازم زهی کعبهٔ پاکبازان که‌دلهای پاکان سوی اوست مایل
علی المراتب سنی المناقب حری المحامد رضی الشمایل
زهی آفتابی که با ذره قدران بآخر رساند عهود اوایل
ز دریا دلی مستفیض است فیضی
که بر درگهش هفت دریاست سائل

۵۴۷

میکشد عشقت عنان از دست دل میبرد تاب و توان از دست دل
روزگاری شد که از دست من است دل بجان و من بجان از دست دل
صبر و هوشم رخت در صحرا نهاد این ز دست دیده آن از دست دل
وه چه دانستم که افتم عاقبت در بلای ناگهان از دست دل
دل اگر اینست خواهد شد خراب این جهان و آن جهان از دست دل
دل بفریاد آید از دست زبان بسکه می نالد زبان از دست دل
سیر شد فیضی ز عمر خود ، هنوز
میخورد خون همچنان از دست دل

۵۴۸

عمریست که رهزن است این دل بر رهزنی من است این دل
بر خاک دل مرا میفگن کائینهٔ روشن است این دل
از برق بلا عجب مدارید گر سوخته خرمن است این دل
بر سنگ چه میزنی دل من بگذار نه آهن است این دل

پابند هوس نشد که در عشق | جبریل نشیمن است این دل
دل را چه هوای لمعهٔ طور | خود آتش ایمن است این دل
گلشن چه کند کز آتش عشق | دیوانهٔ گلخن است این دل
ای دوست ز دل مباش ایمن | هشدار که دشمن است این دل

در ماتم من نشسته فیضی
در ناله و شیون است این دل

۵۴۹

تا گرفتی بدل و جان منزل | دل ز جان رشک برد جان از دل
عشق دلخواه و ملامت جانکاه | مرگ آسان و جدائی مشکل
عقل دانای ملامت فرمای | صبر دیوانه زنجیر گسل
جان من اینهمه نادانی چیست | در دلم باشی و از دل غافل
خانه منشین که شهیدان غمت | خون خود را بتو کردند بحل
در گرفت آتش حسن تو بدل | وه چه شمعی که بسوزد محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را
مانده از زندگی خویش خجل

۵۵۰

ای ز خوبان جفاجو در ستمکاری مثل | فتنه جویان را جفاهای تو دستورالعمل
جلوهٔ طاقت‌ربایت فتنه آموز بلا | غمزهٔ عاشق‌فریبت کار فرمای اجل
والهٔ نقش جمالت ساده لوحان ابد | عاشق طاق بلندت نقشبندان ازل
بهرغارت کردن دین ودل و هوش وخرد | عشوه‌هایت بی عدیل و غمزه‌هایت بی بدل

هر زمان حسن تو میخیزد به یغمای دلم ملک عشقست این نباشد هیچ وقتی بی‌خلل
چیست ای جادو صنم چندین سیه‌چشمی مگر نسخه های سامری چشم تو دارد در بغل
گرچه فیضی از جهان طومار هستی در نوشت
حسب حال عشق بازان ماند دیوان غزل

۵۵۱

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول اجل نکرده ز فرمان غمزهٔ تو عدول
چه فتنه‌ای تو که در دور غمزهٔ تو شدند مؤکلان قیامت ز کار خود معزول
دو چشم روح فریب ترا چه استغناست که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول
بروزگار نخواهی که زنده ماند کس چه نازکی که شدی از حیات خلق ملول
چه احتیاج به نا محرمان عشق که نیست میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول
بوصف خط تو صد حرف تازه می گفتیم اگر نه قصهٔ زلف تو میکشید بطول
کجاست روی خلاصی ز دوست فیضی را
که بسته پای دل او بطرهٔ مفتول

ردیف م

۵۵۲

هستیم بدام زلف او رام مادام که هست بهر ما دام
زلفت ز صبا رسد بران چشم مادام که دیده است بادام
آرام کنی بدیده و دل مثل تو ندیده ام دلآرام
آغاز خمار شد بیارید آن جام که هست شوق انجام
در بند خط رخت چو فیضی (۱)
آزاد شدم ز کفر و اسلام

۱- دهلی : در بند رخت چو گشت فیضی -

۵۵۳

کردی اکرام عاشقان به سلام و علیک السلام والاکرام
آمدی در مقام عشوه و ناز از کجا آمدی کجاست مقام
ما ندانیم راه خانهٔ تو خانهٔ تو کجا و راه کدام
سرو را بین که در چمن کرده بهر تعظیم قامت تو قیام

فیضی از عاشقان نکته سراست
میتوان یافت از ادای کلام

۵۵۴

شبی که بی مه رویت چراغ سوخته ام الف کشیده‌ام از عشق و داغ سوخته‌ام
بسوز عشق تو هرگه کشیده‌ام آهی متاع عشرت و رخت فراغ سوخته‌ام
بباغ بگذر و گلهای آتشین بنگر که بی جمال تو گلهای باغ سوخته‌ام
ز بوی گل چه کشاید مرا درین گلشن که من ز گرمی عشقت دماغ سوخته‌ام

فتیله کرده ام از رشته های جان فیضی
شبی که در حرم دل چراغ سوخته ام

۵۵۵

هر نظم گوهرین که بیاد تو گفته ام دل رخنه کرده و جگر خویش سفته ام
از دیده صد نگاه فراهم نموده ام تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته ام
بربسته‌ام شگاف دل از پارهٔ جگر تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام
دارم هزار پاره دلی وه چه حیرت است کاندر خزان هجر تو گل گل شکفته‌ام
بیداری ستاره گواهست کز فراق شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته‌ام

چون نیست درمیانه دوئی هم بیاد تو با خود حدیث گفته و از خود شنفته‌ام

فیضی گمان مبر که غم دل نگفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

۵۵۶

سویت از بی اختیاری گر نگاهی کرده ام
آنچنان رنجیده‌ای گویا گناهی کرده ام

جان من خوش نیست این مقدار رنجیدن ترا
گر من بی صبر و دل پیش تو آهی کرده ام

بود مقصودم که عشق خود نهان دارم ز غیر
گر گذر بر آستانت گاه گاهی کرده ام

بر سر راه خودم بینی و غافل بگذری
زین روش بگذر که من هم فکر راهی کرده ام

فیضی آن رند گدا طبعم که در طرز غزل
عرض حال خود به پیش پادشاهی کرده ام

۵۵۷

از غم آن پری چنان شده ام | که ز چشم همه نهان شده ام
کاشکی باتو دوستان گویند | که بعشق تو داستان شده ام
خوانده ام تا سگ درت خود را | بوفا شهرهٔ جهان شده ام
چون رخ تست احسن التقویم | چه عجب گر دقیقه دان شده ام

ناوک آه میکشی فیضی
تا ز بار بلا کمان شده ام

۵۵۸

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده‌ام — اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده‌ام

لوح ازل بکشاده ام سر ابد دانسته‌ام — تفسیر هستی کرده‌ام آیات مُنزَل دیده‌ام

نقش هیولی بسته‌ام تکمیل صورت داده‌ام — پایه بپایه گشته‌ام اعلیٰ و اسفل دیده ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد — اول در آخر خوانده‌ام آخر در اول دیده‌ام

یک نقطهٔ وحدت بود بر تختهٔ هستی عیان — نقاش معنی بوده ام خط مسلسل دیده‌ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والای من — آئینهٔ روشن دلم کز عشق صیقل دیده‌ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من
در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام

۵۵۹

نمک به پسته مزن بهر تلخی می نابم — که بوسه برلب ساقی بس است لعل شرابم

ملامتم مکن ای مهربان بباده پرستی — مزن بجان من آتش که من بر آب کبابم

ببخت خفتگیم مست من چه خنده فشانی — نمک چه فایده الماس زن بدیدهٔ خوابم

دلم زباده چه میسوزی ای حریف بس است این — که از کرشمهٔ ساقی میان آتش و آبم

ببین که باده هوس میکنم ز شیشهٔ مستی — که باد هم ندهد ز آبگینه های حبابم

نظر به طلعت معشوق دولتی است ولیکن — چگونه بنگرمش کز دو چشم خود بحجابم

درین نشاط گهم فیضی از خمار مترسان
که من ز نرگس مستش مدام مست خرابم

۵۶۰

یار رنجید ز من دانستم — رنجش او ز سخن دانستم

بست عهدی برقیبان تازه قول آن عهد شکن دانستم
زهرچشمی که مرا خواهد کشت من ازان چشم زدن دانستم
شد نوآموختهٔ بوالهوسان ماند آن رسم کهن دانستم
مدعی را بسخن‌های غریب شد دگر باز دهن دانستم
خرمن شرم مرا از دو طرف خنده شد برق فگن دانستم
گفتم از تو گله دارد فیضی
گفت خاموش که من دانستم

۵۶۱

قصد من بی او اجل میکرد بازش داشتم نیم جانی از برای نیم نازش داشتم
هجرغافل کرده‌جانم برد از کف ورنه‌من چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم
وقت‌جان‌دادن نه بستم‌چشم‌تافردای حشر بر امید وعدهٔ دیدار بازش داشتم
از زبان‌بندی چشم او نگفتم پیش کس داستانها کز زبان سحر سازش داشتم
وه چه دانستم که رسوای‌جهان‌سازد مرا دل که عمری من بخلوتگاه نازش داشتم
گوهر دل نازنینان را نمی افتد قبول ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم
داشتم فیضی دل خود بستهٔ نخل قدش
درمیان عشق بازان سر فرازش داشتم

۵۶۲

دوش بگاه سرخوشی زلف تو باز یافتم فتنهٔ روزگار را رشته دراز یافتم
درد دگر بجان من بر سر درد شد فزون بسکه طبیب عشق را خسته نواز یافتم
خیز و کمیت‌باده‌راگرم کن‌ای‌جوان که‌من ابلق صبح و شام را در تگ و تاز یافتم

نور خدای در دلم تافت ز طلعت بتان — سر حقیقت از ره عشق مجاز یافتم

طالع من نگر که چون درشب زلف دلبران — گوهر شب چراغ دل گم شد و باز یافتم

سیمبران سنگدل میل کنند سوی من — ز آتش عشق همچو زر بسکه گداز یافتم

فیضی بینوا که شد نکته سرای قدسیان[1]

هر دمش از نی قلم زمزمه ساز یافتم

۵۶۳

سزای عقل دور اندیش دادم — که دل با ترک کافر کیش دادم

چه بی پروا کسی بودم که دلرا — به بی پروا تری از خویش دادم

فغان کو تیشه‌زن بر کان الماس — که بر مرهم صلای ریش دادم

ستم چندانکه بر خود بیش دیدم — دل خود را تسلی بیش دادم

درین سودا زیانها برمن آمد — که نرخ صد کرشمه پیش دادم

نظر را بر کنار نوش بردم — جگر را در دهان نیش دادم

بفیاضی گوارا عشق کامروز

دو عالم را بیک درویش دادم

۵۶۴

خاک کویش ز گریه گل کردم — مرهمی بهر داغ دل کردم

بخیال بتان دل خود را — رشک بتخانهٔ چگل کردم

هر کجا سرو قامتی دیدم — یاد ازان قد معتدل کردم

مکن اندیشه چون مرا کشتی — که ترا خون خود بحل کردم

از وفا فیضی آن جفا جو را

سخنی گفتم و خجل کردم

۱- آذر: خسروان.

۵۶۵

شب بر امید وصل در خواب میزدم وز خون تازه بر در دل آب میزدم

می در قدح لبالب و خون در گلوگره تا صبحدم خروش جگر تاب میزدم

بختم باسمان و زمین روی جنگ داشت ناوک بماه و دشنه بمهتاب میزدم

گل زیر پای فتنه بر اقبال میشدم ساغر بدست خنده بسهراب میزدم

بر روی دولتم درگنجینه باز بود من هر زمان بگوهر شب‌تاب میزدم

فیضی سحر ز سینهٔ من رخت بسته بود

گر ناگهان چو فتنه در خواب میزدم

۵۶۶*

دوش از فروغ می ره مهتاب میزدم تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم

از من کمند طرهٔ ساقی نبود دور دستی اگر بعالم اسباب میزدم

مقصود جام باده و ابروی یار بود کاول سر نیاز بمحراب میزدم

هرگه لبم بدور لب جام میرسید گوئی سری بخنجر قصاب میزدم

تأثیر بام روح قدس داشت ساز من راه هزار عقل بمضراب میزدم

فیضی‌شگفته بود و من از باغ خاطرش

بوئی بمغز عشرت احباب میزدم

۵۶۷

صبح ببوی آرزو در چمن هوس شدم برگ‌گلی نچیدم و زخمی خار وخس شدم

مرغ بهارگو بکش نالهٔ آتشین که من راز برون ندادم و سوختهٔ نفس شدم

---

*در بعضی از نسخه‌ها مقطع غزل شماره : ۵۶۵ را درین غزل نیز ، پیش از مقطع آن دارد -

من نه همین ز نوگلی بلبل دام حسرتم بال بصد چمن زدم آتش صد قفس شدم
کبک بهشت بوده‌ام قهقهه بر فرشته زن در پی صید پیشهٔ هم‌تگ سگ‌مگس شدم
تا در وصل آمدم آبله پای همچنان حلقهٔ کبریای او پا زده باز پس شدم
دامن هودجی نشد شعله فروز آتشم همچوفغان‌بشب‌روی همدم صدجرس‌شدم
فیضی فیض قدسیم کزهوس خود اینچنین
طعنهٔ صد دل آمدم ننگ هزار کس شدم

۵۶۸

چومن بپاکدلی در ازل سرشته شدم پری گذاشتم و عاشق فرشته شدم
نظر بساده رخان میکنم بدیدهٔ پاک که حرف خوان ورقهای نانوشته شدم
بسوزن مژه چاک دلم ندوخت بتی ازین غم است که باریکتر ز رشته شدم
من آن درخت بلاخیز فتنه پروردم که در زمین سیاه فراق کشته شدم
مدار چشم خلاصی ز قید غم فیضی
چو مبتلای بتان جفا سرشته شدم

۵۶۹

خواهم لب ازین آه جگر خوار ببندم وز پارهٔ دل دیدهٔ بیدار ببندم
گرگردش‌چشم‌این بود آن سلسله مو را ناقوس بجنبانم و زنار ببندم
آن روز که در خانهٔ من جلوه نمائی صد پردهٔ دل بر در و دیوار ببندم
گر از پی گلگشت بگلزار در آئی بر باد ز غیرت ره گلزار ببندم
خون‌گریم ازین‌بخت که هرکس بگلستان گلدستهٔ تر بندد و من خار ببندم
نا کرده اثر هم زلف دل بگدازد مرهم که بداغ دل افگار ببندم
فیضی نسزد پیرهن صومعه در عشق
مردانه کمر به که درین کار ببندم

۵۷۰

دوش از مژهٔ تو خسته بودم وز زلف تو دل شکسته بودم
چون ذره ز اضطراب صد بار برخاسته و نشسته بودم
بر چاک دلم نبود مرهم در بر رخ غیر بسته بودم
میسوخت دل‌من و من ازشوق صد ره چو شراره جسته بودم
میریخت سرشکم از دو دیده گوهر کش آن دو رشته بودم
دل در خم زلف دوست بسته وز قید زمانه رَسته بودم
از داغ فراق همچو فیضی
دل سوخته سینه خسته بودم

۵۷۱

خط سبز لب جانان دیدم طوطئی در شکرستان دیدم
کرد باغ رخت آغاز بهار سبزه بر طرف گلستان دیدم
خوان حسن تو چو آراسته شد سبزئی گرد نمکدان دیدم
لب تو چشمهٔ حیوان بودست خضر بر چشمهٔ حیوان دیدم
سایهٔ خط چو برآن لب افتاد کفر همسایهٔ ایمان دیدم
فتنه شد خط تو در دور لبت بوالعجب فتنهٔ دوران دیدم
فیضی از خط لب او در دل
زنگ بر آینهٔ جان دیدم

۵۷۲

تا خیال خط جانان دارم کافرم گر غم ایمان دارم

چند جان دگران می سوزی — من دل سوخته هم جان دارم

بر همه سوز دل من پیداست — سوختم از تو چه پنهان دارم

از دل من سر و سامان مطلب — که دل بی سر و سامان دارم

گرچه دریافته ام روز وصال — لیک بیم شب هجران دارم

من چه گویم تو بپرس از زلفت — که چسان حال پریشان دارم

فیضی آن طوطی هندستانم
که نوا زین شکرستان دارم

۵۷۳

در خانه قراری من دیواله ندارم — دیوانهٔ عشقم خبر از خانه ندارم

تا عشق بتان ساخته دیوانهٔ خویشم — اندیشهٔ خویش و غم بیگانه ندارم

شوریست عجب در سرم از جام محبت — سرمستم و جز نعرهٔ مستانه ندارم

کاشانه‌ام از آتش دل شعلهٔ زنان است — سهل است اگر شمع به کاشانه ندارم

در دامگه چرخ ز انجم چه کشاید — من طایر قدسم هوس دانه ندارم

ای واعظ پر گو چه دهی درد سر من — بگذار که دیگر سر افسانه ندارم

فیضی ز غم و شادی عالم خبری نیست
شادم که بدل جز غم جانانه ندارم

۵۷۴

دکان عشق فروچیده گرم بازارم — سر معامله با پادشاه خود دارم

مراست سینه پر از گوهر محبت شاه — بصد هزار متاع گران سبکبارم

نفایس دل و دین میدهم به نیم نگاه — بمن معامله‌ای کن که راست گفتارم

بماهتاب خیالم مخوان که ذره صفت ستاره سوختهٔ آفتاب دیدارم
ترا که گوهر دل داده ام به نیم بها اگر مضایقه در دین کنم گنهکارم
ز فرق تا بقدم موبموی من معنیست گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

بود جواهر اخلاص در دلم فیضی
که دارد این همه سرمایه‌ای که من دارم

۵۷۵

امروز بیقرار تر از روز دیگرم با سینهٔ پر آبله از سوز دیگرم
طاؤس صبرگو بفگن بال و پر بخاک کز کف پرید مرغ نو آموز دیگرم
گو آفتاب نور میفشان بمحفلم کآتش نشین ز انجمن افروز دیگرم
غمها نهاده بر سرهم در دل منست از خیل غمکشان ستم اندوز دیگرم
مرهم نه کدام جراحت شوم که چرخ هر دم زند خدنگ جگر دوز دیگرم

فیضی ستاره سوختهٔ همچو من کجاست
از روز من مپرس که بد روز دیگرم

۵۷۶

من آن نیم که رخت به گلشن در آورم گل را هزار شعله به خرمن در آورم
چون غنچه دل شوم همه تن دل تمام خون تا سر بجیب و پای بدامن در آورم
گر خرقهٔ مسیح کند همتم هوس در چشم آرزو همه سوزن در آورم
شرمم ز عقل باد که طاؤس دیده را در جلوه گاه سوری و سوسن در آورم

جانداروی مسیح نسازد بطبع من
گر خواستم که دانه بهاون در آورم

۵۷۷

کو چنان شمعی که بزم عشق در جوش آورم وز جنون پروانه‌وش آتش در آغوش آورم
گر پس مرگم بگورستان مشتاقان نهند از شهیدان تو خون‌خفته در جوش آورم
من همان رندم که در دیر مغان سر باختم تا بجای سر سبوی باده بر دوش آورم
سرکشی ها میکند بامن اگر دستم دهد عقل‌را از دور ساغر حلقه در گوش آورم
با خروش بیخودی گر بگذرم از خانقاه پارسایان را بسوی دیر مدهوش آورم
چون شوم مستانه با خونین دلان خونابه کش آب در کام حریفان قدح نوش آورم
فیضیم آخر ره دیوانگی خواهم گرفت
چند روی دل بعقل مصلحت کوش آورم

۵۷۸

متاز[1] گرم که دنبال توسنت گیرم بجای گوشهٔ فتراک دامنت گیرم
مباش در پی هر صید مختصر ورنه کناره از نظر مردم افگنت گیرم
هزار بادیه سر کردم و نبود رهم که گوشه‌ای زنگه دزد و رهزنت گیرم
بجرم عشق اگر سوی دوزخم ببرند در آتش افتم و خود را برهمنت گیرم
نهفته صورت حال از تو وه چه ساده دلم که آینه ز دل همچو آهنت گیرم
ز بهر راتبه خوران کوچه گاه بلا برات بر اجل از چشم پرفنت گیرم
اگر به تیره دلان همنفس شوی فیضی
نظر ز آینهٔ طبع روشنت گیرم

۵۷۹

با این دل ناعاقبت‌اندیش چه سازم با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم

۱- آذر : متاز -

خونابه تراوش کند از هر بن مویم با این نمکینان و دل ریش چه سازم
از گلبدنان می‌خلدم خار چه نالم از نوش لبان میرسدم نیش چه سازم
آنجا که تو ساغر شکنی بر سر عاشق مستانه سر خود بنهم پیش چه سازم
من خود سپر انداختم از عجز ولیکن
با عربده جویان جفا کیش چه سازم

۵۸۰

زمن گرداند رو آن مه چه سازم عجب بر گشته روزم وه چه سازم
گذشت از پیش من غافل چه گویم نشد از حال من آگه چه سازم
چنین کز جور او دارم شکایت اگر آگه شود ناگه چه سازم
دلا ایوان وصل او بلند است کمند همتم کوته چه سازم
چه می پرسی ز من فیضی ره زهد
چو از مسجد شدم گمره چه سازم

۵۸۱

مسلمانان زخوی نازک دلدار می ترسم همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم
مبر ای همنشین شبهای مهتابم بکوی او که من دیوانه‌ام از سایهٔ دیوار می‌ترسم
مباد از اضطراب من رمد نو آشنای من ازین بیطاقتی میترسم و بسیار می ترسم
دلم جمع است از مردم فریبی های ابرویش ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار می ترسم
ندانم چون بر آید کار من باچشم و زلف او ازآن عیار می لرزم وز آن طرار می ترسم
ندارم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش رفیقان خنده زن برمن که از بیمار می ترسم
خدا را طعنه بر دم‌های سرد من مزن فیضی
که من مشت خسم از آه آتش بار می ترسم

۵۸۲

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم گل برسرت گران و سبک کوه بر دلم
آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا کامیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم
دل کامجوی و دیده نظر باز چون کنم سرتا بپای دیده‌ام و سر بسر دلم
بوی جگر همی شنوم از کباب دل کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم
شهباز بسکه یاد تو دارد در آتشم چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم
گر آتش خیال درونم نسوختی از قطره‌های خون نشدی پر شرر دلم

آسان نمی توان دل‌فیضی به دست برد
عشق است کوه آتش و دروی‌گهر دلم

۵۸۳

حریفان ره دیر کردند گم فویل لهم ثم ویل لهم
چنین بیخود از می کجا می شدیم گر از خاک مجنون نمی بود خم
بصحرای هجران نراندیم رخش که نشگافت از خار بیداد سم
دمی باتو ننشینم آسوده حال که گردون همان‌دم نگوید که قم

پی دوست فیضی کسان یافتند
که کردند خود را درین راه گم

۵۸۴

منم که عربده انگیز گرم خوبانم ستاره سوختهٔ آفتاب رویانم
ز نیکوان نرسد غیر نیکوئی هرگز همین منم که بحال بد از نکویانم
قدم ز هر سر مو کرده‌ام براه طلب بصد هزار قدم راه وصل پویانم

روا است سجدهٔ صدقم بر آستانهٔ عشق چنین که چهره بخوناب دیده شویانم
فتاده دانهٔ نا دیده‌ام بخاک نیاز تو ای بهار کرامت دگر برویانم
بحق میکده ساقی بگو به پیر مغان که چون بدور تو من از تهی سبویانم
به هجر ساخته خاموش طوطیم فیضی
بروی آینه‌روئی سخن نگویانم

۵۸۵

هرگه شمار دفتر غم سر بسر کنم خواهم ز خون دل سر انگشت تر کنم
ای آنکه صبر می طلبی از نظارگی بنشین دمی بدیده که دل را خبر کنم
بکشا ز ابرو و آنگاه از کمر تا آرزو گره گره از دل بدر کنم
امروز ازان بترس که فردا ز دست تو[1] بر سر فگنده خاک سر از خاک بر کنم
در روز باز پرس کجا زهره و جگر تا شکوه‌ای ز دست تو بیداد گر کنم
گر ناگهان خیال تو آید بچشم من غایب شود ز پیش نظر تا نظر کنم
فیضی بمجلسی که بنالم ز درد دل
مستان بزم را همه خون در جگر کنم

۵۸۶

خواهم بغیر عشق شماری دگر کنم راهی دگر بگیرم و کاری دگر کنم
از رنگ و بوی گلشن صورت گرفت دل نظارهٔ شگفته بهاری دگر کنم
لب نارسانده از تف این باده سوختم بدمستئی بفکر خماری دگر کنم
گر از دلم غزاله نگاهان رمیده اند زین شاهباز قدس شکاری دگر کنم
از کوی عشق راه بجائی نمیرسد دیگر گذر ز راهگذاری دگر کنم

۱- آذر : دل -

وین چشم را که دید ز هر خال و خط فریب   صورت پرست نقش و نگاری دگر کنم

فیضی چو درد سر رسد از ساقیان بزم
خود را حریف باده گساری دگر کنم

۵۸۷

ز بس که جلوهٔ حسن ترا خیال کنم   فراق را بخیال رخت وصال کنم
اجل چو میکشدم عاقبت همان بهتر   که بر ستیزه‌گری خون خود حلال کنم
ز قید سلسله‌مویان خلاصیم هوس است   جنون نگر که چه اندیشهٔ محال کنم
ز بسکه پیش خیالت همیشه در جنگم   ترا چو بنگرم اظهار انفعال کنم
لبی چو تنگ شکر در جواب من بکشای   گر از تو نیم شکر خنده‌ای سوال کنم
یکی کرشمه کنان سوی تربتم بخرام   که خیزم از لحد و بیخودانه حال کنم

چو فیضی از ستمت آنقدر رضا دارم
که گر تو تیغ زنی از خدا خیال کنم

۵۸۸

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم   این دل بسوزم و دل دیگر ز لو کنم
سر بر نزد ز باغ امیدم گل نشاط   تاکی هوس بکارم و حسرت درو کنم
خواهم یکی بگوش کنم[۱] میل آتشین   آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم
شاید عنان شاهسواری توان گرفت   گلگون اشک را قدری گرم رو کنم
مرغان نامه‌بر بهوا پر بریختند   پیکان ناله را برهش تیز دو کنم
ای ابر نوبهار گذاری بکشت من   تا شرح خاک بیزی خود جو بجو کنم

فیضی کفم تهی و ره عاشقی به پیش
دیوان خود مگر به دو عالم گرو کنم

۱- آذر: کشم -

۵۸۹

بی تو ای ماه چه سازم چه کنم چه کنم آه چه سازم چه کنم
بخت برگشته من از عمر ملول هجر جانکاه چه سازم چه کنم
دوست مستغنی و دشمن غالب وصل دلخواه چه سازم چه کنم
آه نادیده رخش گر برسد مرگ ناگاه ، چه سازم چه کنم
سفر عشق خطرها دارد من درین راه چه سازم چه کنم
کنگر وصل بلند است بلند دست کوتاه چه سازم چه کنم
فیضی از سوختن من دلدار
نیست آگاه چه سازم چه کنم

۵۹۰

می سوزم و بگریه شبی روز میکنم چون شمع گریه‌های گلوسوز میکنم
زین اشک آتشین که چو سیماب میرود تقلید شمع انجمن افروز میکنم
هر مو ز بیم بر تن من تیغ میشود چون یاد آن خدنگ جگر دوز میکنم
گر دیر دیر می نگرم بر رخت مرنج خود را بدوری تو بد آموز میکنم
خورشید عشق از دل من تا طلوع کرد فرخندگی بطالع فیروز میکنم
برمن هر آنچه میرسد از عشق گو برس من ترک عقل عافیت آموز[1] میکنم
فیضی چنین که دود دلم میزند علم
خورشید ما ببین که سیه روز میکنم

۵۹۱

عارضت بی نقاب می بینم شرف آفتاب می بینم

۱- در بعضی از نسخه‌ها : اندوز.

خال و خط ترا بر آن عارض همچو نقش بر آب می بینم
کی توانم شمرد غمهایت که غمت بیحساب می بینم
لشکر عشق تا فرود آمد ملک جان را خراب می بینم
دود می خیزد از دل فیضی
سوزشی در کتاب می بینم

۵۹۲

ز چشم خواب بندش فتنه را بیداری بینم بلا معزول می یابم اجل بیکار می بینم
شدم محو تماشای رخش گو جلوه کمتر کن قیامت گو مشو قایم که من دیدار می بینم
ز بیدادش چنان شد زندگانی تلخ در عالم که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می بینم
مده گو پرده دار کعبه هرگز در حرم راهم که من دیدار بیرون از در و دیوار می بینم
مگر برشاخ گل بانگ اناالحق می زند بلبل که چون منصور آن سرمست را بردار می بینم
سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را هنوز آن مست را در کار خود هشیاری بینم
مرا در پیش آن بت سجده کردن کی روا باشد که از ایمان گره در رشتهٔ زنار می بینم
ملامت را بکویش گرمی هنگامه می یابم قیامت را ز تیغش گرمی بازار می بینم
خدا را نامهٔ سربستهٔ فیضی مخوان قاصد
که افسون جنون در طی این طومار می بینم

۵۹۳

ای خوش آن بزم که از دست شوم تو خوری باده و من مست شوم
خیز و گلگون می آور بمیان که بیک جلوهٔ او پست شوم
چه کمانهای بلند است ترا خستهٔ ناوک آن شست شوم

من که دیوانهٔ زنجیر تو ام کی بهر سلسله پابست شوم
لبت از خنده نمی پیوندد بندهٔ خندهٔ پیوست شوم
عشق از سود و زیان مستغنی است من اگر نیست وگرهست شوم
ساعد اوست بدستم فیضی
آن مبادا که تهیدست شوم

۵۹۴

ای دهان تو نقطهٔ موهوم همه اسرار غیب ازو معلوم
چو دهان توهیچ نتوان یافت زانکه او نادریست کالمعدوم
فهم هرکس بآن میان نرسد عقل حیران بود درین مفهوم
قصهٔ عاشقی مگو ای دل بگذار این خصوص را بعموم
فیضی اسرار عشق را هرگز
نتوان یافتن بکسب علوم

۵۹۵

بیتو من زیستن نمی خواهم همه خواهند و من نمی خواهم
هرکجا زلف و عارض تو بود سنبل و نسترن نمی خواهم
رخت آندم که میشود گل گل سمن و یاسمن نمی خواهم
تا نه بینند روی تو دگران شمع در انجمن نمی خواهم
دل صدپاره بس بود فیضی
چاک در پیرهن نمی خواهم

۵۹۶

تا ابروش کمان شد و زلفش کمند هم آن را کشید بر من و این را فگند هم

مارا اگرچه زلف وی از پا فکنده است خواهیم شد ز قامت او سربلند هم
زینسان که تند میرود آن شهسوار حسن مشکل اگر رسیم به گرد سمند هم
امروز یار جلوه کنان آمد و گذشت خوش دلپسند بود عجب خود پسند هم

ناصح گذار پند که فیضی ز عشق شد
وارسته از نصیحت و فارغ ز پند هم

۵۹۷

از جور چرخ و از ستم روزگار هم گشتم جدا ز یار خود و از دیار هم
دردا که دمبدم بدل و جان من رسد اندوه بیحد و الم بی شمار هم
پیک صبا اگر گذری سوی یار من از من بگو پیامی و از وی بیار هم
تا داده ای قرار به بی اختیاریم بی اختیار گشته ام و بیقرار هم

چون فیضی از رخ تو جدا زنده مانده ام
در زندگی خویشتنم شرمسار هم

۵۹۸

تیغ زنی و سر دهی ناوک فتنه بار هم کافر سنگدل توئی ترک ستیزه کار هم
ای که بناز و سرکشی خوی تو استوار شد وه چه شدی اگر شدی عهد تو استوار هم
برده هزار دل شدی خانه نشین که ناز را حسن تو پرده در شد و شرم تو پرده دار هم
بود بسنده چشم تو بهر فریب عالمی خاصه که یار شد باو غمزهٔ سحرکار هم
از تو رسیدای صبا خاک درش بفرق من ذرهٔ دیگری که هست دیده امیدوار هم
قاصد ازان مسافرم نیست خبر خدای را نامهٔ من چو میبری نامهٔ او بیار هم

شاهسوار من گهی جلوه کنان برون که شد
خاک ره تو عالمی ، فیضی خاکسار هم

۵۹۹

ترک من سرکش است و بد خو هم غم خود دارم و غم او هم

تهمت خون به تیغ او منهید فتنه در ساعدست و بازو هم

بدو کج راست چون توان آمد طره با من کجست و ابرو هم

دهن ناوکش بدل دارم میخلد خنجرش به پهلو هم

میتواند بکام فاخته شد سرو گرخود سرست و خود رو هم

در غم عشق ماند فیاضی

دست بر سینه سر بزانو هم

۶۰۰

از چشم و زلف آن پری مستیم ما دیوانه هم در مستی و دیوانگی خواهیم شد افسانه هم

ای نور چشم من ببین در خانهٔ چشمم نشین گر آشنائی میکنی با مردم دیوانه هم

بهر فریب مرغ دل تزویر واعظ را ببین گرچشم خود آب آورد درسبحهٔ صد دانه هم

تسبیح زاهد را بکف زنار کافر را ببر سر رشته می باشد بهم درمسجد و بتخانه هم

جائیکه شمع روی او گل گل شود از تاب می

باید که فیضی بر رخش بلبل شود پروانه هم

۶۰۱

ما لب ز نوشداروی سهراب شسته ایم ساغر بزهر و شیشه بخوناب شسته ایم

کاشانهٔ طرب ز گل خنده رُفته ایم پیمانهٔ هوس ز می ناب شسته ایم

ای خاک خواری، از رخ ما ننگ بهر چیست ما آبروی خویش بصد آب شسته ایم

آسان نکنده ایم دل از بزم بی غمی کز خون دیده دست ز احباب شسته ایم

زیبنده باد صندل بت بر جبین ما کز سر غبار سجدهٔ محراب شسته ایم
مهتاب تار می گسلد از کتان ما کامشب بگریه بستر مهتاب شسته ایم
با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن آتش مکن که بوته ز سیماب شسته ایم

فیضی امید هست که بر خود کنیم باز
چشمی که از غبار ره خواب شسته ایم

۶۰۲

ما آتش درونه به هفت آب کشته ایم وین نفس بیقرار چو سیماب کشته ایم
دزد طمع بدشنهٔ جلاد داده ایم گاو هوس بخنجر قصاب کشته ایم
ما رهزنان قافله پرواز غفلتیم بس کاروان فتنه که در خواب کشته ایم
اعدا بخون ما کمری بسته اند و ما خود را بتیغ غمزهٔ احباب کشته ایم
مستان ز صر صر نفس ما حذر، کزو شبها چراغ ماه جهانتاب کشته ایم
جائی که ارغنون‌وفا ساز کرده اند خود را بنیم‌زخمهٔ مضراب کشته ایم

فیضی ز کیمیای قناعت بکنج فقر
در بوتهٔ گداز زر ناب کشته ایم

۶۰۳

ما صد هزار مرحله از خویش رفته ایم صد منزل آن طرف ز عدم پیش رفته ایم
مقصد پدید نیست دریغا وگرنه ما در هر دمی هزار قدم پیش رفته ایم
راهی که شوق آبله‌پا گام میزند همراه صبر مصلحت اندیش رفته ایم
هر خسته را پیام ز ما کز بر حکیم خونابه ریز با جگر ریش رفته ایم
بر ما کمان کشیده ملامت گران دهر کز راستی چو تیر به هر کیش رفته ایم

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاه آمده درویش رفته ایم

۶۰۴

ما با مسیح بادهٔ جاوید خورده ایم آب خضر ز ساغر جمشید خورده ایم
از باغ آرزو گل اقبال چیده ایم وز نخل بخت میوهٔ امید خورده ایم
سرمست شوق در صف خسرو نشسته ایم جام مراد از کف خورشید خورده ایم
صیت پر فرشته‌رخان میرسد بگوش تا می بهانگ بربط ناهید خورده ایم
گلگون می که در طلبش باز سر کنند در پای سرو و در قدم بید خورده ایم
فیضی حیات ما به شراب دما دم است
نی همچو خضر حسرت جاوید خورده ایم

۶۰۵

ما دل اسیر زلف گره گیر کرده ایم دیوانه را مقید زنجیر کرده ایم
در عشق نیست مرشد ما جز سگ درت کسب کمال در قدم پیر کرده ایم
گر ساده نیست لوح دل من عجب مدار نقش وفای تست که تصویر کرده ایم
وصف قدت که سر زده از باغ عارضت بر برگ گل ز غالیه تحریر کرده ایم
فیضی ز مصحف رخ او هرچه گفته ایم
از حسن آیتی است که تفسیر کرده ایم

۶۰۶

صبح چون بیهوش دارو در شراب افگنده ایم
جرعه بر گردون و گل بر آفتاب افگنده ایم

اینکه می بینیم عکس ما ست یا رب در شراب
یا ز مستی خویشتن را در شراب افگنده ایم

در شراب افتاده صد ره گوشهٔ دامان ما
تا مصلای کرامت را بر آب افگنده ایم

رشتهٔ جانرا بمشکین کاکلی پیوسته ایم
بر فراز کنگر دولت طناب افگنده ایم

دیگران گر ساختند از عقل با دود چراغ
ما بنور عشق آتش در کتاب افگنده ایم

مرده پندارند ما را خلق و ما تا یکدو دم
چشم پوشیم از جهان خود را بخواب افگنده ایم

ما کجا فیضی و طوفان خیزی و دریا کشی
تشنه لب از دور چشمی بر سراب افگنده ایم

۶۰۷

ما از وفا بدولت سرمد رسیده ایم وز شاهراه عشق بمقصد رسیده ایم
بر آستان عشق که شد جای راستان از سرو قامتان سهی قد رسیده ایم
دوزخ فسرده باش که ما با همه گناه در گلشن بهشت مخلد رسیده ایم
ما را چه التفات به رد و قبول خلق گر در زمانه نیک وگر بد رسیده ایم
عنقای همتیم که از داسگاه خاک بر بام نه رواق زبرجد رسیده ایم
بر دوش ما ردا سزد از نطع میکده کز کسوت دو کون مجرد رسیده ایم
فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق از دوستی آل محمد رسیده ایم

فیضی رسیده ایم بدریادلی کزو
در هر نفس بفیض مجدد رسیده ایم

۶۰۸

ما رقیبان را ز دیوان حضور انداختیم ❊ در کمند همت آوردیم و دور انداختیم
پا نمیکوبیم بر گردون که هنگام صبوح ❊ غیر را مستانه از بام سرور انداختیم
خصم را دیدیم بر اقبال خود مغرور و مست ❊ هر کجا خاکیست بر باد غرور انداختیم
تاجوان مردان فراهم کرده بودند انجمن ❊ زود در هنگامهٔ بطلان فتور انداختیم
خلعت ناموس نادان خرقهٔ سالوس بود ❊ در محیط محنتش بردیم و عور انداختیم
پرده داری شرط پاکان بود ازان بر فرق راز ❊ طیلسان صفوت و جلباب نور انداختیم
هر شبی کز آتش دل چون شفق افروختیم ❊ برق حیرت در دل پروین و هور انداختیم
گو سپهر از پنجهٔ خورشید بکشا جیب صبح ❊ کز نفس در مجمر عیسی بخور انداختیم
ناقصان را بر سر دیوان معنی خط زدیم ❊ از حساب جدول دانش کسور انداختیم
مدعی کاندر حصار فتنه بودی شهر بند ❊ مو کشان بردیم واز بالای سور انداختیم
آنچه امروز آمد از بازوی ما کردیم بند ❊ وآنچه باقی ماند بر صبح نشور انداختیم
از هوای خط ما خیل ملایک می پرند ❊ دانه و دامی پی صید طیور انداختیم
دوستان را شمع عشرت در قلوب افروختیم ❊ دشمنان را برق وحشت در صدور انداختیم
گوهر از دریا برون آرند غواصان دهر ❊ تا ز نظم خود جواهر در بحور انداختیم

از خوی پیشانی ما قطره‌ای برلب چکید
سنگ زد بر شیشه و جام طهور انداختیم

۶۰۹

ما آبروی بخت بسلطان فروختیم ❊ باد هوس بدست سلیمان فروختیم
بستان سرای عیش بزندان برابر است ❊ تا یوسف مراد بحرمان فروختیم
ای راهبر بچشمه مبر کاروان ما ❊ ما خون خود بریگ بیابان فروختیم

ای لوح رایگان مشو اینجا که سود تست گر نیم قطره اشک بطوفان فروختیم

دادیم نیم جان بدو عالم ز دست هوش جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم

باشد مگر حقیقت تقویٰ[1] شود پدید رفتیم و می بصومعه پنهان فروختیم

فیضی حدیث ما ز خراباتیان بپرس

کز مفلسی به سیکده دیوان فروختیم

۶۱۰

گریه ها کردیم و آتشها ز آه افروختیم آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم

در دل بیدرد مژگانش چو سوزن میخلد ما بآن سوزن دل صد چاک خودرا دوختیم

نیم جان دادیم و بگرفتیم نقد آرزو گرچه ما هرگز متاع خودگران نفروختیم

در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل کرد عشق او فراموش آنچه ما آموختیم

بود فیضی پیش ما جان و دل و صبر و خرد

عاقبت تاراج غم شد آنچه ما اندوختیم

۶۱۱

هر شب که در هوای تو مستانه سوختیم صد شمع را در آتش پروانه سوختیم

زان باده‌ای که داد مرا ساقی ازل آتش شدیم و ساغر و پیمانه سوختیم

این چشم باز مانده نشد گرم گرچه ما عمری دماغ بر سر افسانه سوختیم

ما را دریغ سبز نشد کشت آرزو بسیار در زمین هوس دانه سوختیم

بر فرق ما بلا زده داغ جنون سوز کز گرم خونی دل دیوانه سوختیم

می خیزد از درونهٔ ما آه خانه سوز همسایه ها کناره که ما خانه سوختیم

فیضی دمی که گرم سخن شد زبان ما

از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم

۱- آذر : جوهر -

۶۱۲

کوهکن را تیشه‌ای دادیم و کار آموختیم طرح نقش تختهٔ سنگ مزار آموختیم
کارگاه چشم ما رنگین بود از خون دل ما ز پیر عشق این نقش و نگار آموختیم
چهرهٔ کاهی بود مارا و اشک لاله‌گون آن یکی را از خزان وین از بهار آموختیم
نیست ما را اختیار خود بفن عاشقی نکته‌های عشق را بی اختیار آموختیم

فیضی از اشعار خود خواندیم پیش هر کسی
دوستان را چند حرف یادگار آموختیم

۶۱۳

بخود کامی دل وارسته بستیم خرد را با جنون گلدسته بستیم
تو کاوش کن که چون در سینهٔ آه هزاران نالهٔ سربسته بستیم
خدا را هم رفو هم پنبه بگذار که ما اخگر بجان خسته بستیم
تمنا همت ما بر نتابد که ما این در برو پیوسته بستیم
هوس را زخمه بر آتش نهادیم نفس را پردهٔ آهسته بستیم
ز آه ما چه می پرسی که دل را باین تار ز هم بگسسته بستیم

چو کس همراز فیاضی ندیدیم
زبان زین نکتهٔ برجسته بستیم

۶۱۴

ساقی بره میکده بیتاب نشستیم کو موج که ما در ره سیلاب نشستیم
خضری نچکانید نمی بر جگر ما هر چند درین دشت جگر تاب نشستیم
خاکستر ما بود که کوتاه تصور پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

دیدیم که اکسیر وفا نیم تمام است در آتش تفسنده چو سیماب نشستیم
گر دیر برآئیم ز گرداب میندیش کاندر طلب گوهر نایاب نشستیم
دیدیم که از کعبه بجائی نرسیدیم رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم
فیضی بره دیر مغان خاک نشین باش
انگار که بر مسند داراب نشستیم

۶۱۵

ما شیشه بفرق دل بیتاب شکستیم الماس بزیر قدم خواب شکستیم
هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم
تار از زر خورشید بود خرقهٔ ما را کز دلق کتان رنگ ز مهتاب شکستیم
از ساحل مقصود ندیدیم نشانی صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم
تو رشته نگهدار که ما قعر نشینان در کام هوس نشتر قلاب شکستیم
صد خضر دهان کرده پر از آب بحسرت زین تازه خاری که بخوناب شکستیم
نقد دل فیضی چو مه و مهر روانست
تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

۶۱۶

ما نیم جان در آن شکن طره داشتیم نیمی دگر بگوشهٔ ابرو گذاشتیم
خونین کفن به دار محبت بر آمدیم در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم
کشتی ما بورطهٔ گرداب فتنه رفت صد دیدبان اگرچه بهر سو گماشتیم
جز سودگی خامه نیامد بدست ما چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم
شمع نظر نبود که در سر نسوختیم تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم
فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل
از ما چنان ربود که گوئی نداشتیم

٦١٧

مائیم جان در آن خم گیسو گذاشتیم صد آرزو بهر شکن مو گذاشتیم
جان ذره ذره بر سر کویش بباد رفت دل پاره پاره بود به هر سو گذاشتیم
لخت جگر گداخته در ریش سینه ماند لخت دگر به پیش سگ کو گذاشتیم
بستیم محمل هوس از منزل مراد سیلاب دیده تا سر زانو گذاشتیم
بردیم بار دل ز سر کوی آرزو شوق بصد هزار تکاپو گذاشتیم
این شیشهٔ نظر که فروغ جمال ازوست در کنج تابخانهٔ ابرو گذاشتیم
بردیم پیچ و تاب تمنا جهان جهان صد گونه صبر در گرو او گذاشتیم
سامان چنین پذیرد و صورت چنین دهد کاری که بر امید تو بدخو گذاشتیم

فیضی حدیث ما ز نگاران هند پرس
کاین کارگاه سحر بجادو گذاشتیم

٦١٨

امشب ز حقهٔ دهنش قوت یافتیم وز لعل او مفرح و یاقوت یافتیم
از عقده‌های چاه زنخدان او مپرس کانجا نشان جادوی هاروت یافتیم
رفتیم سوی کعبه نشینان صومعه هر جا نشسته زاهد فرتوت یافتیم
زاهد بعالم ملکوت آنقدر نیافت چیزیکه ما بعالم ناسوت یافتیم

فیضی مشو فریفتهٔ قصر سلطنت
بس تخت را که تختهٔ تابوت یافتیم

۶۱۹

دوش ماهی را براهی یافتیم سالها گشتیم و ماهی یافتیم
از فلک بودیم عمری دادخواه ناگهان در راه شاهی یافتیم
سجده آوردیم بر خاک رهش شکر لله قبله گاهی یافتیم
سوی ما یک بار دید ازعین لطف صد عنایت از نگاهی یافتیم
سالها بودیم با غم مبتلا از بلای غم پناهی یافتیم
پیش روی او که چون گلزار بود خویش‌را چون برگ کاهی یافتیم
فیضی از باغش چسان خندید گل
تا ازین گلشن گیاهی یافتیم

۶۲۰

دردا که بردرت ره و روئی نیافتیم در گلشن وصال تو بوئی نیافتیم
دیدیم روی ساده رخان جهان ولی این سادگی در آینه روئی نیافتیم
مارا اگرچه کار بدایونگی کشید زنجیر زلف سلسله موئی نیافتیم
خوبان اگرچه عربده جویند و تندخو خویت ز هیچ عربده جوئی نیافتیم
فیضی ز کنج میکده هرکس خمی گرفت
ما از حریم کعبه سبوئی نیافتیم

۶۲۱

شب در رهش انتظار بردیم صبری و دلی بکار بردیم
صد ناله هوس گسسته ماندیم صد گریه امیدوار بردیم
افسوس جگر فگار خوردیم فریاد بخون فگار بردیم

با خود ز ستیزه‌ای که کردیم — زنگ از دل روزگار بردیم
گفتی غم دل شفیع بردی — بردیم و هزار بار بردیم
ما را چه سلامت است در عشق — خود را نه باختیار بردیم
فیاضی ازین جگر فشانی
گلدسته بنوبهار بردیم

۶۲۲

ما چو خورشید در جهان فردیم — وز همه دور دور میگردیم
در دل ماست مهر سیمبران — زین سفیدان بچهرهٔ زردیم
تا بخورشید عشق سرگرمیم — از هوای بهشت دل سردیم
نیست جز ذوق عشق و لذت درد — در جهان آنچه با خود آوردیم
شاهباز فرشته پروازیم — نه چو کنجشک خانه پروردیم
نیست ما را سری بصحبت کس — همدم عشق و محرم دردیم
فیضی این آه و نالهٔ جانسوز
گر نمی بود ما چه میکردیم

۶۲۳

ما که یکچند بزهد و ورع افسانه شدیم — عاقبت حلقه بگوش در میخانه شدیم
عشق در هستی ما آتش جانسوز انداخت — شمع رخسار بتان دیده و پروانه شدیم
بی سبب نیست که مارا بجهان آوردند — گنج بودیم ازان ساکن ویرانه شدیم
یارب این تازه گل ازطرف کدامین چمن است — که ببوی تو درین بادیه دیوانه شدیم
موج زد بحر محبت ز دل ما فیضی
لاجرم در طلب گوهر یکدانه شدیم

۶۲۴

دل نهادی بدل‌آزاری یاران قدیم جان من با دگران خاص یکی لطف عمیم

هر که سر از خط حکم تو چو کاغذ پیچد سرش از تیغ جفا همچو قلم باد دونیم

شب هجران اگر آشفته دماغم چه عجب که شمیم سر زلف تو نیاورد نسیم

نیست جز پرتو خورشید رخت در عالم که گهی تار خلیل است و گهی نور کلیم

ساقیا قول حکیم است بنوشیدن می بود آیا که درآید بعمل قول حکیم

کرم و مرحمت پیرمغان میباید باده در ده که خداوند کریم است و رحیم

فیضی از پیر مغان فیضی اگر میخواهی
توبه از زهد ریا کن که گناهی است عظیم

۶۲۵

در عشق بجز راه تمنا نکشودیم یک عقده بجز آبلهٔ پا نکشودیم

از کوه بخونابهٔ پنهان نگذشتیم تا چشمهٔ خون از دل خارا نکشودیم

خون بست گره در دل سودا زده لیکن هرگز گره از زلف چلیپا نکشودیم

آن غنچهٔ لب بستهٔ گلزار حیاتیم کز بادروان‌بخش‌مسیحا نکشودیم

از عرصهٔ امید نظربسته گذشتیم چشم هوس از بهر تماشا نکشودیم

ابنای زمان قابل پیوند نبودند بر خاق در خلق و مدارا نکشودیم

فیضی ز ازل دست ادب بستهٔ عشقیم
یعنی کمرشاهدرعنا نکشودیم

۶۲۶

ما بیخ امید از گل اندیشه کشیدیم وز سینه‌دل خود به‌رگ و ریشه کشیدیم

تا باد سلیمان بدماغ دل ما رفت   دیوان هوس را همه در شیشه کشیدیم
از شیر دلی بوی دم گرم نیامد   بس نعرهٔ مستانه درین بیشه کشیدیم
انجم ز ستمگاری ما باز نمانده   هر چند برین سنگدلان تیشه کشیدیم
آهن جگران تاب نیارند، نیارند   جوری که ز دوران جفا پیشه کشیدیم

فیضی همه چون موج پدید آمد و گم شد
هر نقش که بر صفحهٔ اندیشه کشیدیم

۶۲۷

پاکیم و ز انکار کسی باک نداریم   جز دیدهٔ پاک و نظر پاک نداریم
ما را دل صد پاره بود از ستم عشق   سهل است اگر پیرهن چاک نداریم
در طالع ما هیچ کسی نیست که بیند   ما خود خبر از گردش افلاک نداریم
هر چند غمت اینهمه عیش از دل ما برد   شادیم که جز خاطر غمناک نداریم
تا چند توان گفت بما نکتهٔ توحید   ای شیخ مگر همچو تو ادراک نداریم

با لذت اندوه تو شادیم چو فیضی
با زهر تو اندیشهٔ تریاک نداریم

۶۲۸

ما ره برون ز کوی ملامت نمی بریم   زین سنگلاخ سر بسلامت نمی بریم
بی زخم تیغ جان بره عشق می دهیم   خونین کفن ز بهر علامت نمی بریم
نگذاشت گرچه عشق بما نیم قطره خون   خون میخوریم و نام کرامت نمی بریم
صحرانورد عالم عشقیم و زین سفر   محمل ز شهربند اقامت نمی بریم
ای شاخ گل تو برخوری ازعمر گرچه ما   جز حسرتی ازان قد و قامت نمی بریم

واعظ نوید وعدهٔ دیدار تا بچند ما انتظار روز قیامت نمی بریم

فیضی ز نیم جان که نشاندیم در رهش
شرمنده ایم و نام ندامت نمی بریم

۶۲۹

ما به کویش خراب یک نظریم نظری میکنیم و میگذریم
نگران است دیدهٔ دل ما که چرا سوی او نمی نگریم
ناصحا! زهد پیش تو هنر است بگذر از عیب ما که بی هنریم
گاه در مسجدیم و گه در دیر بتمنای دوست در بدریم

فیضی از ما مجو طریق صلاح
زاهدان دیگر اند و ما دگریم

۶۳۰

برغم شحنه بیا تا بهم شراب خوریم وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم
ز فرش زرکش سلطان مگو که ما می عیش بروی بستر سیمین ماهتاب خوریم
گلاب عشوه بیفشان بجیب غیر که ما می ستیزه ز پیمانهٔ عتاب خوریم
تو می به بوالهوسان ده که ما ازان بزمیم که باده بی غمی از شیشهٔ حباب خوریم
ز عشق سلسله مویان نصیب ما این است که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
فراق میکند امشب ستیزه صبح کجاست که از سفال فلک خون آفتاب خوریم

چه غم ز محتسب و شحنه فیضی آن رندیم
که می ز دست شهنشاه کامیاب خوریم

۶۳۱

ز بیم شحنه گذشت آن که ما شراب خوریم مگر می از کف نوشین لبان بخواب خوریم

سبوکشان همه بدمست و محتسب ما را بباده گیرد اگر از پیاله آب خوریم
ز جویبار فلک آبخورد ما اینست که خاک حسرت از ین چشمهٔ خراب خوریم
دم صبوح تف می اگر بما نرسد سفیدهٔ سحر و نور آفتاب خوریم
سفیده روئی طالع نمود بی بود است فریب غول مبادا درین سراب خوریم
خمار ما نبرد بادهای که در جام است مئی بیار که از کاسهٔ رباب خوریم
صلاح کار بود در نهاد ما فیضی
اگر می است که بر نیت ثواب خوریم

۶۳۲

وقت است کز خرابهٔ دنیا برون رویم زین دیر زنده همچو مسیحا برون رویم
بر یاد سدره باز فشانیم بال شوق زین دامگاه فتنه چو عنقا برون رویم
چون دیو شیشه‌بند نمائیم زیر چرخ همچون ملک بعالم بالا برون رویم
در سنگلاخ نفس چه باشیم تنگدل رخشنده گوهریم ز خارا برون رویم
زندان مرد و زن بود این تیره تنگنا[1] زین شهربند آدم و حوا برون رویم
چون[2] آمدیم از همه تنها درین رباط هم وقت رفتن از همه تنها برون رویم
فیضی سلوک عشق محال است ازین قدم
کو قوتی که بی مدد پا برون رویم

۶۳۳

بیا که دامن ساقی تندخو گیریم مگر کلاه قدح از سر سبو گیریم
حذر کنیم ز تردامنی لاله‌رخان پیاله بر رخ گلهای تازه رو گیریم
کجاست راه گلستان که همچو سبزه و گل گهی میان[3] چمن گه کنار جو گیریم

۱- دهلی : خاکدان - ۲- آذر : چون - بعضی از نسخه‌ها : چو - ۳- آزاد : کنار -

ز گلرخان به نگاهی کنیم صبر ، ز دور چو بلبلان چمن خو برنگ و بو گیریم

شمیم مجلس ما میرود به هشت بهشت ره نسیم سحر از کدام سو گیریم

زبان طعن فرو بر که ما نه آن مستیم که پای مغبچه بوسیم و دست او گیریم

بهار فیض چو آمد بدور[1] ما فیضی

بشعر تر همه آفاق را فرو گیریم

۶۳۴

کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم وز بهر پرستش صنمی چند بسازیم

از بُرد در کعبه بریشم بستانیم بر چنگ ببندیم و بمسجد بنوازیم

وین کعبه که حجاج بر افراخته آنرا انداخته چون دیر اساسی بفرازیم

از بادهٔ گلرنگ به سجادهٔ طاعت نقشی بنگاریم و بساطی بطرازیم

وز سنگ سیه مهره بسازیم و بمحراب با مغبچگان شعبدهٔ چند ببازیم

پی کردن جمازه درین راه ثواب است بر قافلهٔ کعبه روان مست بتازیم

بر گفتهٔ ما خورده مگیرید حریفان سرمست حقیقت نه ریاکار مجازیم

بام در میخانه به از صد عرفات است ما با همه سازیم و بسالوس نسازیم

زمزم که بریگ حرم انباشته اولیٰ لب تشنه بشورابهٔ او دست نیازیم

تحریمهٔ طاعتگه ما صبح ازل بود گر مست بخوابیم که در عین نمازیم

ای معتکف زاویهٔ شهر کجائی از پرده برون آی که ما محرم رازیم

تا منزل مقصود ز ما نیم قدم نیست محمل فگن بادیهٔ دور و درازیم

ما کشتهٔ عشق و دگران بختی محمل آورده به بسمل کده قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکده ما را

عشق است و نیازی که بآن عشق بنازیم

۱- آزاد : بدست -

۶۳۵

بهار آمد چنین تنها نباشیم گر او بی ماست بی او ما نباشیم
سواد شهر دلها را سیه کرد چرا چون سبزه در صحرا نباشیم
همه خاک ندامت بر سر ما بباد صبح اگر همپا نباشیم
بهر جا ساقی گلچهره باشد روا باشد که ما آنجا نباشیم
ز دنیا کام بستانیم هر دم مگر آن دم که در دنیا نباشیم
تو ای پیمان‌شکن امشب بما باش که ما باشیم فردا یا نباشیم
چو بازار نظر گرم است فیضی
همان بهتر که بی سودا نباشیم

۶۳۶

ما سوختهٔ شعشعهٔ برق خیالیم خاکستری گلخن سودای محالیم
با نالهٔ غم در نفس درد حیاتیم با اشک صفا بر جگر عشق زلالیم
آن گلبن نوریم که از آب بسوزیم وان نخلهٔ طوریم که از شعله ببالیم
درباغ ، سموم دل ما غنچه‌گداز است عمریست که داغ جگر باد شمالیم
ای کبک که برما شکنی قهقهه مارا طاؤس مپندار که آتش زده بالیم
با پرتودل جوهری گوهر حسنیم با برق نظر صیقلی تیغ جلالیم
رندان ز زبان تختهٔ تعلیم نکردند از ناصیه دریاب که دیباچهٔ حالیم
از خمکدهٔ راز بصد رنگ برآئیم تا ساده دل از نقش‌ونگار وخط و خالیم
فیضی خبر از عالم ماگیر که درعشق
دل را چه زیانیم و نظر را چه وبالیم

۶۳۷

وه که محروم از طواف کعبهٔ جان میرویم — تشنه لب از ساحل دریای عمان میرویم
بر لب دریا بصد فریاد و افغان آمدیم — باز چون دریا بصد فریاد و افغان میرویم
با هزاران تلخکامی از لب دریای شور — بی سرودل همچو موج افتان و خیزان میرویم
گرچه ایمن گشته ایم از موج خیز او ولی — هر قدم از دیده سر بر کرده طوفان میرویم
یا رسول‌الله بخوان ما را بسوی خود که ما — روضه‌ات نا دیده سوی بیت‌احزان میرویم
چشمهٔ‌شیرین تو و ما شوربختان از تو دور — شربتی فرما که با تلخی هجران میرویم
فیضی از ظاهرپرستان ارادت نیستیم
ما بطوف کوی او از راه پنهان میرویم

۶۳۸

عاشق شدم و خواهم حرفی بمحل گویم — دردی بسخن مانم حالی بغزل گویم
گه بر خرد حیران افسون جنون خوانم — گاهی بدل شیدا پیغام اجل گویم
در مجلس سربازان خونی بقدح نوشم — در پردهٔ نا سازان صوتی به عمل گویم
با شوق در آمیزم از حرص ابد پرسم — با صبر درآویزم از طول امل گویم
با ساده دلی گردان همچون زر خورشیدم — نی چرخ فسون سازم کز نقش دغل گویم
دیگر من و عشق او نامم ز ورق بیرون — گر شکوه بدل گیرم یا نام بدل گویم
آن نکته ورم فیضی کز پردهٔ حال دل
نقشی ز ابد خوانم رازی ز ازل گویم

۶۳۹

بیا که روی بمحراب‌گاه نور نهیم — بنای کعبهٔ دیگر ز سنگ طور نهیم

حطیم کعبه شکست و اساس قبله بریخت بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم
علو طاق حرم تا بچند مصلحت است که داغ عجز به پیشانی غرور نهیم
تو نطع دیر فرو چین که ما قرابهٔ می بشهپر ملک و طیلسان حور نهیم
ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم جهان جهان ز صراحی باده صور نهیم
بجرعه‌ای که بسوزد دماغ خلوتیان خفای صومعه در عرصهٔ ظهور نهیم
نفس بگرمی این بزم تا بکی فیضی
دگر بمجمر روحانیان بخور نهیم

۶۴۰

کشیدم ناله‌ای یعنی پیام عشق میگویم بخون دل زبان شستم که نام عشق میگویم
رسیدم باخروش بیخودی ازمن چه می پرسی ز ملک درد می آیم سلام عشق میگویم
اگر وارسته‌ام خود را اسیر درد میدانم وگر آزاده ام خود را پیام عشق میگویم
سزدگر بانوای دردمن روح القدس رقصد مقیم بزم عشقم از مقام عشق میگویم
حریف عشق را جوش وخروش ازمی نمی باشد ز بزم شوق میجوشم ز جام عشق میگویم
تو از بازیچهٔ پس کوچه گرد عقل می پرسی من از شاهنشه چابک خرام عشق میگویم
بحمدالله چو فیضی نکته سنج پردهٔ رازم
حدیث شوق میرانم کلام عشق میگویم

۶۴۱

چون سخن زان دهن و زلف مسلسل گویم سبق مختصر و درس مطول گویم
خورده‌دانان جهان یک سر موئی نبرند بسکه وصف دهن تنگ تو مجمل گویم
شبی از روز قیامت طلبم افزون تر کز پریشانی زلف تو مفصل گویم

چون رسد قصهٔ شوق تو بآخر شب وصل خواهم از شوق که آن قصه ز اول گویم

ناصحا ! چند بمن حرف نصیحت گوئی غرض آنست که من هم بتو مهمل گویم

فیضی از شیخ دو بین دل بدونیم است مرا

تا بکی نکتهٔ توحید باحول گویم

۶۴۲

سرگشتهٔ آن غزاله مائیم مجنون هزارساله مائیم

ساقی همه را دهد پیاله بی ساقی و بی پیاله مائیم

از شوق نوای بزم عشرت در گوشهٔ غم بناله مائیم

عمریست بکام جان نواله سیر آمده زان نواله مائیم

در دشت بلا فتاده فیضی

با داغ درون چو لاله مائیم

۶۴۳

تختهٔ مشق خیر و شر مائیم از بد و نیک مختصر مائیم

سربسر پیش ما هنر عیب است عیب جویان بی هنر مائیم

آفتابی نهفته در دل ماست شب امید را سحر مائیم

در کمین گاه عشق باخته سر فارغ از بیم درد سر مائیم

خورد منگر طلسم هستی ما کآتش عشق را شرر مائیم

نیست مارا سری بساغر می مست پیمانهٔ نظر مائیم

گرچه داریم کنج تنهائی محشر عشق را حشر مائیم

تیر باران عشق بر دل ماست ناوک فتنه را سپر مائیم

فیضی از جام عشق بیخبریم
ما درین انجمن اگر مائیم

۶۴۴

خوش آنکه وصف جمال تو روبرو گویم درازی شب زلف تو موبمو گویم
صبا کجاست که زلف از رخت بر اندازد که موبمو ز جفای تو روبرو گویم
چنین که شوخی و تندی همیشه خوی تو شد روا بود که ترا شوخ تند خو گویم
دمی که یاد کنم همدمان میکده را گه از پیاله گه از خم گه از سبو گویم

از آن زبان و دهان میکند سخن فیضی
بیا که باتو رموز خیال او گویم

ردیف ن

۶۴۵

ای چشم تو شهر بت پرستان زلف تو سواد کافرستان
در فتنه گری دو چشم شوخت ابروی ترا ز زیردستان
در چشم تو صد هزار غمزه هر غمزه بصد هزار دستان
دیدیم ز قامت بلندت آن فتنه که میکند به بستان
در زلف دلی که مانده بودی همچون سر زلف تو شکست آن
مائیم و هزار گریهٔ خون نی گریه که سر دهند مستان

ای طالب دوست همچو فیضی
گر هر دو جهان دهند مستان

۶۴۶

بیا ساقی و مجلس را دماغ شوق ترگردان حریفان را بمی سارا ببوئی بی خبرگردان

بگردان ساغر می با من دیوانه در مجلس حریف انجمن گو دیده در خون جگر گردان
ز زهد خشک گرد از من بر آورند دمسازان لب قرا به سیراب و گلوی شیشه تر گردان
به درد سر خمارم میکشد برخیز مستانه سرم بشکن بجام و فارغم زین درد سر گردان
جهان عاقبت آرام دارد غمزه را سر ده بگردش های چشم آفاق را زیر و زبر گردان
ملایک گوش بر آواز، اوراد سحر تا کی بدشنامی دعای قدسیان را بی اثر گردان

چه بستی محمل راه حجاز از شهر خود فیضی
بگرد و کاروان کعبه را از راه برگردان

۶۴۷

مه شبگرد من امشب دل از عزم سفر گردان مراجانی که برلب میرسد از راه برگردان
سفر بگذار با آوارگان و در وطن بنشین بشهر خویش ما را ازسفر آواره تر گردان
ندارد تاب گرمی سفر گلبرگ رخسارت عنان باد پا دیگر ازین راه خطر گردان
زگرد ره چو در دولتسرای خود فرود آئی سرت گردم مرا بر گرد آن دیوار و در گردان
مرا با این دو چشم از دیدنش سیری نشد یارب پی نظاره هر مو بر تنم چشم دگر گردان
چو بگشائی گره از طره بهر دفع چشم بد نخستین طایران قدس را برگرد سر گردان

اگر در کام فیضی شربت وصلی نمی ریزی
به پیغامی دهان آرزویش پرشکر گردان

۶۴۸

برآمد باز ابر نوبهاران زمین را آبروئی شد ز باران
جوانان چمن را بار دیگر برقص آورد گلبانگ هزاران
براطراف چمن هر سو نمودند چو گلهای پیاده شهسواران
بهر وادی درخشان برق شبها چو آه از سینهٔ شب زنده داران

ز تأثیر هوا شد تازه و تر　　عذار گل چو روی گلعذاران

خرامان شو چو کبک کوهساری　　که لاله زد علم بر کوهساران

چمن خندان شد و فیضی بصد غم

بود گریان چو ابر نوبهاران

۶۴۹

زهی طره‌ات بند مشکین غزالان　　بسرو تو پیوند نازک نهالان

بغیر از اسیران زلفت که داند　　پریشانی حال آشفته حالان

بسامان من در جهان کس نبودی　　اگر ترک چشمت نمیکرد نالان

ازان سر کشند از تو سرو و صنوبر　　که کوته بود فکر بی اعتدالان

بچشم عزیزان مرا خوار دارد　　به پیرانه سالی غم خوردسالان

ببانگ درا گوش لیلی چو پرشد　　چه داند که چونست مجنون نالان

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی

زهی جادو آموز جادو خیالان!

۶۵۰

مستانه قدم نه به گل و لاله خرامان　　کز شرم تو طاؤس کشد پای بدامان

دوشینه زدی بر سر ما جام و نکردی　　اندیشه ز بدمستی خونابه‌بجامان

مائیم و تهی دستی کونین که عشقت　　هم بی‌دل و دین خواهد و هم بی سروسامان

از ما نگسل سلسلهٔ مهر که بستند　　پای دل ابسال بزنجیر سلامان

خونابه گره میشود امشب بگلویم　　این باده گوارا بلب سوخته کامان

آن کز نفسش بوی دل سوخته آید　　دل سوختگانش بشمارند ز خامان

تو از دل ما کام‌طلب باش که فیضی

کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

۶۵۱

ای بخون غرقهٔ تیغ نگهت غمزه زنان   سپر انداختهٔ چشم تو ناوک فگنان
نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او   پیرهن گشته کفن در برگل پیرهنان
آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک   چه غم از حلهٔ فردوس باین بی کفنان
پندگو منع من از عشق نکویان چه کنی   نقش بت محو نکردد ز دل برهمنان
از اسیران تو کس نیست بجان کندن من   سنگ فرهاد فزون آمده از کوهکنان
مبریدم بتماشاگه گلزار که من   غنچه سان تنگدلم از غم نسرین بدنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زهرآشامی
نوش جان باد می تلخ بشیرین دهنان

۶۵۲

ای از دهان تنگت دلتنگ خورده بینان   وز چین طرهٔ تو آشفته نکته چینان
سر جز بسجدهٔ تو هرگز فرو نیارم   ای طاق ابروانت محراب پاک دینان
شیخان و زاهدان را دیدیم و آزمودیم   نی بهره ای در آنان نی حاصلی در اینان
ای باد اگر توانی از راه مهربانی   از ما نیازمندی گوئی به نازنینان

چون از فسون چشمش فیضی فسانه گوید
صد آفرین بر آید از سحر آفرینان

۶۵۳

ای ماه رخت قبلهٔ خورشید جبینان   ابروی تو محراب دل گوشه نشینان
بس گوشه گُزیدیم ولی چشم تو آخر   شد باعث آوارگی گوشه گزینان
در خواب کسی حال مرا یاد ندارد   این واقعه نشنیده ام از واقعه بینان

عشاق به میخانه و زهاد بمسجد در عشرت آنان نگر و محنت اینان

ای دوست مجو جز غم واندوه ز فیضی

از شادی ایام[1] چه دانند حزینان

۶۵۴

مپرس از قید دلها در کمند عنبرین مویان

که می بینم سلیمانان بزنجیر پری رویان

تو میدانی که آتش در من افتادست و می سوزم

کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین خویان

بخند ای روزگار امروز بر حالم چو می بینی

بناکامی ز خودکامان عالم کام دل جویان

خوش آن گلگشت کز مستی بگرد گلستان گردم

حریفان مست از بوی گل و من مست گلبویان

ملامت برزلیخاچون پسندم، وه چه خوش بودی

بجای کف بریدی گر زبان طعن بدگویان

غبار آلوده می آیم ز گرد راه رسوائی

دل گم گشته را جویان ره گم کرده را پویان

بپای خود نمیگردم گرفتار هوس لیکن

جنون انگیز میگردند این زنجیر گیسویان

مترسان ای ملامت گر ز حرف عشق فیضی را

که من این حرف میگویم بخون خود زبان شویان

۱- آزاد : اندوه -

۶۵۵

شرطست جان بیاد رخ یار باختن شطرنج غایبانه به دلدار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاده ، میتوان نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو صد خان و مان بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد مائیم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه‌ای کجاست که خواهم درین بساط گنجینهٔ دو کون به یکبار باختن
خوشوقت پاکباز حریفی که همچو من رند بساط گشته ز بسیار باختن
فیضی حریف شعبده بازی گرفته ای
شرطست با حریف تو هشیار باختن

۶۵۶

وه که از غمهای عشق آزاد نتوان زیستن غم اگر اینست هرگز شاد نتوان زیستن
بادم من بوی او آمیخت زآن رو زنده ام ورنه خود پیدا بود کز باد نتوان زیستن
گر بنالم گاه و بیگه بر درت معذور دار دردمندیهاست بی فریاد نتوان زیستن
شهر پرخوبان و خوبان در پی عاشق کشی در چنین معمورهٔ بیداد نتوان زیستن
خسرو عشقم اگر شیرین لبی دارم چه باک تلخکام از هجر چون فرهاد نتوان زیستن
نالهٔ جانکاه میخیزد ز دل وه چون کنم کار دل هرگه بجان افتاد نتوان زیستن
کاشکی پیمانهٔ عمر تو فیضی پر کنند
کاندرین دیر خراب آباد نتوان زیستن

۶۵۷

امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن مست شراب و مست جوانی و مست حسن

میزیبدت در انجمن دلبران سری بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن
زلف تو میکشید دل عالمی بخود زان پیشتر که عشق شود پای بست حسن
تا دلبران کمان ستم کرده انده زه چون غمزه‌ات بجسته خدنگی ز شست حسن
بگذر بباغ جلوه کنان سرو ناز من تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن
فرق است در پرستش ما و امام شهر او خودپرست صومعه ما بت‌پرست حسن

فیضی فتادهٔ قد شوخیست کز غرور
خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

۶۵۸

چشم من ریخت اشک بر دامن کس مبادا بعشق تر دامن
گر نداری خیال کشتن من بر زدی از چه در کمر دامن
عاشقان‌را ز دست غم چاک است گر گریبان بود وگر دامن
یار گل چیده با رقیب و مرا پر ز خونابهٔ جگر دامن
گل بدور رخ تو رسوا شد بی سبب نیست چاک در دامن

هر کس امروز بگذرد فیضی
وه که خواهم گذشت فردا من

۶۵۹

گشتم چو بعشق مبتلا من ای عقل مرا گذار با من
من از تو جدا نیم که عشقت فرق نگذاشت از تو تا من
از طعنهٔ دشمنان نترسم ای دوست مرا تو و ترا من
بیگانه و آشنا که دانم بیگانه توئی و آشنا من

زارم بکُشی بصد جفا تو عمرت طلبم بصد دعا من

ای شمع کم از تو نیست سوزم در مجلس او تو باش با من

بردند ز پرده راز فیضی

گل پیرهنان چاک دامن

۶۶۰

ای نرگست بازیچه ای از بخت خواب آلود من

بر یاد جولان قدت صبر بلا فرسود من

مانع مباد از بودنم شبها بگرد کوی خود

پیش تو چون یکسان بود بود من و نابود من

تاکی دل شیدائیم باشد ز خوبان کامجو

یارب بتان آرزو دیگر مکن معبود من

یا رب حیات‌جاودان بعد از اجل روزی مکن

جز ذوق مردن گر بود از زندگی مقصود من

زینجا متاع خود ببر ای خواجه کز سودای دل

در روز بازار غمش باشد زیانها سود من

سلطان بیدردان دگر آتش مزن در هستیم

ترسم که طاق دولتت گردد سیه از دود من

تا مهر خوبان در دلم فیضی بود پرتو فگن

گردون سعادت می برد از طالع مسعود من

۶۶۱

ای سوخته دل نهانی از من گر آه کشم ندانی از من

خوش خوش ز بهار حسن برخور[1] باغ از تو و باغبانی از من

صد ره تو بهانه جو برنجی رنجیدن اگر توانی از من

رفتم بهزار کوه حسرت گر بود ترا گرانی از من

تنهائی راه بد بلائیست ای غم تو جدا نمانی از من

ای برده به یار نامهٔ غیر یک حرف بگو زبانی از من

فیضی بجهان نماند و ماند

رنگین سخنان نشانی از من

٦٦٢

چنین که اشک جگرگون رود زچشم ترمن مگر گداخته شد از تف درون جگر من

تو نازکی ، نتوانی نشست در دل تنگم بیا بدیده و بنشین چو نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش بغیر جان که بر آید که میبرد خبر من

سحرگهان چه عجب گر ز درد زار بنالد که خواب میبرد از مرغ نالهٔ سحر من

بتلخ عیشی من در زمانه نیست حریفی چه زهر بود که آمیخت بخت با شکر من

همای زلف تو بر اوج حسن بال زنان شد مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سر من

نمی شوند بتان نرم‌دل ز گریهٔ فیضی

دریغ سنگدلان غافلند از گهر من

٦٦٣

رخسار تست مصحف فرخنده فال من کلک قضا نوشته درو حسب حال من

صورت نبسته از قلم صنع در ازل جز نقش عارض تو بلوح خیال من

هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع بنگر خیال باطل و فکر محال من

۱- آذر : عمر -

سالی گذشت و ماه من امشب گذر نکرد ای وای گر چنین گذرد ماه و سال من

فیضی مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود
چون قلقل شراب بود قیل و قال من

۶۶۴

در دور پیاله سرخوشم من زین دایره سر نمی کشم من
کیفیت من ز هر قدح نیست سرمست شراب بی غشم من
از سلسلهٔ خرد چه پرسی دیوانهٔ آن پریوشم من
با قد دوتا و سوز سینه چون نعل درون آتشم من
آسایشم این بس است فیضی
کز عشق بتان مشوشم من

۶۶۵

ای تنگ ز بی زبانی من افتاده به بدگمانی من
باخواب اجل خوشم که شدعشق همخوابهٔ جاودانی من
درد تو بصد گران رکابی سر گرم به همعنانی من
شیرین شده کام شوربختان از تلخی زندگانی من
صد پارهٔ خون‌جگر نگه کن از دیده جگر فشانی من
بر خاک نشستم و غم تو برخاست بمهربانی من
فیضی شب آرزو بسر شد
کوتاه فسانه‌خوانی من

٦٦٦

ساقیا از باده امشب مغز من سیراب کن
مطربا تار نفس را از زبان مضراب کن
این شب وصل است گو از راه برگرد آفتاب
در حریم بزم ما گلچینی مهتاب کن
بزمگاه حسن می آراید اینجا پیر عشق
ای حریف این عقل کودک خوی را در خواب کن
کیمیای جوهر فطرت شراب بی غش است
ناتوان ! اکسیر دانائی ازین سیماب کن
آسمان بر کاروان عافیت گو ره ببند
وین متاع بخت را در شهر ما نایاب کن
راستان را قبله غیر از خنجر معشوق نیست
گر توانی سجدهٔ بی سر درین محراب کن
بر جواهر سائی کلک تو فیضی آفرین
این گوارش را بکام دانش احباب کن

٦٦٧

مطرب از ساز ترم خورسند کن ناخنی گر میتوانی بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد رشتهٔ جانم باو پیوند کن
ساق از می چند باشم تلخکام خندهای زان لعل شکرخند کن
از شکرخندی ببر هوش مرا بیخودم زان بادهٔ گلقند کن
ترک من شکرانهٔ چشم سیاه جانب عاشق نگاهی چند کن

گرچه میدانم نگردی آشنا یک نگاه آشنامانند کن

چون بفیضی نقش رسوائی نشست

پندگو برخیز و ترک پند کن

۶۶۸

بیا و رونق گلزار بشکن بچشم باغبانان خار بشکن

ز حد بگذشت ناز کجکلاهان بشوخی گوشهٔ دستار بشکن

بسان یوسف از خلوت برون آی غرور شاهد بازار بشکن

قدح نوشان ز پیش کعبه بگذر ز بدمستی در و دیوار بشکن

اگر خواهی شکستِ عالمی را دلم را بشکن و بسیار بشکن

گره از زلف عنبربوی بکشای ببوئی طبلهٔ عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را

بنوک خامه رنگ کار بشکن

۶۶۹

ساقی بیک دو جرعه مرا تر دماغ کن وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن

عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است گل در شراب افگن و می در ایاغ کن

مهمان ماست حور وشی امشب‌ای نسیم فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

شمع ایستاده پا بشبستان عیش نه شاهد نشسته روی بمهد فراغ کن

ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی امروز در زمانه که دارد ، سراغ کن

آوازهٔ بلند درین باغ می خرند ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی

هان جست و جوی این گهر شب چراغ کن

۶۷۰

عید است عالم را دگر ازجلوه بی‌آرام کن ... ور میل قربان باشدت‌از غمزه‌قتل‌عام کن

با چشم کافردل گذر برصف نشینان حرم ... گر بشنوی غیرازدعا صد ره‌مرا دشنام کن

قندیل‌سوز کعبه‌را صدشعله‌درخرمن‌فگن ... محراب ساز قبله‌را صد رخنه در اسلام کن

برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن ... گر زان‌نسوزد از دلم یک‌ذره‌آتش‌وام کن

چون عاملان نازرا سازی به هرجا نامزد[1] ... آن غمزهٔ بیباک را سرفتنهٔ ایام کن

خورشید روی‌من پگه‌بگذر بسوی عیدگه ... بخرام و از تیغ نگه صد قتل در هرگام کن

عید است فیضی تابکی خونابهٔ غم درکشی

امروز در بزم طرب بنشین و می درجام کن

۶۷۱

دگر عید آمد ای ترک پریوش عزم میدان کن

کمیت باده را چون رخش رستم‌گرم جولان کن

اگر ناگه ز سربازان میدان گرد بر خیزد

سمند گرم را در جلوهٔ مستی خوی افشان کن

ز کشت آرزو یک سبزهٔ شادی نمیروید

سموم خشک سالی گرم شد از باده طوفان کن

بروز عید چندین چیست بامن چین پیشانی

بدشنامم لبی بکشا و عالم را گلستان کن

مرا گو خار در دل بشکن و خاشاک در دیده

تو با هر بوالهوس ریحان بجیب و گل بداماں کن

۱- بعضی از نسخ : نامراد -

بر افروز آن رخ و خنجر برغم غیر برمن زن
بیارا بزم و دشمن را بخون دوست مهمان کن
هوای رقص دارد درمیان خاک و خون فیضی
چه اهمال است قربانت شوم برخیز و قربان کن

۶۷۲

ای بیخبر به ورطهٔ عالم نظاره کن او راکناره نیست تو از وی کناره کن
خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع هر شب ز گریه دامن خود پرستاره کن
رخش فلک خوش است بنه پای در رکاب بشتاب و سیر عرصهٔ عالم سواره کن
میخواهی از طبیب ترا چاره‌ای رسد بیچاره باش و ترک تمنای چاره کن
زاهد همیشه سر بگریبان چه میبری بهر خدا که خرقهٔ سالوس پاره کن
گر میشوی مرید خراباتیان عشق بر آستان پیر مغان استخاره کن
فیضی اگرچه وصل ز یک‌بار بیش نیست
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

۶۷۳

خاست طوفان بلا روی به یکتائی کن کشتی باده درین حادثه دریائی کن
خاست طوفان غم از می طرب افزائی کن کشتی باده بموج افگن و دریائی کن
آتش‌است‌آتش‌سوزان که توحسنش‌خوانی دیده را با نگه دور تماشائی کن
همدمی نیست کزو بوی وفائی شنوند
روی از بزم کش و خوی به تنهائی کن

۶۷۴

ای مرد عشق دل بهوا همنفس مکن قندیل عرش کشتهٔ باد هوس مکن

دل را بدانه در شکن آرزو مبند شهباز دست پرور خود در قفس مکن
در چشم آرزو خس و خاشاک سرمده این چشمه را قیاس برود ارس مکن
دامن کشاده میگذرد محمل مراد ای دل ترا که گفت که رقص جرس مکن
داری نظر ز وهم میندیش و ره برو شب روشن است اینهمه بیم ازعسس مکن
شاید توان رسید بمنزلگه امید ای گریه گرم میرو و ای ناله بس مکن
مردم گیاست پیکر فیضی بباغ عشق
زنهار نسبتش بهمین خار و خس مکن

۶۷۵

هر کس که داد دل بتو خون دردلش مکن صیدی که رام ساخته‌ای بسملش مکن
در بزم او ز کاسهٔ سر میکشند می ای بوالهوس برو هوس محفلش مکن
ای ره‌نورد بادیهٔ کعبهٔ امید ره دور میشود سخن از منزلش مکن
مجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن
گرداب فتنه است درین بحر موج خون گوهر نچیده آرزوی ساحلش مکن
طاؤس چشم تست سزاوار اوج قدس در پای‌لغز عالم آب و گلش مکن
فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
عقل از سرش ربای و ز خود غافلش مکن

۶۷۶

ترک ستمگار من عربده سازی مکن از پی تاراج دل دست‌درازی مکن
طفلی و ناکرده کار برصف مردان مزن پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن
پایهٔ خوبی نگر سوی رقیبان مبین خسرویت داده اند سفله نوازی مکن

طالب نظاره ایم پرده بر افگن ز روی پیش صف راستان شعبده بازی مکن

زاهد ازین شست وشو پاک شدن مشکلست تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن

غمزهٔ جادوگری بسته لبم از فسون ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار

تا سخن ساده هست نقش طرازی مکن

٦٧٧

از می کهنه یافت پیر کهن سروبن زین جهان بی سر و بن

چون خط دور جام نیست خطی که نوشتند بر صحیفهٔ کن

جام بر دست نه که بنهاید خم افلاک چون سر ناخن

حیرتی دارم این که در دهنش صد سخن هست و نیست جای سخن

فیضی از غیب میکند سخنی

به سخن نارسیده عیب مکن

٦٧٨

جوشید دماغم چه گل تازه رس است این گل کرد جنونم چه بهار هوس است این

یک جلوه بفردا فگن امروز بس است این از شهپر عنقاست نه بال مگس است این

ز ار دلا برگ و نوایت نفریبد ای مرغ بهش باش که گلگون قفس است این

تنها ز سر جوش هوس من نخروشم نه جرعهٔ بدمستی بسیار کس است این

صبح است بدریوزه گری نفس تو

فیضی نفست گرم چه فیض نفس است این

٦٧٩

جادوی چشم فتنه گران صنم ببین تیغ برهنه گرد بگردش علم ببین

سرها بگردش آرد و جانها بخون کشد آن جنبش مژه بفسون دمبدم ببین

پای ستم فشرده بتاراج عالمی تمکین ترکتازی و داد ستم ببین

فرمانروای چشم و دلم شد به نیم ناز شاهی ببین و ملک ببین و حشم ببین

باد جنون بتارک عقل است رخنه گر در جنبش دو سلسلهٔ خم بخم ببین

نی سر درست ماند مرا در رهش نه پای زخمی بفرق همچو شگاف قدم ببین

از من بپرس تا بتراوم ز درد دل آتش بکاوش آور و طوفان غم ببین

یکجا نگاه بند مکن در سلوک عشق تا چند عشق می نگری جلوه هم ببین

فیضی نگارش رقم عشق میکنم
از فیض خود بپرس بنوک قلم ببین

ردیف و

۶۸۰

شهسوار عشق آمد ای سرم پامال او صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او

شمع در فانوس ازان باشد که شبهای وصال پر زنان پروانه چون آید نسوزد(۱) بال او

گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار خامشی گاه تمنا بس زبان حال او

محمل عمرم بملک نیستی نزدیک شد ای اجل وقت است اگر آئی باستقبال او

اینکه از خال رخش داغ دل من تازه شد جز سیاهی دیده ام رنگی دگر از خال او

نی همین مجنون بپا افگند زنجیر جنون پای لیلی هم بزنجیر است از خلخال او

ای ملک در خاک از فیضی چه میپرسی که نیست
غیر حرف نوخطان در نامهٔ اعمال او

---

(۱) آزاد : بسوزد -

۶۸۱

چنان تنگ است از شیرین لبان تنگ دهان او
که از تنگی نمی آید برون حرف از زبان او

بزور قادراندازی آن ابروکمان نازم
که جز تیر قضا ننهاد گردون بر کمان او

نگاهش بر زمین افگند خلقی را چه سحر است این
که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او

گمانش اینکه دارم طاقت فریاد و خاموشم
مسلمانان چه سازم بانگاه بد گمان او

تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تاپا
که موئی گشتم از اندیشهٔ موی میان او

بود چشمش چنان گلگون کزان خون می چکد گوئی
همین از مجمع عاشق کشان باشد نشان او

بگفتم مهلتی ده یک دو روزی قتل فیضی را
بگفتا باز مانم گر اجل گردد ضمان او

۶۸۲

مرا چه قید بران سنگدل بت و فن او به هرکجا صنمی هست من برهمن او
چه حاجتست بزنجیر پای مجنون را طناب خیمهٔ لیلی فگن بگردن او
سزد ز رشک گریبان صبر خود بدرم که دست هر خس وخاری رسد بدامن او

زمانه ایست که چون من بعشق سیم بران
کسی که صبر کند خون او بگردن او

۶۸۳

من در طلب دل شده دل در طلب تو آوارهٔ عالم شده‌ام از سبب تو
بر سدره و طوبی بنهم پای ولیکن کوته بودم دست ز شیرین رطب تو
مستی حریفان همه از بادهٔ تلخ است من مست ز تلخی که بر آید زلب تو
ای ناقه دلت سوخته بر نالهٔ مجنون دانم نبود بیهده شور و شغب تو
نی مرده مرا خواهی و نی زنده گذاری درمانده ام ای شوخ بخوی عجب تو
شد تیره جهان در نظرم روز جدائی این روز سیه دیدهٔ بینا و شب تو

فیضی نگه دمبدمت چیست برویش
ترسم که برنجد ز طلب بر طلب تو

۶۸۴

خوش‌آن زمان که یکی بود خانهٔ من وتو نبود راه جدائی میانهٔ من وتو
توتیغ بر کف‌و من جان‌بکف همین باشد میان اهل محبت نشانهٔ من وتو
اگر وفای من و بیوفائیت اینست بیادگار بماند فسانهٔ من وتو
تراست شعلهٔ حسن و مراست‌آتش‌عشق بهم بلند برآمد زبانهٔ من وتو
حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم که فتنه‌خیزتر آمد زمانهٔ من وتو
دلا من و تو بهم زار زار می نالیم ببزم عشق خوشست این ترانهٔ من وتو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی
همین بود جدل شاعرانهٔ من وتو

۶۸۵

ای عقل بیخودم برو، ای من فدای تو جائیست اینکه من نیم اینجا چه جای تو

داری هوای جلوهٔ گم گشتگان دل سر میدهد بباد فناء نقش پای تو
در دشت آرزو نبود بیم دام و دد راهست اینکه هم ز تو خیزد بلای تو
مشکل که سیل دیده بگردش در آردت طوفان نوح میطلبد آسیای تو
ای عشق رخصت است که از دوش آسمان بر دوش خود نهم علم کبریای تو
با آشنای خود نبود آشنائیم بیگانه شو ز من که شوم آشنای تو
گر در گلیم می طلبی معنی فنا رو رو که هست هر سر موئی خدای تو
احسنت فیضی این گل خلوت شگفته باش
تو در هوای خود، دو جهان در هوای تو

۶۸۶

ای بلا بر جانم از بالای تو در سویدای دلم سودای تو
تیغ بر کف چند مستغنی روی عالمی را کشت استغنای تو
از همه بیگانه میسازد مرا با رقیبان آشنائیهای تو
جای آن دارد که آئی جان من در حریم دل که آمد جای تو
زاهدا امروز چون فیضی شدم
فارغ از اندیشهٔ فردای تو

۶۸۷

محبوب من و حبیب من کو بیمار شدم طبیب من کو
از نعمت وصل بی نصیبم از بهر خدا نصیب من کو
زود از تو جدا شدم ندانم کان دولت عنقریب من کو
ای تازه گل از نسیم گاهی می پرس که عندلیب من کو
فیضی که ز کوی تو سفر کرد
یکبار بگو غریب من کو

ردیف (ه)

٦٨٨

صنمی در دل ما یافته راه نحن لا نعبد الا ایاه
روی او مومن زنار پرست زلف او کافر اسلام پناه
طاق ابروی بلندش بنظر صوفیان را ز سر افگنده کلاه
هندوی چشم وی از نیم نگه روی اسلام مرا کرد سیاه
هر کجا باد غرورش جنبد خرمن کعبه پرستان پرکاه
رو سپیدی ابد در کیشش بر رخ طاعت ما نیل گناه
فیضی از بت نشکیبد هرگز
وهو ما آمن الا بالله

٦٨٩

چنان تاب می روشنت ساخته که خورشید با روزنت ساخته
چودامن کشان بگذری پا مکش ز دستی که با دامنت ساخته
قضا کرد از حسن آئینه‌ات چه شدگر دل از آهنت ساخته
عنانت بدست رقیبان و من بگرد ره توسنت ساخته
نه از آب و خاکی بنازم بصنع که از شکر و می تنت ساخته
کسی بسته مارا بفتراک تو که آهوی شیرافگنت ساخته
بفیضی کسی داده افسون طبع
که در غمزه جادوفنت ساخته

٦٩٠

چشم مستت فتنه‌ها انگیخته برخود از مستی سیاهی ریخته

قامتت در جلوه شمشیر بلا کوه را از تار مو آویخته

آنکه رویت ساخته لبریز حسن عشق را در قالب ما ریخته

غمزهٔ شوخت بگردشهای چشم فتنه بر دلها ز مژگان ریخته

کرده فیضی را غمت موئی و عشق

صد جهان حسرت بمو آویخته

۶۹۱

با دل من یاد آن شیرین پسر آمیخته

همچو موم و انگبین با یکدگر آمیخته

صبحدم گفتی بزلفش داشت آمیزش نسیم

جان من بودست با باد سحر آمیخته

طالع اندیشان که میگویند عمر من دراز

رشتهٔ جانم بزلف او مگر آمیخته

هر که در مستی بیادم داد ازان چشم و دهان

بهر نقلم پسته با بادام‌تر آمیخته

ای‌خوش آن رندی که همچون غنچهٔ نرگس بباغ

کیسه ای دارد پر از سیمی بزر آمیخته

هر سخن کان شوخ پنهان زیر لب دارد به غیر

بهر من زهریست گوئی با شکر آمیخته

هیچ با فیضی نیامیزی که او با یاد تو

آب چشم خود بخوناب جگر آمیخته

۶۹۲

مرا پیرانه سر موی سفید از بس فزون گشته سر سودائیم ز آئینهٔ داغ جنون گشته

چه آواز است آواز درای ناقهٔ لیلی — که مجنون را بصحرای سلامت رهنمون گشته

مبادا بیدلان را بگسلد پیوند جمعیت — چنین کز بار دلها کاکل او سرنگون گشته

نه بر تربت بود فانوس آن از هر طرف شبها — شهیدان بلا را پیرهن ها غرق خون گشته

زهی لطف قبول خاطر شاه سخن پرور — که فیضی از میان نکته ورها ذوفنون گشته

۶۹۳

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده — هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را پندی بده

خونابه جوش سینه را از پستهٔ عنابی رسان — شورابه نوش دیده را از غنچه گلقندی بده

تا کی ز بادام ترت عیشم بتلخی بگذرد — آن پستهٔ سربسته را راه شکر خندی بده

چشمت نهانی ریخت خون و ز آنکه منکر میشود — آن ترک کافر کیش را با تیغ سوگندی بده

خواهی من دیوانه را شیرین شود شور جنون — سنگ ستم تنها مزن دشنام هم چندی بده

این آهن کوه بلا بردار یارب از دلم — با ناتوان جان مرا صبر تنومندی بده

ای بخت ناساز اندکی بر حال فیضی رحم کن — وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

۶۹۴

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده — شراب بزم اکبر شاهیم ده

شراب گرم و رخشان همچو خورشید — بپای تخت ظل اللهیم ده

نوید[1] بخت کز شوقش برقصم — ز عشرت گاه شاهنشاهیم ده

مئی کآمد حبابش خرگه شوق — بروی شاهد خرگاهیم ده

دلم تاریک و من سرگشته درخود — چراغ می درین گمراهیم ده

۱- آزاد : نوای -

خرد جان مرا می کاهد از غم نجات دل ازین جانکاهیم ده

فسون عشق فیضی بس دراز است
ازین دستان زبان کوتاهیم ده

۶۹۵

ما بدل ساده ایم حسن پرست آمده آینهٔ وحدتیم دست بدست آمده

جام نیالوده ایم از می و بیخود شده باده نپیموده ایم هرگز و مست آمده

خیز که در بزم شوق پای بکوبیم مست ما نه درین مجلسیم بهر نشست آمده

سنگدلان را گنه نیست که از دور چرخ شیشهٔ ناموس ما بهر شکست آمده

ای که بمعراج عقل آمده ای سر بلند رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده

ذوق شراب صبوح نیست بمدهوش عشق کز دم صبح ازل مست الست آمده

محتشمان خود پرست برهمنان بت پرست
فیضی ما زان میان باده پرست آمده

۶۹۶

گره زلف را کشاد مده دل درو بسته‌ام بباد مده

بی نوائی ما بغمزه مگو مست مارا سرود یاد مده

لب کشودی و بیخودم کردی ساقیا می ازین زیاد مده

بتوای پادشاه حسن که گفت که مرادی به نامراد مده

با رقیبان که گمره اند بعشق راه بیداد گیر و داد مده

واعظا ! رند بی سر و پایم یادم از مبدء و معاد مده

طوطی هند چون توئی فیضی
زاغ را ره درین سواد مده

۶۹۷

بجز عشق در ملک دل ره مده عنان در کف عقل کوته مده
دل خود مبر در تمنا فرو چنان یوسفی سر درین چه مده
سهیل سعادت گرت آرزو است دگر تن بخواب سحرگه مده
ازان می که ته جرعه‌نوشان خورند ببالا نشینان بی ته مده
خرد ور نیابد فروغ نظر نشان تجلی به اکمه مده
نزیبد دلت در کف اهرمن نگین جز بدست شهنشه مده

دل خویش فیضی مکن جای غیر
صنم را درون حرم ره مده

۶۹۸

میرسی ساعدی از خون شکار آلوده چشم پر گرد تو آهوی غبار آلوده
صید پرکاری خیل مژه‌های تو شوم که نکردند دمی دست بکار آلوده
کشتگانند براه تو، نخواهم که شود دامن پاک تو زین راه‌گذار آلوده
خون صد دل شده درگردن آن آهوی مست که بخون دامن آن شاهسوار آلوده
سر گران آمد و دارد سر آرامیدن خواب در پردهٔ آن چشم خمار آلوده
من و نظاره آن روی که نتوان کردن دامن دیده به هر نقش و نگار آلوده

فیضی او را نتوانست در آغوش کشید
که ز خونابهٔ دل داشت کنار آلوده

۶۹۹

ماه رمضان رفته و شوال رسیده رندان بدر میکده خوشحال رسیده

در هر چمنی جوش و خروشی‌شده پیدا وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده
خوبان گل‌اندام خرامنده بگلشن چون گل همه با پیرهن آل رسیده
بکشاده در میکده وز دست جوانان می بر کف پیران کهن سال رسیده
درعیدگه‌این گرد که‌برخاسته کوهی‌است شاه است که با دولت و اقبال رسیده
کیخسرو اورنگ نشین اکبر غازی کز دولت او بخت باجلال رسیده
هم بهر مددگاریش اقطاب نشسته هم بهر هوا داریش ابدال رسیده
عاجز شده فیضی ز شمار نعم او
هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

۷۰۰

خطت برآمده ای ماه چارده ساله ندیده است کسی آفتاب درهاله
بدور خط تو ای نو بهار حسن دریغ که گشت دیدهٔ بختم سفید چون ژاله
فتاده اند بصحرای غم شهیدانت بچاک سینه و داغ فراق چون لاله
اگر نه درد دلم درسگ تو کرده اثر چراست این که مرا بیند و کند ناله
چه باک فیضی اگر جامهٔ توچاک نمود
چو دل ز تیغ‌بلا شد هزار پرکاله

۷۰۱

چو افروخت لیلی چراغ قبیله شد از رشتهٔ جان مجنون فتیله
جهانی شود پر ز مجنون ولیکن جمال وفا نیست در هر جمیله
بزلف تو بستم دل پر هوس را که دولت نیاید بکف بی وسیله
مبین خوار درگوهر اشک عاشق که با جوهرجان بود هم طویله

۱- آزاد : عجب -

دلم گشت خون از غزالان چشمت زهی شیرچنگان روباه حیله
بپای نظر کی رود ره نوردی که از رشتهٔ عقل دارد عقیله

ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

۷۰۲

بزم نشاط دوران چون نیست جاودانه ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه
صراف نقد عشقیم از ذات ما چه پرسی پیداست گوهر ما از اشک دانه‌دانه
زاهد بدور چشمت بیمار ساخت خود را تا بهر باده خوردن پیدا شود بهانه
گاهی ز سوی لیلی تا نامه‌ای بیارند مرغان بفرق مجنون کردند آشیانه

فیضی صریر کلکت بسیار دلخراش است
گردون بچرخ آمد زین صوت عاشقانه

۷۰۳

آن پری روست گریزان ز من دیوانه شمع لرزان بود از پرزدن پروانه
صبر و آرام کجا گرد دل من گردد آشنائی نتوان کرد به هر بیگانه
مردمی ها زسگ کوی تو دیدیم که یار آزمودن نتوان تا نشود هم خانه
دل نخواهم که نزد پنجه بخونش دلبر جان نگویم که نشد صرف ره جانانه
شیشهٔ چرخ ازان ماند درین بزم تهی که می عشق نگنجید درین پیمانه
در ره عشق زلیخا نه کم از مجنون است ای بسا زن که نهد گام وفا مردانه

فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش
قطره بی تلخی دریا نشود دُردانه

۷۰۴

بیا ساقی و جام می بکف نه ز بزم ما تکلف بر طرف نه
تهی از باده نتوان داشت ساغر بر آ ای ابر و گوهر در صدف نه
حریفان منتظر در بزم تا چند قدح بر کف گذار و رو بصف نه
نوای مطرب، چو بر خوانم غزل‌را بصد آهستگی دستی به دف نه
چه شد گر بزم مارا شمع نبود نظر بر بادهٔ خورشیدتف نه
کمان فتنه بر روی دلم کش خدنگ غمزه را سوی هدف نه
نماند با تو نقد دهر فیضی
بدل چون‌عشق گنجی بی تلف‌نه

۷۰۵

غمزه زنان ترک من روی بعشاق نه از در گرمی درآ غربده بر طاق نه
صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ بر کشا منت صد آفتاب برسرآفاق نه
حسن تو بی پرده به پرده منه درمیان پرده اگر می نهی پردهٔ عشاق نه
ساغر زرین ناز بر سر محتاج زن تازه ترنج هوس در کف مشتاق نه
نیست خط دور جام جز رقم سر نوشت باده دمادم بیار قسمت میثاق نه
ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فگن خار تقید بگیر در ره اطلاق نه
شب شد و راه نیاز پر ز نشیب و فراز ناقهٔ امید را سلسله برساق نه
شربت آب حیات نیست گوارای دل چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه
فیضی‌ازین گفت‌وگو کم‌نشود جست‌وجو
معنی دل دردلست حرف در اوراق نه

۷۰۶

گرچه هندو پسران عشوه فروشند همه — حلقهٔ گوش ِ ترا حلقه بگوشند همه

گر تو زینگونه بمالی بجبین صندل سرخ — گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه

بر زمین چون نزنم سر که پی سرگوشی — باتواین بوالهوسان دوش بدوشند همه

خوبرویان همه محبوب جهان اند ولی — جز بخونریزی احباب نکوشند همه

ای دل ساده طلبگار گروهی شده ای — که اگر خون تو یابند بنوشند همه

از ره میکده زاهد مگذر طعنه زنان — زانکه مستان ِ می عشق بهوشند همه

فیضی از عشق سخن‌گو که شکرگفتاران
تا سخن گوش کنند از تو خموشند همه

ردیف ی

۷۰۷

دردل آتش زدن از جان من آموخته‌ای — گرمی از آتش پنهان من آموخته ای

کار برهم زنی و عالمی آشفته کنی — گوئی از بخت پریشان من آموخته ای

بی توای غم، دگران با طرب‌آموخته اند — بسکه با کلبهٔ احزان من آموخته ای

برق‌ریزست شکر خندهٔ تو پندارم — که ز آه شرر افشان من آموخته ای

مژه بدنام شد از غمزهٔ شوخ تو ولی — رخنه کردن‌دل‌از افغان‌من آموخته ای

سروسامان‌خودت نیست درین معذوری — کز دل بی سر و سامان من آموخته ای

فیضی این طرز دلآویز که داری بسخن
مگر از شوخ سخندان من آموخته ای

۷۰۸

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته ای — در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته ای

آرام کرده‌ای به نهان خانهٔ دلم خلقی درین گمان که بمحفل نشسته ای

من خون گرفته نیستم امروز ورنه تو خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته ای

کس را کجاست زهره که دزدیده بیندت بد مستی و بعربده مایل نشسته ای

خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده اند هر جا تو آفتاب شمایل نشسته ای

ای برق ریز خنده بکشتی نشستگان معذور دارمت که بساحل نشسته ای

فیضی توئی عجب که باین گام آرزو

طی کرده راه هجر بمنزل نشسته ای

۷۰۹

تازخط لعل لب خود عنبرافشان کرده‌ای آب حیوان رابخاک تیره یکسان کرده‌ای

داده‌ای برباد زلف خود ز مستی هرزمان خاطر جمع گرفتاران پریشان کرده‌ای

صد دل عشاق را از یک نمودن برده‌ای آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده‌ای

کشور دل جلوه‌گاه تست ای سلطان حسن گرچه این معموره ازبیداد ویران کرده‌ای

خرقه پوشان را که برچرخ آستین افشانده‌اند پیرهن چاک ازگریبان تابدامان کرده‌ای

نیست گر طبع ترا نسبت بحیوان ای رقیب نسبت آن لب چراباآب حیوان کرده‌ای

فیضی از هندوستان جای دگر کم میروی

همچوطوطی جای خود در شکرستان کرده‌ای

۷۱۰

امشب درآمد از در من ماه پاره ای در خانه ام فتاد چو آتش ستاره ای

هیهات این فروغ بماه و ستاره نیست سر بر زد آفتاب مگر از کناره ای

یا چشم هندوئی که نشیند بر آتشی یا روی آتشی که ندارد شراره ای

در جلوه همچو سرو قدش سر کشیده‌ای در خنده همچو باده لبش مست‌کاره ای

رخشنده گوهریست ز سر تا قدم چه عیب در گوش او اگر نبود گوشواره ای
خون شد دلم چو بر زده از ساعد آستین میکرد کشتگان ستم را شماره ای
فیضی چو چاره ساز تو امشب نگشت یار
دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره ای

۷۱۱

فصل بهار است و مرا درسر جنون تازه‌ای کو مطربی تادر دمد درمن فسون تازه‌ای
یارب دلست این یاجگر کز آتشم بگداخته کامروز می‌آیدبرون از دیده‌خون تازه‌ای
این عشق مجنون کش زتو سر کرده را هم میبرد دانم که ره گم کرده‌ام زین رهنمون تازه‌ای
گر شدفراهم ریش دل طعنم به‌بیدردی مزن بشگاف کین ریش کهن دارد درون تازه‌ای
بزمست و رندان نکته‌دان دیوان فیضی درمیان
مطرب غزلخوان هر زمان با ارغنون تازه‌ای

۷۱۲

خون شد دل من از پی صیاد پیشه ای خونخواره آدمی کش جلاد پیشه ای
باخسروان کسی نتواند رقیب شد باید درین مخاطره فرهاد پیشه ای
ای وای چون کنم که زحد میبرد جفا جور آفرین ستمگر بیداد پیشه ای
خاک چو من بگلشن فردوس کی رسد درجست و جوی وصل‌سزدباد پیشه ای
تنها همین نه از تو خرابات شد خراب نگذاشتی بصومعه زهاد پیشه ای
صد آفرین بغمزهٔ جادو گرش که نیست چون او بفن ساحری آستاد پیشه ای
فیضی هلاک چشم تو شد آه چون کند
مرغ شکسته بال ز صیاد پیشه ای

۷۱۳

سرخوش[1] و غمزه زنان عشوه نما می آئی   چه کسی و ز کجائی و کجا می آئی
گرم می آئی و دل میطپد از آمدنت   غالباً از پی دل بردن ما می آئی
در سرت تا چه خیال است ندانم که چنین   کج کله بسته کمر تنگ قبا می آئی
صبر من رفت دگر تند چرا می رانی   جان من سوخت دگر گرم چرا می آئی
وه چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک   میرود هوش من دلشده تا می آئی
کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود   تا تو در دیدهٔ مردم چه بلا می آئی

میدهد جان بتماشای جمالت فیضی
گرچه در دیدهٔ او روح فزا می آئی

۷۱۴

بستهٔ سلسلهٔ عشق نشد هر پائی   کم توان یافت درین سلسله پا برجائی
منم آن رند جهانگرد که همراهم نیست   اندرین بادیه جز باد جهان پیمائی
نتواند که رسد در حرم کعبهٔ وصل   رهرو عشق اگر طی نکند صحرائی
اینچنین کآن بت ترسا ره دینم زده است   نتوان یافت درین دیر چو من رسوائی
چه غم از سود و زیانم چو[2] ببازار خیال   دل سودا زده ام راست بخود سودائی
آخر ای تشنه لب وادی هجران مخروش   که رسید آنکه رسد موج زنان دریائی

فیضی احسنت ازین نکتهٔ شیرین که بهند
نتوان یافت چنین طوطی شکر خائی

۷۱۵

چون زین دو قدم ره نتوان برد بجائی   چشمم برهت ساخته از هر مژه پائی

۱- علیگڈه : خوی فشان - ۲- آزاد : که -

آن قوم که بر عهد تو خرسند نشستند دانند که برباد نهادند بنائی

تا آنکه نسوزم ، بدلت مهر محالست بنشین که بر آتش بنهم مهر گیائی

ای گرم رو بادیهٔ دل چه شتابی بشنو که ز دنبال تو برخاست صدائی

رندان غم مارا دو جهان نرخ نهادند هان دست مبر تا ندهی نیم بهائی

گوش شنوا نیست ترا، ورنه درین دشت هر ذره ازین ریگ روانست درائی

بی همت مردان نتوانیم قدم زد راهیست کمین کرده به هرگام بلائی

بر تخت چمن گل علم خسروی افراخت این بلبل شوریده مگر بود همائی

فیضی نبود جلوهٔ سرو تو درین باغ
دل تنگ مباش از غم هر تنگ قبائی

۷۱۶

بکوی عاشقی[۱] چون من نخواهد بود رسوائی دلم صد پاره و هر پارهٔ عاشق بیک جائی

دل آسوده در زلف نگاری داشتم عمری هجوم عشق ناگه بر سرم آورد غوغائی

جهان بازار حسن و مفلسان عشق ازین غافل که ما هرروز با یوسف رخی داریم سودائی

خریداریم حسن عالمی را نیم جان بر کف ازین خوشتر نخواهد بود درعالم تماشائی

دل دیوانه‌ای تا بستهٔ زنجیر مویان شد شود هر دم گره در رشتهٔ جانم تمنائی

چرا چون زاهد خلوت نشین بیکار بنشینم مرا چون عاشقی کاری و چون دل کارفرمائی

دمی یکجا نیارامد دل خود کام من فیضی
چه سازم عشق را لازم بود هر دم تقاضائی

۷۱۷

امشب چو بخون من شتابی شبگیر مکن که آفتابی

۱- دهلی : مجنونی -

از دست مده دلم که آخر بسیار بجوئی و نیابی
بیداد تو گر چنین نبودی عالم نشدی بدین خرابی
سر رشته بدست خود نگهدار چون رشتهٔ جان من بتابی
در دور لب تو پارسایان دارند همه تنک شرابی
مشکل که رسد بدیده‌ام خواب در دیدهٔ من مگر بخوابی
فیضی ز تو یار میبرد دل
بیدرد چرا در اضطرابی

۷۱۸

ای رخت در نهایت خوبی خط خوب تو غایت خوبی
جابجا مصحف جمال ترا زیبد از خال آیت خوبی
هر نفس میکند مسیح لبت از زبانت روایت خوبی
غیر قدت بکشور خوبان که بر افراخت رایت خوبی
فیضی از عشق فتنه ها خیزد
هر زمان در ولایت خوبی

۷۱۹

بجعد آفاق سر تا سر شکستی بقد هنگامهٔ محشر شکستی
تو ای طفل بهشتی رو چه شوخی که دربازی ملک را پر شکستی
بشوخی حلقهٔ کعبه کشیدی به بد مستی حرم را در شکستی
بلب میخانهٔ عیسی فگندی برخ بتخانهٔ آذر شکستی
بمیدان راه بر دلها گرفتی بجولان قلب صد لشکر شکستی

ز بهر رخنهٔ دل غمزه بس بود تو بی پروا چرا خنجر شکستی
کدامین کیش داری ایکه هردم دل صد مومن و کافر شکستی
ز بی مهری دگر آن طره مشکن که دلهارا بیک دیگر شکستی
نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت
کزان نی قدر نیشکر شکستی

۷۲۰

مدعی از من خبری داشتی گر چو تو بیدادگری داشتی
از تو ستمگاره بجان آمدم کاش دل من دگری داشتی
پیش تو درد دل خود گفتمی گر نفس من اثری داشتی
کی بدعا خواستمی مرگ خود گر شب هجران سحری داشتی
آنکه ندارد ز جفا هیچ کم کاش وفا هم قدری داشتی
چرخ کشیدی بدل آزاریم گر ز تو بی رحم تری داشتی
فیضی آواره چه میکرد آه
گر نه درین ره جگری داشتی

۷۲۱

دلا گدازش پروانه آرزو کردی ولی در آتش خود سوختی نکو کردی
به هر که می نگرم کامیاب عافیت است ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
روا بود که ز دست تو پیرهن بدرم که چاکهای گریبان من رفو کردی
شگفتی از دم باد بهار شرمت باد که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی
چه گویم از نفس دلخراش تو فیضی
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

۷۲۲

بصندل تا بدن آلوده کردی بگل خورشید را اندوده کردی
تو خود داری پری چون خرمن گل چرا گل در بغل بیهوده کردی
عبیر انگیختی از جیب و دامان نمک از بهر چشمم سوده کردی
بچشم کم[1] مبین دود دلم را که مژگانها سیه زان دوده کردی
من بی صبر را کشتی عفا الله که خود را و مرا آسوده کردی
دلت فرمود قتل بیگناهان گناهت نیست چون فرموده کردی

ز خوبان خواستی فیضی وفا را
چرا اندیشهٔ ناهوده کردی

۷۲۳

فلک زین کجرویهایت نمیگویم که برگردی
شب وصل است خواهم اندکی آهسته ترگردی
ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشن است امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده نکشائی[2]
گر ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی
تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را
که بهر خاطرم . بر عکس شبهای دگر گردی

۱- آزاد : من -
۱- آزاد : بکشائی -

نشین زیر زمین ای مهر ، از بهرچه هر صبحی
چو من باآتش دل غرقه در خون جگر گردی
سهیل اشب بجانان درد دل دارم میا بیرون
که میترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی

۷۲۴

ملک میخواندمت خونخواره بودی گلت میگفتم آتشپاره بودی
تو می خوردن زخون خوردن ندانی میت در جام خوش میخواره بودی
بیادت باد کز جور تو مُردم تو ظالم پیشه در نظاره بودی
دلت مهر و وفا میخواست لیکن بدست خوی بد بیچاره بودی
توئی آن آفتاب آسمان سوز که عمری پیش ازین سیاره بودی
بسی دل بردی و کس را خبر نیست چه ساحر شیوهٔ عیاره بودی
ترا در خانه می جستیم فیضی !
تو خود از خان و مان آواره بودی

۷۲۵

دوشینه بگو شمع شب تار که بودی یار تو که بود است تو هم یار که بودی
ما را همه شب خواب نیاید بخیالت تا روشنی دیدهٔ بیدار که بودی
ما سوخته بودیم متاع دل خود را تو گرمی هنگامهٔ بازار که بودی
آهوی که گشتی و بسوی که گذشتی در دام که رفتی و گرفتار که بودی
شب تا بسحر فیضی دل خسته فغان کرد
تا مرهم داغ دل افگار که بودی

۷۲۶

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی در دیدهٔ عاشق نمک سوده کشیدی
امروز باندازه قدح نوش که فردا پرسند ازان می که نه پیموده کشیدی
رفتی بسر خاک شهیدان محبت دامان بسی مردم آسوده کشیدی
من در ره امید تو بر خاک نشستم تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی
ای دیده شدی شیفتهٔ عشوهٔ خوبان هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی
ای حلقه زن کعبه ز دست توچه نالم دستم ز در بتکده بیهوده کشیدی
فیضی ز غم دنیی و عقبیٰ شدی آزاد
دست هوس از بوده و نا بوده کشیدی

۷۲۷

غنیمت است حریفان هوای موسم دی بجای خرگه و آتش بس است شیشهٔ می
خوشا کسی که درین خشک سال برگ نشاط به نیم جرعه کند زنده نام حاتم طی
شبی ز چنگ شنیدم بارغنون میگفت که ما دراز نفس‌تر ندیده ایم ز نی
بگوش نی چو رسید این ترانه گفت بچنگ چرا ست کین همه برباد میکنی رگ و پی
کسیکه سینهٔ او شد چو من شگاف‌شگاف اگر بناله در آید مکن ملامت وی
پیاله گیر و مکن بر بهار رفته دریغ بر آر نعرهٔ هوهو چه سود ازین هی هی
کنون تهی مکن از باده جام جمشیدی که پر ز خاک فتادست کاسهٔ سر کی
نوشته اند بطاق رواق میخانه کتابهٔ و من الماء کل شئی حی
کدام آب که گر پرتوش فتد به سپهر ز انفعال کند آفتاب را در خوی

۱- آذر : آلوده -

کدام آب که گر قطره‌ای ازو یابد هزار رقص کند قطب در جوار جدی

بهوش باش درین راه پر خطر فیضی
که رفته اند رفیقان و میروی از پی

۷۲۸

خاک چمن شد ز ابر مشک تتاری آتش گل تیز کرد باد بهاری
قرصهٔ کافور ریخت شاخ شگوفه سنبل مشکین بسوخت عود قماری
بر سر هر شاخ جلوه گر شده گلها کرده چو طفلان به اسپ چوب سواری
از پی دوشیزگان حجلهٔ گلشن آب صفت خاک کرد آینه داری
دور نظر بازی است و حسن پرستی وقت گل افشانی است و باده گساری
غنچه و نرگس رسیده اند فراهم کوش که دل را بدست دیده سپاری

جام می لاله گون و طرهٔ ساقی
فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

۷۲۹

ای که در دل همیشه جا داری دل که بردی ز من کجا داری
تو کدام آتشی نمیدانم که درون دو دیده جا داری
گرهی از دلم کشا که چنین غمزه های گره کشا داری
از تو بیگانه خو عجب دارم که نگه های آشنا داری
سر بخورشید میتوانی سود بسکه سرها بزیر پا داری
چشم و ناز تو نیست با دگران هرچه داری همین بما داری

نیست فیضی دعای تو مقبول
تابکی دست در هوا داری

۷۳۰

زان بت که تو در نقاب داری — صد بتکده را خراب داری
بوئی برسان بما که از زلف — صد قافله مشکناب داری
تو ساقی بزم شو که از لب — هم ساغر و هم شراب داری
فردوس بود در آب و آتش — زآن گل که تو در گلاب داری
خونریزتو چون پگاه مستی است — گر باده کشی ثواب داری
بربود عنان دل ز دستم — آن پای که در رکاب داری
آن نیست که بگذرد ز خونت
فیضی تو چه اضطراب داری

۷۳۱

ای آنکه چشم و زلفی دیوانه ساز داری — نیکو تری هم از خود وقتی که ناز داری
ماهی ولی نه چون من شب گرد و بیقراری — شمعی ولی نه چون من سوز و گداز داری
در زیر پا فگندن دلهای مستمندان — می زیبدت که زینسان زلف دراز داری
بس نازک است خواهم چندانکه خوش برآید — شمشاد تازه رس را از جلوه باز داری
از عشوه‌ای که کردی دل بردی آشکارا — با غمزه های پنهان تا خود چه راز داری
خواهم دعای وصلش کردای فرشته امشب — در های آسمان را باید که باز داری
دلهای صد چو فیضی بردی همه بغارت
ترکی، عجب نباشد گر ترکتاز داری

۷۳۲

مده فریب که گلبرگ شکرین داری — که باده در قدح و زهر در نگین داری

بکشت سوزی امید برق ریز مباش بخنده‌ای که گل افشان ز یاسمین داری
مکن بدامن تر پاک اشک من تا صبح[1] بنه بدیده گر از شعله آستین داری
شنیده‌ام که دلت میکشد به مهر و وفا مکن که چشم بد اندیش در کمین داری
بچشم کج نظران غمزه‌ات گوارا باد بشوخی مژه گر چشم شرمگین داری
تو داغ تازه ز ساعد نهفته‌ای غافل که آفتاب قیامت در آستین داری
بجوش فیضی ازین نشئه کز بهار خیال
هزار میکده در هر گل زمین داری

۷۳۳

دلا بناز که دلدار نازنین داری اگر ستیزه کند صبر آهنین داری
فریب ساده نگاهم مده که میدانم بزیر هر مژه بتخانه‌های چین داری
سپند چشم تو کردم که هم ز غمزهٔ خویش هزار فتنهٔ بیدار در کمین داری
هجوم کج نظرانست گرد حسن بناز بپاسبانی چینی که در جبین داری
تراشه‌ای ز جگر یا سفینهٔ غزل است شنیده ام که بهشتی در آستین داری
گلت شگفته چنین فیضی از کدام صباست
که از بهار گل افشان صد آفرین داری

۷۳۴

ای که در بردن دل چشم سیه میداری میدهم دل بتو گر نیک نگه میداری
گر شکستی بکله گوشه رسیدت چه عجب بسکه دل برده بر آن طرف کله میداری
میکنی سلطنت غمزه بصفهای مژه شاهی و ملک بنیروی سپه میداری
قاتل من بتو نازم که به هنگامهٔ حشر زندگی در حق عشاق گنه میداری

۱- آذر: ناصح -

به زنخدان تو هیچم نرسد دست هوس چند لب‌تشنه مرا بر سر چه میداری

در هوای تو من سوخته دل را بر لب نیم جانیست که از نیم نگه میداری

فیضی از روی هوس منتظر او منشین

خاک شو خاک اگر چشم بره میداری

۷۳۵

ای دل ازین شوخ تندخو که تو داری کی دهدت دست آرزو که تو داری

مهر خموشی نهد دگر بزبانم اینهمه با غیر گفت وگو که تو داری

تیغ بخونریز من مکش که توان شد کشتهٔ خوی بهانه جو که تو داری

چون رخش ای باغبان یکی نشگفته زین همه گلهای تازه رو که تو داری

سرو قد من به باغ آمده بر کن تازه نهالان بطرف جو که تو داری

معرکهٔ نو بهار بشکنی آخر با همه مستان رنگ و بو که تو داری

گوهر دل کم فتد بدست تو فیضی

پا بکش از راه جست و جو که تو داری

۷۳۶

تو ای پروانه این گرمی ز شمع محفلی داری

چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری

برو ای آشنا خود را سبک از بار هستی کن

بدریای محبت گر امید ساحلی داری

درون قدسیان خون شد تعالی الله چه صیادی

که چون جبریل از هر غمزه مرغ بسملی داری

مفرما غمزه را خون ریختن تیغ از میان بر کش
که چابکدست خونریزی و دست قاتلی[۱] داری

عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد
براه کعبهٔ وصل ار هوای منزلی داری

نه مجنون خوانمت نی عاقل ای سرگشتهٔ هجران
که هر دم گوش بر بانگ درای محملی داری

شدی فیضی شهید یار شرست باد اگر نالی
بحشر این خونبهایت بس که چون او قاتلی داری

۷۳۷

ای سرم انداخته بچشم خماری   کار مرا ساخته بغمزهٔ کاری
آه‌چه‌عاشق کشی‌تو‌شوخ که یکدم   تیغ زدست و ز تیغ دست نداری[۲]
تیغ تو باشد مراد بخش اسیران   به که مراد اسیر خویش بر آری
پرده ز رخسار برفگن که زهر سو   پاک دلانت کنند آینه داری
بر تو مبادا کنند تهمت خونی   دست میالا دگر بخون شکاری
تو همه شب ماه دلفروز حریفان   من چو منجم پی ستاره شماری

میرود آن شهسوار تاخته فیضی
حلقهٔ فتراک او ز کف نگذاری

۷۳۸

نسیم صبح که دیوانه وار میگذری   ندانمت ز کدامین بهار میگذری
به نگهت تو که صد مستی بهار دروست   ز خود شدم مگر از کوی یار میگذری

۱- آذر : قابلی -

۲- بعضی از نسخه ها : تیغ ز دست و دست ز تیغ نداری - تصحیح از روی نسخهٔ علیگڑه -

بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم | که فتنه خیز تر از روزگار میگذری
که ناگسسته عنان ماند از تماشایت | بعرصه‌ای که تو چابک سوار میگذری
کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود | بجلوه‌ای که تو مردم شکار میگذری
ره امید بسر میروی چه بی ادبی است | ز سر گذر چو ازین رهگذار میگذری

رسید فیضی من واپسین نفس خوش باش
که مست آمدی و هوشیار میگذری

۷۳۹

ساقی دوران گذر ز عربده سازی | ساغر می ده بدور اکبر غازی
نی می دانش ربا که محتشمان را | همچو سپهر آورد بسفله نوازی
نی می بد خو که در دماغ رعونت | باد تهور دهد بمعرکه تازی
نی می آتش منش که در صف مستان | شهره بود گرمیش بشیشه گدازی
نی می بیباک دل که بر خرد آرد | ترک هوس را هوای دست درازی
زان می یکرنگ کز تصرف باطن | توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی
زان می صافی که عاکفان صوامع | خرقهٔ دل(۱) را ازو کنند نمازی
زان می روشن نظر که باز نماید | راه حقیقت بعاشقان مجازی
زان می دریا گهر که پاک بشوید | از دل عارف(۲) خیال نقش طرازی

فیضی اگر در کشی ازان می بیغش
دور نباشد که بر دو کون بتازی

۷۴۰

نمی کنی نگهی از حیا بسوی کسی | شک حیای تو کردم، فرشته‌خوی کسی

۱- آذر : تن - ۲- آزاد : عاشق -

ز صد هزار خدنگ نهان که می فگنی / یکی ز شرم نیاورده‌ای بروی کسی

مخالفان بد من کرده اند گوش زدت / اگرچه گوش نماندی بگفت و گوی کسی

من و تصور وصلت که عشق در دل من / جز آرزوی تو نگذاشت آرزوی کسی

نه از شکیب چنین باز ماندم از تگ و پو / که طاقتم همه گم شد بجست و جوی کسی

اگر اجل ببرد جان برلب آمده ام / مرا چه بیم که من زنده ام ببوی کسی

بسوی کعبه مرا از درش مران فیضی / که من نمیروم از کوی او بکوی کسی

۷۴۱

گرچه از اهل وفایند بسی / چون سگ یار ندیدیم کسی

بهر بیداد رقیبان نبود / جز سگ کوی تو فریاد رسی

گمرهانیم که از منزل وصل / نشنیدیم صدای جرسی

دل که وابستهٔ خال تو بود / شاهبازیست اسیر مگسی

فیضی از شوق تو جان میسوزد / می پزد بهر دل خود هوسی

۷۴۲

قصهٔ عشق که ماند این همه ناگفته بسی / باتو گوئیم بشرطیکه نکوئی بکسی

کس بمنزلگه مقصود نرفت آبله پای / بوالفضولی دو سه دیدم بره بوالهوسی

آستان حرم عشق مقام ادب است / دست مکشای درین پرده به هر ملتمسی

اگر اینست گل تازه که من دارم، نیست / بلبلان را ز پر و بال گران تر قفسی

حیرتم سوخت که همراز بگوشم آمد / صوت زنجیر در کعبه ببانگ جرسی

همتست اینکه دهد کام دل اما چه کنی / که باین طاق بلندت نبود دست رسی

فیضی ار زندگی مرده دلان میخواهی
بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی

۷۲۳

تو در مستی عتابی کرده باشی | چو با جانم خرابی کرده باشی
نخندی بر دل پر آتش من | بمستی گر کبابی کرده باشی
نخواهم گل در آغوش تو از رشک | بر آن بستر که خوابی کرده باشی
دم قتل اضطراب از من عجب نیست | تو خود هم اضطرابی کرده باشی
مبین بسیار در آئینه ، آن به | که از خود هم حجابی کرده باشی
منجم کی شود آن ماه طالع | خبر ده گر حسابی کرده باشی
مرا ای میفروش آن بیخودی نیست | مگر در باده آبی کرده باشی

مرادت گرچه فیضی دیریاب است (۱)
تو در جستن شتابی کرده باشی

۷۲۴

ترا رسد که جهانی بتر کتاز کشی | که هم بتیغ کنی خون و هم بناز کشی
مراگذار که در خاک و خون طپم یکچند | چو نیم کشته اسیران تو بناز کشی
چه فتنه‌ای که ز کافر دل تو می آید | که اهل صومعه را در صف نماز کشی
ستمگری که اگر روز حشر زنده شوم | گناهگار محبت کنی و باز کشی
کدام تیغ که صد خون گرفته همچو مرا | بزیر عربده بی زخم جانگداز کشی
ز کشتهٔ تو تظلم چه سود کان تونه‌ای | که بیگناه بخوی بهانه ساز کشی

بقصد کشتن فیضی میار دست بتیغ
تو صید پیشه نباید که شاهباز کشی

۱- علیگڈه : دیرپا نیست .

شد صحبت و گشت یار ساقی صحبت باقی و یار باقی
امشب شب عشرت است و دارند یاران همه عیش اتفاق
ای ماه ز شمع مجلس ما زینگونه چرا در احتراق
وی زهره چه شد کزین ترنم بی ساز نشسته در رواق
فیضی چو وصال شد میسر
تاکی گله‌مند از فراق

۷۴۵

خون ریختن به چشم ستمگاره تابکی آهوی شیر مست تو خونخواره تابکی
از آتشین نگاه جهانسوز دمبدم بر دیده بستن ره نظاره تابکی
ای کرده در فریب به یکبارگی غلط صد عهد بر شکستن یکباره تابکی
یک ره بیا گلاب فشان آفتاب من آتش زدن ازان گل رخساره تابکی
بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم کوشش بچارهٔ من بیچاره تابکی
هان ای قضا دگر قدری نقش تازه کن این آسمان و گردش سیاره تابکی
از وعدهٔ تو کار بسختی کشیده باز[1] آخر زبان ز موم و دل از خاره تابکی
فیضی برو به بیدلی خود قرار ده
بیهوده جستن دل آواره تابکی

۷۴۶

عشق در نازک دلان آتش زند یکبارگی مرغ شکر خواره را آرد بآتش خوارگی
عقل[2] سر کش صبر غالب دل ز فرمانم برون ترک من سرده سپاه غمزه را یکبارگی
من بتی را قبلهٔ خود کرده‌ام کزشوق آن ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی

۱- آذر : است - ۲- لاهور : عشق -

میکند فرهاد کُه اما نظر چون شد بلند کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

در محبت پای گرد آلود مجنون عیب نیست رهروان عشق را نبود چو همت بارگی

کاروان کعبه را شبها نگردد راه گم گر کند ریگ بیابان حرم سیارگی

درد روز افزون و او بی مهر و فیضی بیقرار

خود اجل را رحم می آید برین بیچارگی

۷۴۷

از چمن میرسد به خوشحالی سرو من مد ظله العالی

خط و خالش برآن رخ زیبا کرده تفصیل حسن اجمالی

غم خود تا فرو نمی ریزم(۱) این دل پر نمیشود خالی

بهره از پیر عشق جو که بود همچو می شهره درکهن سالی

منطق الطیر منطق عجب است که ندارد مقدم و تالی

ای خوش آن طایری که خو کرده همچو عنقا به فارغ البالی

طوطی خوش نوا توئی فیضی

چند چون عندلیب می نالی

۷۴۸

گذشت آنکه دل بردبار داشتمی بزیر کوه ملامت قرار داشتمی

گذشت آنکه توگل گل شگفته بودی ومن ز هر گلی بجگر خار خار داشتمی

گذشت آنکه چو شمعت ز شام تا بسحر به پیش دیده شب زنده دار داشتمی

گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی بشاهراه وفا انتظار داشتمی

گذشت آنکه ز غمخواری سگان درت میان اهل وفا اعتبار داشتمی

۱- آزاد : آرم -

گذشت آنکه چو دل از تو شکوه‌سر کردی بوعده‌های تواش شرمسار داشتمی
گذشت آنکه چو فیضی ز خط و خال بتان
نظر مقید نقش و نگار داشتمی

۷۴۹

بنامرادی خود گر قرار داشتمی مراد هر دو جهان در کنار داشتمی
سر حدیث ندارم بکس و گرنه منم که لب ز تیز زبانی فگار داشتمی
شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی تحمل خلهٔ انتظار داشتمی
بحسن دست نیالوده‌ام چو بوالهوسان وگرنه در سر ازین می خمار داشتمی
بکار عشق چنین گر نبودمی سرگرم میان خلق دل هرزه کار داشتمی
گذشت آنکه بامید وعده فیضی را
فریب خوردهٔ صبر و قرار داشتمی

۷۵۰

اگر بدست دل بیقرار داشتمی بوعده های تو امیدوار داشتمی
اگر نه مردم چشمم شدی ز گریه سفید نشان تیر تو مردم‌شکار داشتمی
بیک دل اینهمه سوداست درسرم ای‌وای چه کرد می گر ازین صد هزار داشتمی
بحسن اینهمه چشم هوس نه دوختمی اگر بدست نظر اختیار داشتمی
ز آفتاب‌رخان روز من سیه نشدی اگر تحمل شبهای تار داشتمی
اسیر سلسله‌مویان نمی شدی دل من اگر نه دیدهٔ آشفته‌کار داشتمی
دریغ مستی فیضی بجای می ای کاش
چو مرگ شربت نا خوشگوار داشتمی

۷۵۱

ای فتنه را ز ناز تو بنیاد محکمی هر چشم خانهٔ تو پر از غمزه عالمی
از چشم تست خانهٔ صبر مرا دری وز ابروی تو طاق امید مرا خمی
آنرا که خنده ات نمک افشاند بر جگر بر ریش دل نماند ز کافور مرهمی
از کشتگان عشق عجب نیست گر بحشر دارند بهر زندگی خویش ماتمی
غمهای عشق سلسله جنبان عشرت اند دیوانه آن که شاد نگردد به هر غمی
اشکم مبین حقیر که دریا دلان عشق طوفان نوح را بشمارند شبنمی

فیضی ببین که خانه بر انداز صبر شد
سنگین دلی که داشت بمن عهد محکمی

۷۵۲

اگر بدیده کشم سرمهٔ سلیمانی پری‌رخان دل من می برند پنهانی
فدای گردش چشمی شوم که مستانه کند به پیش در کعبه قبله گردانی
من آن برهمن بت قبله‌ام که می مالم بجای صندل تر خون دل به پیشانی
صراحیم بکش ای جیب بهر عبرت خلق که همچو کعبه نشستم بپاک دامانی
نظارهٔ رخ یوسف وشان عجب عیدیست که میبرند ز کف آرزو بقربانی
نظر بخاک بیازم اگر گرو بندد سواد کفر ز خال رخ مسلمانی

بزیر دلق ریا می شناسمت فیضی
صنم مپوش که با سومناتیان مانی

۷۵۳

بدردمندی من دیده اجتناب کنی چو دزد تست بپرسیدنم حجاب کنی
ز اضطراب دلم غافلی و نزدیکست که من بمیرم و پنهان تو اضطراب کنی

بپرسش من دلداده دیر دیر میا ترا چه‌سود که بر مرگ من شتاب کنی

کرشمه های توصبرم ز دیده بیرون برد تو در نظاره هنوز از حیا نقاب کنی

لب نیاز بتسلیم ناز در بندست اگر بمهر در آئی و گر عتاب کنی

بنوبهار جوانی ترا گوارا باد که جرعه ریزی و برنطع لاله خواب کنی

ازین مئی که کشیدی چه سود فیاضی

جز اینکه زهرهٔ مستان عشق آب کنی

۷۵۴

از پیش من سمند جفا تیز میکنی من دردمند عشق و تو پرهیز میکنی

اندیشه کن که شیشهٔ طاق‌تو بشکنند زین ساغر ستیزه که لبریز میکنی

نا رانده تیغ پیش سمند تو بسمل‌است صیدی که با نگاه دلاویز میکنی

آمیزش تو گر بحریفان چنین بود خونابهٔ دلم جگر آمیز میکنی

خون میخورم که از بی‌برخاستن ز بزم هر دم بهانهٔ دگر انگیز میکنی

ای کوهکن که میکشی سنگی زبیستون دانم که فکر ساغر پرویز میکنی

فیاضی این دقایق معنیست تا بفکر

پرویزن سپهر گهر بیز میکنی

۷۵۵

زاهد بما ادای تصوف چه میکنی ما بی تکلفیم تکلف چه میکنی

چون از خواص عشق ترا نیست بهره‌ای در قالب عوام تصرف چه میکنی

ساقی بهار آمد و دور پیاله شد زان وعده‌ای که بود تخلف چه میکنی

ایام خوشدلی گذرانست همچو باد فرصت غنیمت است توقف چه میکنی

فیضی گذشت یار تو از خویش بیخبر

اکنون ز عمر رفته تاسف چه میکنی

۷۵۶

هر دم آتش بدل سوختهٔ من چه زنی　　زان چه حاصل که بخاکستری آتش فگنی
همه را روی بشمع است درین بزم ولی　　سوز پروانه ندادند به هر سوختنی
سخت جانی چو من از بهر تو می‌بایستی　　آنقدر سخت که‌ای دشمن جان جان منی
چند خواهد دل سخت توشکست دل من　　داد از دست تو کز سنگ گهرمی شکنی
نکشد سجدهٔ بت برهمنان را بخدای　　تا بزلفت نرسد سلسلهٔ برهمنی
نیست جز دیدن شیرین پسران پیشهٔ من　　همچو فرهاد مجوئید ز من کوهکنی
فیضی و بتکدهٔ هند ، دلی وارسته
از نگاران ختائی و بتان ختنی

۷۵۷

بازم آتش زده مهر مه روز افزونی　　خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی
دیده‌ای نیست که نگداخت به نظاره هنوز　　خیزد از هر نگهش شعله زنان افسونی
چشمش انگیخته از هر بن مژگان مستی　　زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی
مو بمو هر بن مویم (۱) به‌ملامت برخاست　　که تراوید ز ناسور درونم خونی
عشق بیمار شد اندیشه برآن میدارد　　که نیاز خود و ناز تو کنم معجونی
دیده گر سرمهٔ سودای جنون دریابد　　هست هر ذره‌ای از ریگ روان هامونی (۲)
فیضی از خامهٔ غم دل نتراود بیرون
که به هر نقطه ودیعت ننهد مضمونی

---

(۱) آزاد : سر -
(۲) دهلی : مجنونی -

۷۵۸

پیداست ز ماه تا به ماهی ماهیت حسن او کماهی
در یافته‌ام ازان رخ و زلف اسرار سفیدی و سیاهی
من عاشق پاک و طفل اشکم بر پاکی من دهد گواهی
از خال و خط تو تیز بینان دیدند صنائع الٰهی
گفتی ز تو صبر و عقل خواهم ما پیش تو ایم هرچه خواهی
سلطان سریر ملک عشقیم داریم نفیر صبحگاهی
فیضی و سواد هند باشد
چون آب حیات در سیاهی (۳)

۷۵۹

فرستاده ام گل بدست نگاهی ز بهر کله‌گوشهٔ کج کلاهی
نفس ریزه‌ای بسته بر بال شوقی جگر پاره‌ای مانده بر نوک آهی
گرو داده دل در کف تیره شامی گره کرده دم با دم صبحگاهی
مژه بند بر موکب شهریاری نظر باز بر جلوهٔ شاه‌راهی
باین نیم آهی که تا لب بجنبد تسلی ده آرزو گاه گاهی
هزاران غم آورده رو با که گویم که بر نیم‌جان کس نراند سپاهی
چرا میزند شعله سر تا به پایم اگر موبمویم ندارد گناهی
گنه بخت دارد که دارم طفیلش دل غم فزائی غم عمر کاهی
ز خوناب مژگان چه بیرون تراوم چه گلها که سر زد ز مشت گیاهی

---

(۳) نسخهٔ آزاد علاوه بر مقطع مذکور بیت ذیل را بطور مقطع ثانی هم دارد :
فیضی من و صحبت جوانان زاهد تو و پیر خانقاهی

مبادا کسی چون من از تیره بختان ز خورشید رویان بروز سیاهی

چه پرسی که درخاک وخون کیست فیضی
بیفتاده صیدی ز فتراک شاهی

۷۶۰

دارم هوس که جان شکیبا بمن دهی صبر همه بگیری و تنها بمن دهی

جان و دلم گرفتی و میگوئیم برو منت بجان و دل اگر اینها بمن دهی

خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت یا پیش ازین غمش بخوری یا بمن دهی

این نیم جان که پیش تو دارم هم آنچنان آلودهٔ هزار تمنا بمن دهی

ای با هزار عشوه ز حسنت چه کم شود گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی

در کام آرزو بطبرزد برابر است دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی

فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد
خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

۷۶۱

ساقی چه شد که جام شرابی نمی دهی مردیم تشنه و دم آبی نمیدهی

هر چند ما سؤال کنار از تو میکنیم از ما کنار کرده جوابی نمیدهی

ای گنج حسن از قدم خود نوید لطف هرگز بهیچ خانه خرابی نمیدهی

بیداریست در شب هجرانش ای اجل چشم مرا که مژدهٔ خوابی نمیدهی

این جور بی حساب بفیفی چه میکنی
روز جزا مگر تو حسابی نمیدهی

۷۶۲

ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم قصه کوته شب امید مرا شام توئی
شکّر مصر بدوران تو در هند گم[1] است گوئیا راهزن قافلهٔ شام توئی
گر چه سر تا بقدم آمده ای نسخهٔ کفر کعبه را مردمک دیدهٔ اسلام توئی
از سواد تو ز بس آب حیات است روان عمر بخش و نظر افروز و دلآرام توئی
سبز من بنده شوم بس مکن از جلوهٔ ناز کز گلستان نظر سرو گل اندام توئی
عنبرین مو صنمی را بگزیدی فیضی
زین همه سوختگان با طمع خام توئی

۷۶۳

این چنین بر سر یغما که توئی فتنه آن جاست به هر جا که توئی
میتوانی شکنی صد صف حشر این چنین معرکه آرا که توئی
چه غم از روز قیامت داری با همه فتنه و غوغا که توئی
آنکه خون ریخته پنهان ز همه هست در چشم تو پیدا که توئی
آتش من ننشانی هرگز شعله افروز تمنا که توئی
نیست در معرکهٔ غمزه زنان این چنین در نظر ما که توئی
فیضی ارباب ملامت هستند
نه چنین عاشق رسوا که توئی

---

(۱) آزاد : کم -

۷۶۴

شستند پاک از دل ما نقش رنگ و بوی پیران ساده لوح و جوانان ساده روی

از باده زنده ام که در آغاز فطرتم چون خون گرم رگ برگم رفت و مو بموی

تندی مکن که با همه نرمی و نازکی چون شیشه سخت رویم و چون باده گرم خوی

شب تاب گوهری که دلش نام کرده اند زنهار گم مکن که نیابی بجست و جوی

درعشق آبرو که شود گم دگر مخواه کین آب رفته باز نیاید دگر بجوی

از عشق ما مگوی که رازیست کس مدان وزحال ما مپرس که حرفیست(۱) کس مگوی

فیضی چه سود ازین همه خونابهٔ دلت
داغ فراق محو نگردد به شست و شوی

غزلیات ناتمام

تو ای نظارگی اینجا رسیده ای بهوس بهوش باش که دل میرود ز دست اینجا

بتان سنگدل اینجا پیاله میگیرند مباد شیشهٔ دل را رسد شکست اینجا

زبان ببند که معذور دارمت فیضی اگر ترا سخن آفتد بلند و پست اینجا

بنما ز پرده لالهٔ سنبل نقاب را در گردش آر نرگس بیدار خواب را

لب بسته ام بمجلس شوخی که غمزه اش پیش از سؤال میگذراند جواب را

تا برانگیخت لشکر غم را غم او تنگ کرد عالم را

اجل از چشم کشتگان غمش میدهد آب نخل ماتم را

بر خش از عرق عجب دارم که نه برد آفتاب شبنم را

---

(۲) آزاد : رمزیست -

نیست نرگس که نماید ز سر ابتر ما　　که بر آید بتمنای تو چشم از سر ما
آتش سینهٔ ما سوختگان در گیرد　　پا نهد دوزخ اگر بر سر خاکستر ما
بر سر کوی تو شبهائیکه ماندیم بعیش　　آسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما

تا عشق بت گرفته دورن و برون ما　　زنجیر کعبه می گسلاند جنون ما
ناکرده ریگ دشت بلا توتیای چشم　　یک ذره نی که تشنه نباشد بخون ما

دگر ببال که مستی بدوستگانی ما　　چمن چمن بشگفتی ز باغبانی ما
تراوش مژهٔ ما ببین که می زیبد　　بهار حسن ترا اشک ارغوانی ما
ز مجلسی که کند غمزه رایگان چشمت　　تراشهٔ جگر ماست ارمغانی ما

ای محو شمایل تو جانها　　مُهر ادب تو بر زبانها
آهو نگهان بدور چشمت　　بر خاک فگنده سرمه دانها

طرح

در دیدهٔ ما حسن تو چگل انداخت　　هنگامهٔ صد بتکده از طاق دل انداخت
ایام بصد عربده آورد بپایان　　هر فتنه که دوران تو پیمان گسل انداخت
رخت همه عشق تو رسانید بمنزل　　این محمل ما بود که درآب وگل انداخت
در قتل اسیران چه محال است که امروز　　بیداد ترا غمزه بخون بحل انداخت

حدیث ما بزبان قلم نیاید راست　　حکایت نی و آتش بهم نیاید راست
ز هست و نیستی ما مگو تو ای فیضی　　که نقش ما بوجود و عدم نیاید راست

گر نه بدمستی عشاق غبار انگیز است   بادهٔ حسن چرا اینهمه درد آمیزاست
حسن اگر نیست ببازار هوس عشوه فروش   نقد فرهاد چرا در گره پرویز است
فیضی از دیده خبر پرس که بر نامه ترا   باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است

ترا از حسن بالا تر خرامیست   مرا از عشق والا تر مقامیست
رخت از چشم من گلبن به باغیست   دلم از باده ات لبریز جامیست

زان ناله که گل غنچهٔ ما بر لب جو سوخت   چون آینه خورشید ازان آینه رو سوخت
میدوخت طبیبی دل صد پارهٔ ما را   دیدیم که از گرمی خون تار رفو سوخت

جان بباد است گر فدای تو نیست   غم نشاطست گر برای تو نیست
نیست معموره‌ای بکشور دل   که درو از ستم بنای تو نیست

چو از من گوهر جان را بدزدد   پری مُهر سلیمان را بدزدد
اگر عیاری و شب گردی اینست   فروغ ماه تابان را بدزدد

دل بآزادگی سری دارد   چه کند بد ستمگری دارد
شب بیخوابیم کسی داند   که ز الماس بستری دارد
غمزه از شعله برگ گل ریزد   وعده در موم نشتری دارد

عشق آمد و حمله بر خرد کرد   وز هر طرفش جنون مدد کرد
هر جا که نشاط یافت غم سوخت   هر جا که قبول دید رد کرد

فیضی[1] که نظر ز نیکوان بست پنداشت که نیک کرد و بد کرد

شکر ریزی که حسنش بر خریداران زبان بندد
ز شرم گرمی بازار او یوسف دکان بندد
بتاراج زلیخا بر نخیزد عشق غافل کش
شکوه حسن یوسف گر نه ره بر کاروان بندد

باز در گلشن ز روی گل نقاب انداختند
لاله را بیهوش‌دارو در شراب انداختند
در گلستانی که خوبان را عرق بر رخ دمید
باغبانان دفتر گل را در آب انداختند
در شبستانی که سردادی بگردش چشم مست
از خجالت مهوشان خود رابخواب انداختند

دامان وصالت بکف بوالهوسان چند گلبرگ درین باغ هم‌آغوش‌خسان چند
معذورم اگر آتش من دود بر آرد بر چشمهٔ جلاب تو جوش مگسان چند
با گرم روان راه رو و پیش قدم باش همراهی این قافلهٔ بازپسان چند
هر شب بگل افشانی پیمانه و ساغر پیراستن انجمن هیچ کسان چند

ساقیان کزغمزه‌می در چشم مخمور افگنند آتش افروزند وخودراازمیان‌دور افگنند
صبحگاه‌این باده‌درجوشست باصد آب و تاب تا مگر ارواح بر خود برقع نور افگنند

---

(۱) در نسخهٔ آزاد مقطع ثانی هم موجود است بدین طور :
فیضی بد و نیک‌از خود ندانی هر کس بتو نیک کرد بد کرد

فیضی از هستی برون‌آ کاندرین محرابگاه　طیلسان مغفرت برتارک عور افگنند

سواره رفت و مرا در کف اختیار نبود　کسی عنان کش آن نازنین سوار نبود
شگفته بود ز گلبرگ غنچه‌ای میریخت　تبسمی که کم از خندهٔ بهار نبود

ما عاشقیم و بادهٔ ما بوی خون دهد　ساقی ما بعقل صلای جنون دهد
فیضی چنین که کشتهٔ تیغ محبتم　تا حشر خاک تربت ما بوی‌خون دهد

این دیده بدوزم که عتابش نفزاید　این شوق بسوزم که حجابش نفزاید
صد بار بخواب افگنم این دیده ولیکن　جز شور جنون هیچ ز خوابش نفزاید
فریاد ز بیطاقتی دل که بشبها　جز نالهٔ حرمان ز شتابش نفزاید

وقت آن شد که گل چو لاله کشاید　صد گره بلبلان بناله کشاید
غنچه خون بر پر تذرو ببندد　لاله رگی از سم غزاله کشاید
سنبل از پیچ و تاب خون بچکاند　تا که صبا عنبرین کلاله کشاید
غنچه مپسند بروی نرگس ساقی　شیشهٔ می بر سر پیاله کشاید

بهیچ کشوری آن ترک فتنه گر نرسید　که خون بزانو و خونابه تا کمر نرسید
ز عشق بلبل و پروانه میتوان دانست　که تا بدوست کسی جز ببال و پر نرسید

ای آنکه منع دردکشان میکنی ز دیر　نشنیده‌ای که ما صنع الله فهو خیر
فیضی همیشه خانهٔ ما را دو در بود　یک‌در بسوی کعبه‌و یک دربسوی دیر

کیست این نازکنان با نگه عربده ساز چین پیشانی او جوهر آئینهٔ ناز
این چه آشوب نگاهست که بیک چشم زدن فتنه بر بستر مژگان فگند پای دراز

بعشق چند نهم مُهر صبر برلب خویش گداختم ز دل پادشاه‌مشرب خویش
ز بخت تیره چه غم جوش عشق اگر اینست بنوک شعله بدوزند چشم کوکب خویش
کتابخانهٔ دانش بشوی ای فیضی مگر که بشمردت عشق طفل مکتب خویش

ز جوهر و عَرَض از من مپرس ای مرتاض بجوهر لب او بین ز خال و خط اعراض
سواد خط بیاض رخت چه موزونست کسی نبرده بدینسان سواد را به بیاض
چنین که شمع ز تاب رخ تو می لافد سزد که قطع زبانش کنند از مقراض
اگر به پیش تو گوئیم حال خویش مرنج بعرض ما نگر و یک زمان مکن اعراض

وقت گل خواهم دماغ عقل درجوش آورم گل بجیب اندازم و آتش در آغوش آورم
تا بکی چون حلقه نالم بردرش کوطالعی تا پی سرگوش از لب حلقه در گوش آورم

ما از همه عشق بیش بازیم صد ره ز حریف پیش بازیم
محمود به بنده عشق می باخت ما عشق بشاه خویش بازیم
رندیم ز کیش ما چه پرسی ما زهد فروش کیش بازیم
مائیم که نقد عافیت را با رند درونه ریش بازیم

کشتهٔ تیغ مهوشان مائیم ناوک غمزه را نشان مائیم
از برای نثار سیمبران بدو چشم گهرفشان مائیم
ستم خود ز ما دریغ مدار که ز خیل ستمکشان مائیم

شدیم عاشق و بر بخت خنده‌ها داریم فدای گریه شود خنده‌ای که ما داریم
ز خاک شوئی سیلاب اشک حسرت ما عجب مدار که سودای کیمیا داریم

چه کنم ز گریه نتوان دم وصل چاره کردن که نشسته چشم نتوان بر خش نظاره کردن
من و کوی بی‌نیازی که بود طریق عاشق ز هوا جدا نشستن ز هوس کناره کردن
ره و رسم پاکبازان نبود بعشوه سازان هوس نظاره پختن نظر دوباره کردن

ای که ابر یز حسد میکردی دل، سر پر ز کین کژدمی در جیب داری ماری اندر آستین
از فسون سازی بی ترکیب معجون نفاق داده جلاب هلاهل را قوام انگبین

ز مدح شاه بود خامه را زبان کوتاه فغان که قصر بلند است و ریسمان کوتاه
ز کنگر شرف و پیش طاق اجلالش کمند دانش ما سست و ریسمان کوتاه

این منم از صف عشاق غباری مانده وز سمندر کدهٔ عشق شراری مانده
کعبه رو سایهٔ صد باغ و بهارست ترا گر ازین ره بکف پای تو خاری مانده
بنگر اندر صف مجنون‌صفتان فیضی را که ازین سلسله هم سلسله داری مانده

ای آنکه چون زمانه بما مهربان نه‌ای بر عکس آرزو چه روی آسمان نه‌ای
خوش رو که دور میگذری از کنار ما این دوری از کجاست مگر تو اُمان نه‌ای

امشب خبر من نگرفتی و گذشتی فیض از نظر من نگرفتی و گذشتی
آبی که به سرسبزی ریحان تو زیبد از چشم تر من نگرفتی و گذشتی
خونابهٔ دل چون نزند موج که امشب رنگ از جگر من نگرفتی و گذشتی

صد فتنه کمین بود بجولانگه نازت عرضی ز بر من نگرفتی و گذشتی

بت شکنی کردی و از خویش نرستی خود شکنی کن که سومنات شکستی
موی بمویت بلاست بر که غرامت گر خود ازین دامگاه فتنه بجستی
بزم تو نیرنگ ساز و لوح تو ساده بند مشو در طلسم خانهٔ هستی

شب گرد من امشب گل مهتاب که بودی با غمزه خسک ریزشکر خواب که بودی
ما پرده نواز شب ناساز تو بودیم بی پرده تو ناخن زن مضراب که بودی
ما غرقه بخون پیتونشستیم و تو بدمست ریحان تر و گلبن سیراب که بودی

ای که آئینه بکف تکیه به اورنگ زنی گر نمایند ترا آینه بر سنگ زنی
عرصهٔ عالم معنی بتو دادم فیضی تو چرا این همه بر قافیهٔ تنگ زنی

خوش آن بزمی که مهمانش تو باشی نمک بخش سر خوانش تو باشی
طبیب نبض دان را دست نبود بر آن دردی کو درمانش تو باشی
بگردم گرد آن خوانی که یک ره نمک ریز نمکدانش تو باشی
بروز آئینه صبحش تو گردی ببشب شمع شبستانش تو باشی

ز یمن عشق غمی دارم و چگونه غمی که داده ام گهر دل بسنگدل صنمی
ازان چه سود که طوفان حسن شد که بسوخت هزار تفته جگر بر امید نیم نمی

غم ازین عربده داریم که عادت نکنی گر بمیریم بصد درد عیادت نکنی
هر شب ای اخترشب گرد کجا میگردی که ز نظارهٔ ما کسب سعادت نکنی

مطالع

(۱)

از نسخه علیگڑھ

(الف)

نوای چنگ نه هرگز هوس بود ما را صدای تیغ جفای تو بس بود ما را

———

محتسب بر سر انصاف ندیدیم ترا هیچ با دردکشان صاف ندیدیم ترا

———

روزیکه یافتم بکف زلف یار را برهم زدیم سلسلهٔ روزگار را

———

از همه دل داده ام آن بت طناز را عشق خداداد بین حسن خدا ساز را

———

نیست قدم که سر کنم بادیهٔ فراق را نامه ببال بسته ام طایر اشتیاق را

———

ساقیا دریاب مخموران درد آشام را جام زرین کن ز تاب می سفال خام را

———

بعاشقی ننمایند راه هامون را که توتیا نکنند ریگ دشت جنون را

———

از اوج محبت چه خبر بوالهوسان را پرواز ملایک نبود سگ مگسان را

———

برو ای عقل چه داری با ما به که ما را بگذاری با ما

———

بسیار دراز است زبان طلب ما خورشید بود انجمن افروز شب ما

———

نوشته اند بدیباچهٔ شمایل ما که زخم تیغ شهادت بود حمایل ما

ریخت طوفان سرشک از دیدهٔ گریان ما آسمان چون کشتی نوحست درطوفان ما

در عشق بتان چون برود جان ز تن ما از رشتهٔ زنار بدوزی کفن ما

بسم الله ای قلم ز شگاف سخن کشا رسمی بریز در رقم حرف کبریا

ز روزه بود گره در دل ریائی ما اگر هلال نکردی گره کشائی ما

(ب)

هلال عید نمود از شفق چو موج شراب فغان که ساغر رندان تهیست همچو حباب

ر رخ خود مکن ز زلف نقاب که نخواهم سر یکموی حجاب

ظلمت آباد هوس دارد مرا درپیچ و تاب فیل نفسم تابکی هندوستان بیند بخواب

وه که شد خانهٔ عمرم زدل و دیده خراب گرچه معموری منزل بود از آتش و آب

(ت)

باغ شد انجمن عشرت و سلطان اینجا ست
گو پری دل مبر از من که سلیمان اینجاست

آمد شب و بدیدهٔ من خواب آتش است

بر رو ببند پرده که مهتاب آتش است

نهفته در تن خاکی نه آتشین دل ماست

که گوشوارهٔ عرش اوفتاده در دل ماست

ز بدمستی دگر آن غمزهٔ خودکام لبریز است

گر یبان تبسم از گل و دشنام لب ریز است

خروش بیخودیم زان لب شکر خند است

خراب تر کند آن باده‌ای که از قند است

ما را که روی زرد بآن خاک در یکیست

در پیش چشم همت ما خاک و زر یکیست

یوسفی دارم که در مصر وفا غوغای اوست

روز بازار عزیزان گرم از سودای اوست

باز دیوانگی من ز پری‌رخساریست

تلخی عیش من از عشوهٔ شیرین‌کاریست

باز سیرابی عیشم ز چه غبغب اوست

دیده بر دیده و رخ بر رخ و لب بر لب اوست

امشب بخودم خیال جنگست
من از دل و دل ز من به تنگست

ساقی ببام خانهٔ اغیار دیده است
خورشید حسن بر سر دیوار دیده است

ما را ز می عشق کفی بیش نمانده است
ز آتشکدهٔ سینه تفی بیش نمانده است

دل ما را ز ازل حرف محبت یادست
که هم آئینه و هم طوطی و هم استادست

عاشقم عشق قبله‌گاه منست
کوی معشوق شاه‌راه منست

خطی که ترا بران عذار است
چون خط معدل‌النهار است

از دست داده ام دل و دلدارم آرزوست
جان بر لب آمد از غم و غمخوارم آرزوست

کفر و دین در نظر مردم آزاده یکیست
حلقهٔ کعبه و کعب قدح باده یکیست

خلوت عشق که سرگوشی او فریادست
گر درو چشم بهرسو فگنم بیدادست

———

نه بر فال و برخ مشک چنین ریخت
سیاهی از کرام الکاتبین ریخت

———

ای ترا خط رسیده چون ظلمات
در چهٔ غبغب تو آب حیات

———

رمضان سلمه الله بسلامت بگذشت
باده پیش آر که طوفان قیامت بگذشت

———

تنها ز دیده‌ام نه همین اشک آل رفت
خون‌سیر هم از مژه‌ام خال خال رفت

———

ای عندلیب در چمنت آشیانه چیست
آنرا که دم ز عشق زند قید خانه چیست

———

شب که ابر تیره گون بر کوه و هامون میگریست
تیره روزی بود بر فرهاد و مجنون میگریست

———

جدا ز بزم تو تنها بدل ز ناله شکست
که هم قرابه نگون گشت و هم پیاله شکست

———

تا عشق تو از میانه برخاست
آسودگی از زمانه برخاست

هر کرا میلی بخوان حسن تست
دست خود از چشمهٔ خورشید شست

ز عاشق مجو جز ملامت علامت
که در عشق آمد علامت ملامت

(د)

ازان شراب دل من خراب میگردد که گر بشیشه نهم‌شیشه آب میگردد

چشمم ز فراق گریه ها کرد بر خویش دری ز گریه وا کرد

گره زلف باز نتوان کرد کار بر من دراز نتوان کرد

دوش مست آمد ودر حلقهٔ‌خوبان‌جا کرد مرکز خوبی او دایره‌ای پیدا کرد

شراب عشق بتان نشأهٔ دگر دارد خوش آن حریف کزین‌می‌دماغ تر دارد

از دو چشم تو خواب می بارد وز دو چشم من آب می بارد

گفتی که زمی پیرمغان توبه چرا کرد ما توبه نکردیم که می توبه ز ما کرد

مگو به یار ز کشمیر کاروان آورد که لاله مشک و گل سرخ ارغوان آورد

طلمست خبر از جگر ریش ندارد اندیشهٔ خونین جگر خویش ندارد

باز این چه عشوه بود که آن فتنه ساز کرد عالم تمام نیم کش نیم ناز کرد

عشق چون طرح لشکر اندازد آسمان با زمین در اندازد

پری رخی که برو چشم ماه می لغزد که نظاره برویش نگاه می لغزد

چه شد یارب که یار از مستمندان دیر می پرسد طبیب شهر ما از درد مندان دیر می پرسد

بازم جنون سلسله پرواز می رسد طوفان عشق خانه برانداز می رسد

صبا تا در دو زلفش تاب ده شد مرا صد آرزو در دل گره شد

آن شمع ندانم ز کجا در نظر آمد امشب چه بلا بود که ما را بسر آمد

آن شوخ که از نکودر آمد در دیدهٔ من نکو در آمد

گر شبی ماه من از خانه برون می آمد قدر آن شب ز شب قدر فزون می آمد

هر کرا ذوق فنائیست شرابش ندهند خضر اگر تشنه بمیرد دم آبش ندهند

قدسیان چون خاک آدم را باب آمیختند بهر ترکیبش شکر را با شراب آمیختند

مائیم و دلی هزار پیوند زان تازه گل بهار پیوند

بتان که فتنه بچشم سیاه بسپردند حساب غمزه بدست نگاه بسپردند

وه که دراسلام و کفرامروز معموری نماند در چراغ دیر و قندیل حرم نوری نماند

هر کس بعزم صید جا درخانهٔ زین میکند از خون آهوی حرم فتراک رنگین میکند

گلرخان صد پاره دلها را بکاکل بسته‌اند یا مگر گلدسته‌ای برشاخ سنبل بسته اند

هر که بخط تو نگه میکند نامهٔ اعمال سیه میکند

گرم رفتاران که از دنبال محمل می‌روند منزل اول ز آب دیده در گل می روند

بهار آمد و مرغان بگل نظر بستند در آمدند حریفان بباغ در بستند

عاشقان را چون نمک بر داغ دلها ریختند سوزش خورشید بر ریش دل ما ریختند

عشق میخواهد که دردل طرح ناسور افگند پنبه سوزد مرهم اندازد نمک دور افگند

مرا ز خاک نشانی بنامهٔ تر بود که نامه راچو من از هجر خاک برسر بود

می وزد بادهای آب آلود بکشا دیده‌های خواب آلود

———

سحرگه پیش من آن گلعذار آمده بود بصد هزار گلستان بهار آمده بود

———

شبها که بادش شعله‌زن برجان غمکش میشود مهتاب بر من هرشبی طوفان آتش میشود

———

۱ دندان چو بر لب آن ستم اندیش می نهد الماس ریزه بر جگر ریش می نهد

———

شب آبروی ما نگه کامیاب بود کان گل بما شگفته تر از ماهتاب بود

———

در دایرهٔ دردکشان هر که در آید شرطست که چون دایره بی پاوسر آید

———

شب است و یاد شبگرد فراق آمیز می‌آید نوای بیخودی از قمری شب خیز می‌آید

———

بر مه و مهر ره کاهکشان بر بندید چشم بهبود ز هر سود و زیان بر بندید

———

درین ماتم که غمهای جهان بر هوشمند آید غمی دارم که بهر ماتم عالم پسند آید

———

شکر کز عمر مرا مژدهٔ اقبال رسید عقل ناقص بکمال چهلم سال رسید

———

چنین که چتر زمان می تراود ابر سفید بباغ فارغم از آب جوی و سایهٔ بید

(ر)

زهی ز هر مژهٔ چشم تر زبان دگر بهر زبان ز نیِ فتنه داستان دگر

کوه فرهاد ار شنیدی بیستون من نگر جوی شیر او مبین دریای خون من نگر

(ز)

رویش افروخت از عتاب امروز طرفه گرم است آفتاب امروز

آمد بهار و تشنه بخون چشم تر هنوز شد رستخیز و کشتهٔ او بیخبر هنوز

(ش)

هر که شب سوخت آرزو خوابش بستر آتش است مهتابش

ستمی با من اگر یار کند میرسدش هرچه آن یار ستمگار کند میرسدش

خسرو عشقست مجنون خیل آهو لشکرش آشیان مرغ چتر پادشاهی برسرش

چه شد مجنون نمیدانیم حالش مگر کردند مرغان پایمالش

شوخی که عالمی شده خاک گذرگهش هر ذره دیدهٔ نگرانست در رهش

بپایش از درازی میرسد زلف سمن سایش منم دیوانه زنجیر ازبرای چیست بر پایش

(غ)

دل بصورت سپرده‌ایم دریغ پی بمعنی نه برده‌ایم دریغ

(ف)

آن نغمه‌سرا کاش بیاریم بانصاف   کزمی چو صراحی بودش حنجرهٔ صاف

(ق)

کف زنان رفتم بدولت خانهٔسلطان عشق   دیدم‌ازسرهای مستان کنگر ایوان عشق

(م)

با همه‌هوش و خرد من عاشق دیوانه‌ام   با همه کس آشنا و از همه بیگانه‌ام

―――

همیشه مایل ابروی چون هلال توام   شدم خیالی و پیوسته در خیال توام

―――

صبح‌شد ساقی دل از غم بر کران‌می‌بایدم   از خمارم سرگران ، رطل‌گران می بایدم

―――

شب ز صبا مژدهٔ بهار شنیدم   وز گل مهتاب بوی یار شنیدم

―――

دانی در انتظارت روزی بشب رساندم   از سینه نیم جانی بردم بلب رساندم

―――

من مست جام عشقم ، پروای جم ندارم   سلطان ملک فقرم ، خیل و حشر ندارم

―――

ای خوش آن شور که مستانه‌بعالم‌فکنم   شیشه برکعبه زنم ، جرعه به جانم‌فکنم

―――

در جنبش مشتاقان آرام نمی بینم   این راه تمنا را انجام نمی بینم

―――

آنکه از دایرهٔ عقل برونست منم و آنکه در سلسلهٔ اهل جنونست منم

در دل شب چو طرح خواب نهم سر بزانوی آفتاب نهم

تا کام حسرت از شکر ناب شسته ایم پیمانهٔ حیات بزهراب شسته آیم

ای خوش آن بزم که از دست شوم تو خوری باده و من مست شوم

زورق میان ورطهٔ هایل شگافتیم دریا شدیم و دامن ساحل شگافتیم

دل پیاله کش و چشم پارسا داریم کراست مشرب رندانه‌ای که ما داریم

خیز تا گرداب پیمائی کنیم کشتی امید دریائی کنیم

تا گفت‌وگوی اهل جنون گوش کرده‌ایم علمی که یاد بود فراموش کرده ایم

بوزن خود می خود را بسنجیم که بس دیر آشنای زود رنجیم

(ن)

پیش ما کعبه همان باشد و میخانه همان غلغل ذکر همان نعرهٔ مستانه همان

می بقدح حباب زد نقش جهان بر آب زن تیغ بروزگار کش خیمه بر آفتاب زن

ترادرملک‌دل‌دادند شاهی‌فکر لشکر کن لوای عشوه را بر کش سپاه‌غمزه‌راسر کن

خاست طوفان غم از می‌طرب افزائی کن   کشتی باده بموج افگن و دریائی کن

———

عیدست ترک من بصبوحی شتاب کن   امروز جلوه پیشتر از آفتاب کن

———

لوحی بسر خاک شهیدان غمست این   یا کنگرهٔ قلعه شهر عدمست این

———

تیره گون شد آسمان از ابرو میناگون زمین   شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین

———

در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین   یک گوی درمیان دو چوگان فتاده بین

(و)

آن پیکر قدسی که بود جان خجل او   پالغز ملایک بود از آب و گل او

———

یوسف من که چو گل چاک بود دامن او   صد جنون گل کند از نکهت پیراهن او

———

سرو کامد بلند پایهٔ او   بر گل و لاله باد سایهٔ او

———

صبح سعادت میدمد بیدار شو بیدار شو   هنگام هستی میرود هشیار شو هشیار شو

———

بگذر بباغ و نالهٔ مرغ چمن شنو   وز عندلیب زمزمه خارا شکن شنو

———

امشب آن حرف آشنای تو کو   نگه آرزو فزای تو کو

———

(ه)

زهی صفای خطت نامه را بخاک زده قلم ز حسرت خط تو سینه چاک زده

خوش آن حریف که دارد چو من برغم زمانه بدیده حسن و بلب باده و بگوش ترانه

(ی)

ای مه شراب لعل لبت را قرابه‌ای خورشید بزم حسن ترا آفتابه‌ای

یا فلک خاک نشین بایستی یا زمین برتر ازین بایستی

شراب خوردی و در انجمن ز دست شدی بپاسبانی من خواب کن که مست شدی

تابکی زلف بر آن عارض مهوش داری رشتهٔ جان مرا چند بر آتش داری

موئی شدم از موی میانی که تو داری دلتنگم ازان تنگ دهانی که تو داری

بساط امل از جهان چیده اولی بزیر قدم در نوردیده اولی

ای صور محشر از شب هجرت ترنمی صبح قیامت از لب وصلت تبسمی

زاهد سخن بمشرب توحید میکنی تحقیق کرده‌ایم که تقلید میکنی

تو نازنین پسر از جلوه اضطراب ندانی ازین نیاز من و ناز خود حساب ندانی

عید طربی خواهم کز درگه خاقانی صد ماه نو انگیزم از سجدهٔ پیشانی

ترا ز گریهٔ من هست خنده‌های نهانی بگریه میگذرانم بخنده میگذرانی

در اگره دل گرفت ز پیران منزوی خوش آنکه می کشم بجوانان دهلوی

(۲)

نسخه مفید الخلایق

(الف)

خطش از دایرهٔ عقل بدر کرد مرا حرکات خوش او زیر و زبر کرد مرا

نهادی از سر یاری قدم بر فرق ما یارا بتشریف قدوم خودمشرف ساختی ما را

میرسد خواب اجل مشکل که بینم یار را دیدهٔ بیدار باید دولت بیدار را

ببین بگرد جهان این کبود طارم را مگر به نیل فرو برده‌اند عالم را

امروز کسی نیست بدلدادگی ما ای خاک جهان بر سر افتادگی ما

ببین دریای اشک من دروگم گشته طوفانها و ارکب فیه بسم الله مجریها ومرسها

ز هرسودوزیان فارغ بخود دارند سوداها شربت الراح بالا قداح آحلیهاو اصفیها

(ب)

ای دو چشمت دزدی دل کرده خوب خیل مژگانت جواسیس القلوب

(ت)

آشفتگی از زلف پریشان تو پیداست خون ریختن از خنجر مژگان تو پیداست

———

در میکده امروز نه جام و نه شراب است اینها همه از محتسب خانه خراب است

———

زلف او دیدیم و اشک از چشم غم فرسود رفت آب می آید از آن چشمی که در وی دود رفت

———

هیچکس در گلشن عالم دل خرم نیافت درد را درمان ندید و زخم را مرهم نیافت

(د)

آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند وز بلبل دریده دهن ناله شد بلند

(ر)

بضرورت شدم از کوی تو دور الضرورات تُبیح المحذور

(ف)

صوفی به تکلف بزنی دم بتصوف از باده دمی در کش و بگذار تکلف

(م)

زلف بر روی تو ای سیم اندام کافری هست مطیع الاسلام

———

دل بتار زلف او آویخت امشب چون کنم — راه باریکست و شب تاریک یارب چون کنم

تو پادشاهی و ما بندهٔ فقیر تو ایم — تو آفتابی و ما ذرهٔ حقیر تو ایم

(و)

ای بدل بیش وفای کم تو — هادی وادی شادی غم تو

(ه)

زهی ز چشم تو صد همچو کعبه خانه سیاه — چه کافر عجمی لاإله الاالله

(ی)

به بیگانگان آشنائی نمائی — زهی آشنائی زهی آشنائی

سحرگه که از شبنم صبحگاهی — فلک شست از دامن شب سیاهی

گهی عشاق را غم گاه شادی — الم ترأنهم فی کل وادی

ای سفر کرده که در خاطر ما میگذری — هیچ دانی که کجائی و کجا میگذری

شدی با مدعی همراز قدر من ندانستی — بدشمن دوست گشتی دوست از دشمن ندانستی

صبا اگر گذری جانب حبیب کنی — غریب نیست که یاد من غریب کنی